

رمان بدون تو | فاطمه حیدری کاربر انجمن

فصل اول - روزهای سپید:

- خانم حدادی خواهش میکنم یه لحظه وایسید !!

- آقای محترم من نمیفهمم با چه زبونی باید بهتون بگم که مزاحم نشین؟؟

- آگه یه لحظه وایسی به حرفام گوش بدی...!

عصبی تو صورتت برگشتمو گفتم:

- ولم کن !

دیگه مجال حرف زدن بهش ندادم یه راست در ماشین و باز کردم نشستم... این سردرد لعنتی هم دوباره اومده بود سراغم...

هر چقدر خودمو بررسی میکنم نمیفهمم که من چه حرکتی کردم که این پسر به خودش اجازه داده صبح تا شب بیفته دنبال من ، تازه اونم چی ؟ من یه دختر چادری که غرورمو بالاتر از هر چیز میبینم... سرم از فکرای بیهوده در حال سوت کشیدن بود که با دیدن سحر همه ی اون اعصاب خوردی های چند دقیقه پیش بدون اینکه متوجه بشم از خاطر رفت... دست به سینه با یه من لب و لوجه اویزون جلوم وایساده بود... ای خدا چقدر من این دختره کل خراب و دوست دارم؟؟؟ از ماشین پیاده شدم و روبه روش ایستادم... با نشاطی که تا ان لحظه در خودم ندیده بودم شروع کردم:

- سلام به رفیق شفیق خودم؟؟؟ چطوری عزیزم؟

میدونستم توی اون موقعیت با تراکتورم نمیشد از دهن سحر حرف کشید بیرون به خاطر همین یه بار دیگه با خنده گفتم:

- سلام عرض کردیم خانوم خانوما !!!

با مکئی کوتاه ادامه دادم:

- خوب جواب نده چیکارت کنم؟ حالا چیه؟ از عشقت خوردی سر من خالی میکنی؟

با عصبانیت جواب داد:

- حرف مفت نزن کرانه! من از اون پسره احمق بخورم؟ در ضمن حالا شاید یه جورایی ازش خوشم بیاد اما دلیل براین نمیشه که...

- ایا پس شما زبونم دارین خانوم؟

- والا اونموقعی که باید این طبع زیبای زبونم درازیتونو راه بندازی مثل سگ پاچه میگیری ، اونموقعی که باید جدی باشی حس شرو و گوییت گل میکنه...

بایک تغییر موضع سرعتی قیافه جدی به خودم گرفتمو گفتم:

- خوب پس اگه شما مدل پاچه گیری رو میپسندی باشه چشم ...روی دو عدد تخم چشمهام...

حالا دوست عزیز و دوست داشتنی و با سواد و زیبا و عاشق پیشه من...د بگو چه مرگته خوب از صبح تا حالا چپیدی تو خودت ...

با غم شروع کرد به حرف زدن:

- میدونی کرانه؟؟؟

وسط حرفش پریدمو گفتم:

- اخ اخ ببخشید قبل از اینکه این دمل چرکین و باز کنی من یه سوال فنی از خدمتون داشتم

- ای بمیری بابا بگو!!

با مکتی نه چندان کوتاه گفتم:

- تو اینقدر تو خودتی گره نخوردی؟

با غیض کلاسورشو از روی کاپوت ماشین برداشتمو همونطوری که از من دور میشد میگفت:

- یعنی خاک تو سر من با این دوستی که دارم...یعنی اینقدر ادم بیشعور ...یعنی؟

بازوشو با خنده کشیدمو گفتم:

- اینقدر یعنی یعنی نکن...خودم همه چیز و دیدم...

سریع برگشت و تو صورتم گفت:

- جان سحر راست میگی؟ یعنی همه بچه ها دیدن؟

با خنده گفتم:

- نه بابا من در یک ماموریت فوق سری دنبال تو راه افتادم خلاصه

- اه خوب بابا ادم به غلط کردن میافته یه سوال از تو میکنه..

ادای خودشو دراوردمو با خنده سوار ماشین شدم:

- یعنی خاک تو سر من با این رفیقم...یعنی یعنی..

- ادای عمتو درار

- چشم!!!

سحر بهترین دوست من بود اونقدر دوشش داشتمو برام مهم بود که توی چند جلسه خواستگاری که داشتم اونم حضور داشت..

ما از کلاس چهارم دبستان باهم بودیم تا به امروز که ترم دوم گرافیک هستیم...خلاصه که من سحر و اندازه کامیار دوس دارم...

- کرانه!

- بله؟

- میگم حالا ما تا دو ساعت دیگه کلاس بعدیمون شروع میشه خوب؟

- خوب!!!

- یه کاری بگم میکنی؟

- دیگه چه نقشه ای تو اون کلتھ؟

- اخه..خوب...من میخوام

- من میخوام سر از کار این اقایی که یه جورایی دوش دارم دربیارم نه؟

- نخیر !! من فقط میخوام این دختر رو ضایع کنم همین...!!

- اره تو گفتی و منم باور کردم

جدی شد و گفت:

- کرانه خدارو قسم میخورم اگه یه ذره از این پسره مهری به دل داشته باشم من فقط میخوام پروانه بفهمه که...

ادامه حرفشو خورد منم ترجیح دادم که چیزی ازش نپرسم...وقتی که خدارو قسم خورد مطمئن شدم که هیچ
علاقه ای درکار نیست...

- راستی کرانه!!

- بله؟

- مگه نگفتی داداشت میاد دنبالت پس چی شد؟

- این کامیار خنگ که سرش با یه جاییش بازی میکنه..اون دیوونه به کارای خودش برسه خلیه

- بی ادب این چه طرز حرف زدنه؟

- اوه اوه از کی تاحالا تو واسه من مدافع داداش بنده شدی؟

- من کجا پشتتیه آقای حدادی رو کردم؟ فقط دارم میگم که عفت کلام داشته باش

- بابا امروز تو یه چیزیت شده ها !! سحر خودتی؟

- وا چیه مگه؟

- آقای حدادی دیگه کیه؟ والا تا دیروز جلو خودتو میگرفتی بهش فحش ندی حالا چی شده برامن معلم ادبیات شدین؟

- دیروز دیروز بود امروز امروزه

با لحن خنده داری هم ادامه داد:

- انسان همواره در حال ترقی و رنده اخه تو که نمیدونی...

- بسه بسه دوباره شروع نکن که اصلا حوصله این مباحث علمی فرهنگی تو رو ندارم..

یه دوری تو یخیابونا زدیم و تا دوساعت بیکاری بگذره....

هرکاری کردم سحر در مورد نقشش چیزی بهم نگفت....

بدجور رفته بود تو فکر منم راحتش گذاشتم!

خلاصه این دوساعت کذایی هم گذشت روانه کلاس شدیم
خدا رو شکر این پسره سیریش این کلاس رو نمونده بود..

سحر اروم در گوشم گفت:

- این پسره شاسکولو نمیبینم؟

بایه نگاه عاقل اندر سفیه گفتم:

- عفت کلامت گم شد؟

با خنده ی مضحکی که توجه عده ای از بچه هارو به خودش جلب کرد گفت:

- بخدا خیلی باحالی کرانه !!

با ورود استاد دیگه وقت نکردم جوابشو بدم . فقط با گرفتن نیشگونی از پهلویش آمدن پروانه و دارو دستشو بهش یاداور شدم...اون لحظه تو دلم گفتم خوب دیگه باید تا چهل و پنج دقیقه دیگه سحر و ولش کنم چون الان درحالت انفجار قرار داره...

کلاس اون روزم تموم شد اما این روکم کنی های سحر تازه شروع شده بود...

بعد از کلاس یه دعوی و کلکل مفصل بین این دوتا بود بیچاره سحر تک و تنها جوابشونو میداد خوب منم وسطا یه زرت و زورتی میکردم اما نمیخواستم خودمو دخالت بدم...

یه هر نحوی بود سحر و راضی کردم که دیگه تمومش کنه نه الان بلکه برای همیشه ...

بازور و التماس قبول کرد که دیگه اصن نگاهشون نکنه چه برسه به اینکه بخواد با این قوم اعجوج و معجوج کلکل کنه!!!

هرجوری حساب میکردم حرف سحر حق بود اما زورشون بیشتر و زبون اونا برنده تر بود آگه ادامه پیدا میکرد همش به ضرر سحر بود... پروانه کم سابقه خراب نداشت

در کل ادمه خطرناکی بود ،سحرم یه کم لوس و بی دست و پا...

صبح با صدای نکره این خروس بی محل از خواب بیدار شدم :

- پاشو ببینم.. کرانه ! اه...حالم بهم خورد اینقدر میخوابی...پاشو بابا مثلا روز تعطیلها...پاشو نمیبرمتا!

پتو رو از روی صورتم کشید ، میدونست از این حرکت متنفرم... با عصبانیت داد زد:

- مسخره میدونی من بدم میاد کسی منو اینطوری از خواب بیدار کنه.از قصد میای...

- خوب بابا معذرت حالا پاشو میخوایم بریم وسایلتو آماده نکردی هنوز ؟

اما غرلند های من هنوز ادامه داشت :

- همیشه همینی هر کاری دوست داری میکنی آخرش با یه معذرت خواهی مضحک سروته همه چیزو هم میاری

بدون اینکه نگاهم بکنه رودشیمو از روی صندلی برداشت و پرتاب کرد سمتم و بعد بیرون رفت...از دستش حرصم گرفته بود بدون اینکه رودشیمو بندازم رفتم پایین پشت میز نشستم با نگاه متعجبی گفت:

- پاشو برو لباس بپوش . این چه وضعیه؟

- به تو چه؟

- این چه طرز حرف زدنیه؟

با ورود مادر وقت نکردم که جوابشو بدهم سلامی به مامان دادم که بدون جواب گفت:

- از کی تا حالا؟

منم خودمو لوس کردم گفتم:

- مامانی عیب داره ادم تو خونه خودش راحت باشه؟ این اقا پسرت همش گیر میده

- یعنی فقط زمانی که تو خونه لباس نامناسب بپوشی احساس راحتی میکنی؟

- نه ولی خوب دوس دارم توخونه این مدلی لباس بپوشم مشکلی داره؟

- خودت چی فکر میکنی کرانه؟ به نظر تو...

منکه فقط قصدم در آوردن حرص کامیار بود از کش دادن این قضیه ناراضی بودم در واقع از اشتباه بودن کارم خبر داشتم اما همیشه اخلاق بد انتقام جویی و تلافی کردن منو به این راه میکشید. صحبت مامانو قطع کردم گفتم:

- در هر صورت میخواستم بگم که کارای من به خودم مربوطه حتی لباس پوشیدن. من خودم بزرگ شدم بیست و یک سالمه....

کامیار عصبی میان حرفم پرید:

- بسه دیگه تو هنوز عقلمت نمیرسه که یه دختر بزرگ بیست و چند ساله توی خونه جلوی برادر و پدرش همچین لباس نامناسبی نمیپوشه بعد داری از سنت برای من میگی؟

حرفی برای گفتن نداشتم همیشه بچگی میکردم و امروز هم احمقانه ترین حرکت برای رو کم کنی از کامیار کردم که مثل همیشه او برنده این دوئل بود... ناراضی از جو حاکم بدون خوردن جرعه چای به اتاقم پناه بردم لباسمو عوض کردم و حاضر شدم ...

یهو زدم رو پیشونیمو گفتم : ای وای من اصلا وسیله هامو جمع نکردم ...اخ حالا کامیار کلمو میکنه

ولی اون قدر از حرص کامیار لفتش دادم که صداهش دراومد . بعد از چنبار صدا کردم دیگه طاقتش طاق شد بدون اینکه در بزنه با شدت در را باز کرد از ترس دستمو گذاشتم روی سینمو چند قدمی عقب رفتم...

چهره برافروخته و کیود کامیار نشان از التهاب درونی اش بود..با اینکه ترسیده بودم اما خودمو نباختمو با اعتراض گفتم:

- چه خبرته؟ بلد نیستی در بزنی؟

کاملا سینه به سینم وایساد و با غضب گفت:

- کرانه نمیخوام حرمتی شکسته بشه پس خیلی مودبانه دارم بهت میگم این رفتارای بچگانه و مسخرتو ترک کن فهمیدی؟ در ضمن برای لجبازی با من لازم نیست یه جماعت و الاف بذاری...

طاقت اینکه کامیار باهام اینجوری حرف بزنه رو نداشتم با بغض گفتم:

- من همینم اگه نمیتونی تحمل کنی مشکله خودته در ضمن من نمیام ...برین خوش باشید با اون دوستای جلفتون با حرص دندوناشو بهم فشار د و گفتم:

- نیا به درک...میدونی چیه؟ مامان زیادی لوست کرده با یه مدتی دور باشی تا بفهمی که چه دسته گلی هستی فریاد زدم:

-برو بیرون !!

بدون هیچ حرفی درو بهم کوبید و رفت...حتی مامان که همیشه همامو داشت نیومد تا علت نیومدمو بیرسه یا حداقل منو راضی به رفتن کنه

خلاصه مامانینا رفتنو منم تک و تنها نشسته بودم و به رفتاری که تا به حال از کامیار ندیده بودم فکر میکردم

کامیار هیچ وقت از گل به من نازک تر نمیگفت اصلا سرم داد نمیزد اما حالا نمیفهمم فقط به خاطر رفتار صبحم باهام اینجوری کرد؟ واقعا مسخرس من بیشتر از چندبار اتفاق افتاده که از این روش برای درآوردن کفر کامیار استفاده کردم اما حالا این بار و نمیدونم....

حتما با کس دیگه ای بحثش شده بود

سعی کردم افکار منفی رو از خودم دور کنم حوصلم به شدت سر رفته بود به خاطر همین بلند شدمو به سحر زنگ زدم

بعد از چند بوق ممتدد صدای سپهر برادر سحر در گوشی پیچید:

- الو؟ سلام

- سلام بفرمایید؟

- من کرانه ام اقا سپهر ببخشید مزاحم شدم سحر جان هستن؟

- بله شناختم خواهش میکنم یه چند لحظه گوشی

- سلام عزیزم؟ چه عجب یادی از ما کردی؟

- سلام دلقک ما که دیروز باهم کلاس داشتیم این چه عجبیت واسه چی بود؟

- یعنی همیشه تو باید حال منو بگیری؟

- فعلا که خودم حالم گرفتست

- چی شده مگه؟

- هیچی بابا این کامیار مسخره صبح با من چنان دعوایی کرد که از شمال رفتن باهاشون منصرف شدم

- امکان نداره!!! کامیار با تو دعوا کرده باشه

- بله فعلا که خوب ما رو شست گذاشت کنار

- البته دلم خنک شد در ضمن مطمئن باش که تو کاری کردی که اینجوری باهات دعوا کرده وگرنه ادمی نیست که بیخودی دعوا را بندازه اونم با کی؟ خواهر دردونش

- خیلی بیشعوری سحر... زنگ زدم حالم بهتر بشه بعد اونوقت تو اینجوری...

- ببخشید بابا ببخشید خوب حالا که اینطوره من یه فکری دارم

- چیه؟ بگو..

- همین الان پاشو بیا خونه ما

- برو بابا کی حوصله داره؟؟ اینهمه راه پیام چیکار خوب تو پاشو بیا تازه من تنها هم هستم

- حرفشم نزن همین الان پامیشی میای راستی مامان و بابای منم دارن میرن خونه مادر بزرگم حالا حالا هم نمایان

- اونا هیچی سپهر که هست

- اونم یه جور ی باهم دکش میکنیم بره بابا بیخیال

با کمی مکث ادامه داد:

- خوب دیگه پاشو حاضر شو منتظر ما

مهلت هیچ اعتراضی رو نداد و تلفن رو قطع کرد

خونه سحر اینا خیلی از خونه ما دور بود در بالاترین نقطه شهر میشستن خلاصه وضع مالیشون توپ بود باباش کار خونه رنگ داره مامانشم دکتره ماماییه در کل از اون بچه پولدار اس اما هیچوقت به خاطر وضع مادی که دارن به کسی فخر نمیفروشه همیشه ساده ترین و در عین حال زیباترین لباسها رو میپوشه و فوق العاده چهره زیبایی داره تنها اخلاق بدی که داره یه نموره لوس و مامانیه ولی در کل من که عاشقشم

ماهم وضع مالی خوبی داشتیم اما نه در حد خانواده سحر یه زندگی معمولی تو یه منطقه معمولی با اینکه بابام اونقدر ا خر پول نیست اما هیچ چیز برای منو کامیار کم نمیداره همیشه از همه چیز بهترین رو داشتیم تازه بابام حدود دوماه پیش برای تولدم یه ریو خوشگلو مامانی خرید که خیلیم دوستش دارم

یه مانتو چار خونه سفید مشکی داشتم که تازگیا کامیار از مالزی برام آورده بود اونو پوشیدمو با یه روسری مشکی ساده ساتن براق یه یک ربعی طول کشید تا حاضر بشم ساعت حدود ده بود که راه افتادم

من عاشق سرعتم امروز جمع بود ولی برخلاف همه روزهای شلوغ خیابون های زیبای بالا شهر خلوت بود منم که عاشق ویراژ دادن با سرعت رانندگی میکردم سرعت و اهنگ با صدای بلند از علایق من بود که در هر فرصتی دور از چشم خانواده به اون میپرداختم پام هر لحظه بیشتر بر روی پدال گاز فشار میدادم تو عالم خودم بودم که ناگافل یه ماشین شیک و خوشگل از یه خونه خشگل تر پیچید بیرون منم دیگه وقتی برای ترمز کردن نداشتم با امید خدا ماشینو روونه سپر اتومبیل شیک کردم

با ایست و حشیانه ماشین چشماه منم ناخداگاه بسته شد با ترس اروم اروم چشمامو باز کردم که یه اقا پسری از جنس همین خونه و ماشین دست به سینه با قیافه ای در هم روبه روی من ایستاده بود

نمیدونم چرا جرئت اینکه از ماشین پیاده شم رنداشتم با امید به خدا و با دستانی لرزان از ماشین پیاده شدم بدون هیچ حرفی فقط تونستم نگاهی سرسری به محل برخورد دوماشین بیندازم و ادامه این نگاههای بی سروته ختم شد به یه پسر قدبلند و چهار شانه که هیکل ورزیده و ورزشکاری داشت. موهای بسیار کوتاه تیشتم باکلاس بود معلومم ادم یه همچین خونه و همچین ماشینی داشته باشه بعد بد تیپ باشه؟ ودر اخر چشمهش چشمهای جذاب و گیربایی داشت که بیننده به سختی میتوانست از تماشای انها دل بکنه چشمش خمار خمار بود تقریبا سبز ابی طوسی در واقع همه رنگ بود

مثل اینکه خیلی ضایع نگاهش میکردم

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

- مقصر منم؟

با تمسخر و نیش خندی جواب داد :

- سوال از این مسخره تر نشنیده بودم پس توقع داشتین من مقصر باشم وقتی با سرعت دویست تو یه این خیابونای خلوت رانندگی میکنید واقعا جایه این سوال هست

خیلی بهم برخورد بود اون از سکوتم داشت سواستفاده میکرد به خاطر همین با خشم و غضب گفتم:

- اولاً که درست صحبت کنید دوما سرعت من دویست نبود. زیاد بود اما نه اینقدر در ضمن چیزی نشده زنگ میزنیم پلیس بیاد کروکی میکشه بعدشم مبلغی که باید بدم رو میدم

از رفتارم متعجب شد اما سعی میکرد که این حس رو توی صورتش نشون نده فقط سری تکون دادو با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- باشه فقط اگه پلیس تا یه ربع دیگه اینجا نباشه و این قضیه رو تمومش نکنه...

چشمامو تنگ کردم و نداشتم ادامه حرفشو بزنه :

- دارین منو تهدید میکنین؟

خودشو جمع و جور کرد و گفت:

- اسمشو هرچی میخواین بذارین من جایی قرار دارم و باید تا یه ساعت دیگه اونجا باشم... با نیشخندی ادامه داد :

- در ضمن خانم محترم اگه بخواین خسارت ماشین منو بدین فک کنم باید تموم خونه زندگیتونو بفروشین تا بتونین این مبلغو جور کنید فهمیدین؟

حرصم گرفته بود اما بی تفاوت در حالی که سوار ماشین میشدم شونه هامو بالا انداختمو گفتم :

- برام مهم نیست

میدونستم الان زیر زبونی داره به من فحش میده... پرووووووووووووووووو

از پسرای پولدارو سوسولی که خودشونو برا دیگران میگیرن بقیه رو از بالا نگاه میکنن متنفرم... حتی از طرز راه رفتن و نگاهش غرور میباره... هر چند دقیقه یه بار بهم نگاه میکرد و چشم غره میرفت... خوشم میومد حسابی داشت حرص میخورد.

آخر سر طاقت نیاورد و اومد در ماشینو باز کرد اروم تر از قبل پرسیدم:

- بفرمایید؟

اما مثل اینکه اون ول کن نبود با عصبانیت جواب داد:

- خانم من بیشتر از این نمیتونم منتظر بمونم میتونین اینو درک کنین؟

اصلا دیگه حوصله کلکل کردن با همچین کله خرابی رو نداشتم چشمامو بستمو اروم گفتم:

- خوب من چیکار کنم الان؟

دندوناشو بهم فشار دادو گفت:

- هیچی.. شما لازم نیست به خودتون سختی بدین...

حرفشو کامل نزدو رفت سمت کیفش یه کارتی رو ازش درآورد روبه روم ایستاد و گفت:

- این شماره منه... فقط لطفا شما باید به من گواهی نامتون رو بدین؟

- چه لزومی داره من کارتمو بدم شما میتونید یه نیم ساعت دیگه وایسید

شمارشو انداخت روی داشبورد و گفت:

- خانم محترم چرا شما نمیفهمید بنده کارهای مهمتری دارم تا وایسم اینجا و با شما همکلام شم... در ضمن فک میکنید کارت شما چه به درد من مخیوره؟؟؟؟ نکنه....

یعنی ضایع تر از منم وجود داره ایا؟ خو راس میگه این کارته داغونمنو میخواد چیکار؟

ولی خوب نمیتونستم حرفمو عوض کنم:

- حالا هرچی؟؟؟ فک میکنید من از شما خوشم میاد اه اه ...

ومهلت حرف زدن رو بهش ندادمو با سرعت گازشو گرفتمو رفتم چندبار صدام کرد میدونستم کارتمو میخواست اما منم نمیتونستم ایسم گهی که بنده خورده بودم دیگه!!!

ولی ادمی هم نبودم که حق کسی رو بخورم همون موقع تصمیم گرفتم که فردا پس فردا بهش زنگ بزنمو خسارتشو پرداخت کنم

با اعصابه خورد رسیدم خونه سحر اینا زنگ در را که فشردم سحر از پشت ایفون به زیبایی هرچه تمام تر هیکلم را قهوه ای کرد خیلی خشگل:

- کودوم گوری بودی تو؟ بخدا خیلی مسخره چرا موبایلتو جواب نمیدی

- حالا واکن بابا میام تو برات توضیح میدم

سپهر در سالن رو باز کرد و شروع کرد به سلام و احوال پرسی :

- خوب هستین؟

- مرسی خیلی ممنون شما چورین؟

- تشکر از احوال پرسى هاى شما...بفرمایید بشینید الان سحر میاد

تا او دم بشینم روی میبل خشگل ایتالیایی کرم رنگشون سحر با سر صدا از پله ها او دم پایین:

- وای وای نشین که میخوام یه فص کتکت بز نم

- علیک سلام

- سلام و کوفت تو نمیگی دلم شور میزنه؟ گوشیتم که گرفتی خاموش کردی ...

اگه سپهر حرفی نمیزد سحر میخواست تا صبح منو ماخذه کنه و سراپا نگهداره:

- سحر جان بسه ...بذار کرانه خانم بشینن...

نگاهی به سپهر انداختم ... در حالی که می شستم رو به سحر گفتم :

- تو راه تصادف کردم

سحر سریع جیغ کشید شروع کرد به حرف زدن که من رو بازم از نشستن منصرف کرد:

- وای خدا...دیدى سپهر ؟ دیدى گفتم این یا اصلا نیومده یا مرده یا تصادف کرده ..تورو خدا عشق میکنى من چقدر اکتیوم ؟

با عصبانیت گفتم :

- سحر جان حالا که جلوتم نمردم در ضمن ماشینم که چپ نکرده یه تصادف جزیی بود

- خوب باشه مهم اینه که من حدسم درست از اب در اومد

- خوب پس مطمینا اگه بنده میمردم بیشتر خوشحال میشدى ..خوب بالاخره یه مرگو پیش بینی کردى دیگه ؟؟؟؟

سحر خنده کوتاهی کرد و گفت :

- خیلی دیوونه ای بخدا کرانه!!!

سپهر که تا اونموقع داشت با یه لبخند زیبا به حرفای بی سروته ما گوش میکرد گفت :

- نمیدونم چرا کامیار تا الان نیموده....؟؟؟؟

چشمام چاهار تا شد گفتم:

- مگه شمام میخواین باهاتشون برین؟

- خوب معلومه کامیار گفت آقای حدادی و مادرتونو برسونه با شما میان که بریم حالا گفتم شاید شما زودتر اومدین با سحر حاضرشین؟

داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم :

- راستش

- کامیار بهتون نگفته؟؟؟

خودمو از تک و تو ننداختمو گفتم :

- چرا راستش من نمیخواستم پیام

- خوب اگه شما نمایین سحرم لزومی نداره که بیاد...

- مگه سحرم میخواد بره؟

سحر خودش جواب داد :

- بله مامانت زنگ زد گفت بگم بیای خونه ما که شما زودتر تلفن کردین

- ولی من نمیخوام پیام

- حالا که باید بیای

با مکتی کوتاه ادامه داد :

- کرانه جان حالا بنده از شما یه سوال فنی دارم...

- بگو!!

- شما خسته نشدین اینقدر و ایسادی؟

خنده الکی کردم و گفتم :

- مگه تو میذاری ادم بشینه؟؟؟

- بشین بابا بشین تا من یه چیزی بیارم تا کوفت کنی

- ممنونم از عفت کلامت

سپهر خیلی وقت بود که اونطرف سالن داشت با موبایلش صحبت میکرد با سلام و صلوات اومدم بشینم روی مبل که صدای ایفون بلند به حالت گریه با خودم گفتم:

- سرویس کردن مارو ...

سپهر با کامیار وارد سالن شد البته باید اضافه کنم بنده هنوز روی این مبل کدایی ننشستم کامیار با قیافه درهم به من نگاه کرد و گفت :

- شما که حوصله نداشتین ؟

هه هه کامیار فکر میکرد من از نقشه ای که برام کشیده بودن خبر نداشتم...

منم کم نیوردمو گفتم :

- اولاً سلام دوما من حوصله تورو نداشتم نگفتم حوصله سحر و ندارم که..

سپهر خنده کوتاهی کرد که با تشر کامیار روبه رو شد:

- کوفت !! چیش خنده داره؟

سپهر خودشو جمع و جور کرد سحر با یه سینی حاوی شربن البالو برگشت با دیدن کامیار هول شد و رنگاوارنگ اولین بار بود که سحر و این ریختی میدیدم... سحر و خجالت؟؟؟ به حق چیزای ندیده

سلام و احوال پرسى سرسرى كرد و رفت طبقه بالا میدونستم رفت تا یه چیزی بکشه سرش... سحر ادمی نبود که جلوی نامحرم چیزی سرش کنه اما خوب برای منو و خانوادم ارزش زیادی قائل میشد..

کامیار و سپهر نشستند بودند اما من نه... شاید جدی جدی ترسیده بودم که دوباره یه موضوع دیگه ای شروع شه که سپهر گفت :

- کرانه خانم ! قصد ندارین بشینید؟

با قیافه خنده داری گفتم :

- فک کنم اینبار باید ختم قران بگیرم بعد بشینم

سپهر غش غش خندید اما کامیار که متوجه منظور من نشده بود با تعجب به سپهر خیره شد

بالاخره نشستم اما چه نشستی سحر از پله ها اومد پایین و گفت :

- خوب دیگه من حاضرم بریم

دوباره کامیار و سپهر بلند شدن منم اجباری پاشدم دلم میخواست کله سحر و بکنم

سپهر دوباره شروع کرد به خندیدن و منم از خنده ی سپهر خندم گرفت کامیار سریع از در خارج شد سپهر دستشو تو جیبش کرد و سریع به دنبال کامیار دوید منم تا وقت گیر اوردم به سمت شربت حمله ور شدم و با هم زدندش یک نفس همه شربتو نوشیدمو خودمو انداختم روی مبل

سحر با تعجب به دیوونه گری من نگاه میکرد و منم با خنده خودمو روی مبل میمالیدم اخرم صداش دراومد و گفت :

- ببخشید یه سوال

نذاشتم حرفش تموم شه که گفتم :

- تورو خدا من حوصله ی توضیحات فنی رو ندارم پس لطفا سوالات فنی هم نپرس... من یه گهی خوردم این سوال فنی سوال فنی رو انداختم تو دهن تو ... بجاش تو خوب منو سرویس کردی ...

- ... پس عفت...

- اه اه دوباره شروع کرد عفت کلام عفت کلام حالا من یه چیزی گفتم توام مارو...

- غلط کردم الان یه چیزی بدتر میگی پاشو بریم جیغ این دوتا بلند میشه

با خنده از روی مبل نفرین شده بلند شدم سحر داشت درو میبست که منم با خودم گفتم :

" والا تا همین چند دقیقه پیش من نمیخواستم برم حالا چی شد ؟ خل شدم رفت پی کارش "

بی توجه به ماشین کامیاب رفتم سمت اتومبیل خودم که هنوز کامیاب جلولشو ندیده بود و گرنا تیکه بزرگ گوشم بود البته حتما تا الان سپهر بهش یه چیزایی رو گفته تا نشستم تو ماشین کامیاب چندتا بوق زد وقتی دید محلش نمیدم پیاده شد میدونستم الان کنار شیشه بغلم دست به سینه ایستاده و داره با عصبانیت بهم نگاه میکنه اما بازم رومو برنگردوندم چندتا تقه به در زد منم مثلا تازه متوجه حضورش شدم شیشرو دادم پایین و گفتم :

- ا... تو اینجایی ؟ کاری داری ؟

- اهان الان میخواستی بگی صدای منو بوق ماشینو نشنیدی

با حالت خنده داری چندبار سر و صورتمو چپ و راست کردم گفتم :

- راستش نه نشنیدم

چشماتشو بست میخواست خودشو کنترل کنه اروم گفت :

- پیاده شو با ماشین من میریم!!!

- نه من با ماشین خودم میام راحت ترم

- اگه نمیخواهی به بابا گزارش این گندی که زدبو بدم و پیاده شو

نگاه غضب ناکی بهش انداختمو ناچار پیاده شدم رفتن نشستم عقب و درو با شدت کوبیدم بهم سپهر و
سحرهم نشسته بودن

یه کمی از راهو رفته بودیم من که هنوز از دست کامیار عصبانی بودم رو به سپهر با حرص گفتم:

- اقا سپهر یادم باشه حتما یه چندتا از این اسناد محرمانه امریکا رو بیارم بذارم پیش شما اصلا کسی بو نمیره
مطمئنم



سپهر که هنوز متوجه حرف من نشده بود داشت با تعجب از اینبه به من نگاه میکرد اما کامیار با این مدل حرف زدن آشنا بود گفت :

- ربطی به سپهر نداره...بالاخره که میفهمیدم

- نخیر من میخوام کسی نفهمه و مطمئن باش میتونستم از تون مخفی کنم

کامیار کلافه صورتشو جمع کرد و گفت :

- کرانه بسه بچه بازیو بذار کنار...خستم کردی

با بغض رومو کردم سمت شیشه و چیزی نگفتم " واقعا چرا منو کامیار باهم اینجوری شده بودیم ؟ مادوتا همیشه تو جمع هوای همو داشتیم حتی اگه هرکدوممون خراب میکرد اون یکی کارشو ماسمالی میکرد اما امروز منو کامیار شده بودیم یه دشمن واقعی باهم نمیخواستیم همین جوری پیش بره وگرنا باید منتظر رفتارای بدتری از کامیار باشم تصمیم گرفتم از دلش دربیارم غرورمو گذاشتم زیر پام و براش نوشتم :

- کامیار اخه چرا اینجوری میکنی بامن؟

صدای موبایلش رو که شنید با غیض از روی داشبورت برداشت وقتی اس ام اسمو خونند نگاهی از اینبه بهم انداخت و جواب داد :

- تو چرا اینجوری شدی؟

- معلومه به خاطر بد رفتاریای تو

- والا تو از همون صبح بداخلاق بودی منم که کاری نکرده بودم خودت شروع کردی به لجبازی

- حالا هرچی من اصلا بدترین ادم روی زمین تو باید جلوی دوتا غریبه بامن اینجوری رفتار کنی؟

- خوب...خوب ببخشید منم از صبح زیاد حوصله نداشتم

- خواهش میکنم عزیز دلم منم ازت معذت میخوام بد کردم

-

نگاهی مهربون از اینه بهم انداخت و جواب داد:

- قربونت برم الهی ... عیبی نداره

باید یه قول بهم بدی!!!

- بگو!!

- تورو خدا دیگه اینجوری نباش منم قول میدم

دستشو گذاشت روی چشمشو بلند گفت :

- روی چشم

سپهر و سحر با تعجب به کامیار نگاه کردن که کامیار گفت :

- وا مگه چیه؟ دارم قربون صدقه خواهرم میرم خوب شما دوتام....

سحر وسط حرف کامیار پرید و گفت :

- واقعا دیوونه ای کرانه!!

با شیطنت نگاهی بهش انداختمو گفتم :

- فقط من دیوونم؟؟؟

کامیار نگاه خجالت زده ای به من کرد و گفت :

- کرانه اذیتشون نکن

با خنده رو به سپهر گفتم :

- اقا سپهر شما نمیدونی این دوتا چشون شده ؟

- جان ؟

-

- خوب ایشونم که تو باغ نیستن باید خودم تهتسو درارم

دیگه کسی چیزی نگفت تا اینکه رسیدیم به جایی که چندتا ماشین با کلاس و خشگل پارک بود
خوب شد با ماشین خودم نیومدم وگرنه ضایع میشدیم میرفت

کامیار یه دوسالی میشد که ماشین خریده بود یه پرادو خوشگل و مشکی با پولای خودش اروم در
ماشینوباز کردم با احتیاط پریدم پایین سحر و کامیار و سپهر هم پیاده شدن سپهرینا جلو رفتن اما
منو سحر انگار میترسیدیم داشتیم با یه نگاه همشونو محک میزدیم که حدودا ۷ تا پسر بودن و ۶ تا
دختر که با ما چاهارتا روی هم میشدیم ۱۷ نفر سحر اروم در گوشم گفت :

- اووووووووووووه چه خبره مته گله گوسفند...باخنده ادامه داد:

- فک میکنی چندتا راسن؟

- بیشعور زشته در ضمن مثل اینکه یادت رفته مام بین این گوسفندا بیما!!!

سحر با خنده شونمو کشید طرف خودشو تو چشم نگاه کرد و با خنده گفت :

- یعنی کرانه دیوونه این برخوردارتم...خیلی باحالی به مولا...به من میگه مته ادم حرف بزن بعد
خودش و ایساده بع بع میکنه

از این نوع حرف زدنش خوشم میومد یه مایه هایی توی لاتی میزد یه ان دلم خواست بغلش کنم
انگار اونم همین حسو داشت منو کشید تو بغلشو همونطورکه تو بغلش بودم اروم زیر گوشم گفت :

- لا مصب عجب تیکه ایه

- چی میگی تو؟

- بابا نمیدونی لعنتی چیه وای وای وای کرانه یعنی ته قیافس پدرسگ یه جوری ژست گرفته
و ایساده که انگار میخواد جنازه دخترارو با چشم ببینه

ما هنوز تو بغل همدیگه چپیده بودیم داشتیم حرف میزدیم :

- او لا که درست حرف بزنی دوما حالا چه شکلی هست؟

- موهای بور پوست سفید ته ریشم داره لا کردار چشاشو نمیدونی کرانه همه رنگه وای وای
هیکلشو که دیگه نمیدونی یه پیرهن پارچه ای چار خونه طوسی مشکی پوشیده استیناشم تا بالای
ارنج تا زده جوووون یه شلوار جذب مشکی... کالجشو ندیدی.. وای کرانه خودش یه طرف
ماشینش یه....

انگار چیزی یادش اومده باشه منو از بغلش کشید بیرون غش غش شروع کرد به خندیدن یه چندثانیه
گذشت که منم دلمو گرفتمو شروع کردم به خندیدن مادوتا مته احمقا تو بغل هم اونم داشت واسه من
یه ساعت حرف میزد وای خدا اونقدر خندم گرفته بود که هر دو نزدیک بود بشینیم روی زمین
صورت من سرخ سرخ و از چشای سحر اشک میومد که سپهر با لبخند به ما نزدیک شد و گفت:

این دیوونه بازیا چیه؟ پشین چرا میخندید؟

هرکاری میکرد مادوتا نمیتونستیم حرف بزیم سحر سعی داشت حرف بزنی اما نمیتونست همین
باعث تشدید خنده ی من میشد خلاصه ماهنوز داشتیم میخندیدیم که کامیار اومد جلو گفت:

- بابا بگین خوب مام بخندیم؟؟؟ راستی چرا مته خلا همدیگرو بغل کرده بودید؟

سپهر که از خنده ی ما خندش گرفته بود گفت:

- بسه دخترا... زشته عصبانی شدن.. بقیه دارن بد نگامون میکنن پاشین

من بزور سوار ماشین شدم سحر هم همینطور تو ماشین هنوز داشتیم میخندیدیم اصلا حواسمون
نبود که نرفتم جلویی ولی مهم نبود اخه قرار بود خونه میثم همدیگرو ببینیم...

هنوز هول و هوش بحث ما سر این دیوونه بازیمون بود... تصمیم داشتن همه راهو یه کله برن
...ولی من متنفر بودم از مسافرتای اینجوری... یه دوساعتی رو خوابیدیم.. وقتی بیدار شدم که
به ویلا میثم رسیده بودیم مثل اینکه ما آخرین ماشین بودیم که کنار یه فراری ناز مامانی پارک
کردیم وای که چقدر خوشگل بود سریع سحر با ارنجش کوبید به پهلو مو گفت:

- لامذهب اینه ماشینش... اخه بی پدر خودشم مته ماشینش عروسک بود...

نمیدونم چرا ندیده از این آقای خوشگل و خوشتیپ و پولدار بدم میومد از ماشین که پیاده شدیم کپ کردم اخه مگه ممکنه؟ این ماشین همون ماشینی بود که صبح باهاتش تصادف کردم؟ اصلا نمیتونستم باور کنم هنوز تو شوک بودم شایدم اشتباه کردم

کامیار دستشو تو دستم قفل کرد و اروم گونمو بوسید :

- بریم خواهری؟

هنوز تو حال هوای خودم بودم

- جان؟ چی گفتی؟

با خنده گفت :

- اووووه کجایی تو نخ فراریه ای؟

- نه نه چی گفتی اونموقع؟

- هیچی گفتم بریم سحر و سپهر جلوتر رفتن

ای سحر نامرد تا یه جیگر طلا به قول خودش دید منو ول کرد و رفت ازش ناراحت شدم اما بازوی کامیار و بیشتر فشار دادمو گفتم :

- کامیار فک نمیکنم اصلا اومدن من درست بوده باشه... میدونی اخه فک میکنم اصلا همچین ادمایی با روحیه من سازگار نیستن... تو که خودت میدونی؟

- بس کن کرانه!!!

چادرمو صاف و صوف کردم گفتم :

- بریم ولی باید قول بدی اینجا تنهام نذاری...

- اخه دیوونه من ، من کی تورو تنها گذاشتم؟

-

- حالا گفتیم که یادت نره....
با خنده منو کشید

اووووووووو اینقدر طولانی بود این حیاط که جدا آگه تنها میرفتم گم میشدم با دیدن ویلا ، ویلا که چه عرض کنم ؟ قصر بود دلم میخواست همونجا یه سوت بلبلی بزمنمو یه دونه ازون اصطلاح مثنوی های سحر رو به کار ببرم ولی حیف که کامیار از این مدل حرف زدن بدش میومد تازه خبر نداشت که سحر خانم اینجوری حرف زدند و انداخته تو دهن من

نمیدونم چرا یه حسی به من میگفت این دوتا یه جورایی به هم علاقه مندن انگاری رفتارای سحر برای کامیار خیلی مهمه و همین طور بالعکس

واقعا کاراشون مسخره بود هنوز نرسیده اهنگ گذاشته بودن و صداشو تا کجا بالا برده بودن تازه یه چندتا از دختر پسرهم داشتن اون وسط قر میدادن البته به مسخره ولی خوب این کارا برای من خیلی لوس و میومد

یه سلام و احوال پرسی سطحی با همه کردم و رفتم کنار سحر اروم گفتم :

- پس این اقا شیکه که میگی کو ؟

وقتی دیدم کسی نیست فهمیدم که این ماشینها حتما واسه یه کدوم از این بچه هاست اما سحر گفت :

رفتن خلا...
- خلا؟

- چُردونی

- چُردونی ؟

- بابا دستشویی...

- مسخره خوب مثله ادم بگو

-

ادای منو در آورد و گفت :

- مته ادم ؟

با خنده زدم روی شونش هنوز داشتم میخندیدم که با دیدن پسر فراری نشین نیشمو بستم داشت با دستمال کاغذی دستشو خشک میکرد که در همون حال موند من زیاد کپ نکردم خوب حدس میزدم اما اون بهت از چشماش کاملا معلوم بود...

رومو کردم سمت سحر و گفتم :

- اوه اوه چقدرم پاستوریزس مته بچه مامانیا داره دستشو با دستمال کاغذی خشک میکنه..

- وا کرانه مگه هر کس دستشو با دستمال کاغذی خشک کنه همونججه و مامانیه ؟

- احمق همونججه نه و همونزیزه در ضمنخوب یه جوریه

- بی خود چرت و پرت نگو...حسودیت شده نگو نه!!!

- خیلی بیشعوری سحر واقعا که من به چیه این یالغوز حسادت کنم؟

دستشو مشت کرد و گرفت جلوی دهنشو با خنده گفت :

- وای وای خداتو به این میگی یالغوز ؟ کرانه مطمئن باش شوهر خودت یه چالغوزی میشه که خدا میدونه ...

- احمق چالغوز نه یالغوز در ضمن اون کسی که تو رویاهای منه هنوز زاده نشده پس در نتیجه من ازدواج نمیکنم

روشو کرد سمت منو با حالت خنده داری گفت :

-
اصلا اینا رو ول کن تو چرا امروز برا من ملا لگتی شدی؟ اصن دوست دارم یه فرهنگ نامهجدید
دریبارم به تو چه؟

با تمسخر خندیدمو گفتم :

- هه هه از اون حرفا بودا سحر تویه کلمه ساده رو نمیتونی تلفظ کنی بعد واسه من میخوای
فرهنگ نامه بنویسی؟

- بمیر بابا چیونمیتونم بگم ???

هردوتامون داشتیم خنده هامونوو مخفی میکردیم

- ۴ بار پشت سر هم بگو قسطنطنیه

سحرم که میخواست مسخره بازی دریباره هرچهار بار و اشتباه گفتم و همش قیافشو کج وکوله میکرد
مثلا داشت به خودش فشار میاورد تا بتونه بگه خلاصه اخرشم نتونست و مته بمب منفجر شدیم
..نمیدونم ما دوتا چرا امروز اینقدر خل شده بودیم دوباره از اون خنده های تموم نشدنی و چربی اب
کن به سراغمون اومده بود دیگه طاقت نیاوردم ونشستم روی میز

دوباره کامیار و سپهر اومدن سمت ما و شروع کردن به غر زدن :

- به خدا شما دوتا امروز ابروی مارو میبرین

- بابا بسه مته بچه هایی که نمیتونن خندشونو کنترل کنن همه دارن به شما نیگا میکنن بسه

ولی مگه میشد سحر کرموام هی بین خنده دوباره ادای حرف زدنشو درمیورد و بیشتر منو سرخ
میکرد

حدود یه ربعی ما فقط داشتیم میخندیدیم داشتیم روسریمو صاف میکردم چون سحر عادت داشت
هروقت از ته دل میخندید یا لباس منو میکشید یا روسریمو که چشمم به پسره افتاد سری به علامت
تاسف تگون داد و با غرور چشم غره ای رفت و شروع کرد با یه دختره زشت و جلف حرف زدن
اهمیتی بهش ندادم و دوباره خندیدم...

سحر رفته بود دستشویی کامیار و سپهر هم داشتن وسیله می آوردن تو منم هنوز روی مبل نشسته بودم حس اینکه پشتم کمک کنمو نداشتم که کامیار از در وارد شد و گفت :
- آراد بابا چه بلایی سر این عروسک آوردی ؟ آراد نگاهی به من انداخت و بعد رو به کامیار گفت :

تصادف کردم کامیار جان

ضربان قلبم رفته بود روی هزار میترسیدم آراد لوم بده آگه جلوی این همه ادم بگه که من زدماشینشو داغون کردم چی؟ وای خدا همونجا سریع نذر کردم که آگه نگه حتما سال دیگه همین موقع میرم مشهد ... من از این نذرا خیلی میکرده چون مامان مدام میرفت مشهد فقط به خاطر خاله زهرم ...

- بابا مگه چقدر سرعت داشتی ؟ تو که تند نمیری ؟

- دست فرمون خانوماست دیگه ... سوار ماشین میشنو جوزده گاز میدن ..

قلبم ریخت پایین مطمئن بودم الان میگه وای وای

اونقدر اون لحظه مضطرب بودم که اصلا توجهی به حرف آراد نکردم چه برسه به اینکه جوابشو بدم ...

کامیار با خنده گفت :

- خیلی خری بابا من آگه جای تو بودم ... بابا یارو زخم بود ... مقصرم که بود ... دیگه چی از این

بهتر میزدی ضعیفرو صورتشو میاوردی پایین ...

اونقدر از حرف کامیار جاخوردم که بی اختیار گفتم :

- کامیار !!!

- چیه مگه ؟ ضعیفه نباید پشت فرمون بشینه ... من از اولم مخالف بودم که تو رانندگی کنی اونم

چی ؟ میدونستم که تا جاداره گاز میدی عشق سرعتی دیگه ... اما حیف که دردونه بابایی ...

کامیار با حرفاش داشت منو میترسوند جوری حرف میزد که انگار میدونست کار منه که دوباره گفت :

- حالا چه شکلی بود ... خوشجل خانم ؟ مو فرفری ؟ ابرو کمون ؟ خانم قرتی ؟

کامیار جوری این حرفارو میزد که همه داشتن از خنده روده بر میشدن مخصوصا وقتی که با هر کلمه یه قریم میداد اما من تموم صورتم عرق کرده بود داشتم پس میفتم فقط خیره شده بودم به دهن آراد تا جوابشو بشنوم اما اون بدون هیچ حرفی نگاه نه چندان کوتاهی به من انداخت و با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود دستشو به پیشونی کشید

وای خدا کاش تا آخر امروز این پسره اصلا لال بشه تا خودم مته ادم به کامیار بگم .. سحر خیلی وقت بود کنارم نشسته بود اما من هنوز تو شوک بودم دست و پام یخ کرده بود سحر چندبار دستشو جلو صورتم تکون داد و گفت :

- خوبی کرانه ؟

توی اون حال جواب دادم :

- آره برا چی باید بد باشم ؟

- خاک برسرت که تو این اوضاع ول نمیکنی ؟

- کودوم اوضاع ؟

- رنگت مته کفن شده دستاتم که سرده سرد... شیطون نکنه این پسر رو دیدی دست و پات شل شد؟ این آقای رویایی همین الان از اتاق زایمان بیرون اومدن هان؟ نظرت عوض شد؟ - خفه شو سحر من اصلا به خاطر این پسره حالم بد نشد... اه اه اینقدر که ازش بدم میاد
- بسه بسه اینقدر خالی نبند ...
- سحر بس کن ...توو یه بار تو ماشین تو راه دانشگاه گفتی اون پسره نیما رو دوست نداری منم باور کردم حالم بهتره توام به من اعتماد کنی....
- باشه باشه تسلیم ..حالا پاشو بریم یه ناهاری دست و پا کنیم همه دخترا رفتن چپیدن تو اشپزخونه تا یه غذای خوشمزه جلوی اقا اراد بذارن
- واقعا نمیفهمم این پسره با این قیافه لبنیاتیش چی داره که اینجوری خودشونو براش میکشن؟ کرانه همیشه اینجوری ام گفت خوب خدا وکیلی شاید از لحاظ اخلاقی یه کم سگ و خودگیر باشه ولی خدایی از قیافه و تیریب چیزی کم نداره بچه مایه دارم که هست شونمو بالا انداختمو گفتم :
- خوب بریم مام بچپیم تو اشپزخونه البته اگه جا داشته باشه هیچ خوشم نمیاد درموردش صحبت کنم بریم
- سحر خنده ای کرد و گفت :
- خیلی خری به مولا با خنده مودیانها ای گفتم :
- سحر خانم درضمن کامیار اصلا خوشش نمیاد که یه دختر اینجوری صحبت کنه سحر همونجا وایساد و گفت :
- کرانه حالت خوبه؟
- روموبرگردوندمو خیلی ریلکس گفتم :
- وا مگه چیه؟ بده دارم کارتو راحت میکنم رفتم سمت اشپزخونه که سحر داد زد :
- کرانه! میشه مته ادم حرف بزنی؟
- یه جوری صدام کرد که یه ان همه ساکت شدنو روشونو سمت ما کردن با خنده مسخره ای که چشممام بسته میشد گفتم :
- نه!!!
- اوه اوه چه خبر بود هرکی داشت واسه خودش یه چیز درست میکرد انگار مسابقه بود یه متر اشپزخونه بود و یه گله ادم داشتن اینور اونور میدویدن انگار حشره کش تار و مار زده باشن از فکر خودم خندم گرفت که یه دختره با لبخند به من نگاه کرد و گفت :
- عزیزم چرا اونجا وایسادی؟ بیا داخل
- از این تو تر؟
- خنده اش عمیق شد و امد طرفم دستشو دراز کرد و گفت :
- من ویدام همسر امید خوبی خشگلک؟
- متعجب از این لقبی که به من داده بود لبخندی زدمو دستشو فشردم و گفتم :
- مرسی ممنون اسم منم کرانس خوشوقتم
- فکر نمیکردم کامیار خواهر به این خشگلی داشته و رو نمیکرده برم یه گوشمالیش بدم دست منو کشید و با خودش به سالن پذیرایی برد پسرا هنوز اونجا نشسته بودن منتظر ناهار - کامیار واقعا که خواهر به این خشگلی و نازی داشتی و رو نمیکردی؟

- اهان یعنی آگه خوشگل نبود نباید رو میکردمش؟ ویدا خنده بلندی کرد و گفت :

- منظورم این نبود ..خوب اینهمه جا رفتیم کوه سینما مهمونی چرا این عروسکو به ما معرفی نکردی؟

- از خودش بپرسین

منکه دیدم همه منتظر حرف منم گفتم :

- خوب...سعادت نداشتم

- بچه جان چرا دروغ میگی؟ خوب بگو...

- کامیار!!!!!!

راستش من زیاد اهل گردش و تفریح نیستم به خاطر همین بیرون بیرون نمیروم

- چرا اتفاقا بیرون زیاد میرن اما با سحر خانومو دارودستشون...میرن ویراژ بازی دور از چشم مامانینا..

با حرص خنده ای به کامیار کردم گفتم :

- خوب اره هر بار ...

- والا هر بار که بهش میگفتم بهم میگفت تو خودت میدونی من حوصله بیرون رفتن ندارم در ضمن اصلنم از این جاهای لوسی که شما میرید خوشم نمیاد...اصلا این دختر روح دخترونه نداره همش دنبال ماشین بازی و ورزشگاه رفتن و الیبال بازی کردنه اسبیم از دستش ویدا خانوم واقعا که عین خودم ادامو درمیورد خودم خندم گرفته بود یه کم یخم باز شده بود که با خنده اما لوس گفتم:

- ما که باهم تنها میشیم بالاخره اقا کامیار !!!

- اوه اوه خدایه داد برسه!!!

یه پسره ای که بعدا فهمیدم اسمش سامانه و میونه زیاد خوبی هم با اراد نداره گفت :

- واقعا که کامیار خاک تو سرت از عهده یه ضعیفه ام برنمای؟ کامیارم نه گذاشت نه برداشت گفت :

- بابا خواهر مارو دست کم نگیر اورانگوتانو گذاشته جیب بغلش نتونستم خودمو کنترل کنم یه سیب از ظرف کنار دستم برداشتمو با تموم قدرت پرتاب کردم سمت کامیار اما از اونجا که من بسیار خوش شانسم سیب کذایی درست خورد تو سینه اراد ...

قشنگ معلوم بود دردش اومده اما خیلی طبیعی میگفت :

- نه نه چیزی نیست

تا دخترا فهمیدن هرکی یه چیزی بار من میکرد:

- کرانه جان شما خودتو باخواهر احسان حدادی اشتباه گرفتی؟

- اخ اراد جان برات اب بیارم؟ نفست میاد بالا

دخترا دورش کرده بودن و من واقعا خندم گرفته بود و نمیتونستم جلو خودمو بگیرم پقی زدم زیر خنده... ای خدا چقدر اینا پاچه خوارن کامیار بدجور نگام کرد بعد اروم بهم اشاره کرد تا برای عذرخواهی جلو برم

با اکراه رفتم جلو و گفتم :

- ببخشید واقعا حواسم نبود..

با خنده مسخره ای گفت :

- واقعا حواستون نبود؟ ليمو جمع كردمو گفتم :
- اين اعتمادبنفستون منو كشته !!! بين اينهمه ادم حالا من بيايم بزيم به سينه شما...؟؟؟ خودشو جمع كرد و گفت :
- در هر صورت حواستونو جمع كنيد
- صدای خنده داری مته اههههه از خودم در اوردمو با خنده رفتم پيش سحر اونم داشت يه فكري واسه ناهار ميكرد اروم زدم به سرشونشو گفتم :
- كجاي عشقي؟ لبخند قشنگي زد و گفت :
- همينجا ...
- خيلي اروم شده بود گفتم :
- سحرجان !!!
- بله؟
- چيزي شده؟
- كرانه... تو براي چي اون حرفارو زدي؟ خنده اي كردمو گفتم :
- ديوونه بخاطر اون اينطوري عزا گرفتي؟ بابا شوخي كردم سرشو انداخت زير و اروم گفتم :
- كاش... كاش... كرانه كاش شوخي نميكردی... مات و مبهوت به سحر خيره شدم و گفتم :
- سحر... سحر درست شنيدم؟
- سرشو آورد بالا اشك تو چشماش لونه كرده بود اروم گفتم :
- ميدونم نبايد بهش فك كنم اما نمیشه كرانه نمیشه... كار از فراموش كردن گذشته... من... من ديگه هق هق مجال حرف زدن بهش نميداد دوست نداشتم جلوی ديگران حرف بزيم اروم سرشو تو بغلم گرفتم و اروم گفتم :
- عزيزم اروم باش اروم... ميفهم چي ميگي قربونت برم... تو فكر ميكني كارت اشتباهه يعنى درواقع فكر ميكني فكر كردن به كاميار غلطه ولي اين فكرت اشتباهه گلم... حالام پشو بريم بالا.. پاشو اشكاتو پاك كن بريم باهم حرف ميزيم اشكاشو پاك كرد دستمو گرفت دستشو فشردمو اروم گفتم :
- به روي خودت نيار اگه گفتن گريه كردي بگو نه داشتم پياز خورد ميكردم... ديگم گريه نكن سرشو اروم تكون داد از اشپزخونه كه رفتيم بيرون شانس ما كاميار و سپهر دقيقا اون روبه رو نشسته بودن با ديدن سحر سپهر نيمخيز شد تا بلند شه كه من دستمو به نشونه نشستن بالا اوردم سپهر هم نشست... كاميار ميخواست خودشو بي تفاوت نشون بده اما نميتونست نگراني از قيافش ميبايد...
- در يكي از اتاقارو باز كردمو اروم سحر و هول دادم تو چادرمو در اوردمو نشستم كنارش :
- خوب حالا اروم اروم بگو اين دوست ما كي عاشق برادر خل و چل من شده؟
- اا كرانه!!!
- خوب بابا چه تعصبي ام داره... شما از كي عاشق اين جنتمن شدين؟ خنده اي كرد و گفت :
- كرانه... تورو خدا به كاميار نگو...
- ديوونه شدي؟

-
- ااره اصن من دیوونه ولی نمیخوام کسی بفهمه
 - باشه عزیزم باشه
 - راستش از همون موقعی که دوم دبیرستان بودیمو میومد دنبالت اروم در اغوشش گرفتمو گفتم :
 - اخخخخ عزیزمی یعنی اینهمه موقع ؟ واقعا که اشتباه کردی باید به من میگفتی دیدم دوباره سحر داره غش غش میخنده متعجب از خودم جداش کردم گفتم :
 - به چی میخندی ؟ خل شدی ؟
 - دوباره.....هه...دوباره داشت ...مته اونموقعدر ماشین...
 - تازه یادم اومد مته همون موقعی که دم ماشین کامیار همدیگرو بغل کرده بودیم خنده کوتاهی کردم گفتم :
 - واقعا دیوونه ای سحر...منو بگو داشتم تازه اون روح لطیف دخترانه مو رو میکردم نداشتی صدای در باعث شد حرف تو دهن سحر خشک بلند شدم رفتم سمت در کامیار بود :
 - جانم ؟
 - درحالی که سعی داشت داخل اتاقم را هم دید بزنه گفت :
 - همه دارن واسه خودشون غذا درست میکنن شما برنامه ای ندارین؟
 - والا من که خبر نداشتم میخوایم بیایم اینجا...خوب خوب از بیرون بگیریم
 - اخه اخه این طرفا رستورانی چیزی نیست ..از اینجا خلی دوره ...
 - ببخشیدا شما باید یه فکری میکردی نه من !!!
 - حال دوستت چطوره ؟ با لبخند گفتم :
 - خوبه!!
 - ببین..خوب پس منو سپهر میریم یه غذایی چیزی بگیریم زود برمیگردیم شما چیزی لازم ندارین؟
 - نخیر بفرمایید !!
 - دوستت چطور؟
 - دوست من اسم داره سحر سرشو انداخت پایینو گفت :
 - خوب حالا....چیزی لازم ندارن؟
 - از خودش بپرس من چه میدونم ؟
 - داشتم میرفتم توی اتاق که چندبار صدام کرد منم جوابشو ندادمو سحر رو فرستادم دم در اما خودم از پشت در داشتم صداشونو میشنیدم:
 - کاری داشتین؟
 - چیزراسش داشتیم با سپهر میرفتیم بیرون گفتم شاید چیزی لازم داشته باشین!!
 - نه خیلی ممنون زحمت کشیدین
 - خواهش میکنم زحمتی نیست تعارف نکنید...
 - نه تعارفی نیست ممنون
 - پس با اجازه
 - ببخشید !!!
 - بله؟
 - میشه بگین سپهر بیاد بالا؟

- بله حتما
- چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که اومد :
- جانم ؟
- دارین میرین بیرون ؟
- اره چطور ؟
- تازه اومدیم که !!
- کامیار فکر میکرد میثم خودش ناهار تدارک دیده اما مئه اینکه قرار بود هرکی میاد برای خودشون غذایارن تا شب اهان!!
- چیزی نمیخوای برات بگیرم؟
- راستش... راستش سپهر میشه برام... چیز...
- باشه میگیرم
- مرسی
- برین پایین زشته... اینقدرم توهم نباشین یه ذره با جمع باشین فعلا
- خدافظ
- درو بست و اومد داخل سریع درو باز کردم و پریدم بیرون تا مهلت هیچ حرفی رو بهش ندم...
- میزو چیده بودن و همه نشسته بودن اما سپهر و کامیار تازه رفته بودن غذا بگیرن روی مبل جلوی تلوزیون نشستم که ویدا گفت :
- کرانه جان ! خانمی مگه شما نمیخورین؟ لبخندی زدمو گفتم :
- چرا عزیزم ، اما هنوز کامیار اینا برنگشتن
- حالا شما بیاین یه چیزی بخورین تا اونا بیان
- نه ممنون نوش جان وایمیسیم تا بیان...
- هر جور دوست داری!! ولی عزیزم اینجا غذا زیاده هر موقع احساس کردی گرسنه ای تعارف نکن!!
- ممنون شما بفرمایید نوش جونتون اینبار سامان گفت :
- حالا یه لقمه که عیب نداره
- گفتم که شما بفرمایید منتظرشون میمونم یه پسره دیگه که اسمش صابر بود گفت :
- بابا خدانشانس بده یکیم از این خواهرها گیر ما نیفتاد
- دیگه هر کسی لایق یه چیزه دیگه !!!
- اره خوب خواهر که نشد شاید یه همسر این مدلی خدا بهمون داد
- همه زدن زیر خنده اما من هیچ از حرفی که زد خوشم نیومد به خاطر همین بدون حرف رومو برگردوندم سمت تلوزیون
- ما تو خونمون ماهواره نداشتیم اما همچین چشم و گوش بسته نبودیم حتی من اسم خیلی از شبکه ها رو و برنامه ها و ساعتشونو حفظ بودم البته از طریق فیس بوک ولی خوب هیچ وقت تو جمع خانوادگی نمیشستیم یه فیلم مستهجن ببینیم

-
دلم میخواست کانال عوض کنم اما احساس میکردم تقریبا همه دارن نگا میکنن به خاطر همین با اعصاب خورد بلند شدم ویدا گفت :
- کجا کرانه جان تازه اومدی پایین؟
- ببخشید ولی دوست ندارم فعلا اینجا بشینم

من در مورد عقاید سعی نمیکردم مخفی کاری کنم خوب قبول نداشتم با این حرفم همه به طرف من برگشتن و زل زدن به من ویدا با احتیاط پرسید :

- چیزی شده؟

- نه!!! راستش من دوست ندارم اینجور فیلمارو ببینم ترجیح میدم برم بالا..

- خوب عزیزم کانالو عوض میکنیم!!!

- نه نه خواهش میکنم بقیه دارن نگاه میکنن مشکل منه

آراد هم که مثل من روی مبل نشسته بود اما در فاصله ی خیلی دورتر بلند شد و بدون اینکه از دیگران نظری بخواد تی وی رو خاموش کرد که صدای دخترا بلند شد اه... لعنتی از این وضعیت متنفر بودم که اینجوری ادمو معذب میکنن الان همه به چشم یه ادم اضافه منو میبینن با کمال ارامش رفتم تی وی رو روشن کردم و گفتم :

- خواهش میکنم غذاتونو بخورین منم همین جا میشینم

آراد با حرص نگاهی به من انداخت و روشو برگردوند... خدا رو شکر دیگه وضعیت بهتر شده بود بعضیا داشتن غذا میخوردن بعضیا هم غرق فیلم بودن اما من بی توجه سرمو تو موبایلم فرو کرده بودم میدونستم هنوزم حرصشون خوابیده و منتظر یه عکس العمل دیگه ای هم بودم که آیدا همون دختری که خیلی خودشو به آراد میچسبونند گفت :

- میدونی ویدا جون ما همیشه خودمونو با جمع تطبیق میدیم حتی اگه سختمون باشه منم با کمال پرروگی برگشتمو با لبخند گفتم :

- من ترجیح میدم صداقت بیشتر مانه داشته باشم تا دروغ خوابیده !!!

قشنگ برق تحسینو در نگاه همه میخوندم اما آیدا داشت از حرص و عصبانیت منفجر میشد بلند شد و با غیض به سمت حیاط رفت منم با خونسردی برگشتم و دوباره مشغول بازی با گوشیم شدم کاش سحر میومد پایین ولی میدونستم نیاز به تنهایی داره خیلی بیشتر از اینها...
سمانه و سپیده هزار بار به آراد غذا تعارف کردن که هر بار هم آراد میگفت معده اش مشکل داره و الان نمیتونه چیزی بخوره اما مثل اینکه تو گوششون نمیرفت

یه نیم ساعتی گذشت تا که بالاخره کامیار و سپهر برگشتن

تقریبا دویدم سمت در و منتظر کامیار شدم دستش پره چیز میز بود اومد تو قبل از هر چیز اروم گونمو بوسید و گفت :

- فسقلی من چطوره؟ منم اروم در گوشش گفتم :

- یه فسقلیه بی معده قهقه خندید و گفت :

- پس گشتمه سریع اینا رو از دست من بگیر که داره میریزه نایلونای خرید رو ازش گرفتمو گفتم :

- اینا دیگه چیه؟

- شماکاری نداشته باش فقط ببر بذار روی میز اسپزخونه... اهای اقا اراد نشستی اونجا لم دادی !!
پاشو بیا کمک بابا دستم شکست

اراد با خنده بلند شد و او مد طرف ما کنار من ایستاده بود و من برای اولین بار بوی عطرشو احساس میکردم "اووووووووووو مممم چه بوی خوبی یه بوی تلخ مثل عطر لالیک همونی که کامیار میزد... لبخند هنوز روی لباش بود و من تازه دیدم که چقدر این پسر جذاب و زیباست دندونای ردیف و سفید.. وقتی میخندید واقعا خواستنی میشد... اصلا به من چه همونی که قراره براش خانومی کنه دلش براش ضعف بره... منو چه به نظر دادن درمورد جنس مذکر... اخ که چقدر از همشون بدم میاد البته به جز کامیار و بابا" صدای کامیار منو از عالم هپروت بیرون کشید :

- کرانه جان این پیترهارو بذار رو میز تا ما بیایم



میز و چیدمو رفتم سحر رو صدا کنم که دیدم عمیقا خوابه دلم نیومد بیدارش کنم فو قش غروب که بلند شد میخوره اخه پیترزا حتی سردش خوشمزه تره...دیدم آرام با سپهر و کامیار نشستہ تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم اخ اخ که آگه سمیرا و سپیده و این عجوزه خانم ایدا میدیدنش چه میسوختن آی میسوختن

بی اختیار لبخندی صورتمو پوشوند که کامیار گفت :

- تو چت شده امروز کرانه؟ قاط زدی؟

- نه...نه خوبم این غذای من کوش دارم از گرسنگی میمیرم آرام یه پیترزا گذاشت جولوم که کامیار گفت :

- دوباره چته آرام؟ بازم معدت ناراحته؟ اروم سرشو تکون داد و گفت :

- اره اره من نمیتونم بخورم خواهرت بخوره...

چه مسخره حرف میزد خواهرت انگار داره در مورد مداد خودکار صحبت میکنه آرام از پشت میز بلند شد و من سریع گفتم :

- کامیار فقط من اضافه بودم برا من نباید میخریدی؟

- عزیزم ما چاهار تا خریدیم یادمون رفت برای آرام بگیریم منم الکی گفتم تو با من میخوری دیگه نمیتونستیم برگردیم اون بیچارم که دیدی نخورد چیزی قانع شده بودم

- راستی سحر خانم نمیخورن؟

خندم گرفته بود از اولم معلوم بود منتظر سحره

- نه خوابیده بود دلم نیومد بیدارش کنم

- اهان!!

سپهر از موقعی که اومه بود ساکت نشستہ بود و حرفی نمیزد یه جورایی ام ناراحت میزد دیگه حرفی زده نشد تا موقعی که من سه تا از برش پیترزا رو خوردمو بقیشو دادم به کامیار :

- کجا؟ تو که چیزی نخوردی؟

- دیگه میل ندارم

- ای بابا امروز همه یه چیزیشون میشه ها!!!

نمیدونم چرا اما از بودن در اونجا خیلی احساس بدی داشتم نه تنها به اونجا بلکه به ادماش همشون رو اعصابم تاتی تاتی میکردن

صمیم گرفتم غروب تر به کامیار بگم که میخوام برم تازه اینطوری که معلومه میخوان شب بمونم که من هم فردا دانشگاه دارم هم لباس نیاوردم

رفتم توی یکی از اتاقاو خودمو پرت کردم روی تخت این پسره آرام بدجوری فکرر منو مشغول کرده بود دوست نداشتم مثل بقیه دوست داشتم باشم از همون بچگیم از تفاوت لذت میبردم از تنوع من دوست دارم با دیگران متمایز باشم مثلا وقتی همه عاشق ارادن من دوست دارم به کس دیگه ای فکر کنم اما اینها همش حرف بود و من تموم این نیم ساعتی رو که طول کشید تا خوابم ببره رو به آرام فکر میکردم

از درد گردن از خواب بیدار شدم چون بدون بالش خوابیده بودم گردنم گرفته بود موبایلمو برداشتم تا ساعتو ببینم که چشمام چاهار تا شد یعنی من ۴ ساعت خوابیده بودم؟

- وای !!! کامیار عجب خواهر بانمکی داشت و ما نمیدونستیم
وای که چقدر رفتارام بچه گانه شده بود توی این مواقع به اتاقم پناه میوردم و با صدای بلند اهنگ
گوش میکردم اما تا جوابشو نمیدادم اروم نمیگرفتم با تموم قدرتم داد زدم :
مگه من ملیجک توام که اینجا نشستی واسه من قاهقه میخندی
خندشو خورد و سرشو صاف کرد با اینکه انتظار همچین برخوردی ازم نداشت اما باز منو ضایع
کرد یه خنده کوتاهم کرد و گفت :
- ملیجکام عصبانی میشن ؟ نه بابا شما یه چیزی فراتر از ملیجکی دوباره قاه قاه زد زیر خنده

پامو کوبیدم رو زمینو رفتم با غیض پیتزا رو از جلوش برداشتم دوتا برش دیگه بیشتر نمونه بود
با حرص یکی از برشهارو برداشتم و شروع کردم به خوردن و اونم فقط با نیشخند منو نگاه میکرد
وای خدا... هیچ کاری نمیتونستم بکنم تا بشونمش سر جاش... اروم صندلی رو کشید عقب تا بلند شه
بره منم که هنوز داغ بودم یه زیرپای خوشگل واسش گرفتم ...
اه... لعنتی نخورد زمین اما داشت تعادلش بهم میخورد همینم باعث خنده من شد اخی غروب جمع
ای جیگرم خنک شد
یه نگاه غضبناک بهم انداخت و گفت :

- مثل اینکه واقعنم بدتون نیاد کامیار بفهمه چه خسارت بزرگی زدی ؟ وای وای دوباره موش
شدم ...

اما با اعتماد بنفس روبه روش ایستادمو گفتم :

- از ادمایی که تا یه آتو دستتون میاد نمیدونن چیکارش کنن و وسیله ای قرار میدن تا به
خواستشون برسن ... متنفرم... در ضمن باید بهتون بگم شما فقط یه سپرتون خورده ، فکر نمیکنم
کاخ سفید آورده باشم پایین ??? بعد با ادای خودش گفتم :
- خسارت بزرگ... هه... مطمئن باشید فردا پولتون امادست...
اما هنوز نمیدونستم چقدره و باید از کجا بیارم اما خودش کارو برام راحت کرد ولی خدایی هنگ
کرده بود با ارامش خاص خودش گفت :

- اولاً که من خواسته ای ندارم که بخوام با این بهانه مسخره و بی ارزش بهش برسم دوما سپر
ماشین من خودش شیش ملیمونه بالین افتضاحی که شما به بار آوردین چاهار تومن خسارت دیده
فردا راس ساعت شیش بعد از ظهر لطفا پول من آماده باشه...

یا امامزاده بیژن من ??? چاهار ملیون ؟ اونم تا فردا از کجام درارم ؟؟؟؟؟
داشت از اشپزخونه میرفت بیرون که بدون هیچ ابایی داد زدم :

- عقده ای بدبخت .. پول ندیده.....

فقط برگشت و پوزخندی زد و رفت ... ای خدا چه بدبختی یه نیم ساعتی توی اشپزخونه نشستم تا یه
فکری بکنم اما هیچی به مغزم نمیرسید جز اینکه به سپهر رو بندازم میدونستم سحر از لحاظ مالی
اختیاری نداره پس تصمیم گرفتم به سپهر بگم
اه اه این لعنتی ام برا من نشسته بود رو مبل جلوی تی وی کاش میشد از پشت گردنشو بگیرم خفش
کنم عجب حالی میکردم

بی هیچ رودربایسی رفتم و با فاصله ای نه چندان زیاد ازش نشستم داشت همش کانالارو عض
میکرد

اه اصلا چرا این مسخره باهاشون نرفت ...
هر فیلم یا برنامه ای رو که من دوس داشتم ببینمو میزد میرفت داشت حرصم میگرفت مثل اینکه
قصد داشت هر هزارو خورده ای کانالارو ببینه
با قدرتی که جلوی هیچ جنس مذکری از خودم سراغ نداشتم با پرروگی کنترلو از دستش کشیدموزدم
شبکه ورزش ..
اخ جون داشت والیبالی نشون میداد...روحم پر میکشید واسه والیبالی...ای خدا چی میشد منو همانخاب
کنن واسه تیم ملی؟؟؟؟

یه مدتی بود که تمرینامون تعطیل بودمنم تو تیم پرترفداری توپ نمیزدم اما خوب بالاخره انتخاب
برای تیم ملی ربطی به تیم باشگاهی نداشت سه روز دیگه باید منتظر میموندم تا خبرشو بهم بدن
..وای اگه میشد چی میشد؟ با تموم لذت داشتم بازی ایران و ژاپن رو میدیدم...سعید معروف و محمد
موسوی با امیر غفور بازیکنای محبوب من بودن

هر ضربه ای که ایران میزد من یه جیغی میکشیدمو میپریدم بالا
اصلا حواسم به آراد نبود تا اینکه ست اول به نفع ایران تموم شد با خوشحالی برگشتم طرفش که
دیدم داره با یه لبخند باحال نگام میکنه....اصلا این لبخندای ملیح بهش نمیومد از بس ادم بدجنسی
بود نمیتونسم اینجوری ببینمش

یه کوچولو فقط یه کوچولوها نه بیشتر خجالت کشیدمو رفتم تو ایشیزخونه تا از خوراکیا و تنقلاتی
که صبح کامیار خریده بود چیزی بردارم که دیدم هیچی جز یه دونه پفیلا نمونده مطمئن بودم واسه
من خریده چون من عاشق پفیلا بودم همون یه دونرو هم با غرغر ریختم تو ظرفو بردم بیرون اراد
دوباره داشت شبکه حمل و نقل میکرد

رفتم وایسادم جلو تلوزیونو دستمو زدم زیر سینه... با پرروگی داشت به کارش ادامه میداد و هی
خودشو اینور اونور میکرد تا بگیره اما نمیشد منم همینطوری داشتم خیره خیره نگاش میکردم اروم
گفت :

- میشه برین اونور

ابروهامو بالا انداختمو گفتم :

-نچ....

بعد دستمو دراز کردم گفتم :

- اول کنترلو بدین تا برم کنار

- شما تو مدرسه تیزهوشان درس میخوندین؟ فهمیدم منظورش چیه؟ منم بدون رودربایسی گفتم :

- از کجا میدونستید؟ شنیدم از شما تست کودن یابی گرفتن

واقعا چشماتش چارتا شد اصلا فکر نمیکرد همچین جوابی بهش بدم کنترلو پرت کرد روی مبل
کنارشو گفت :

- بی ادب ...

با لبخند پیروزمندانهای نشستم سرجام و دوباره زدم شبکه ورزشاه اه شروع شده بود ولی مهم
این بود که الان در آرامش و به دور از غرغره های کامیار و سحر میثستم بازیمو میدیدم این بچه
پروام هنوز نشسته بود سر جاش و داشت بازیو میدید ...منم که وقتی والیبالی تماشا میکردم اصلا
هیچی حالیم نمیشد شروع میکردم به نقد کردنو معرفی بازیکنای موردعلاقمو خلاصه یه بند فک
میزدم

حدود یه ربعی از ست دوم میگذشت که ایران عقب افتاده بود منم که عرقم تند ...شوروع کردم به حرفیدن :

- اه اه میبینی تورو خدا ؟؟؟؟ پس این انالیزور اونجا چه غلطی میکنه ؟ دوباره با یه مکث کوتاه رو به اراد گفتم :

بابا قشنگ ضایست تا فهمیدن قائمی مسدومه هی کیلید کردن روش
دوباره سرمو کردم تو تلوزینو گفتم :

- ایرانیا قدرتین ژاپنیا سرعتی باید یه چندتا پایپ بزنن تا حساب کار بیاد دستشونمگه نه؟؟؟؟
صدای متعجب اراد بود که میگفت :
- اره خوب....

فیلمبردار رو چهره معروف و موسوی زوم کرده بود منم شوروع کردم به جیغ جیغ کردن :
- وای وای میبینیش من عاشق اینماینی که ریش بزی داره ها ...وای نمیدونی اینقدر مغروره
سریع گوشیمو در اوردمو عکسی که با این دوتا انداخته بودمو اوردم اصلا حساب موقعیت
خودمو نداشتم پریدم کنارشو گوشیمو گرفتم جولوش:

- ببین ..تازه باهاتشون عکسم دارم ...خواهر همین موسوی تو تیم ما بازی میکنه
اراد هم انگار دیگه اون حالت اولیه خودشو نداره گوشیمو گرفت و گفت :

- بده ببینم ...مگه تو والیبالیستی ؟

- به...پس یه ساعت کامیار داشت چی میگفت ؟

- خوب فک کردم فقط علاقه داری ...

- سرمو برگردوندم سمت تلوزیون و گفتم :

- نخیر من تو تیم.....بازی میکنم ایشالا تا هفته دیگم میفهمم که به تیم ملی دعوت شدم یا نه !!!!

آراد با تعجب به من نگاهی انداخت و گفت :

- پس فردا حتما یه دست والیبال بریم دستمو کوبیدم به همو گفتم :

- ایول ...سوسکه هر کی با من دربیفته

- اوه اوه چه مطمئنی از خودت...

- بنده والیبالیستما!!

- خوب شاید یکی والیبالیست نباشه اما بازیش خوب باشه !!

- خوب حالا....چه بهتر من با ادمایی دوست دارم بازی کنم که سطحشون از من بالاتر باشه یه

لیخندم زدندم دوباره محو تی وی شدم....بالاخره ست دوم هم تموم شد و من که داشتم از

دستشویی میترکیدم سریع پریدم تو دستشویی

خیلی گرم شده بود رفتم اتاق بالا و از ساک سحر یه شال مشکی کشیدم بیرون سرم کردم ...گوشمو
که تیز کردم بازی شروع شده بود داشتم از پله ها میدویدم پایین که یهو پام پیچ خورد و پخش زمین
شدم :

- آی آی

آراد تا متوجه من شد سریع از جاش پرید و اومد سمت من ...نمیخواستم ضعف نشون بدم سریع
خودمو جمع کردم روی پله اخر نشستمو پامو میمالیدم که گفت :

- خوبین ؟ چیزیتون نشد ؟ میخوایم بریم....

- بله خوب مرسی....بازی چی شد؟
خندش گرفته بود حتی تو این شرایط ول کن نبودم....با خنده ای که صدبرابر جذابترش میکرد
گفت :

- شما بهتره الان به فکر پاتون باشید تا بازی
سعی کردم اروم باشم اما واقعا پام درد میکرد دستمو گرفتم به نرده ها و اروم بلند شدم پام بدجوری
درد میکرد آراد همش قصد داشت کمک کنه اما نمیتونست جلویی بیاد
شاید اونم دیگه فهمیده بود من مته دخترای دیگه نیستم روابطم با پسرا خیلی محدوده به خاطر همین فقط
از دور کمک بود خودمو انداختم روی مبل و آراد دوباره نشست سر جای قبلش ...
از یه طرف دردیام از یه طرف وجود آراد اینقدر نزدیک بهم کلافم کرده بود ...اونم که معلوم
بوداصلا برایش اهمیتی نداره خودشو پهن کرده بود روی مبل منم از زور دردی که شاید با تکون
دادن پام به سراغم میومد همونجوری سر جام سیخ نشسته بودم...
سعی کردم به وجودش فک نکنم امامیخواستم بهش بگم بره اونور تر ولی دهنم باز نمیشدحتی
یه چندبار میخواستم بگم که کنترلو بده اما دهنمو قفل زده بودن انگار حتی جرئت اینکه نگاهش کنم
نداشتم

یه یه ربعی گذشت دیگه تصمیم گرفته بودم دهنمو وا کنم حداقل یه حرفی بزنم....
بدون اینکه سرمو تکون بدمو نگاهش کنم گفتم :

- میشه یکم زیادش کنید ؟

اون اروم تر از من یه اوهومی کردو دولا شد زیادش کردلعنتی نمیتونستم بگم یکم مهربون تر
باشین تا منم بتونم تکون بخورم اما نمیشد که نمیشد ..تمام بدنم میلرزید ...اصلا حواسم به تلوزیون
نبود که غافلگیرانه پرسید :

- این قد کوتاهه اسمش چیه ؟ منم که هول شده بودم با من من گفتم :

- چی ؟ کودوم ؟

با تعجب نگاه کرد و گفت :

- حالتون خوب نیست ؟ میخوایم بریم دکتر؟؟؟

انگار نه انگار تا یه ساعت پیش باهم دشمن خونی بودیمو من داشتم نقشه قتلشو از پشت میکشیدم
...تموم وجودم داشت میلرزید دهنم وا نمیشد اما بزور گفتم :

- نه نه خوبم فقطمیشه یه زنگ به کامیار بزنیند؟ من باید امشب برم !!!

- کجا؟

- باید برم خونمون فردا دانشگاه دارم !!!

- ولی ولی کامیار که گفت یه دو سه روزی اینجا هستین ؟

من که تا اون موقع مته یه مجسمه به روبه رو خیره شده بودمو جوابشو میدادم با تعجب برگشتمو
گفتم:

- چی ؟ کامیار همچین چیزی گفته ؟

حالا نوبت اون بود که روشو برگردونه اروم گفت :

- اره یعنی نه فقط شما همه هستن

تو دلم گفتم یعنی حال اینم مته منه که نمیتونه بهم نگاه کنه؟؟؟ نه بابا این از غرورشه مثلا میخواد
بگه من به همه چیز بی اهمیت منم رومو برگردوندمو گفتم :

- برام مهم نیست من امشب هرجوری شده میرم....
 حالا اون صورتشو برگردون طرف من میخواستم غافلگیرش کنم منم یه نگاهی بهش بندازم اما جرننشو نداشتم :

- فک نمیکنم کامیار بذاره شما....
 بدم میومد مته بچه ها باهام حرف بزنی همونجوری با عصبانیت گفتم :
 - به کامیار ربطی نداره من باید امشب خونه باشم فردام امتحان دارم...
 اونم بیشتر از من عصبانی با صدایی تقریبا مثل داد بود گفت :
 میشه وقتی حرف میزنم نگاه کنید ...
 خوشم اومد پس اونم از بی توجهی من حرصش گرفته همونطوری گفتم :
 - میبینی که دارم تلوزیون میبینم
 با غیض پاشد اومد جلو تلوزیون و ایساده دستشو کرد تو جیبشو گفت :
 - میشه جواب منو بدین؟
 وای دیوانه وار جیگر میشد وقتی این ژستو میگرفت و اخماش میرفت توهم ...خندم گرفته بود ...اخه تو سوالی نکردی که من جواب بدم ؟ اما خودمو کنترل کردم گفتم :
 - من سوالی نشنیدم که بخوام جواب بدم بعد رومو کردم به یه سمت دیگه و گفتم :
 - حالا هم برید کنار میخوام بازی رو ببینم
 چشمش به من بود و تی وی رو خاموش کرد انگار میخواست همون لحظه عکسالعمل منو ببینه عصبانی داد زدم :
 - اه این مسخره بازیچی ؟ میخواستین نگاتون کنم بفرمایید دارم میبینمتون
 با مکتی ادامه دادم :
 - خوب شد ؟ حالا میشه تمومش کنید؟
 با بهت بهم خیره شده بود ... واقعا دلیل کاراشو نمیدونستم این یارو از منم قاطی تر بود دستشو از جیبش درآورد و چندبار تو موهاش فرو کرد و بالاخره رفت کنار
 اما من دیگه تی وی رو روشن نکردم ...حالم بدشده بود ...درد پام هر لحظه داشت زیاد تر میشد دلم شور افتاده بود بزور خودمو انداختم رو مبل تا گوشیمو بگیرم
 هرچی به موبایل سحر میزدم جواب نمیداد گوشی کامیارم که مته همیشه خاموش تشریف داشت مجبور شدم شماره سپهر رو بگیرم :
 - جانم !!!
 - الو ..سلام اقا سپهر...کرانم انگار هول شده بود :
 - سلام ...سلام شناختم ..خوبین ..کی بیدار شدین؟
 - یه یه ساعتی میشه...به اون کامیار مسخره بگین به چه حقی منو تنها گذاشت رفت ؟
 - کرانه خانم مافقط اومدیم یه چندتا خرید کنیم که اینا گیر دادن شامو بیرون بخوریم ...من به آرام زنگ زدم که شمارو بیاره ...خیلی وقته..
 ای اراد بدجنس....
 - در هر صورت اینا دلیل نمیشد که کامیار منو تنها بذاره بره
 - بله شما حق دارین ...راستی ساکتونو گذاشتم تو همون اتاقی که خواب بودین ...به اراد بگین اروم بیاد مواظب خوتون باشید - ممنون ..باشه خدافظ

داشتم از تعجب شاخ در میوردم این کی وقت کرد واسه من لباس جمع کنه
 بزور بلند شدمو لنگ لنگان خودمو به اتاق رسوندم ساکمو باز کردم
 مانته سنتی ابی فیروزه ام رو تنم کردم با یه روسری طرح دار فیروزه ای شلوار جین و یه کتونی
کیف سنتی کوچولو مم کجکی انداختم رو شونم ..یه دستی هم به صورتم کشیدم
 من معمولا ارایش نمیکردم اما خوب اینجا فرق داشت اصلا دوست نداشتم از هر لحاظ پایین تر
 از دیگران قرار بگیرم یه رژلب اجری زدم البته کم رنگش کردم تا زیاد معلوم نشه یه کمی هم
 رژگونه زدم....
 تکمیل تکمیل عطر همیشهگیمم زدم...ویزیت ...عاشق بوش بودم...
 ما کلا توی فامیلمون هر وقت مسافرت میریم چادرمون برمیداریم
 اما...اما اینجا رو دوست نداشتم...چادرمو گرفتم دستم تا با این پایی که واسه خودم ساختم راحت تر
 برم پایین
 یه ۱۰ دقیقه ای میشد که روی میبل نشسته بودم بالاخره حاضر و آماده رفت سمت در اصلن انگار
 نه انگار که منم ادمم داشت کالجشو پاش میکرد که منم با اعتماد بنفس رفتم جلو ایینه و چادرمو سرم
 کردم ...روم به ایینه بود که گفتم :
 - نباید به من میگفتین ؟
 داشت میرفت بیرون که وایساد و گفت :
 - ببخشید ؟ چیرو باید بهتون گزارش میکردم ؟ نه مثل اینکه نرمش به این نیومده گفتم :
 - من نگفتم گزارش میدادین.....بالاخره کامیار منو سپرده بود دست شما....میخواستین بدون من
 برید...
 - شما از کجا میدونید که من میخوام برم پیش بچه ها؟ اوه اوه وارفتم ضایعم کرد رفت... خودمو
 نباختمو گفتم :
 - خود سپهر به من گفت که باهاتون صحبت کردن ... در ضمن...
 سرشو تکون داد و مته بچه قلدر را گفت :
 - در ضمن ؟
 - ا...ا...سپهر گفت خیلی وقته به شما خبر داده...فک کنم یکی دوساعت پیش چشاشو بست و گفت :
 - خوب حالا چیکار کنم؟ الان منظورتون اینه وظیفه منه که شمارو برسونم ؟
 میدونستم میخواد منو اذیت کنه اما من کله خراب تر از اون بودم ...با حرص خیره خیره نگاش
 کردم گفتم :
 - نخیر...خودم میرم احتیاجی به شما نیست.
 زدمش کنارو اروم اروم از پله ها رفتم پایین ..تمام سعیمو میکردن که لنگ نزنم ...ای خدا هوا
 تاریک شده بود حالا چیجوری برم ؟
 ای بمیری اراد ...در کوچرو باز کردم رفتم بیرون چنان درو به هم کوبیدم که خودمم ترسیدم...
 یه کم از راهو که اومدم دیدم ماشینی با سرعت نور داره میادحدس میزدم اراد باشه ..فک کنم با
 تموم قدرت میگازید....از کنارم رد شد اما یک ان ترمز کرد دند عقب گرفت و اومد طرفم اما من
 هنوز داشتم میرفتم

-

یه چندتا بوق زد اما اصلا نگاش نکردم... ماشینو نگهداشت و پیاده شد اومد طرفم تا باهام حرف بزنه
 ...سر عتمو بیشتر کردم اونم با من راه میومد و سعی داشت حرف بزنه :
 - لطفا سوار شین خانوم... من وقت اضافه ندارم میخوام برم جایی
 - گفتم و ایسین لطفا... خانم حدادی... و ایسین...
 - ببینید من نمیتونم الان اینجا ولتون کنم برم هوام تاریک شده پس بچه بازی درنیارین
 - ببینید شما تا صبحم برید نمیرسین به بچه ها پس لج نکنید...
 دیگه داشت کم کم عصبانی میشد
 مجبورم نکنید زنگ بزنم به کامیار
 - و ایسین لطفا... ای بابا
 نفسی بیرون دادو زیر لب زمزمه کرد :
 - لا اله الا الله
 ایاااا نه بابا شما بچه سوسولام یه چیزایی بلدین
 - خواهش میکنم برین سوار شین ... من اصلا حوصله ندارم دیگه زیادی پرو شده بودم عربده زد :
 - گفتم و ایسا
 ناخداگاه ایستادم ... نفس نفس میزد ... ازش میترسیدم داشت میومد طرفم اومد روبه روم و ایساد
 شاید روی هم یه وجب باهام فاصله داشت بوی عطرشو خیلی خوب احساس میکردم و ای دیوونه ام
 میکرد
 اونم نفس نفس میزد توی چشمم زل زد انگار میخواست چیزی بگه که نمیتونست... شاید میخواست
 فحشم بده
 دیگه نجابتو گذاشتم کنارو منم با پرروگی تو چشماش خیره شدم... اونقدری نگذشت که سرشو برد
 سمت دیوار جوری که کاملا نیم رخش رو میتونستم ببینم ... نفسشو با صدا داد بیرونو اروم گفت :
 - برین سوار شین لطفا...
 همونجور که بهش خیره بودم گفتم :
 - برای چی باید بیام ؟ شما وظیفه در قبال من ندارین؟
 با کلافگی چندبار دستشو به صورتش مالید و دوباره روشو کرد سمت من :
 - خواهش میکنم برین !!!! کامیار الان دوباره زنگ میزنه
 نمیتونستم به این راحتی از کارش بگذرم اما به خاطر کامیار کوتاه اومدم
 رفتم سمت در عقب داشت سوار میشد بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت :
 - اصلا خوشم نیامد خانما عقب بشینین
 نشست تو ماشینو درو از داخل باز کرد منم که هنوز رو دور لج... در جلورو کوبیدمو در عقب و باز
 کردم نشستم
 دستش روی فرمون بود که با عصبانیت برگشت عقب و گفت :
 - مثل اینکه
 نداشتم حرفش تموم بشه تو چشماش نگاه کردم با ارامش گفتم :
 - علایق شما برای من هیچ اهمیتی نداره
 چندثانیه ای با اخم بهم نگاه کرد و با غیض برگشت روشن کرد و راه افتاد...

اووووووووووم چه بوی خوبی شده بود ویزیت و لالیک... یادم باشه همیشه وقتی ویزیت میزنم از عطر کامیارم استفاده کنم.... تمام فضای ماشین پر شده بود از بوی خوب... دلم میخواست تمام این هوارو ببلعم... یه بوی خنک اما تلخ...

تمام راهو داشتم به عطر و مارکشو این چرت و پرتا فکر میکردم اینقدر خر بودم که نفهمیدم برای اولین بار سوار همچین ماشین توپی شدم... بهتر! حداقل مثل ندید بدیدا همه سوراخ سنبه هاشو نگاه نمیکردم از اول تا آخر راه داشتم بیرونو تماشا میکردم زیاد از خونه دور نشده بودیم که صدای ضبط بلند شد :

فقط از شرم چشما ته تموم سر به زیریهام
نمیدونم بدون تو من از آینده چی میخوام؟



نمیتونم از این بن بست به سمت عشق برگردم تو
 راهی رو به من وا کن میدونم خیلی بد کردم
 کسی جز تو نمیدونه چقدر محتاج دیروزم بگو
 برگرده اون لحظه که من یک عمره میسوزم
 نمیتونم از این بن بست به سمت عشق برگردم
 تو راهی رو به من واکن میدونم خیلی بد کردم
 فقط از شرم چشما ته تموم سر به زیریهام نمیدونم
 بدون تو من از آینده چی میخوام نمیتونم از این
 بنبست به سمت عشق برگردم تو راهی رو به
 من وا کن میدونم خیلی بد کردم
 (حمید عسگری بنبست)

اصلا بهش نمیومد که همچین اهنگای ارومی گوش بده... با این روحیه خاصی که داره فک میکردم
 بیشتر موسیقی های خارجی گوش کنه...
 اصن تو حال و هوای خودم نبودم حتی ایستادن ماشینو حس نکردم تا اینکه صدای آراد منو به خودم
 آورد:

- آگه دوس دارین پیاده شین
 اه اه حالمو بهم میزد با این حرف زدنش...اروم از ماشین پاده شدم اما تا اونجایی که میتونستم با
 قدرت هرچه تمام تر درماشینو بهم کوبیدم که برگشت و عصبی گفت :
 - دفعه اخرت باشه در ماشین منو اینجوری بهم میکوبی.....
 - فک نمیکنم دیگه همچین سعادتی پیدا کنید...چون این آخرین باری بود که من سوار لگنتون شدم
 اووووووووووو کی میره این همه راهو نمیدونم با چه اعتماد بنفسی به این عروسک گفتم لگن
 اونم نیشخندی زد و گفت :
 - ا؟ لگن؟

درحالی که میخواستم خندمو مخفی کنم گفتم :
 - نه پس سلطان جاده ها اونم مته من نتوست خندشو کنترل کنه و پقی زد زیر خنده منم دیگه بدون
 ترس لبخند ژکندی زدمو جلوتر از اراد راه افتادم
 خودشو به من روسوند و شونه به شونه من راه افتاد

اصلا از رستورانای سنتی خوشم نمیومد ..حالا اینام پاشده بودن واسه من رفتن دیزی خورون ما که
 رسیدیم غذارو سفارش داده بودن یه سلام و علیک سرسری کردم و نشستم پیش سحر هنوز کاملا
 نشسته بودم که سحر نیشگون تپلی از پهلوام گرفت :
 - ..ووحشی چرا اینطوری میکنی ؟
 - حال کردی با فراری اومدی اره ؟؟؟؟؟
 - برو بابا چه حالی...صاحباش که مته سگ

- خفه شو تو به صاحبش چی کار داری.؟؟؟؟
- حالا بریم برات تعریف میکنم؟ نمیدونی چی شد
- همین الان بگو دیگه..
- الان نمیشه رفتیم ویلا بهت میگم....
- اه بمیری الهی...
 بچه ها حسابی شلوغ کرده بودن که یک دفعه کامیار پرسید :
- راستی کرانه !!
- جانم ؟
- چطور تو چادر پوشیدی ؟
- وایییی نمیدونم چرا کامیار با دوستاش جمع میشد اینقدر جو زده میشد همش دلش میخواست حرف بزنه حالا سر هر مساله ای با لبخند مسخره ای گفتم :
- خوب کامیار جان من همیشه چادر سرم میکنم...یادت رفته ؟؟؟؟
- نه عزیزم اخه تو معمولا مسافرتا سرت نمیکردی ؟؟؟ ای خدا حالا برا من همه ساکت شده بودن....
- حالا اینبار سرم کردم عیبی داره ؟
- نه چه ایرادی تازه خیلیم خوبه....
- آیدام اینجا وقت گیر آورد و به طعنه گفت :
- اتفاقا اونقدرام هیکلتون بد نیست !!!
- تمام بدنم گرم شد....میدونستم الان گونه هام سرخ شده اما ریلکس جواب دادم:
- آگه منظورتون دلیل چادر پوشیدنم باید بهتون بگم من برای پوشیدن نقصم چادر سرم نمیکنم
 علاقه خاصی دارم
- سحرم مثلا میخواست بازار گرمی کنه سریع گفت :
- ایدا جون چی میگی؟ بد نیست ؟؟؟ عالییه...تازه چون والیالیستم هست هیکلش فوق العاده رو فرمه....چند تا پیشنهاد از طرف شرکتای تبلیغاتی داشته...اما خوب به دلایلی رد کرده
- بعد دستشو مته خاک بر سرت تا نصفه های سرم آورد که باعث خنده دیگران شد با اینکه راضی نبودم موضوع بحث جمع باشم اما جوابی که سحر داد دلمو تا حدودی خنک کرد...
- اما مته اینه این دختره نمیخواست ول کنه :
- من کلا تو کل فامیلامون از لحاظ اندام واقعا تکم...تازه چندتا پیشنهادم داشتم..
- سحرم خوب ضایعش کرد :
- از طرف کودوم برند؟؟؟ یه ذره من و من کرد و بعد گفت :
- راستش من چون زیاد تو فاز این چیزا نیستم اونقدر اطلاع ندارم...همین لباسای شب و این چیزا بود دیگه
- از طرف برند فیلا به کرانه پیشنهاد دادن

- ببخشید برای چی ؟

- منم دیزی نمیخورم ..کامیار گفت شما برین داخل من بگیرم راهمو ادامہ ددمو گفتم :

- ممنون ولی خودم میرم

- گفتم که من میرم

تحکمی تو صدش بود منو وادار به ایستادن کرد...نمیخواستم حرف این بشه برای همین بهانه الکی اوردمو گفتم :

- باشه شما برین براخودتون غذاگیرینمن نمیخوام الان اونجا باشم...

پوفی کرد و گفت :

- باشه خوب شمام بیاین

مسخره بود که دوتایی بریم واسه یه غذاگرفتن اما نمیتونستم کوتاه بیام ...جلو جلو رفتمو گفتم:

- باشه بریم

سریع زدگیرو زدمو نشستم پشت فرمون که اومد زد به شیشه:

بله؟؟؟؟

مگه نگفتم با من میرم

- خوب شما بیاین اینجا خندیدمو گفتم :

- هوس رانندگی کردم

بدون هیچ اعتراضی اومد در جلورو باز کرد و نشست...یه کم جابجاشدو گفت :

- احوانا اون روزی که زدین ماشین بندرو داغون کردینم هوس کرده بودین؟؟؟ باخنده دندرو عوض کردمو گفتم :

- دقیقا

زده بود کانال کمدی

- خوب پس وایسین بنده پیاده شم خنده صداداری کردمو گفتم :

- فک نکنم تو این یه تیکه راه فراری رد بشه...

قهقه زد زیر خندو گفت :

- پس نقشه از پیش تعیین شده بود ...

منم قهقه ای زدمو گفتم :

- کاملاً پس چی ؟ گفتم شاید فراری نشینم مقصر بشه بعد بنده یه پولی به جیب زده باشم جوابی نداد و فقط خندید و صورتشو کرد سمت پنجره....

چه راحت شده بودم من ...این موقع شب چه راحت با این آقای پاچه گیر داشتم میخندیدم... مونده بودم تو کار خودم و خودش ...ما داشتیم تا یه نیم ساعت پیش باهم دعوا میکردیم اما حالا....

جلوی اراد یه نرمش خاصی داشتم نمیتونستم اون حالت جدی بودن خودمو حفظ کنم...راحت تر بگم خیلی زود وامیدادم....

به اولین رستورانی که رسیدم ایستادم ..خواستم پیاده شم که اراد گفت :

- من میرم ...
 حوصله ام نداشتم سری تکون دادمو پیاده شد...
 راهه رفترو برگشت شیشه رو دادم پایین گفتم :
 - چی شد ???
 - چی بگیرم راستی ؟؟؟ مته همیشه گفتم :
 - پیتزا لطفا...
 - باشه...میشه یه دونه بگیرم ???
 - اره دیگه مگه من چقد میخورم ???
 - نه اخه منم پیتزا میخورم من چون اوضاع معدم رو به را نیست زیاد نمیخورم اگه ..
 فهمیدم میخواد چی بگه ..خودمم غدام زیاد نبود ... از وقتی که والیبالو شروع کردم سعی میکردم
 کم بخورم - باشه بگیرین
 بدون هیچ حرفی عقب گرد کرد و رفت
 یه بیست دقیقه ای طول کشید که بالاخره اومد...بوی پیتزای گرم که توی ماشین پیچید پشیمون شدم
 ...احساس میکردم خیلی گرسنمه..اما دیگه چیزی نمیتونستم بگم....
 تو راه برگشت حرفی بینمون رد و بدل نشد ...

صورتش سمت خیابون بود ...ماشینو نگهداشتم ..داشتم پیاده میشدم با خنده گفتم :
 - اگه دوس دارین پیاده شین..
 خیلی نرم سرشو برگردوند با یه لبخنی که از همیشه زیباترش میکرد گفت :
 - ادای منو دراوردین؟
 - اره دیگه پس کی اینجوری امر و نهی میکنه؟ با خنده سری تکون داد پیاده شد...
 غذارو از دستش گرفتمو تند تند رفتم جلوبا صدایی که رگه هایی از طنز توش داشت گفت :
 - الان مثلا میخواین بگین شما خریدین؟ با خندی سری به علامت تاسف تکون دادمو گفتم :
 - چرا اینقدر میخواین سربه سر من بذارید ??? بابا من فردا خسارتتونو پرداخت میکنم اومد نزدیک
 تر و جدی گفت :
 - اگه همه دخترا مته شما باشن باید بگم موجودات بی جنبه ای هستین متاسفانه!!!
 نمیخواستم دوباره این دعوها شروع بشه با گریه ساختگی گفتم :
 - ای خدا !!! ول کنید تورو خدا ...دوباره شروع نکنید سریع از کنارم رد شد و اروم گفت :
 - خوشم میاد طاعت دعوا رو نداری.....
 نفهمیدم منظورش چی بود ..اره معلومه خوب کی خوشش میاد همش یه سره دعوا کنه؟ اما این که
 طاعت نداری رو نفهمیدم یعنی چی؟
 شونه ای بالا انداختم و به راهم ادامه دادم هنوز داشتن شامشونو کوفت میکردن اراد نشسته بود لبه
 تخت و یه پاش بالا یه پاش رو زمین بود اروم پیتزا رو گذاشتم جلوشو خودمم رفتم سرجام...

کامیار از اراد پرسید که چرا یه دونه پیترزا خریدی که اونم براش توضیح داد
کامیار رو به اراد گفت :

- پس تو بیا اینجا بشین... سریع غذاتونو بخورین... یه چندتا فروشگاه رو میخوان ببینن بعد بریم
خونه...

اراد کفششو درآورد و اومد کنار من نشست... دوباره ضربان قلبم رفت بالا.. نمیدونم چرا وقتی
اینجوری جفت جفت کنارم میشست همچین حالت بهم دست میداد اروم در جعبه رو باز کرد و گذاشت
جلوی من...

دستم نمیرفت تا بردارم... چه یهو خجالتی شده بودم... و دقیقاً این حسی بود وقتی روبه روی تی وی
کنارش نشسته بودم بهم دست داده بود.

دونه های عرق روی کمرم سرسره بازی میکردن.. بالاخره دستمو بردم تا یه برش بردارم که دست
ارادم اومد جلو و دقیقاً روی همون برش ایستاد سریع دستشو کشید عقبو گفت :
- بفرمایید...

دوست نداشتم کشش بدم سریع یه برش برداشتمو شروع کردم... تا یه دقیقه پیش دلم داشت ضعف
میرفت اما حالا اصلاً نمیتونستم چیزی بخورم به زور نوشابه یه برش خوردم...
اراد بی میل میخورد سه تا برش خورد و رفت کنار من خیلی وقت بود که چیزی نمیخوردم... اراد
که منو بیکار دید گفت :

- آگه دوست ندارین... میخوان برم یکی دیگه بگیرم
- نه... نه ممنون...

سرمو گرفتم بالا هیچکدوم از بچه ها نبودن.. روبه اراد پرسیدم :
پس اینا کوشن ؟

گفتن یه دوری میزنن تا ما شامونو تموم کنیم

بعد با نیشخندی به سمتی نگاه کرد که ایدا و سمیرا ایستاده بود و گفت :

- البته اینا دلشون نیومد دور تر برن... هه... شدن بادیگار...
چادرمو تکوندم بلند شدمو گفتم :

- پس من پشم برم تا بادیگارداتون کار دست من ندادن...
سریع از جاش بلند شد و گفت :

- مثلاً چه کاری؟

کفشمو پوشیدمو بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

- از شایعه هیچ خوشم نمیاد... از کودوم طرف رفتن اینا ؟ نفس پر صدایی کشید و گفت :
- حرفای خنده دار نزنید....

برگشتم تو صورتشو گفتم :

- یادم نمیاد....

نداشت حرفمو کامل بزمنو گفت :

- چطور خسته ای؟؟
- اره... پامم درد میکنه
- چرا؟ مگه پات چی شده؟
- هیچی غروب که شما نبودین داشتم از پله ها میومدم پایین که افتادم نگران پرسید:
- مطمئنی چیزی نیست؟؟ چرا به من چیزی نگفتی؟
- چیزی نشد بابا فقط یه کم درد گرفت... حالا منو میبری خونه یا نه؟؟؟ سپهر گفت:
- اراد داره میر خونه خوب کرانه خانومم باهاشون برن کامیار داشت ماشینو روشن میکرد گفت:
- نه نه نمیخوام بیشتر از این واسشون...
- نه تنها نیست ایدا و سمیرام هستن...
- با وحشت به کامیار نگاه کردم اونم میخواست بگه که با اراد برم... میدونستم چون سحرم هست دوست داره باهاشون بره اما منم از یه طرف مزاحمش بودم... سحر چندبار تعارف کرد که باهام بیاد خونه.. اما فقط تعارف کرد... اونم دلش برای کامیار پر میکشید... با اکراه از ماشین پیاده شدم... کامیار جلوتر رفت و با اراد صحبت کرد... خیره شده بود به من.... بدون اینکه بهش نگاه کنم نشستم تو ماشین... سمیرا و ایدا داشتن باهم فک میزدن که یهو حرفشونو قطع کردن....
- ایدا با غیض برگشت و گفت:
- ماشین داداشتون جا نداشت؟؟؟
- اوه اوه اینا منو گیر آورده بودن میخواستن خشگل قهوه ایم کنن... چشمامو بستمو سرمو تکیه دادم به صندلی و گفتم:
- نخیر جا نداشت..
- همون موقع اراد نشست و ماشینو روشن کرد... دوباره درد پام شروع شده بود
- ایدا و سمیرام دوتایی میگفتنو میخندیدن... و منم متنفر بودم از این حرفای زشت و مسخره.... صدای ایدا اومد که در واقع خطاب به من اما روبه اراد گفت:
- آراد جان یه سوال؟؟؟ از کی تا حالا به چادریا به عنوان مانکن پیشنهاد میدن؟؟؟؟ من که تا حالا نشنیده بودم.. اونم چی؟ ادمای یه قرئی مته والیبالیستا....
- داشتم از حرص منفجر میشدم اما با ارامشی که تابه حال در خودم سراغ نداشتم گفتم:
- شما چرا اینقدر سعی داری منو بکوبی؟؟؟؟ خانم ایدا خانوم خیالتون راحت باشه این یکی دوباری که سوار ماشین اقا اراد شدم اتفاقی نیفتاده که اینقدر شما احساس خطر کردین؟؟؟؟ پوزخندی زدمو ادمه دادم:
- همه میدونن من و آقای اشرفی اصلا قابل...
اراد یه نگاه غضب ناک از اینبه بهم انداخت و داد زد:
- بس کن...
- دلم خیلی از دستش پر بود.... از اینکه بین این سه تا گیر کرده بودم داشتم میمردم... اشک توی چشمام حلقه زد و گفتم:
- چیه بس کن؟؟؟؟ من تحمل همه چیز و دارم جز تحقیر....

سمیرام این وسط واسه من هی حرف میزد...

خوب ادما باید با کسایی بپرن که هم شنشونن... من خودم به شخصه با ادمایی که پایین تر از خودم نمیتونم بگردم...

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت که باعث شد بغضم سنگین تر بشه....

اراد هنوز جواب منو نداده بود و چشماش به جاده بود اما من نگاه نفرت بار مو به ایینه دوخته بودم تا سرشو بالا بگیره

بالاخره خسته شد و اروم نگاشو کشید بالا... وقتی چشمای پر از اشکو دید چشماشو بیشتر باز و چندبار پلک زد شاید فکر نمیکرد دختری با غرور من به این راحتی گریه بگیره اما برعکس من با تمام غرور و عزت نفسم سریع پر میشدم و هیچ راهی جز گریه کردن منو خالی نمیکرد...

زد کنار یه چند دقیقه ای به چشمام نگاه کرد و بعد برگشت عقب دوباره نگاهی به قیافم انداخت که همون موقع اشک از چشمام سرازیر شد....

سحر همیشه میگفت " کرانه تو خیلی قشنگ گریه میکنی... چشماتو اصلا نمیبندی... وایمبسی پره پر که شد یهو خودش سرریز میکنه و منم همیشه با خنده بهش میگفتم دیوونه ای بخدا... چه چیزایی میگی؟؟؟ "

سریع برگشت سمت ایدا و گفت :

- ایدا خانوم این مسخره بازیا رو بذارید کنار همون دوباری که بهم پیشنهاد دادین من گفتم که اهلس نیستم... حالا شما تا صبح برای من عربی برقصو خودتو بچسیون به من... من به عقاید پایبندم... فهمیدین؟؟؟

ایدا اب دهانشو قورت داد و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن :

- خیلی بدی اراد تو میدونی من چقدر دوست دارم... اما میخوای با این کارات ...

سمیرام که تا جو رو به نفع خودش دید با صدای جذابی گفت :

- اقا اراد حالا این یه بار یه اشتباهی کرد شما حرص نخورید... من خودم همه چیزو حل میکنم اراد عصبی برگشت و گفت :

- شما میشه حرف نزنید؟؟؟

سمیرا کارش تموم شد... تا اخر راه اصن نگاشو از پنجره نگرفت...

اما ایدا هنوز با اون صدای نکرش داشت گریه میکرد و حرف میزد:

- تو اصن منو درک نمیکنی.. من بهت احتیاج دارم اما همیشه میخوای منو ضایع کنی... من میدونم دوست داری نازتو بکشم منم دارم همین کارو میکنم لامصب... اما مته اینکه کلاست هر بار میره بالاتر...

اراد ماشینو روشن کرد و با خنده گفت :

- خنده داره حرفاتون.. خانم من اصلا به شما و کاراتون فکر نمیکنم که بخوام حرکاتون برام مهم باشه...

- این غروره بیش از حدت منو شیفته خودش کرده

وای... واقعا برام عجیب یه دختر داشت جلو دوتا ادم غریبه ابراز علاقه میکرد اونم به کی؟ اراد مغرور و خودخواه... واقعا جسارت داره.. من اگه از عشق ام می مردم همچین کاری نمیکردم...

اراد جوايشو نميدادو ايدام داشت همين طور ورور حرف ميزد منم داشتم به درد پام فکر ميکردم که هر لحظه بيشترو و بيشترو ميشد....

انگار پام جوش آورده بود دوست داشتم الان يه حوض اب يخ بود و پامو ميکردم توش...از درد داشت اتيش ميگرفت ...صدای مضحک ايدام حالمو خراب تر ميکرد

اروم پامو از کفش اوردم بالاو شلوارمو زدم بالا...پام يه عالمه باد کرده بود و کبود شده بود

داشتم فکر ميکردم که برم خونه و يه کم تو اب داغ ماساژ بدم شايد بهتر شد که صدای بي مقدمه اراد به گوشم رسيد :

- درد داری؟؟؟؟ ايدا جيغی کشيد و گفت :

- اراد من دارم با تو حرف ميزنم ...

اما اراد بی توجه به ايدا منتظر جواب من به اينه نگاه ميکرد اروم سرمو انداختم پايينو گفتم :

- نه يه کم....

- رسيديم يادم بنزازين بهتون يه پماد بدم بزويد....

- نه لازم نيست يه کم ماساژ بدم خوب ميشه

- گفتم که...
- باشه...باشه...

ديگه تا ويلا صدایی از کسی درنيومد تشکر خشک و خالی کردم و پياده شدم...سريع به اتاق پناه

بردمو شروع کردم به گريه کردن وای که چقدر دلم گرفته بود ...بيخودی....

تصميم گرفتم يه زنگی به مامان بزوم ميدونستم الان که ساعت يازده و نيمه بيداره....هرشب

راديوي ۷ تماشا ميکرد منم مامانو بد عادت کرده بودم...

هنوز بوق دوم نخورده بود گوشی رو برداشت:

- بله؟؟

- سلام مامان ...

- سلام عزيزم ...خوبی؟؟

- ممنون مرسی...شما خوبين؟؟؟ بابا چگونه؟؟

- اونم خوبه...خوابيده.

- اره ميدونستم ...خوب چيکار ميکنيد؟؟

- هيچی دارم راديوي ۷ ميبينم

- اينم ميدونستم

- کرانه ! ناراحتی

- اره...

تا گفتم اره اشکام سرازير شد...

- کرانه ...قربونت برم چرا گريه ميکنی؟؟؟ کرانه جان!!!

- هيچی نيست مامان دلم گرفته بود بهتون زنگ زدم

- خوب الکی که ادم دلش نميگيره گريه کنه که ...

-

- عوضی ... اشغال درو باز کن... کامیار برگرده میکشددت بدبخت

- ووی ووی ترسیدم... فعلا که اقا داداشت با دوستاش داره خوش میگذرونه حالا حالا هام برگشتنی نیستن

- خفه شو کثافت این در لعنتی رو باز کن.....

دیگه صدایی نیومد ... ای خدا این جدی جدی رفته بود....

داشتم از ترس میمیردم... هرچی هم صداش میکردم جواب نمیداد... چندبار هم با لگد به جون در افتادم اما کسی جواب نمیداد میدونستم جز این دوتا کثافت کسی خونه نیست حتی این اراد لعنتی هم نبود...

دیگه خسته شده بودم اینقدر که جیغ کشیدمو خودمو به درو دیوار زدم... کنار وان نشستمو سرمو گذاشتم روپامو های های به حال خودم گریه کردم....

اخه چرا همه با من بدن مگه چه گناهی کردم؟؟ همینجوری داشتم گریه میکردم با خودم حرف میزدم که صدای داد و هوار اومد

اینقدر ترسیده بودم که حتی جرئت نکردم از جام بلندشم ... گوشامو تیز کردم... صدای اراد بود :

گمشو اونور ... عوضی...

احساس کردم هر لحظه صداش نزدیک تر میشه... انگار داشت از پله ها بالا میومد که با فریاد صدام میزد:

- کرانه!!!! کرانه...

اومد در حمام و چندبار کوبید به در اما من زبونم باز نمیشد تا جوابی بهش بدم... اونقدر داد و بیداد کرد تا بالاخره منم تونستم از خودم صدایی درارم ... ناخداگاه اسمشو صدا زدم:

- اراد !!!!!!

اراد که انگار خسته شده بود از اینهمه زجه موره کردن یهو به سمت در حمله ور شد و گفت :

- کرانه... خوبی ??? بزور جواب دادم :

- منو بیار بیرون...

- باشه... باشه... فقط بگو تو حالت خوبه؟؟؟

- اره... خوبم....

اراد رفت و چنددقیقه بعد برگشت نمیدونستم چرا از ایدا خبری نبود ... دیگه اون حس بد رفته بود جاش یه حس امنیت به وجودم برگشته بود چقدر اراد قشنگ اسممو صدا میکرد.. انگار شنیدن اسم از دهن اراد یه لذت دیگه ای داشت...

با هجوم افکار مسخرم چندبار دستمو گاز گزفتمو گفتم :

" احمقانه ترین فکره ... اصن به اراد فکر کردن یعنی اتلاف وقت..."

اراد همونطور که داشت درو باز میکرد با من حرف میزد انگار باور نمیکرد من سالم باشم ... معلوم نبود اون سلیمته خانم بهش چی گفته؟؟

- الان میارمت بیرون... وایسا...

دیگه چشمام یارای باز موندن نداشت ... اروم اروم چشمام بسته شد ...

با صدای فریاد اراد از خواب پریدم :

- کرانه !!! لعنتی جواب بده....

با ترس از جام بلند شدمو وایسامد جلو در اراد هنوز داشت داد میزد... هر وقت بد از خواب بیدارم میکردن حالم بد میشد چه برسب به این که این جوری با عربده بیدارم کرد... اشکام سرازیر شد نمیدونستم چرا بیخودی گریم گرفته بود... از سر صدای اراد خسته شده بودم... تا اومدم جوابشو بدم در با شدت باز شد و اراد پرت شد داخل حمام ...

منم با صورت سرخ و خیس بهش خیره شده بودم... نگاه اراد اروم اروم از چشمام سر خورد روی بدنم... تازه متوجه موقعیتم شدم

سریع از کنارش رد شدم که شونه ام به کتفش برخورد کرد... بدون هیچ مکثی با یه دنیا خجالت از حمام زدم بیرون...

ای خدا دیگه تو چشای این چیجوری نگاه کنم ؟؟؟؟

رفتم جلوی اینه داشتم از گرما اتیش میگرفتم... اروم زمزمه کردم توی یه روز و این همه برخورد ؟؟

واقعا دلم میخواست ایدا رو خفه کنم احمق بیشعور مسبب تمام این اتفاقا خوده نکبتش بود...

اخه من نمیفهمم یه روزم بیشتر نیست ما همدیگرو میشناسیم اینهمه دشمنی اینهمه تنفر یهو از کجا اومد؟؟؟

من رفتاری از خودم نشون ندادم که ایدا اینجوری حساس شده !!!

البته از حرفایی که تو ماشین میزد... من به تو نیاز دارم و این چرت و پرتا معلوم بود یه چیزیش میشه... ولی در کل اراد شاید از روی تمسخر و تحقیر گفت که ما حتی قابل مقایسه نیستیم اما در عالم واقیعت هم واقعا باهم قابل قیاص نیستیم...

اه اه حتی نشد تا بهم پماد بده... بعضی وقتا درد رو یادم میرفت.... اینقدر تو حموم ترسیده بودمو حالم بد بود دردی رو احساس نمیکردم... اما حالا باز شروع شده بود...

اروم دراز کشیدم رو تخت که صدای کامیار از پشت در بلند شد...

- کرانه جان بیداری؟؟؟

تصمیم گرفتم خودمو به خواب بزنم اصن حس کامیارو نداشتم... اروم درو باز کرد و اومد داخل کنارم نشست و شروع کرد به نوازش موهام... یه غلت خوردم که اروم اسممو صدا کرد...

- کرانه... کرانه...

- هوم؟؟؟

- بیداری؟؟

اخه کودن اگه بیدار بودم که الان چشمام بسبب نبود جوابی ندادم که اروم گفت :

- پات بهتره؟؟؟

لایه چشمامو باز کردم گفتم :

- اره...

- اراد همه چیزو بهم گفت... میخوای الان اب داغ برات بیارم؟؟؟ برق از سه فازم پرید... یعنی

اراد همه چیزو گفته؟؟ با ترس از جا پریدمو گفتم :

- چی ؟ اراد بهت چی گفته؟؟؟

-
- اروم هلم داد رو تخت و دراز کشید کنارم :
- هیچی عزیزم گفت که گیر کردی توی حمام... اونقدرم ترسیدی که دیگه از ماساژ دادن منصرف شدی...
- اروم سرمو تکون دادم و گفتم :
- اره... اره... اره دیگه نشد عیبی نداره
- داشتم شاخ درمیوردم چه راحت واسه خودش داستان سرهم کرده بچه پروووو...
- کامیار بلند شد و اروم بغلم کرد و در گوشم گفت :
- از این به بعد مراقب خودت هستیا... فهمیدی؟
- سرزنشم میکنی؟؟؟
- نه فدات شم اگه چیزیت میشد من جواب مامانینا رو چی میدادم؟؟ اروم سرمو بردم بین گردنشو گفتم :
- تنهام نذار کامیار... تورو خدا بعد از سکوت طولانی گفت :
- ایدا اذیتت کرد؟؟؟؟ با تعجب نگاهش کردم و گفتم :
- چطور؟؟
- دوس ندارم چیزی رو ازم پنهون کنی...
- اخه چیزی نیست که بخوام پنهان کنم
- بگو کرانه بگو
- مئه اینکه واقعا راه فراری نبود اروم گفتم :

-
-
-
هیچی فقط سر اون حرفایی که تو رستوران زدیم هنوز حرص داشت...
فقط همین؟؟؟

اره فقط همین

- ولی من فک نمیکنم به همین جا ختم شده باشه...

- کامیار خستم خوابم میاد اروم بلند شد و گفت :

- باشه هر جور راحتی..ولی...هان راسی این پمادو اراد داد گفت بزنی به پات چشممو بستمو

رومو کردم سمت پنجره و گفتم :

- نمیخواد شب بخیر ...

- اروم دولا شد و گونمو بوسید و گفت :

- شبخیر....

کامیار رفت بیرون...من خندم گرفته بود الان چقدر کامیار دوست داشت به جای من پیشونی سحر و

ببوسه و بگه شبخیر عشق من....

صبح دیر تر از همه از خواب بیدار شدم ... یه تنیک چارخونه کرم قهوه ای پوشیدمو با شلوار

ورزشی و شال قهوه ای...موهامو کاملا دادم تو و یه دمپایی لا انگشتی ام پا کردم..تعجب کردم تازه

همه داشتن صبحونه میل میکردن...

اروم سلام کردم روبه جمع گفتم :

- فکر کردم فقط خودم دیر بلند شدم ویدا با خنده گفت :

- نه بابا ما همه تنبلیم...

نگاهی چرخوندم اراد نبود...دلم میخواست بیرسم کجاست اما روم نمیشد که سیاوش پسر عموی ویدا

کارو برام اسون کرد :

- پس اراد کو؟؟ کامیار گفت :

- دیشب تا صبح بیدار بود نمیدونم چش شده؟؟؟ ویدا خندیدو گفت :

- حتما عاشق شده

کامیارم بلند تر خندید و گفت :

- امکان نداره...خانم اقا اراد هنوز به دنیا نیومدن...

خندم گرفت این دقیقا همون حرفی بود که من در مقابل مادر و دوستانم میزدم...سحرم متوجه شد

بلند زد زیر خنده و گفت :

- چه با مزه کرانم همیشه همینو میگه...

کسری شوهر ویدا گفت :

- پس هر وقت کرانه خانومو اراد ازدواج کردن به جای پیوندتان مبارک باید بگیم عروس دوماد

نورسیده مبارک...

خندم گرفته بود...چه عجب منو اراد بالاخره تویه چیزی باهم تفاهم داشتیم....

اصن حواسم به ایدا و سمیرا نبود..اروم ازسحر پرسیدم :

-

-

-
-
-
پس این دوتا کوشن ؟
کیا؟؟
ایدا و سمیرا دیگه
اهان اونارو میگی...صبح رفتن...
چی؟؟؟؟؟؟؟؟
- رفتن عزیزم رفتن...
- وا مگه میشه اخه...
- خوبی کرانه؟؟ برای چی نمیشه؟؟
- هیچی هیچی...
داشتم یه لقمه نون و پنیر کوفت می کردم که یاد اراد و خسارت افتادم...سپهر صبحونش تموم شده
بودو نشسته بود روی مبل و داشت مارو تماشا میکرد...
منم شکر کردم و رفتم کنارش :
- اقا سپهر...
- بله؟
- ببخشید یه کار خصوصی باهاتون دارم
- بفرمایید اینجا که کسی نیست
- میدونم راستش منظورم اینه که بین خودمون بمونه نمیخوام هیچ کس با خبر شه...هیچکس
- باشه باشه بگو...
- من به یه مقدار پول نیاز دارم نفس راحتی کشید دستشو کرد تو جیبش:
خوب من فک کردم چی میخواین بگین...حالا چقدر؟؟
- چاهار میلیون...
- چی؟؟؟؟؟؟؟ اخه شما چاهار تو من میخواین چیکار؟؟
- میشه نپرسین...؟؟؟ خواهش میکنم..
- واسه کی میخواین حالا؟؟
- همین الان...
- همین الان؟؟؟ اخه واسه...
- گفتم که نپرسین زودبختون پیش میدم
- اینجا که ندارم اما تو حسابم هست دستمو بهم مالیدمو با خوشحالی گفتم :
پس جوره؟؟؟
- بله جوره ولی نمیخواین بگین واسه چی میخواین؟؟؟
- واسه خسارت ماشین...
- کرانه خانم مطمئن باشید دروغ گفتن بهتون اخه مگه چی بوده که چاهار ملیون خسارت
دیده...بابا فراری اراد با اون همه..
یه دفعه حرفشو قطع کرد و خیره شد به من اهسته گفت :

-
-
-
- نکنه... نکنه تو با اراد ..

بالاخره هرکاری میکردم میفهمید اروم سرمو تکون دادمو گفتم :

- اره ولی اقا سپهر من روی رازنگهداریتون حساب کردم... توروخدا به کامیار نگینا!!!
- خوب چرا هر وقت رفتین تهران بهش نمیدین چون گفته همین امروز
- اخه اراد همچین ادمی نیست که واسه پول حرص بزنه حتما شما...
- ای بابا اقا سپهر اگه نمیخواین بدین چونه نزنین...
- باشه باشه الان میرم برات میگیرم از حسابم... اما من میگم حداقل به کامیار بگو
- نه ممنون

صدای سلام و صبح بخیر اراد اومد... میخواستم برگردم اما روم نمیشد.. وای صحنه های دیشب که
یادم میاد دلم میخواد زمین دهن و اکنه و منو بلعه...
ویدا صدام کرد و گفت :

- کرانه جان... میای بریم لب دریا؟؟؟؟ اصن حسش نبود اما برگشتم تا بگم نه حوصله ندارم چشمم
به اراد افتاد و دهنم بسته شد... یه نگاه سرسری کردو سرشو انداخت پایین:
- اره کرانه جان؟
- راسش... اصلا حوصله ندارم باشه یه وقت دیگه...
- باشه.. خوب سپیده تو چی؟
- اره میام عزیزم
- بعد از سپیده همه تکتک گفتن که همراهیشون میکنن
منم دیگه دلم نمیخواست چشمم به اراد بیفته سریع رفتم توی اتاق...

نمیدونم با چه جرئتی اما صداش کردم:
- اقا اراد....

سرجاش و ایساده اما برنگشت انگار اطمینان نداشت که من دارم صداش میکنم.. حتما با خودش میگه
عجب دختر پرووییه با اینهمه اتفاق بازم و ایساده باهام حرف میزنه اروم اروم برگشت و گفت :
- بله؟
خودمو رسوندم بهشو با مکتی کوتاه پاکت پولو گرفتم جلوش
- این چیه؟؟
- خسارتتون
- با حالت سرزنش امیزی نگاهم کرد...
- چیه؟؟؟؟ مگه خودتون دیروز نگفتین فردا حتما...
- پاکتو از دستم کشید و گفت :
- از کجا اوردی...؟؟
- و!! همچین حرف میزد انگار داره با یه دزد حرف میزنه... منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتم :
- دزدیدم.... و خوب معلومه داشتم دیگه....

-
-

-
-
-

نیشخندی زد و گفت :

- خنده دار بود... حالا بگین از کی گرفتین؟؟؟ کامیار؟

- نه...

- سحر؟؟

- ای بابا نه.. نه... نه .. اصن به شما چه ربطی داره من از کجا اوردم این پولو... مهم اینه که جورش کردم

پاکتو گرفت سمتو گفت :

برین بدین بهش...

به کی ؟ شما دارین چی میگین؟؟؟



-
-

اگه نمیدین خودم بدم به سپهر

اوه اوه لو رفتم رفت.....

- آقای محترم این خسارتتونه نمیخوانیش بدین به یه نیازمندی کسی...

- فعلا صاحبش نیاز داره...وگرنا میدادم..بگیرش...

پاکتو از دستش کشیدمو با حرص گفتم :

- نیمدونم با این کار اتون چیو میخوانین ثابت کنین؟؟؟

با عصبانیت اومد سمتو درست رویه روم وایساد...هرم نفساشو رو صورتم احساس میکردم...

- هنوز اونقدر بچه ای که نمیتونی این چیزارو بفهمی...

وای.....متنفر بودم که بهم بگن بچه...خونم به جوش اومدمو داد زدم :

- به من نگو بچه....

یه نگا بهم انداختو راشو کشید و رفت

چشم دوخته بودم به سقف و به اتفاقات این چندروز فک میکردم.....

کاش همیشه زندگیم اینجوری بود...پر هیجان و جالب...با یه استرس لذت بخش

اما تمام لحظه های من شده بود درس و خانواده و بعضی اوقات مهمونی های خانوادگی که من تقریبا

تو هیچ کدومشونو شرکت نمیکردم اما اینهمه اتفاق توی دو سه روز خیلی جالبه...

هنوز بچه ها از ساحل برنگشته بودن البته حدس میزدم که موقع برگشت ناهار میگیرن

اما ساعت از دو گذشته بود و من داشتم از گرسنگی میمردم...تو اشپزخونشونم کوفتم پیدا

نمیشد...کارت یه پیتزایی رو پیدا کردم سریع تلفن کردمو سفارش یه پیتزا دادم...مته همیشه...

چشم خورد به پاکت پولی که روی میز توالنت بود...اروم برداشتمو چندبار نوازش گونه دستی بهش

کشیدم...حس اینکه گرمای دست اراد به این خورده حالمو عوض میکرد...یه حسی بهم میداد...حسی

که تا به حال حسش نکرده بودم...و با اینکار فک میکردم الان کنارمه و داره منو نگاه میکنه....

سریع پاکتو پرت کردم روی تخت و نشستم کف زمین

اه اه اصن این فکرای مسخره واسه چیه؟؟؟ برای چی باید با فکر اراد اینکارارو بکنم...اه لعنت به

تو که تموم لحظه هامو اشغال کردی

صدای زنگ در منو به این دنیا برگردوند...سریع پریدم سمت درو اف افو زدم...شالمو از رو مبل

برداشتمو..دویدم سمت حیاط..

پیتزارو گرفتم داشتم پولشو حساب میکردم که یهو صدایی از پشت سرم اومد:

- ببخشید خانم...

با تردید برگشتمو گفتم :

- با منید؟؟؟

لبخند یواشی زد و گفت :

- بله مگه غیر شما کسی اینجاس؟

- ببخشید به جا نمیارم؟؟؟

- بله نبایدم بشناسید... من مانی هستم دوست اراد... تازه رسیدم بعد الان که زنگ زد من به اراد گفت خواهر کامیار هستن برم خونه تا اونم بیاد راستش اصلا فک نمیکردم شما....
اصن حوصله و راجی نداشتم برگشتمو گفتم :
بله فهمیدم... بفرمایید تو..

بدون هیچ حرفی او مد تو تعجب کردم یعنی تا اینجا پیاده اومه ???
دعوتش کردم تا روی مبل بشینه. خودم رفتم تو اشپزخونه و یه شربت البالو که نمیدونستم از قرن چندم توی یخچاله آماده کردم... پیتزاهارو هم گذاشتم توی بشقابو اومدم بیرون
تلوزیونو روشن کرده بود و باز داشت والیبال نشون میداد... ای خدا یعنی من نباید یه بار با خیال راحت بشینم بازی ببینم اونم چی لیگ جهانی... نتیجه های این مسابقه برا من پیروزی تو جنگ احتمالی ایران و امریکام مهمتر بود :((((
به افکار مسخرم خندیدم... اخه مشنگ دیگه وسط جنگ کی والیبال میدونه چیه???
- کرانه خانم....!
جان??? این اسم منو از کجا میدونست... اه چقدر خنگم حتما اراد بهش گفته دیگه...
- بفرمایید...
- منو یادت نمیاد???
- ببخشید??? من حتی اسم شمارم تا حالا نشنیدم...
- ولی من کاملا یادمه...
هنوزم زیبا و با نشاطی... و قطعاً ورزشکار نه???
اصلا از تعریفش خوشم نیومد با لحن سردی گفتم :
- گرم میشه بفرمایید...
با لبخند گفت :
- هنوزم همونجور سرسخت و مغرور?
با کلافگی نگاهش کردم... منظورمو فهمید ادامه داد :
- همون روزی که با کامیار اومه بودیم دنبالتون... دم در هنرستان...!!!
تازه داشت یه چیزایی یادم میومد... همونی که تا خوده خونه چشممو درآورد... پسره هیز چقد اعصابمو خورد کرد...
میخواستم بگم: اهان شما همون اقا هیزه تشریف دارید که میخواست بندرو درسته ببلعه??
اما خودمو نگهداشتمو با لبخند ساختگی گفتم :
- اهان بله یادم اومد....
خوشحال شد:
- پس فهمیدی من کیم???
- بله فهمیدم... حالا چیکار کنم??? بادش خوابید تکیه داد به پشتی مبل و گفت :
- هیچی فقط میخواستم بدونی همدیگرو دیدیم..

یه یه ربعی تو سکوت گذشت کلافه شده بودم کاش اراد میومد... اونقدی نگذشت که دعای مستجاب شد... صدای کلید توی قفل قلبمو لرزوند... خودشو پرتاب کرد داخل و درو با تموم قدرت بهم کوبید اصلا حواسش به اطراف نبود فقط با عصبانیت بند کتونی شو باز میکرد و زیر لب نمیدونم به کدوم بنده خدا فحش میداد...

با شنیدن کلمه لعنتی یاد دیشب افتادمو سرم نا خدا آگاه افتاد پایین
یه لنگه از کتونیشو پرتاب کرد داخل جا کفشی تا سرشو آورد بالا چشمش روی من ثابت موند...
مانی هم انگار غافلگیر شده سریع از جاش بلند شد و خودشو به اراد چسبوند اراد عملا باهش سلام
علیک میکرد اما یک درصدم حواسش پیش مانی نبود... و نمیدونم پیش کی جا گذاشته بود... شاید یه
دختر.....

دیگه کم کم بدنم از گرسنگی داشت میلرزید بدون اینکه به اراد نگاه کنم بشقاب غذامو برداشتمو داشتم
میرفتم که صداش متوقف کرد:
- چرا فرار میکنی؟؟؟

تا حالا اینجوری باهام حرف نزده بود حداقل جلوی کسی... نمیدونستم باید چی بگم؟؟
با اعتماد به نفسی که نمیدونم از کجا اومد برگشتمو گفتم:
- برای چی باید فرار کنم؟؟

اونم غافلگیر شد... فک نمیکرد جوابشو بدم... اومد نزدیک تر ایستاد و گفت:
- چی جوری روت میشه رو به روی من و ایسی بعد بگی واسه چی باید فرار کنم؟؟؟ واقعا گیج
شده بودم...

- از چی باید خجالت بکشم؟؟؟ نیش خندی زد و گفت:
- از همون ابراز علاقه های بی شرمانتون... هه... فک میکردم ادمی... فک میکردم آگه یه ادم
درست حسابی و نجیب اینجا باشه اونم تویی اما نمیدونستم کثیف ترین و پست ترینشون خوده
تویی... تویی که زیر چادر معلوم نیست چه غلطی میکنی... البته معلوم که هست... یه دختر
هرزه معمولا چیکار میکنه؟؟؟ هرزگی...

اراد میگفت و میگفت و من.. من دیگه من نبودم تو اون لحظه تبدیل شدم به یه ادم پست کوچیک
حقیر... به کدامین گناه من زیر رگبار حرفای توهین امیز اون قرار گرفته بودم؟؟؟؟ من چی کار
کرده بودم؟؟؟؟

من که جز نجابت و پاکی چیزی تو چنته نداشتم... این حرفا از کجا اومده؟؟؟
دیگه نمیتونستم خودمو کنترل کنم اشکام سرازیر شد اون میگفت وریشخند میزدو من زیر
ناجوانمردیهاش له میشدم....

- هه خوب شد زودتر رسیدم و گرنا معلوم نبود سر این مانی بیچاره قرار بود چی بیاد؟؟؟؟ همون که
هیچ موقع وقت نداشتی با داداشت بیای ددر یه جا دیگه داشتی حالتو میکردی....
تو همین کار آخرت چقدر زدی به جیب هان؟؟؟ پسرای بیچاررو چیجوری سرکیسه میکنی؟؟؟؟
مانی کلافه اومد جلو شونه های ارادو گرفت و گفت:
- چرا چرت و پرت مگی تو؟؟؟ این حرفا چیه؟؟ بیچاره شوکه شده....

- اراد نگاشو از چشماى من برنميداشتمانى رو پس زد و گفت :
- بيچاره ؟ بيچاره اون بدبختايين كه با اميد دل به يه دختر مثلا معصوم ميبندن بعد يه دفعه ميفهمن همه زندگيشون رفته....
- مانيم مته من نميفهميد...اصلا منظور اراد از اين حرفا چى بود؟؟؟؟
- ديگه نميتونستم طاقت بيارم ...بالاخره گفتم :
- يعنى چى ؟ هرزه چيه؟؟؟؟؟؟؟؟ قهقهه اى زد و گفت :
- يه فاحشه نميدونه هرزگى يعنى چى.....
- ديگه هيچ صدايى جز انعكاس سيلى محكمى كه به گوشش زدم نميرسيد حالا نوبت من بود كه حرفامو بزنم... با گريه با فرياد
- خفه شو كثافت لجن...بدبخت بيچاره خودتو به من نده....آشغال عوضى ..حالم از تو امثال تو بهم ميخوره....



هه واقعا خنده داره من کی به تحفه ای مثلته تو ابراز علاقه کردم خودم خبر ندارم؟؟؟ شایدم تو عالم مستی بودم و چرت و پرت گفتماخه من یه هرزام مگ نه؟؟؟؟ عربده کشیدم :
- اره؟؟ اره لعنتی؟؟؟

رفتم صاف چسبیدم به سینشو انگشت اشارمو همونجور که میکوبیدم رو قفسه سینش با حرص ادامه دادم:

- برو به اون حروم زاده هایی که پشت سر من صفه میذارن و گوشه توئه حلزون مغزو پر میکنن فک میکنن همه مته تو احمقو جلبک صفتن بگو کور خوندین من اونقدر پاکم که با هزار تا کثافت کاری و ننگ دیگ نمیتونن منو خراب کنن....
صدامو اوردم پایین و با ملایمت گفتم:

- دیدن قیافت حالمو بهم میزد..حالا بیشتر...بیشترم خواهد شد...ازت متنفرم همین...
لیوان نوشابه تو دستم خورد شده بود و داشت خون میمود بی توجه دستمو مالیدم به لباسمو دیدم سمت اتاق

با تمام قدرت درو کوبیدمو نشستم پشت در...فقط دستمو روی دهنم فشار میدادم که صدای هقهقم بیرون نره....وای خدایا!!!

مگ من چیکار کرده بودم که حتی به خودش اجازه داد این چرت و پرتارو باور کنه...وای وای... بلند شدم تموم وسایلامو چپوندم تو چمدون..دیگه نمیتونستم بمونم حتی یه لحظه...چادرمو سرم کردم برای بار اخر تو اینه نگاه کردم بازم گریم گرفت....کاش اینقدر اراد بد نبود....کاش
- کجا؟؟؟

جوابشو ندادم حتی نمیخواستم نگام بهش بیفته...

- با توام...کجا؟؟

...-

- رفتی واسه من ساک بستنی؟؟؟

- دارم با تو حرف میزنم...وایسا ببینم!

اما من با لجاجت مسیروم عوض میکردمو اون عصبی تر صداش بلند تر میشد....تقریبا عربده کشید :

- با توام لعنتی!!!

با ارامش نگاش کردم با تنفر گفتم :

- گفتم که حال بد میشه نگات میکنمنمیخوام هرچی رو که خوردم بیارم بالا...معدم درد میگیره..

دهنش وامونده بود شاید فک نمیکرد تا این حد ازش بدم میاد البته واقعا هم ازش بدم نمیومد اما خوب....

قیافش مته بچه های تقسی شده بود که کار بدی کرده و منتظر تنبیه...

- یعنی حتی نمیخواهی نگام کنی؟؟؟ کیف دستیمو گذاشتم روی سینشو هلش دادم :

- گمشو اونور....
بازم خشن شد...دسته ی کیفمو گرفت و کشید سمت خودش منم از اونور میکشیدم...
- ولش کن...
نمیدارم بری...
هه...نمیترسی این هرزه یه کاری دستت بده...کوه نجابت؟؟؟
- بده من ببینم...
- ولش کن میخوام برم...حتی حاضر نیستم یه لحظه ام اینجا بمونم...هه دفعه بعدی حتما یه بچه
میاری میگه از هم اغوش قبلیت یه توله ام سر.....
هنوز حرف از دهنم درنیومد که چنان زد تو گوشم که برق از سه فازم پرید....اخه چقدر تحقیر
چقدر خوار شدن...تکیه دادم به در...
دوباره اشک تو چشمام حلقه زده بود سر خوردمو نشستم روی زمین...
هنوز بهش نگاه میکردم که اشکام دونه دونه روی گونه هام میبارید...اروم اروم با خودم زمزمه
میکردم :
- چرا؟؟؟ اخه چرا من ؟؟؟ کرانه ای که همه میگفتن از برگ گلم پاک تره حالا یه هیچی ندار از
راه رسیده و انگ هرزه بودن بهش میزنه...هه..اسمشو گذاشته مرد یه بی غیرت عوضی که
جلوی یه غریبه هرچی از دهنش درمیاد میگه و عین خیالش نیست که ابروی هم این وسط سهم
منه...خدایا اخه چرا همه سوء تفاهما به من ختم میشه...همه زیراب زنیایا...همه نامردیا اخرش
میفته پای من...به خدا نامردیه به گناه ناکرده مجازات بشی...به خدا سوختن دارهبه لذت
ناکرده ...
بوی عطرش به مشام خورد سرمو بلند کردم روبه روم نشسته بود با چشمایی که غم از درو
دیوارش میبارید....
اومد جلوتر خیلی جلوتر...دوباره اون حس لعنتی اومد سراغم...طپش قلب...عرق
...لرزش...هرچی حس بده...امادر اوج بدبودنش احساس آرامش میکردم...حسی که فقط متعلق به
اراد بود...
انگار همه این لحظات چند دقیقه پیش تموم شدن انگار اتفاقی نیفتاده و من احمق مته ادمای عاشق
محو چشماش شده بودم و اون ...
هر لحظه صدای نفسای تندش...سینه هاش که از هیجان بالا و پایین میشد نزدیک و نزدیکتر
میشد....
وای که من داشتم دیوونه میشدم..یه حرفی بزن حداقل بازم فریاد سر بده و بگو نمیدارم بری.....
زیر نگاه خیرش داشتم ذوب میشدم اما کاری هم از دستم برنمیومد...هم از وجودش لذت میبردم و
هم یه حسه ترس...
لبه‌هاش تکون میخورد اما نمیفهمیدم چی میگه...اونقدر بهم نزدیک شده بود که جرئت تکون خوردن
نداشتم...
نمیدونم چی توی این نگاه بود که منو رام خودش میکرد..اگر هر کس دیگه ای بودالان داد و فریاد
راه میانداختم...اما اراد فرق داشت...

میخواستم بگم... بگم برو کنار میخوام برم اما صدام در نمیومد... میترسیدم این آرامش بهم بخوره... اما دلو زدم به دریا دیگه مهم نبود چی میشد... در هر صورت اون به من تهمت زد یه انگ ناجوانمردانه... حتی میشه گفت مته یه توهم....

دستمو تکیه گاه زمین کردم اروم از جا بلند شدم... نشسته بود اما هنوز با نگاهش تعقیب میکرد... رفتم ساکمو برداشتم.. اما حرفی نزد نگاه کوچیکی بهش انداختمو درو باز کردم اه... لعنتی هیچی نمیگفت.... اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه میگفت نمیذارم بری نمیرفتم... فقط یه باره دیگه....

اما صداش در نمیومد مات مونده بود... حتی تکونم نمیخورد اما داشت با نگاهش منو میخورد.... دیگه صبر کردن بی فایده بود برای آخرین بار خوب براندازش کردم... چقدر زیبا بود و دوست داشتی ولی حیف که هیچ وقت....

در و بهم کوبیدم.. با صدای بسته شدن در تازه بغض من سرباز کرد.... اروم اروم اشک میریختمو راه میرفتمو به این زندگی و اراد بد و بیراه میگفتم...

دو روز بود که رسیده بودم تهران... مامان همش ماخضم میکرد که چرا برگشتم اونم بی هماهنگی و خبر به کامیار....

اونم که یه ساعته کچلم کرده... برای چی رفتی؟ چرا رفتی؟ چرا بهم خبر ندادی...؟؟؟ اراد مسخره... همش به خاطر اونها اگه اصن نبود هم شمال بودمو داشتم حال میکردم هم... هم.... بغضمو قورت دادمو با خودم گفتم:

- هم اینجوری دلمو جا نمیداشتم....

صدای زنگای پی در پی سحر داشت کلافم میکرد با عصبانیت جواب دادم:

- هان؟؟؟ چته؟

- کرانه؟ خوبی؟ چرا جواب نمیدی؟ داشتم دیوونه میشدم از صبح... چرا اینقدر بی خبر؟؟؟

- اره خوبم... دوست داشتم یادم نبود ازت اجازه بگیرم...

- کرانه دارم جدی حرف میزنم...

- منم جدی گفتم... حوصله ندارم سحر... قطع میکنی؟

- چت شده تو کرانه...

بغضم گرفته بود...

- کاش اینجا بودی سحر

- داری گریه میکنی عزیزم؟؟؟

- هیسسسسس اونجا کیه داری جلوش حرف میزنی؟؟؟؟

- هیچی عزیزم هیچی صدای منو نمیشنوه نترس... حالا بگو بگو چی شده... چرا ناراحتی؟؟

- سحر....

- جانم؟؟؟؟

- من... من... سحر من..

- تو چی عزیزم بگو خودتو راحت کن....

- سحر من... منه خر عاشقش شدم...

-

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم با صدای بلند زدم زیره گریه
اما هیچ صدایی از سحر در نمیومد...

- کرانه...!!!

- هان؟

- اون طرف...اون طرف احيانا اراد که...نیست؟؟؟

- چرا..چرا اتفاقا خودشه...

- چی میگی کرانه؟؟؟ مگه میشه؟؟

- سحر برای چی نشه؟؟؟ پوفی کرد و گفت :

- خوب چند وقته؟؟؟ با لبخند گفتم ...

شاید کمتر از دو روزه که فهمیدم واقعا میخوامش....



کرانه باور کن هنوزم دیر نشده... سعی کن فراموشش کنی... باور کن میتونی...
با فریاد گفتم:

- سحر بس کن برای چی باید فراموشش کنم ??? من برای اولین بار عاشق شدم حالا چرا باید اینقدر
زود ناکام بشم ???

- کرانه تو چه بخوای چه نخوای باید ناکام بشی ???
- چی ???

- کرانه یه درصد فک کن اراد بهت اصن فک میکنه ???

- حالم از حرفات بهم میخوره سحر... اینو تو کلت فرو کن من دوش دارم... حالا یا اون منو بخواد
یا نه....

گوشیرو پرت کردم روی تخت... مئه همیشه شروع کردم به گریه کردن.. ای خدا... من که با خودم
عهد بسته بودم فراموشش کنم حالا چرا مقابل سحر اینجوری گفتم ???

نمیتونم... حتی نمیتونم یه لحظه فک کنم اراد من مال یکی دیگه بشه... وای نه خدا نه... من تازه
اول راهم... حاضرم سختی بکشم اما بفهمم که بهم چه حسی داره ??? اما اخرش بفهمم که اراد
ارزششو داره... ارزش دوست داشتن منو... منی که برای اولین بار دل به یه پسر مغرور و کله شق
سپردم... هه... پسری که شاید اصلا منو نمیبینه....
اما من عاشق همین ندیدنها شدم لعنتی...

چهار پنج روزی از برگشتم گذشته بود بچه ها هنوز از شمال نیومده بودن کامیارم چند روز دیگه
از همونجا مجبور بره مسافرت واسه کاراش .
اصن حالو حوصله خودم نداشتم چه برسه به دانشگاه... امروزم بیخیال شدم...
بی خودی علاف تو خونه میلیکیدمو فک میکردم فک میکردم اونم فقط به یه نفر... اراد.. اراد اراد
کاش اصن نبود... کاش

مامانینا رفته بودن خونه مادر بزرگ منم جلو تلویزیون لم داده بودمو طبق معمول داشتم برنامه های
ورزشی میدیدم... اما اما دیگه علایقم ته کشیده بود... بی حوصله بلند شدمو رفتم تو اتاقم گفتم یه
زنگی به کامیار بزنم که دیدم اس ام اس دارم شماره ناشناس بود....
- سلام....

اه اه اینقد از این سلاما که میخواست بعدش بشه شما بدم میومد ولی در کل شاید یه دختر بود جواب
دادم :

- سلام

فک کنم هنوز دیلایوری نزده بود که به سرعت نور جواب داد :

- خوبی ??

- ببخشید به جا نمیارم؟

- ادم مهمی نیستم... گفتم خوبی ???

- شما کی هستین ???

- چه میدونم بابا... هه به قول این ناشیا یه دوست...
-

-
-
-
- هه هه خیلی بامزه بود خندیدم... بیین یارو حالا یا دختری یا پسر برام فرقی نداره اصلنم حال و حوصله این مسخره بازیارو ندارم بنال بگو کی هستی؟؟؟
- منم حوصلشو ندارم ..حوصله هیچی روفک کن چه میدونم یکی که دلش گرفته حالا میخواد باهات درد و دل کنه...
- مدل جدیده؟؟؟؟
- مدلہ چی؟؟؟
- اسکل کردن ...مخ زدن...چه میدونم شما که خبره ای بهتر میدونی... کاش فقط همین بود....
- نه مٹھ اینکھ واقعا گیر یکی مٹھ خودم افتادم...
- خوب حالا پسری یا دختر؟؟؟
- چه فرقی میکنه؟؟؟
- فرق میکنه...بگو...
- تو چی دوست داری؟؟؟
- جواب منو بده!!!
- پسر....حالا میخوای دیگه جواب ندی؟؟؟
- نه..ولی ولی منو از کجا میشناسی؟
- من؟من کی گفتم تورو میشناسم؟؟؟
- ضایع بازی درنیار میدونم میشناسی ...حالا از کجا؟؟؟
- ول کن بابا...من فقط میخواستم باهات حرف بزوم همین نمیخواستم بیشتر از این خودمو مسخره کنم.....فوقش حرفشو میزد و نموم میشد میرفت دیگه - خوب باشه قبول بگو....
- چیو؟؟
- مشنگیا!!!
- اون که اره چنوقتی میشه بدجوری منو مشنگ خودش کرده!!!
- کی؟؟؟
- همونی که دلم ازش پره...
- خوب حالا اون کی هست...
- یه دختره مغرور و لج باز و خودخواه و کله شقو یه دنده که به هیچ صراطی مستقیم نیست....
- (: هه حالا این خانم با این ویژگی های ممتاز اسمشون چیه؟؟؟
- اسمشو میخوای چیکار؟؟؟؟
- همینجوری خوب....
- تو فک کن ایدا....
- اه اه که چقدر از این اسم بدم میاد خدایا!!!!
- کاش اسمش ایدا نبود
- چرا؟؟؟؟؟؟
-

-
-
-
- نه اصن بحث ازدواج نیست
- پس چیه؟؟؟؟ نکنه واسه چیز دیگه میخوایش؟؟؟؟
- هه...نه بابا حتی نمیتونم بهش نزدیک شم چه برسه....
- پس چی؟؟
- نمیدونم اون به من چه حسی داره؟؟؟ اصن نمیدونم بهم فک میکنه یا نه....
- احتمال میدی بیشتر فک کنه یا نه...
- احتمال ۵۰- درصد بهت میدم که اصن براش مهم نیستم تازه ازم متنفره...
- از کجا میدونی ازت متنفره؟؟؟؟
- خودش بهم گفت ...
- به...بابا تو چقد گاگولی هستی بهت گفته ازت بدم میاد بعد تو بازم داری براش له له میزنی؟؟؟؟
- چیکار کنم خوب دوش دارم..عاشقشم...دیوونشم لعنتی.....
- خوب این عشق افلاطونیتون چندسال قدمت داره؟؟؟
- هه...به ماهم نمیکشه چه برسه به سال شاید یکی دو هفته...
- ببین من میگم اصن ولش کن....
- اخه چرا؟؟؟؟



-
-
-
- دیوونه ای شما احيانا؟ بابا تا بیشتر نشده فراموشش کن
 نمیتونم... یعنی نمیخوام اصن برای چی باید فراموشش کنم... وقتی عاشقشم....
 وقتی اون دوست نداره....
 - تو خواستگار داری؟؟؟
 - معمولا دخترا خواستگار دارن
 - نه منظورم اینکه چند تا رد کردی بازم قراره بیان؟؟؟
 - اره یه دوسه تایی بودن... خوب من انچنان سنی ندارم که بخوام خواستگار زیاد داشته باشم... اتفاقا اره پنجشنبه قراره یه خواستگار بیاد.. اونم از نوع سمجش تا حالا ۵ بار خواستگاری کرده اما اصن حالیش نیست - میخوای جوابشو چی بدی؟
 - نمیدونم
 - نمیدونم یعنی چی؟
 - یعنی اینکه نمیدونم شاید نظرم عوض شد.... که احتمال ۹۹٪ نظرم عوض نمیشه
 - چطور؟؟؟
 - چون عاشقم و به همین راحتی ها نمیتونم فراموشش کنم...
 - عاشقی؟؟؟
 - اره مگه چیه؟
 - هیچی... فقط میشه اسمشو بیرسم؟؟؟
 نمیتونستم مته اسکلا بگم اراد مته تو اونم از من متنفره به خاطر همین اولین اسمی رو که به مغزم رسید و نوشتم:
 - مانی.....
 یه یه ربعی گذشت و جوابی نیومد.... اس دادم
 - الوووووو کوشی؟؟
 - دیگه نمیخوای درد و دل کنی؟ یه یه ساعتی گذشته بود که جواب داد :
 - دارم کم کم متقاعد میشم که دیگه بهش فک نکنم
 - ااا؟؟؟ چه یهویی... چی شد مگه؟
 - همین الان بهم گفت که کس دیگه ای رو دوست داره
 - واقعا؟؟؟؟
 - اره...
 - حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟
 - لعنتی مسخره... امیدوارم هیچ وقت بهم نرسن... که اگه اون روز برسه روزه مرگه منه... اه اه...
 ...دارم میسوزم... دارم میسوزم کرانه... اون کسی رو دوست داره که... واییییییییی خدااااااااااا...
 تا دیدم اسممو نوشته برق از سه فازم پرید و ااااای خدای من یعنی این کسی که پشت خطه منو میشناسه؟؟ وای نره ابرو موبیره؟ چه اشتباهی کردم گفتم مانی.....
 - تو اسممنو از کجا میدونی؟؟؟
 - میدونی له شدن یعنی چی؟؟

-
- تو منو از کجا میشناسی لعنتی؟؟؟
- فک کن اون دختری که دوش دارم تویی...
کپ کرده بودم این چی میگه؟؟؟
چرا چرت و پرت میگی؟؟
- تو فک کن چرت و پرته.. اما من دوست دارم عاشقتم.. دیوونتم حالا تو به هر خر دیگه ای میخوای
فک کن... کرانه من نمیدارم دست هیچ مانی بهت برسو ابنو بهت گفته باشم وای خدا این چی میگه
مگه امکان داره؟؟؟
- خواهش میکنم جواب بده.... منو از کجا میشناسی؟؟؟؟
- خوب لعنتی اگه نگی کی هستی.... خوب نمیشه که اینجوری
- اه مضخرف جواب بده....
- اگه واقعا دوشم داری جواب بده.... تو منو داری عذاب میدی....
- به درک من فردا میخوام برم به مانی بگم که بهش علاقه دارم..... حالا تو هرکی و هرجایی
هستی بشین واسه خودت قلدر بازی دربیار..
- تو غلط میکنی جایی بری..
خدا رو شکر... فریب خوبی بود تا یه چیزی ازش بکشم بیرون....
- من میرم و نه به تو نه به هیچ کس دیگه ربطی نداره....
- کرانه به خدا قسم اگه بری هم تورو میکشم هم اون احمقی رو که هنوز نیومده میخواد تورو
بگیره...
- حق نداری با من اینجوری صحبت کنی فهمیدی؟؟ زندگی خصوصی من به تو هیچ ربطی
نداره... اصن تو کی باشی که بخوای برای زندگی من تصمیم بگیری؟؟؟؟
- من کسیم که عاشقتم... دوست دارم... من حق دارم هر جوری که دوست دارم با تو صحبت کنم
..... فهمیدیدیییییی؟؟؟
- نفهمیدم..... حالام دیگه مزاحم نشو چون میخوام بخوابم و در ضمن میخوام خودمو
برای فردا آماده کنم..... میدونی که میخوام برم پیش عشق... قم!!!!
- خفه شو!!! توئه لعنتی هیچ جا نمیری.... یعنی من نمیدارم بری.....
- گفتم که تو اصن عددی نیستی که بخوای به من اجازه بدی.....
- کرانه تورو خدا.....
چنان قلبم تیر کشید که یک ان احساس کردم اراده که داره بهم پیغام میده..... اما کاش خودش
بود..... دلم سوخت دستم نمیرفت تا چیز بدی براش بنویسم...
- بگو کی هستی...
- میفهمی.... به جون خودت میفهمی یه روزی... فقط نرو... نرو
- فقط در یه صورت میشه....
- جونم؟؟؟ بگو هر چی هست باشه.....
- باید قبول کنی....
-
-

-

- تو بگو بمیرم گرچه الانم بدون تو مردم
 وای خدا قلبم مته گنجیشک تو سینم میکوبید بر خلاف میل باطنیم نوشتم :

- بیخودی واسه من شعر نگو..... من فقط یه چیزی ازت میخوام....
 - بگو بگو بگو....
 - دوتاس....

- بگو نفسم بگو هرچی باشه قبوله..... فقط تو نرو همین
 - الان زنگ میزنم جواب بده.....

یه یه ربعی گذشت جواب نداد... زنگ زدم جواب نداد اس دادم:
 به نظرت شال طوسی قشنگ تره یا صورتی واسه فردا...
 یه پا بیشرفی شده بودم واسه خودم..... وقتی اس میدادم تموم بدنم میلرزید نمیدونم چه مرگم شده
 بود؟؟؟؟

- داری داغون میکنی بی انصاف.... داغون میدونی یعنی چی؟؟ یعنی من
 بغضم گرفته بود اخه این لعنتی کیه که تونسته اشک منو دربیاره خدایا؟؟؟؟؟؟ بگو نذار بیشتر از
 این باهات بد حرف بزوم پسره خوب....

- بگو تا بیشتر از این داغون نشی....
 اما مته اینکه دلش نمیخواست جواب بده..... یه نیم ساعتی ور میرفتم با خودم منتظر جوابش بودم اما
 هیچ.....

رو تخت دراز کشیدم فک کردم فکر.... وای خدا چی میشد به جای این سمج عاشق پیشه اون کوه
 یخ دوسم داشت... لعنتی مغرور.....
 کم کم خواب چشمامو برد.... با صدای پی در پی موبایلم از خواب بیدار شدم تا همون شماره نا اشنارو
 دیدم سیخ شدم تو جام سریع جواب دادم:
 - بله!!!!!!

با تاخیر صدای یه دختر اومد.... انگار یه سطل اب یخ خالی کردن رو فرق سرم.... یعنی من یه
 ساعت اسکل شده بودم؟؟؟ - سلام کرانه خانم؟؟؟؟؟؟

- احمق عوضی منو مسخره کردی؟؟؟ شمار تو میدم پدرتو دربیارن... دختره بیکار احمق الدوله...
 - وایسین خانم محترم این گوشی مال من نیست...
 - اصن تو کی هستی؟؟؟؟

- راستش
 - راستش چی؟؟؟؟

- این یعنی... ببین کرانه جان الان این یه ساعت تمام خونه رو ریخته بهم داد میکشه فریاد راه
 انداخته... خواهش میکنم دختر خوب نمیدونم چی بینتونه اما هرچی هست الان داره خودشو له
 میکنه...

- این یعنی کی؟؟؟ تورو خدا بگین؟؟
 - چی میگی؟ مگه تو کرانه....
 که صدای داد و بیداد مردونه ای از دور میومد.....

-

-

- کاش بگی حداقل بگی اسمت چیه؟؟؟
- تو رو خدا بگو کی هستی؟؟؟؟؟؟
- دیوونه کرانه.....
- خواهش میکنم ...دارم جدی صحبت میکنم...
- تو جدی ترین موضوع زندگی منی...
- وای که چقدر قشنگ جوابو میداد با تموم وجودش با تمام عشقش...
- حالا جدی ترم بگیر....
- نمیتونم...حالا که نمیخوای منو ... بذار یه ذره غرور برام بمونه...
- اگه اسمتو بگی غرورت از هم میپاچه.....
- اره...
- پس از خیر من گذشتی؟؟؟؟
- نه...اگرم بهت نرسم تا ابد تموم وجودت مال منه...تمومه روحت...همین که نگات میکنم یعنی لمس دوستت دارم ...همین برای من کافیه.....
- دیگه نمیتونستم دروغ بگم ...باید بهش میگفتم شاید.....
- حالا که از خیرم گذشتی بذار یه واقعیتی رو بهت بگم ...
- مگه تو دروغ بلدی عشقم؟؟؟؟
- تموم بدنم سست شد...دیگه حتی نمیتونستم دکمه هارو فشار بدم ...اخ که چقدر احمقم...چقدر بدم...دیگه جلو بغضمو نمیتونستم بگیرم...نشستمو گریه کردم به حال خودم ...به حال دلم...به حال این بیچاره که داره از عشق من پرپر میزنه و من از عشق یه مجسمه.....اخ ...چقدر دارم میسوزم کاش اراد بلد بود ...کاش عاشقی بلد بود.....
- هه...دروغ بزرگتر از این... "دوست دارم " همینو بگی من میفهمم.....میفهمم که داری دروغ میگی....
- اصلا مانی در کار نیست...
- چی؟
- یعنی هست اما اسمش مانی نیست....
- داری شوخی میکنی؟
- به نظر تو عشقت شوخی ام بلده؟؟؟؟؟؟
- چرا؟؟؟؟ چرا منو بازی میدی؟؟؟
- تو رو خدا بگو کی هستی؟؟؟ تو رو خدا بگو...
- امکان نداره هیچ وقت نمیگم هیچ وقتمنه احمقو بگو رفاقت ۸ سالمو به خاطر تو بهم زدم اونم با کی مانی که مته برادرم بود...حتی نزدیکتر.....
- وایییییییییی خدا این چی میگه؟؟؟؟ مگه جز اراد و کامیار کسی مانیو میشناخت ...خدایا دارم دیوونه میشم.....
- دیوونه !!!

- ببخشید... اما تقصیر خودته... چرا نمیگی کی هستی؟؟ من هیچی ازت نمیدونم بعد فک میکنی باید همه چیزمو بهت بگم؟؟؟؟
- در هر صورت دیگه برام مهم نیستی... حتی یه ذره... قلبم افتاد زمین... وای خدا...
- هه... پس همه مردا همینن... تا الان دیوونه کرانه بودی حالا شدم... تو از هر مردی نامرد تری.....
- یه ه دقیقه ای گذشت دوباره جواب داد :
- اخه لعنتی منم دروغگوی خوبی نیستم... اونم به کی؟؟؟ به زندگیم؟؟؟ بگو بگو سمت چیه فقط همین...
- تو بهم بگو علی....
- علی؟ بهت بگم علی؟؟؟ یعنی اسم واقعیت نیست؟؟ نه.. نیست....
- باشه پس دیگه بهم اس نده... خدافظ
- اخخخخخخ... داری ایشم میزنی... قربونت برم... من دیوونه همین رفتارتم....
- آقای محترم لطفا مزاحم نشین....
- اخه نمیشه....
- چرا نمیشه؟؟؟؟؟؟؟؟
- اخه من اس نمیدم... این انگشتای دلمه... وای که این واسه خودش یه پا شاعر بود....
- جوابی نداشتم بدم که دوباره اس داد :
- یه چیزی بگم؟؟؟
- بفرمایید...
- اخ که دلم ضعف میره.... رسمی حرف زدنتم دوست دارم...
- بالاخره شکوفه لبخند روی لبهای من شکفت....
- خیلی دوست دارم... خیلی...
- ناشناس حالا من چیکار کنم که هیچ حسی بهت ندارم؟؟؟؟ این بیرحمانه ترین حرف دنیا بود...
- جوابم نکن مردم از نا امیدی شاید عاشقم شی خدارو چه دیدی خیال کن جواب منو دادی اما عزیزم جواب خدا رو چی میدی؟ همینجوری اشکام سرازیر میشن دیگه از خودم اختیاری ندارم من از عشق چیزی نمیخوام بجز تو ولی از تو هیچ انتظاری ندارم اشکام بی مهابا رو گونه هام میچکد.... کاش عاشقت بودم ناشناس... تو خوبی... مهربونی... ارومی چون عاشقی.....
- باید چیکار کنم تا راضی باشی؟؟؟؟
- فقط بذار بعضی روزا صداتو بشنوم همین.....
- زرنگی؟؟؟؟ پس من چی؟؟؟؟
-
-

- من عاشق صدای توام ... تو واسه چی میخوای این صدای نکره منو بشنوی؟؟؟
- اخه همیشه که ... چی جوری؟؟؟
- هر موقع خواستم بهت زنگ میزنم... تو فقط واسم حرف بزن... همین...
- همین؟؟؟
- همین برای تو ... برای من یه زندگی دوبارس...
- شب خیر....
- سریع زنگ زد منم سریع تر جواب دادم :
- بله؟؟ این الان یعنی اینکه میخوای صدامو بشنوی؟؟؟
- خندم گرفته بود... اخه چی بگم؟؟؟ حداقل یه دیالوگ ثابت بگو که بگم... دوباره خندم گرفته بود... بابا حداقل اسمتو بگو... چی صدات کنم؟؟؟؟؟ علی؟؟؟ اخه علی که همیشه...
- حرفی برای گفتن نداشتم... یه چند دقیقه ای سکوت کردم ... صدای نفساش میومد تند تند پشت سرهم... انگار یه عالمه راهم دویده بود....
- چرا نفس نفس میزنی؟؟؟ هم... البته یادم نبود... اصلا من نباید سوال کنم مگه نه؟؟
- خوب اقا پسر فک کنم واسه امشب بس باشه شبت شیکککککککککککک...



گوشی رو قطع کردم اما کاش نمی‌کردم... دلم باهاش بود... هنوز هیچی نشده بهش عادت کرده بودم...

صدای مسیج اومد:

- نفس کم اوردم خیلی کم....

- چیزی شده؟؟؟

- صدا همون صدا ... لحنه همون لحنه... فقط این دل لامذهب منه که هر لحظه داره عاشق تر میشه... کاش هیچ وقت نمیدیدمت کرانه من... کاش اینقدر بد نبودیم که اخرش اینجوری پایبندت بشم....

- بد؟ باهم بد بودیم؟؟؟

- نه عشقم نه... تو مگه میشه بد باشی... بدی از منه فقط من....

- من نمیفهمم چی میگی؟؟؟ ولی هرچی هست کاشکی زودتر این هوس از دلت بره..

- بی انصاف نفرینم میکنی؟؟؟

- شب بخیر..... ر پسرک عاشق....

بعد از حدود ۱۰ دقیقه بود که دوباره صدای این گوشی لعنتی بلند شد:

- کرانه!!! دلم صداتو میخواد....

- تو چته پسر؟؟؟؟ بگیر بخواب...

- صدای نفساتم بسه... یه ذره...

- بخواب بخواب بخواب.....

- اخه منه خر و چه به عاشقی... منه مغرور منی که به یه دختر نگاه نمی‌کردم حالا محتاج صدای تو شدم... صدای نفسات....

وای خدا این پسره میخواست منو داغون کنه....

- هم داری منو عذاب میدی هم خودتو....

- عزیز دلم دل خوشم... همین که به فکر عذاب کشیدن منی عشق میکنم... همین حرفت شارژم کرد

- پس شب بخیر...

- دلت میخوام خفم کنی؟؟ خستنت کردم؟؟

- نه خستم نکردی فقط خودت خسته میشی شبخیر

- شب خیر گلم... دوستت دارم خیلی زیاد....

نمیدونم چرا اینجوری شدم کاش بازم اس میداد... کاش بازم قربون صدقم میرفت... کاش بازم دلش ضعف میرفت برام....

اره نمیتونستم به خودم دروغ بگم نیازمند این محبتاش بودم حالا هر کی بود و هرچی بود....

من میخواممم خلا وجود اراد و با مجنون ناشناسم پر کنم....

صبح که بیدار شدم اولین کاری که کردم به گوشیم نگاه کردم.... اوووووووووو یه عالمه مسیج با چندتا میسکال... چیجوری بیدار نشدم...

هه... اسم ناشناسو مجنونم سیو کرده بودم... همشونم خودش بود..

- صبح بخیر عشق من...

- نمیدونی چه حسی داره دغدغه بیدار شدنش متن اس ام اس عشقت باشه....
- قربونت برم هنوز خوابی؟؟؟
- نمیداری صداتو بشنوم؟؟؟
- چرا جواب نمیدی کرانه؟؟؟بیدار شو
- بیدار شو بیدار شو.....
- حداقل موبایلتو جواب بده...جووون من بردار...
- نمیدونستم چی جوبشو بدم جواب اینهمه ابراز علاقتو؟؟؟؟ - سلام صبح توام بخیر....
- ثانیه ای نگذشت که جوابش اومد....
- قربونت برم الهی...بیدار شدی؟؟؟ نکنه از صدای زنگای من بود؟؟؟ من فقط نگران شده بودم...
- نه بابا اصلا چیزی نشنیدم تازه بیدار شدم...
- مگه کلاس نداری؟
- تو از کجا میدونی؟؟؟
- خوب دیگه..جواب منو ندادی!!!
- چرا خوب ولی حسش نیست نمیرم....
- خوبه....
- کجاش خوبه؟؟؟
- خوب بده....
- هه چی میگی تو؟؟؟
- من ؟ من اصلا حرفی نمیزنم جز اینکه دوست دارم فرشته من....
- ای خدا این پسره همش داشت تن و بدن منو میلرزوند...اخه جوابی نداشتم بهش بدم؟؟؟ - من باید برم حموم فعلا....
- اومدی بیرون بهت زنگ میزنم خوب؟؟؟
- واسه چی؟؟
- به نظرت واسه چی؟؟؟
- اهان...باشه...
- اخخخخ قربونت برم من اما باید قول بدی این بار بیشتر حرف بزنی...
- اخه سخته چی بگم؟
- نمیدونم هر چی دوس داری اصلا فحش بده...فقط بذار نبض زندگی تو دستم باشه...
- چشم فعلا...
- چشمت بی بلا خانومم...
- این اولین باری بود که بهم میگفت خانومم دیگه کسلی همیشه رو که از خواب بیدار میشدمو نداشتم...لباسامو برداشتمو چپیدم تو حموم...

سریع خودمو میشستم... تند تند... یه لحظه از کار خودم تعجب کردم... همونجا نشستم کف حموم...
...اخه چرا من اینجوری شدم؟؟؟ چم شده؟؟؟ این سرنوشت داره منو کجا میبره؟؟؟؟
داشتم موهامو سشوار میکردم که صدای زنگ در بلند شد... مامانینا بودن... انگار مامانم ناراحت
بود... انگار که نه کاملا ضایع بود ناراحتی...

- مامان چیزی شده؟؟؟؟

- اره....

وا!!!!!! خوب چی شده؟؟؟ دوست

کامیار یادته؟؟؟ کودومشون؟؟؟

همون تازه اومده ایران...

برق از سه فازم پرید...

- مانی؟؟

- اره

- خوب...

- هیچی بیچاره باباش فوت کرد....

- واقعا؟؟

- اره بابا... بیچاره هنوز از راه نرسیده... امروزم تشیع جنازس...

- خدا بیامرز دش... کامیار میدونه؟؟؟

- اره اون بهم گفت....

- پس میاد بعد میره!!..

- همشون دیشب اومدن...

- پس چرا خونه نیومد؟؟

- اومدن تو متوجه نشدی.. ماشالا جدیدا خوابت سنگین شده ها!!!!!!

- اره اصلا نفهمیدم... پس غروب میرین؟؟

- میرین نه... باهم میریم..

- مامان ول کن تورو خدا... من حوصله عزا خونه رو ندارم

- یعنی چی؟؟ من نباید این دسته گلو به مردم نشون بدم....؟؟؟؟

- اونایی که باید ببینن میبینن... ول کن مامان تورو خدا....

- یعنی نمیخوای بیای؟؟؟ سحر و سپهرم میانا...

- نه بابا اینقدر این قیافه نکبت سحر و میبینم که حالا مونده پشم برم تشیع جنازه ببینمش..

- اه ای... درس حرف بزن ببینم.....

- چیه؟ چرا به شما بر خورد؟؟؟؟

- حالا.... پاشو برو برو که میخوام برم حمام... اه اه بوی عرق گرفتم تو این گرما...

اصلا حوصله این مراسم رو نداشتم... رفتم تو اتاقم گوشیم باتری خالی کرده بود خاموش شده

بود.... سریع زدم به شارژ و روشنش کردم.... دوباره مجنونم یه عالمه زنگ و اس داده بود....

هر موقع اسم این میومد یاد اراد میفتادم... اخخخخ چرا حواسم نبود... مگه میشه بابای دوستش فوت کنه و مراسمشو نره؟؟؟ اخ جوووووووونم ...

- مامان... مامان...

- هان؟؟؟ چیه؟؟؟

- منم میام..

- به سلامتی

- چی بپوشم؟؟؟

- تو میدونی من از این سوال بدم میاد حالا همش تکرارش کن....

- اون مانتو شلوار مشکیه بود....

کرپه؟؟؟

اره همون رسمیه... اونو بپوشم؟؟؟



- حالا هرچی نمیتونی منو با حرفات گول بزنی...وای وای فک کن امروز عشقمو
میبینم...خدا!!!!!!
- من باید برم حاضر شم فعلا...
- نمیشه تو در همین حالی که داری حاضر میشی گوشیتو بذاری رو اسپیکر صداتو بشنم...
نخیر فعلا...
- نامرد...
- معلومه که مرد نیستم...
- دورت بگردم...برو...
- یه اتوی سرسری به مانتو شلوارم کشیدم...جوراب شیشه ای ام روهم پام کردم...با یه روسری
ساده مشکی ساتن...کفشو که پام کردم یه متر اومدم بالا...ای بابا چه گیری افتادیمای؟؟؟ یه کمی
رژگونه و رژلب اجری زدم...یه کمی هم ریمل موژه های بلندمو بلند تر نشون میداد...چادر گن
گنم که فقط مخصوص مهمونیا بود و سر کردم...یه کیف ست کفشم هم گرفتم دستم...
- رفتم جلو ایینه...واقعا تیپ رسمی بهم میومد...وای که چقدر قیافم فرق کرده بود...چیزی نزده بودم
اما یه عالمه خوشگل تر شده بودم...داشتم از اتاق میومدم بیرون که یادم اومد عطر نزدم..سریع
برگشتمو ویزیت عطر مورد علاقمو زدم...
- مامان و بابا حاضر و آماده نشستند بودن...
- خوب دیگه بریم من حاضر م
بابا :- میخواستی واسه مراسم ۷ آماده شی؟؟؟
خنده کوتاهی کردم گفتیم :
- نه اون یه معقوله جداس...بیش تر زمان میبره...
- مامان در گوشم گفت :
- معرکه شدی عزیزم...عالی...
- مرسی....
- از همون اولی که تو ماشین نشستند بودم قلبم تند و تند میزد کاش اراد و ببینم خدا.....
- دوباره مجنونم....
- عشقم آماده شدی؟؟؟
- اره تو ماشینم....
- منم خونه مانی اینام ...
- جدی؟؟؟
- اره عشقم جدی....
- هنوزم نمیخواهی بگی کی هستی؟؟؟؟
- قربونت برم بیشتر از این منو عذاب نده....
- هر جور راحتی...راسی لباست چه رنگیه؟؟؟؟
- لباسم قرمز ه...شلوارم گلگلی سرخابی...خوب دختر معلومه دیگه مشکی پس باید چی باشه...
- اخ فدای اون خنده هات...
- رسیده بودیم سر کوچشون فقط با چشم دنبال یه فراریه البالویی بودم...وای اگه نیومده باشه چی؟؟؟
پس من برای کی اینقدر خودمو الگارسون کردم؟؟؟؟

همونجور که چشم اینور اونور میگشت پیدای شدیم چادرمو صاف کردم و وارد شدم....
 وای وای قلبم داشت میفتاد کف پام... درست کنار مانی روبه روی در وایساده بود... یه پیرهن
 مشکی جذب... بازوهاش داشت منفجر میشد... با یه کتون مشکی لوله تفنگی جذب... با کالج
 همیشگیش... وای این میخواست منو دیوونه کنه استیناشو تا ارنج داده بود بالا... و با ژست مخصوص
 خودش دست در جیب وایساده بود....
 نمیدونم چی جوری تا اونجا خودمورسوندم... بابا داشت با مانی صحبت میکرد... منم خیلی نرم و
 اروم سری برای اراد تکون دادم... اما اون مته بهت زده ها فقط خیره شده بود بهم... اخخخخ داشتم
 زیر نگاهش ذوب میشدم... بس کن پسر... با مامان وارد سالن شدیم سریع مامانو کشیدم سمتدیگر
 درست روبه روی در....
 وقتی که نشستیم قشنگ میتونستم قیافشو ببینم... کلافه بود... هی دستشو میکشید به پیشونیش... وقتی
 موهاشو چنگ میزد دل منم چنگ میزد... دوباره شماره مجنونم...

- تونه لعنتی داری دیوونم میکنه....
- سریع سرمو گرفتم بالا... اراد نبود اه اه
- چی میگی؟ چیزی شده؟؟؟
- مشکی عجیب بهت میاد....
- کرانه!!!
- دلم میخواست بر اش بنویسم جانم... اما:
- هوم؟؟؟
- من دارم دیوونه میشم از عشقت...
- تورو خدا بس کن... جنبشو ندارم!!!
- قربونت برم من....
- میشه بیای دم در ورودی سالن...
- یه فرشته زبل... نه عزیزم نمیشه..
- یه سوال..
- تو دنیا سوال بپرس....
- من تورو دیدم؟؟
- اره....
- قلبم ریخت پایین من جز اراد و مانی و یه چندتا پسری که دم در بود کسی رو ندیدم؟؟؟ - داری
 دورغ میگی!!!
- چرا؟؟؟
- من فقط با دونفر سلام علیک کردم و فقط همون دوتارو میشناسم....
- خوب....
- خوب؟؟؟
- بچه جان انقدر به خودت فشار نیار نمیتونی بگی...
- داداشمو میشناسی؟
- مگه میشه من دوست صمیمی مو نشناسم؟؟؟؟؟؟

- او مده؟؟؟
- اره با سپهر رفتن واسه کارای دفن و کفن....
- یعنی همه رو میثناسی؟؟؟ اگه راس میگی اسم خواهر سپهر چیه؟؟؟
- سحر دوست جو جونیه تو..
- داشتم دیوونه میشدم این لعنتی همه چیزو میدونست... اه اه - ببین داری اعصابمو خورد میکنه...
- من غلط بکنم....
- بگو کی هستی لعنتی؟؟؟؟
- صدبار بهت گفتم... دیوونه کرانه!!!!
- اه حالمو با حرفات بهم میزنی... بگو کی هستی لامصب.....



- باشه اگه عذابت میدم مشکلی نیست... خدافظ
- ای بابا وایسا ببینم... گفتم تو کی هستی؟؟؟
- حالت بد میشه نمیخوام حرف بزنی...
- گه خوردم اصن... فقط بگو و بیشتر از این عذاب نده...
- درست حرف بزنی...
- دوس دارم به خودم فحش بدم مشکلیه؟؟؟؟؟؟
- اره... اره تو مال منی کسی نباید به عشق من بی حرمتی کنه حتی خودش... فهمیدی؟؟؟؟
- حالا هرچی؟؟؟ بگو... من کم طاقتم...
- کرانه ی من... بسه... بسه...
دیگه جوابی ندادم... اراد اومده بود دقیقا رو به روی ما نشسته بود... همون دم در سالن...
خودشو انداخته بودرو صندلی و گوشیشم تو دستش... اما... اما اصلا بهم نگاه نمیکرد...
- راسی مامان پس سحر کوش؟؟؟
- الان دیگه باید برسه...
همین که مامانم حرف از دهندش اومد بیرون سحر با مادرش وارد سالن شد... اراد سریع از جاش بلند و شد و تند تند سلام علیک کرد...
مثه اینکه سحر سراغ مارو گرفت که به سمت ما نگاه کرد و با انگشت سمت اشاره کرد... اصلا بهش نگاه نمیکردم... فقط چشمم به سحر بود...
مامانش اومد نشست اما سحر هنوز ایستاده بود و داشت باهاش حرف میزد... دلم میخواست همونجا تموم موهای سحر و دونه به دونه بکنم... لعنتی...
سحر خوشحال و خندان اومد سمت من اصلا نگاهش نکردم که اومد روبه روم :
- سلام عرض شد... اره عزیزم تازه ام از راه رسیدیم... فدات بشم منم دلم برات تنگ شده حسود
تر از این حرفا بودم که خندم بگیره...
- پاشو پاشو ببینم اقا اراد کارت داره...
تا اسمم ارادو آورد مثه فشنگ از جام پریدم...
- چی؟؟؟ اراد؟ با من؟؟؟ خنده ای کرد و گفت :
- بله با شما...
- نگفت چیکار داره؟؟؟
- چرا...
- خوب؟؟؟
- بابا گفت میخواد بره بیمارستان مامان مانی و خواهرشو بیارن خواست که من و تو باهاش
بریم...
- خوب بریم دیگه...
- اوووووووووو حالا چقد هولی؟؟؟ گفت بیاین طبقه بالا کار داره... بعد میریم
- خوب دیگه بریم حالا تا بیاد...
- تو برو تا من پیام...
- کجا؟؟؟
- الان میام بابا... برو تو...

- اصن نگام نکن...
 بهم بر خورد... این مسخره بازی یعنی چی؟؟؟
 - وای!!! چه مسخره!!!
 و رومو کردم اونور... اونم با پوز خند گفت :
 اره مسخرس ... خیلی مسخرس...
 توجهی نکردم به حرفش... میدونستم سحر میخواست منو تنها بذاره... و چقدر خوب شد که نیومد اما
 دوست داشتم یه حرفی بزوم:
 - راسی مگه قرار نبود سحرم بیاد؟؟؟
 - گفت گفت نمیتونه!
 - اهان!
 لبخندی زد و صدای ضبطو کمتر کرد! نمیدونم چرا ازش دلخور نبودم.. اصلا چرا من اینجام؟ الان
 باید یه مشت محکم حوالش کنم به خاطر اون حرفا و تهمتای مسخرش اما مگه میشد.. اصن مگه
 میشه به عشق کمتر از گل گفت؟
 ولی باید ازش میپرسیدم همونطوری که به روبه رو نیگا میکردم گفتم :
 - اون حرفا برای چی بود؟؟؟ میخوام برام توضیح بدین!
 - کودوم حرفا؟ پوز خندی زدمو گفتم :
 - هه همون حرفای روزه اخر!
 چندبار سرشو کلافه اینور اونور چرخوند و گفت :
 - منکه معذرت خواهی کردم!
 - اون هیچی میخوام ببینم من کی ابراز علاقه کردم که خبر ندارم!
 نمیدونم با چه جرئتی این حرفارو میزدم؟
 - منه خر نمیدونم چرا حرفاشو باور کردم سمیرا بهم یه نامه داد گفت تو برام نوشتی... خواسته
 های بیشتر مانه مته خودش... نمیدونم چرا یه آن اونجوری بهم ریختم .. دیوونه شده بودم! باز
 باید...
 نداشتم حرفش تموم شه دوست نداشتم اراد و شرمنده ببینم... اراد برای من همیشه باید تو اوج باشه
 اونجوریشو دوست دارم!
 - مهم نیست!!!
 دوباره برام اس اومد...
 - کاش منو ببینی... ببینی با این همه فاصله دلم تو دستته...
 سریع برگشتمو اراد و نگاه کردم اونم گوشه دستش بود.. ای خدا نکنه...
 نه امکان نداره... اراد حتی به من نگاه نمیکنه... اینقدر بیکار نیست که بیاد مته بچه ها خودشو ازم
 قایم کنه حتما کاری داره....
 - تو به جای عشق یه عالمه سوال رو دستم گذاشتی.....
 - دلم میخواد لباتو ببوسم... بغلت کنم اونقدر که تو عطر تنت گم بشم...
 تمام بدنم گر گرفته بود... گونه هام رنگی شده بود... این چی میگه؟؟؟
 - تو حالت خوبه؟؟؟

- چیه مگه؟؟؟ بوسیدن اون غنچه ها مگه عیب داره....!!! لا مصب امروزم که اجریشون کردی؟؟؟؟

یه نگاه تو اینه انداختمو سریع با لب استنیم کمرنگشون کردم - بی حیا...

- چیه؟؟؟ چرا پاکشون کردی؟؟؟؟؟؟

تنها یه نگاه بود... فقط یه نگاه، این مجنون لعنتی... همون کسی بود که منو لیلی کرده ...
ماشینو اروم نگهداشت... من اما فقط نگاش میکردم... خیلی اروم... خیلی خاص...
چشای من دنبالت... دلم هنوز تو فکرته...



بی اختیار لب باز کردم

- اراد!!!!

- جون دلم...؟؟؟

- تو؟؟

- اره منم... این دیوونه کرانه منم..

اصلا حال قابل توصیف نیست... فقط

- بدبختی منو میبینی؟؟ من کم طاقت تر از توام... نمیتونستم تا یه ماه دیگه صبر کنم... میخواستم اما نشد... اصلا ابراز علاقه... اصن اینا تو برنامه من نبود... اما تو منو بد عادت کردی... بد عادت دادی به خودت...

- تو.....

- جونم... حرف بزن.. دیگه جوابتو میدم...!!!

- اراد تو... تو چرا؟؟؟

- من؟ چی چرا؟؟؟ چرا عاشقت شدم؟؟؟؟؟؟ فقط یه چیزی رو بهت میگم کرانه.. برای بار اول و اخر... اگر هر کس دیگه ای رو هم که دوست داشته باشی... نج... من یکی ولت نمیکنم... عشقمو ول نمیکنم... تموم زندگیمو ول نمیکنم....

اروم سرشو آورد کنار گوشمو گفت :

- امروز دیوونه کننده زیبا شدی... رنگ مورد علاقه من مورد علاقه منو محشر کرده...

سرمو اروم برگردوندم سمتش... هنوز دلا و لباش کنار گوشم بود....

و حالا درست روبه روی صورت عشقم.... نفساش داشت تند میشد... سینه اش بالا پایین میشد... اروم اروم چشماشو بست ، میخواست چیکار کنه؟؟؟

با خودم عهد بستم تازمانی که به شوهرم محرم نشدم بهش حتی دست نزنم....

ارو صداش کردم :

- اراد!!

- اراد!!!

جواب نمیداد....

- اراد جان!

عیبی نداره حالا که اون اینقدر ابراز علاقه کرد چرا من نکنم؟؟؟

و اروم و بالوند ترین صدا زیر گوشش درست زیر گوشش گفتم :

- ارادم...!!!

چشماش بسته بود اما جواب داد :

- جون اراد؟؟؟

اخه چی بگم لعنتی چی بگم؟؟؟؟

- نمیخوای حرکت کنی؟؟؟؟

چشماشو باز کردو با لبخند گفت

:

-
- کجا؟؟؟
- بیمارستان دیگه...
- انگار قصد نداشت بره عقب همونجوری با لذت تمام اجزای صورتمو نگاه میکرد و میگفت :
- بیمارستان؟؟ اره خوب الان حال و روز من نیاز داره به بیمارستان...! اوم سرشو آورد جلوتر و با صدای ارومی زیر گوشم گفت :
- وقتی عشقت اون میم رو میذاره اخر اسمتو صدات میکنه... وقتی با صدای زندگیت از خلسه بیرون بیای... حالت بد نمیشه؟؟؟
- عشقم دوست دارم... عجیب... اونقدر که اگه بگم خندت میگیره.....
- دیگه مخفی کاری بس بود... چشمامو بستمو اروم گفتم :
- اراد...!!!
- جونم؟؟
- من... منم... دوست دارم...
- اروم چشمامو باز کردم ببینم عکس العملش چیه؟؟ فقط مات و مبهوت نگام میکرد... از نگاهش ترسیدم با تردید گفتم :
- چرا اینجوری نیگام میکنی؟؟؟
- پس اون کسی که...
با خنده ارامش بخشی گفتم :
- اون کسی که تموم روح منو تسخیر کرده بود تویی... خوده تو!!!
- حالا چیکار کنم؟؟؟
- چیرو؟
- اینکه نمیتونم بغلت کنم... این که نمیتونم لمست کنم... واروم زیر گوشم زمزمه کرد :
- چیکار کنم که نمیتونم لباتو ببوسم عشقم...؟؟؟
- حالم داشت بد میشد... چشمامو بستمو سعی کردم به هیچی فکر نکنم... وای خدا این چی میگفت؟؟؟
- از یه طرفی هم فکر نمیکردم ادم مقیدی باشه... اخه دست زدن که....
- میشه بریم؟؟؟
- جوابی نداد فقط ماشینو به حرکت درآورد...
- نیم ساعتی بود که بیهوده دور میزد... بدجور تو خودم بودم داشتم به اراد فکر میکردم... به کسی که حالا شده بود تموم دنیا... که بی مقدمه گفت:
- با من ازدواج میکنی؟
- مات شدم.. این چش شده بود؟؟؟ و ایاااااااااا داشت دیوونم میکرد..
- تو چی میگویی؟
- دارم بهت درخواست ازدواج میدم اشکالی داره؟؟؟؟
- نه خوب... ولی...
- ولی چی؟؟؟
- هیچی....
- قراره پنجشنبهتو که بهم میزنی؟؟؟
-

-
- کودوم قرار؟؟؟ کلافه دستی به سرو صورتش کشید و گفت :
- خواستگاری....
- اهان...نه برای چی باید بهم بزخم؟؟؟؟؟ عصبی نگاهی بهم انداخت و گفت :
- میفهمی چی میگم؟؟؟؟
- اره اما نمیفهمم تو چی میگم؟؟؟
- کرانه من به تو در خواست ازدواج دادم...بعد خیلی راحت از خواستگاریت واسم میگم؟؟؟ اراد
ما هنوز...هنوز اتفاقی بینمون نیفتاده که تو اینقدر....
- نیشخندی زد و گفت :
- هه...واقعا ممنون..راحت باش...چرا تعارف میکنی؟؟؟ بگو...بگو به تو ربطی نداره....
- من منظورم این نبود.... فقط میخواستم بگم...
- لازم نیست چیزی بگی...
- بدم میاد از اینکه کسی نذاره حرفمو بزخم...
- نگاه غضبناکی بهم انداخت و با تغییر سرشو تکون داد :
- بفرمایین...بگین!!!
- من چه بهونه ای برای پارسا باید بیارم؟؟؟؟؟ به پدر مادرم چی بگم؟؟؟ با لحن خسته ای اضافه
کردم....
- بعدشم مگه فقط با حرف همه چی حل میشه؟؟؟ من...اراد!!!
- اونم مته من جواب داد :
- جانم؟؟؟
- من نمیخوام رابطه بدی باهم داشته باشیم...
- سریع برگشت طرفمو گفت :
- تو چی فکر کردی در مورد من کرانه؟؟؟ من تازمانی که به هم محرم نباشیم امکان نداره
حتی...حتی لمست کنم...
- خوب پس...
- پس چی؟؟؟
- پس باید صبر کنی...
- ببین کرانه...من بیشتر از این نمیتونم صبر کنم...اره شاید همین دو سه هفته اونقدری نباشه
..اما..اگه میخواستم صبر کنم تا همین جا تحمل میکردم...با این همه غرور به این زودی اعتراف
کردم...من میخوامت حتی یه درصدم فکر نکن که بخوام و ایسم خواستگارتو رد کنی بعد پشم
بیام...
- خوب تو میگم چیکار کنم؟؟؟
- نمیدونم...فقط همینو میدونم که من به مادرم گفتمواسه شنبه آماده باش...
- تو چی میگم اراد؟؟؟
- عزیزم...خسته شدم از بس فقط نگات کردم...من اینقدر معذبم که راحت نمیتونم باهات حرف
بزخم...وقتی نگام میکنی داغ میکنم...نمیتونم زیر بار این نگاهها طاقت بیارم...درکم کن...
- تو خیلی عرقت تنده اراد...هنوز شاید به ماهم نکشیده اما تو...
-

یہ دفعہ از جا در رفت و با فریاد گفت :

- کرانہ!!!!!! من عاشقتم... دیوونتم... تا حالا ہیچ وقت... بہ ہیچ کس ہمچین حسی نداشتم...
ہمون یہ ہفتہ دردی کہ از دوریت کشیدم بہ اندازہ کافی بس بود... دیگہ نمیخوام تحملش کنم... این
روزا... تا ہمین دیشب مٹہ یہ معتادی خمار بہ خودم میپیچیدم... تو واسہ من مٹہ موادی
...مسکنی... اروم میکنی... من بدون تو نمیتونم کرانہ... اصن نمیخوام دنیا رو... باور کن وقتی
نمیبینمت حالم خرابہ....

- ہہ... یہ درصدم فکر نمیکردم... بہم فکر کنی... چہ برسہ...

- ارہ جالبہ اخہ منم فک نمیکردم حتی منو ببینی مغرورہ از خودراضی....

دیگہ چیزی نگفتم اونم ہمینطور.... بعد از یہ ربع اروم شروع کرد بہ حرف زدن...

کرانہ شاید باورت نشہ... اما از ہمون اولی کہ دیدمت... ہمون تصادف.. باورت ہمیشہ بعد از اینکہ
گازشو گرفتہ رفتی... وقتی پشت فرمون نشستم تموم بدنم میلرزید اصن نمیتونستم رانندگی کنم...
البتہ اونموقع عاشقت نشدہ بودم.. اما یہ حسی داشتم

بعد از اینکہ تو ویلا دیدمت کہ دیگہ داشتم پس میفنادم... خودمو خیلی حفظ کردم تا کسی
نفہمہ... اعصابمو خورد میکردی.. ہمین کہ نگام نمیکردی وقتی ام میکردی یا چشم غرہ میرفتی یا
با اکراہ روتو از م میگرفتی... اینکہ محلم نمیداشتی دیوونم میکرد... دلم میخواست توام مٹہ بقیہ دخترا
دوسم داشتہ باشی.. برات مہم باشم.. ہہ... چون برام مہم شدہ بودی و من خبر نداشتم....

ہیچ وقت یادم نمیرہ اونروزی کہ تازہ رسیدہ بودیم... دلم میخواست کلتو بکنم... وقتی با اون سیب
زدی تو

سینم... بیشتر از اون موقعی بود کہ ہر ہر با سحر میخندیدین.. احساس میکردم دارین مسخرم
میکنین.. البتہ این کارا از تو بعید نبود....

اخ اخ کہ اون پینزا چہ قدر بہم چسبید... خدااااا قیافت دیدنی بود....

سرشو پرت کرد عقبو یہ خندہ صدادار سرداد....

اخ کہ چقدر دوست دارم... فقط خدا میدونہ....

باورت ہمیشہ کرانہ تاحالا مسابقہ والیبال بہ اون باحالی ندیدم... چقدر خوش گذشت...
با خندہ گفتم :

- حرف نزن بچہ پرو چقدر اونروز حرصم دادی... اوہ اوہ چہ دردی کشیدم...

خندہ از روی لباش محو شد....

- بمیرم من....

- خدا نکنہ...!!!

- راسی کرانہ یہ سوال ازت میپرسم راستشو بگو...

- من تاحالا دروغ گفتم؟؟؟

- نہ... منظورم اینہ کہ احساس واقعیتو بگو...

- خوب....

- ہمون روزی کہ داشتیم باہم والیبال میدیدیم؟

- خوب...

- وقتی کنارت نشستم...

- خوب...

- توام حالت مته من بود؟؟

- میدونستم منظورش چیه اما خودمو زدم به اون راه...

- چی جوری؟؟؟

- خوب...حالت عوض شده بود؟؟؟ دقیقا مته اونموقعی که توی باغ بود کجا بود باهم داشتیم شام

میخوردیم؟؟؟

- عجب شیطونی شده بودم من...

- خوب چی جوری اراد؟؟ یعنی چی؟؟؟

- هیچی ولش کن...

- باید بگی..

- نه ولش کن...من مته مشنگا دارم حالمو برات میگم

خوب منم میگم بگو چی جوری شده بودی؟؟ همین..اینقدر سخته؟؟؟

-

- دیوونه ای بخدا!!!!

- معلومه که دیوونم..

دیگه رسیده بودیم... ماشینو برد تو پارکینگ....

ولی خوب منو گول زدینا!!!

- واسه چی؟

- همین بیمارستان عمتون...

با خنده گفت :

- اهان...

- حالا رفتم تو چی بگم؟ بگم رفتیم نبودن؟؟؟ یا دره بیمارستانو باز نکردن رومون.....؟؟؟؟ اونم خندید و گفت :

- نه شیرینم... کسی از تو نمپیرسه که تو بخوای مجبور بشی جواب بدی....

از ماشین پیاده شدم... اونم پیاده شد...

- فعلا خدافظ

- کجا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

- برم تو دیگه...

سریع دوید سمتو رو به روم و ایساد... شروع کرد به نگاه کردن... ای خدا این دوباره شروع کرد... با لبخند مرموزی اروم گفتم :

- دوباره اون حسه اومده سراغت؟

اونم با لبخندی که سعی در مخفی کردنش داشت گفت :

- دقیقا!!

یه قدم رفتم عقبو گفتم :

- پس برم تا بیشتر نشده..

اما اون یه قدم اومد جلو...

حرفی نداشتم بزمن فقط با یه لبخند خاص همدیگرو نگاه میکردیم...

- میخوای چیکار کنی؟؟؟

دوباره یه قدم رفتم عقب... اومد جلو

- چیرو؟؟؟

- هه... هستو....

- به نظر تو باید چیکارش بکنم؟؟؟ دوباره یه قدم رفتم عقبو اون جلو...

- باید بخوابونیش....

- اخه لعنتی خواب نداره...

شاید به یه قدمم نرسید رفتم عقب که خوردم به دیوار....

اراد اومد جلو اما بیشتر از یه قدم....

دستاشو به دیوار زده بود و منو تو قلمرو خودش محاصره کرده بود...

- بر اش لالایی بخون...

- این که کار توئه عشقم... همینجوری که منو خواب کردی... همینطوری که منو مست خودت کردی....

حالم داشت خراب میشد... اونقدر بهم نزدیک شده بود که داغی نفساشو احساس میکردم... نمیدونستم میخواد چیکار کنه... که اروم سرشو آورد سمت صورتم....

یه کمی ترسیده بودم اما به خودم گفتم ادم از عشقتش که نمیترسه... به یه حرکت ناگهانی رفت سمت گردنم... اصلا بدنش با هام هیچ تماسی نداشت... حتی صورتش که اینقدر نزدیک بود...

فقط خیلی ملو بینی شو مژه بچه گربه ای به روسریم میکشید....

نفسهای عمیق و پی در پیش نشون از حال خرابشو داشت... همون حس مخصوصه اراد....

کاری نمیتونستم بکنم... فقط خیلی اروم موهاشو کشیدم عقب....

سرشو با چشمای بسته آورد بالا... اروم بازشون کرد :

- جونم؟؟؟

صدام درنیومد خیلی اروم خیلی خیلی اروم فقط تونستم صداش کنم :

- اراد...!!!

- اخخخخخخخخخخخ... جونم؟؟

دوباره همون کارشو تکرار کرد... چشمامو بستم.... دیگه نمیتونستم تحمل کنم... اون داشت خودشو گول میزد یا من... ما داشتیم از هم لذت میبردیم فقط فرقتش این بود اینجا پارکینگ بود نه تخت خواب... اون لمسم نمیکرد... من چادر سرم بود نه لباس خواب... و از همه مهمتر اراد محرم نبود... چشممو باز کردم اروم سرمو چرخوندم...

باورم نمیشد... خدای من... حالا باید چیکار میکردم؟؟؟

ابروم رفت... وای اراد بدبختم کردی؟؟؟

ویدا با چشمای از حدقه دراومده و ایساده بود و مارو نگاه میکرد....

دیگه اون لحظه هیچی برام مهم نبود.... با دو تا دستم صورت ارادو گرفتم کشیدم عقب....

- اراد.... ویدا!!!

اروم سرشو چرخوند سمت ویدا... با نگاه آرامش بخشی گفت :

- ویدا به کسی چیزی نمیگه؟؟؟

گریم گرفته بود... تموم بدنم داشت میلرزید....

- اراد... اراد دیگران مهم نیستن... ابروی من پیش ویدا رفت... اراد عصبانی شد....

با دوتا دستش چادرمو کشید و گفت :

- کرانه گریه... نکن... دیوونه میشم میفهمی؟؟؟

بعد منو کشوند سمت ویدا... اروم جولوش ایستادم... اما هنوز اشکام جاری بود...

ارادم کلافه از اشکهای من... یه دستشو زده بود به کمر و دست دیگرش به چادر من بود...

- ویدا... ویدا بهش بگو... تو به هیچ کس چیزی نمیگی!!!

- چی میگی اراد... معلومه که به کسی چیزی نمیگم... مگه دیوونم؟؟؟؟ با گریه نالیدم :

- اراد...
 اونم با کلافگی رو به ویدا گفت :
 - ویدا بهش بگو دیدت نسبت بهش عوض نشده...
 ویدا با لبخند اروم منو در اغوش گرفت و گفت :
 - خلی تو دختر؟؟ من میدونم تو هنوزم همون دختر پاک مایی... نازنینم اشک نریز...
 - باور کن ویدا ما...!!!
 - بسه دختر جون بسه...گریه نکن.... من اصلا چیزی ندیدم...درضمن اگر دیده باشم...اصلا ولش
 کن...
 منو از خودش جدا کرد و گفت :



چرا گوشتو جواب نمیدادی؟ مامانت نگران شد...میخواستم بعد از ناهار برن که تو نبودی ...
منم گفتم شما برین من برت میگردونم...
دوباره بغلش کردم و گفتم :
- مرسی...مرسی عزیزم...
- قابلی نداشت.....
اروم خودمو کشیدم عقب ...اراد نبود...
- بریم؟
- کجا؟
با خنده گفت :
- شما دوتا چتونه؟؟؟
- کیا؟؟؟
- تو و اراد!!!
- چطور؟؟
- اون از اراد ...راسی نمیدونی کرانه وقتی که تو رفتی، شمالو میگم فرداش که اراد رفت، ولی
نمیدونی همون نصف روز با ما چه کرد...
- چطور؟؟؟
- مته سگ پاچه میگرفت...چندبار سپیده رفت سراغش که مته هاپو پرید بهش...من همون موقع
فهمیده بودم به خاطر نبود توئه...باور کن کرانه دیوونه شده بود....
همون روزی که رفتی؟؟؟؟
- خوب...؟
- شبش که کامیار بهت زنگ زد...!!
- خوب...
- اراد بالا تو اتاق تو بود...تا شنید دارین باهم حرف میزنین مته جن زده ها از اتاق پرید بیرون و
تا جایی که سر عت داشت دوید پایین....مطمئنم که کسی نفهمید ولی من چرا.....حالا تو چی
دوشش داری؟؟؟
- من؟ هه...عاشقشم....
- ولی اصلا رفتارات نشون نمیداد...
- خوب راستش من وقتی برگشتم تازه احساس کردم که دوشش دارم...راسی یه چیزی بگم به
کسی نمیگی؟
- نه عزیزم بگو...
- ماشین اراد و من داغون کردم...
- چی؟
- فراریه اراد که سپرش بدجوری خورده بود...
- خوب!!!
- کار من بود...

- چی میگی کرانه مگه میششه؟؟؟
 - فعلا که شده...
 - یعنی شما از قبل همدیگرو میشناختید؟؟؟
 - اره یه جورایی ...
 خیلی بلایی کرانه ... به قران!!!
 به من میگن کرانه...
 - خوب حالا دور بردار د... بریم؟
 - بریم بابا بریم....

دیگه کسی تو سالن نبود... تقریبا همه رفته بودن سرخاک... اراد تنها لم داده بود به میل پذیرایی و سیگار دود میکرد... دلم میخواست بزنم تو گوشش که دیگه این کوفتی رو نگیره دستش...
 اروم نشستم روی صندلی قبلی و بهش اس دادم...
 - میشه خاموشش کنی؟؟؟؟
 یه نگا به صفحه موبایل کرد و یه نگاه به من... وقتی که لبخند میزد دیوونه وار زیبا میشد... وای که چقدر دوشش داشتم...
 همونجا سیگار شو انداخت توی لیوان چای...
 - چشم!!
 - چشمت بی بلا....
 - خوبی؟؟
 - اره!!! اما انگار تو خوب نیستی...
 - چرا با تو که باشم خوبم...
 - تو که گفتی با مانی بهم زدی...؟؟؟
 - نمیتونستم با این حال تنهاتش بذارم...!!
 - اهان...
 - خودم میرسونمت....
 - نه مرسی ویدا گفت که منو مییره...
 - منم به ویدا گفتم تورو میبرم... حالام پاشو برو توی اشپزخونه...
 - چرا؟؟؟
 - برو...
 بلند شدم تا پامو گذاشتم تو اشپزخونه ارادم پشت سرم وارد شد....
 - چیه؟
 - چی چیه؟
 - برا چی گفتی بیام اینجا؟؟؟
 - برای اینکه غذا بخوری...

داشتم میرفتم:

- اصلا میل ندارم...

رامو سد کرد و گفت:

- باید بخوری...

- خوب گشتم نیست...

- خوب... خوب من که گرسنمه...

خندم گرفته بود اما نمیخواستم به روش بیارم...

- خوب بشین بخور....

- اه... کرانه؟!!!! خوب میخوام با تو بخورم....

صندلی رو کشیدم عقبو گفتم:

اهان... از اون لحاظ!!!

با لبخند نشست سر میز....

غذا رو برام ریخت تو بشقابو گذاشت جلوم خودشم تویه ظرف یه بار مصرف شروع کرد به خوردن...

- بخور دیگه..

- تو بخور نوشه جون...

اصلن غذا نمیخورد که همش چشمش به من بود...

- حداقل یه ذره...

به زور یه قاشق خوردم... غذای خوشمزه ای بود.. اما اصلا میل به غذا نداشتم...

سریع قاشمو برداشت به جاش قاشق خودشو گذاشت توی بشقابم و شروع کرد به خوردن...

قریونت برم الهی... من چی جوری اینهمه خوبی رو جبران کنم..

منم قاشقتشو برداشتمو یه ذره گذاشتم دهنم... حس خاصی بهم دست داد... این یعنی یه رابطه غیر مستقیم... در عین فاصله ای که باهم داشتیم... اصلا حواسم به اراد نبود سرمو که بالا کردم دیدم با لبخند زیبایی داره نگام میکنه... منم برای اینکه کم نیارم گفتم:

- خوشمزست خوب....

اما اون هنوز داشت نگام میکرد... منم دیگه حرفی نزدمو کلمو انداختم پایین....

- میدونی دیوانه وار زیبایی؟؟؟؟

جا خوردم... باید چی جوابشو میدادم...؟ اره؟ نه؟ در حالی که واقعا من دختر زیبایی نبودم... فقط یه چهره معمولی و دوست داشتنی ولی زیبایی در کار نبود که اراد اینقدر اغراق امیز درموردش حرف میزد... نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- توام میدونی که این غرور لعنتیت همه رو دیوونه خودش میکنه؟؟؟؟؟

اصلا توقع همچین حرفی رو نداشتم... در واقع انتظار تعریف و تمجیدی از جانب من نبود... با چشمای متعجب و خنده های منقطع حرفش رو میزد...

- کرانه... تو... تو داری درمورد من حرف میزنی؟؟؟؟؟

- مگه جز منو تو کسی اینجاست...؟

- هه... نه خوب...!!!
با یه لبخند از سر میز بلند شدم که دوباره اومد سمتم... دستم بجه حالت ایست جلوی سینش قرار دادم...
- نه اراد دیگه دوست ندارم کسی مارو ببینه...
- اما من فقط میخواستم بگم...
- اراد... به من دروغ نگو...
حالا میخواستم من تحریکش کنم... چه عیبی داره یه بار پیش عشقم بی حیا باشم... اروم زیر گوشش
گفتم :
- من همه چیزو از چشمات میخونم... ارادم... حتی این حس خواستتو که داره دیوونت
میکنه... میفهمم همه چیرو میفهمم...
سرشو با کلافگی کشید عقبو گفت :
- تو که میدونی پس چرا؟؟؟ اخ که چقدر مته بچه ها شده بود...
- شنبه میاین؟؟؟
با ناباوری دستشو کرد لابه لای موهاشو گفت :
کرانه... کرانه... معلوم هست داری با من چیکار میکنی؟؟؟؟؟

اره معلومه... شنبه منتظرم...
بدون هیچ حرفی رفتم بیرون... و ارادو با یه دنیا ناباوری تنها گذاشتم....

- کرانه به خدا آگه یه قلم ارایش بکنی !!!
- باشه بابا باشه... حالا میشه قطع کنی؟؟؟؟
- نخیرم... نکنه خیلی عجله داری اقا پارسا رو ببینی؟؟؟؟
- بس کن اراد
- خوب اخه... لعنتی داری دیوونم میکنی... فکر اینکه بخوای بشینی با این پسره...
بعد یه عربده پشت گوشی کشید که گوشام داشت پاره میشد....
- ه.....
- اراد... اراد... ارادم! اروم باش... باور کن نمیدارم هیچ اتفاقی بیفته باور کن....
- بهم قول بده... نکنه یه دفعه زبونم لال بری جلو نظرت عوض شه... نکنه مختو بزنی؟؟؟
- اراد این حرفت یعنی توهین به من... من تا اخر عمر عاشق تو میمونم اینو میتونی بفهمی که من
عاشقانه دوست دارم... عاشقانه... تو بت منی و من میپرستم... همونجوری که من باید الهه تو
باشم... میفهمی اراد؟؟؟ با تاخیر جواب داد :
- اره... اره عزیزم اره زندگیه من... من میپرستم... تو فقط اراده کن من میمیرم..... مرگ من
دست نگاه توئه... برو قربونت برم برو... دوست دارم...
- منم همین طور....
- کرانه بهت گفتم فقط نگو منم همین طور... با لهجه همیشگیه بگو....
- ارادم... باور کن عاشقتم... دوست دارم خیلی دوست دارم... یه تار مویه تورو به دنیا
نمیدم... دوست دارم... خدافظ
- خدافظ زندگیه من خدافظ تمومه عمرم....
- کرانه... اخه تو چی میخوای که من ندارم؟؟؟
- ببینید اقا پارسا....
- اخه لامذهب هر دفعه که ازت میپرسم پای کس دیگه ای درمیونه میگی نه... میگی دوسم
نداری... خوب خوب وقتی ازدواج کنیم باور کن اونقدر که دوست دارم توام به من علاقمند
میشی..
- حالا فرق کرده...
- چی؟؟؟
- حالا... حالا پای کس دیگه درمیونه...
- کرانه... تو... تو... توداری دروغ میگی مگه نه؟؟؟
- نه... دارم خیلی جدی میگم... من یه نفر دیگرو دوست دارم...
هیچی نمیگفت... واقعا شوکه شده بود....
- کرانه...!! حالا من با عشق تو چی کار کنم؟؟
- فراموشم کن... خواهش میکنم...

-

- آگه میتونستم تو این یه سال این کارو میکردم... آگه میتونستم این همه پدر و مادر مو سنگ رو
 یخ نمیکردم هر بار بازم جواب رد بگیرم... کرانه من با امید بدست آوردنت اومدم... فکر
 میکردم این دیگه باره اخره... فکر میکردم دیگه مال من میشی...
 اره... اره بار اخره اما... متاسفم اقا پارسا من بدون عشق نمیخوام پا به عرصه ازدواج بذارم... من
 واقعا عاشقم و نمیتونم با عقل تصمیم بگیرم...
 - کرانه... بازم دارم میگم تورو خدا فکر کن... هنوزم وقت...
 - بس کنید لطفا اقا پارسا... امیدوارم این بار اخری باشه که همدیگرو میبینیم...
 اروم بلند شدمو کنار در ایستادم... نا امید بلند شد و برای بار اخر نگاهی بهم انداخت... اروم زیر
 لب گفتم:
 - پارسا!!!
 - جانم!!
 - نفرینم نکنی!!!
 - ادم مگه عشقشو نفرین میکنه...؟؟
 - نمیخوام آهت زندگیمو بگیره... تورو خدا فراموشم کن... دل به کسی ببند که لیاقت تورو داشته
 باشه... تو ارزشت خیلی بالاتر از اینهاست...
 - سعی میکنم... خدافظ
 - خدانگهدار...
 - الو!!!
 - بله؟! سلام... خوبی؟
 - چی شد؟؟؟
 - بی ادب...
 - کرانه دیوونم نکن... چی شد...
 - تموم شد...
 - هوووووووووووووووووووف
 - الان دقیقا این چه صدایی بود؟؟
 - نفس راحتی... از ادیبیی
 - اروم گوشام کر شد...
 - من قربون اون گوشات... پیام دنبالت میای بریم بیرون...؟
 - اراد...!!
 - جانم؟
 - تو که میدونی من... میترسم...!
 - قربونت برم من ترس نداره... باور کن کسی متوجه نمیشه...
 - نمیدونم...

- من میدونم... شما الان میری حاضر میشی به مامانتینام دروغ نگو... بگو میخوام ناهار برم بیرون با دوستم... اوکی؟
- اخه...
- اخه نداره...
- باشه پس فعلا...
- بهم خبر بده خوب؟
- چشم... خدافظ
- خدافظ عشقم...
- سلام به خانوم خودم... خوبی؟؟؟
- ممنون تو چطوری...؟
- مگه میشه با تو باشمو خوب نباشم؟؟؟
- حالا ما رو کجا میخوای ببری؟؟؟
- هر جا عشقم بگه...
- بنده جایی رو سراغ ندارم... خودت بگو...
- چشم... پس بشین بریم...
یه رستوران خیلی شیک بود که تمام نماش از رنگ سفید و قرمز و بنفش بود... جالب بود...
اروم روبه روش نشستم...
بی حرف با لذت تمام نگام میکرد... وای خدا این پسر منو شیفته خودش کرده... چقدر دوست داشتم... چقدر این نگاهای خواستنیشو دوس داشتم...
- اااا... اراد...
- جون دلم...
- میشه اینجوری نگاه نکنی؟؟؟
- چی جوری نگاه کنم؟؟؟
- منظورم اینه اینجوری خوب خیره میشی به ادم...
- اخه لعنتی یه روزم که باهام اومدی بیرون نمیداری نگات کنم؟؟؟
- دیوونه ای به خدا...
- معلومه دیوونم...
سفارش غذا رو داد و دوباره نشسته بود به رویت بنده حقیر...
- تو منو آوردی اینجا فقط نگام کنی؟؟؟ خوب بابا حوصلم سر رفت.. چیکار کنم؟؟؟ با خنده گفت :
- خوب توام منو نگاه کن...
- ایششششش... من به چه تو نگاه کنم؟؟؟
- آ آ آ عجب بچه ایه؟؟؟ فک کردی نمیدونم دیوونه منی؟؟؟ حالا میگه به چی نگاه کنم؟؟؟
- هه... به همین خیال باش...
- خنده از روی لباش پرید...

-
 - کرانه...
 - چیه؟؟؟
 - نکنه... خدایی نکرده دیگه... نکنه... دیگه دوسم نداری کرانه؟؟؟؟
 - چی میگی دیوونه؟؟؟
 - اره؟؟ راسشو بگو...
 - دیوونه نشو اراد..
 - سرمو بهش نزدیک کردم اروم گفتم :
 - من اونقدر عاشقتم بگم خندت میگیره....
 - کرانه...!
 - جانم؟؟؟
 - من گفتم بیای اینجا که پیشنهادم رو بهت بگم...
 - بگو...
 - من دیگه نمیتونم...
 - چی؟
 - من دیگه نمیتونم...
 - چیه نمیتونی؟؟؟؟
 - اینکھ... ببین کرانه باور کن سخته... سخته خوب....
 - میشه درست حرف بزنی؟؟
 - کرانه نمیشه زودتر بیایم؟؟؟
 - برو برو خدا شفات بده... ترسیدم بابا...
 - با خنده گفت :
 - واسه چی ترسیدی؟؟؟
 - همینجوری
 - حالا شما برو... منو سیا نکن...
 - یه لبخند کوتاه زدمو به دست گارسونی نگاه کردم که داشت غذاها رو میذاشت روی میز....

فصل دوم - روزهای خاکستری:

وای خدا داشتم از استرس میمردم... از صبح تا حالا ام اراد یه تماس نگرفت...
 روسری براق ابی فیروزه ای که دورش نقره کوب داشت... با یه کت مشکی که قیتونی های فیروزه
 ای داشت... یه صندل پاشنه دار فیروزه ای هم پام کردم...
 کمی بیشتر از همیشه ارایش داشتم... چادر سفید نقره کوبم سر کردم... با عطر همیشگی...
 خدایی عالی شده بودم... ای خدا یعنی میشه خانواده اراد منو بیسندن؟
 ایششششش... نپسندن؟؟؟ خیلی دلشونم بخواد...
 اروم صدای مامان اومد....

- کرانه...!!!

- بله مامان؟

- بیا دیگه...نشستن مامان جان...زودتر بیا پایین زشته...

- وایسا باهم بریم...امادم...

چادرمو زدم کنارو گفتم:

- خوبم؟؟

- خوبی؟؟؟ عالی تو ...

- بریم پس...

اروم از پله ها پایین میرفتم...قشنگ میفهمیدم نگاه همهر و منه...صحبتاشونم قطع شده بود...

خیلی نرم سرمو گرفتم بالا...

قلبم لرزید...اولین کسی که در معرض دیدم قرار گرفت ..عشقم بود...وای خدا چقدر جیگر شده بود؟؟

یه کت چارخونه طوسی مشکی پوشیده بود..با شلوار کتون مشکی...قربونش برم برای اولین بار سه تیغ کرده بود...تاحالا اینجوری ندیده بودمش همیشه تهریش داشت اونم داشت سرتاپای منو میبلعید...خجالت کشیدم...انگار اولین باره منو میبینه...

یه خانوم لاغر اندام با چشمای ریز ابی سمت راست اراد نشسته بود یه کت و دامن ابی نفتی پوشیده بود با یه روسری طرح دار شیک سرش بود

پدرش یه کت چرم قهوه ای با شلوار کتون قهوه ای تیره پاش بود....

از همون نگاه اول از پدر اراد خوشم اومد اما مادرش.....نه
خیلی با فخر منو نگاه میکرد...میخواست سرتاپامو قورت بده با نگاه کردنش...اروم رفتم جلو سلام
و احوالپرسی کوتاهی کردم که نگین خانوم مادر اراد با اکراه دستش رو جلو آورد...اما برخلاف
اون پدرش با خوشرویی تمام تحویل گرفت
به اراد که رسیدم سر کوتاهی تکون دادم اونم فقط مته دیوونه ها داشت نگام میکرد
اقای اشرفی - پس این فرشته ای که اراد دیوونش شده شماین نه؟؟؟؟
با خجالت سرمو انداختم پایین و با صدایی که تمام سعیمو میکردم گیرا باشد گفتم :
- شما لطف دارین...
با خنده کوتاه گفت :
- خوب دیگه...اقای حدادی بفرمایید..
- والا چی بگم؟؟؟ این دختری که میبینید جون باباست...من کرانرو رو چشمم بزرگ کردم..حالا
از اقا اراد یا هرکس دیگه ای که میخواد دخترمو خوشبخت کنه یه چیز میخوام که همیشه
مواظبش باشه..همونجور که من...
نداشت حرف بابا تموم بشه...اراد با لبخند دیوونه کننده ای گفت :
- مطمئن باشید..
- راستیش این اولین خواستگاری نیست که پاشو تو این خونه میذاره...شمام مته بقیه...و جواب
منم مثله همیشه...اگه دخترم بپسندد ما حرفی نداریم...کرانه همیشه میگفت مردی که من
میخوام هنوز زاده نشده...میگفت میخوام با عشق پا به عرصه زندگی بذارم
حالام اگر اون خصوصیتی رو که در اراد جان میبینن همون ویژگی اقا زاده نرسیدست که خوب...
اقای اشرفی با خنده گفت :
- این موقعه ها میگن مبارک باشه..
مادر لبخندی زد و رو به نگین خانوم گفت :
- بفرمایید خواهش میکنم قابل دار نیست...
پدر اضافه کرد :
- خانوم اشرفی شما صحبتی ندارید خیلی ساکتید...؟
من که میخواستم خودمو از همون اول کار شیرین کنم برم تو دل مامان نگین اینده با لبخند ملیحی
گفتم :
- همیشه میگن سخن نقرست اما سکوت طلا...
اشرفی گفت :
- به به...خانوم یه چیزی بگو دیگه...طلا کاری بسه...
همه زدن زیر خنده اما این نگین خانوم ما فقط به یه لبخند مسخره اکتفا کرد
مادر گفت :
- کرانه جان با اقا اراد برین که صحبتی داشته باشین...
- بله چشم
اروم بلند شدمو ارادم پشتم...

- تو پله ها هنوز داشتیم مارو میبایدن اراد از پشت چسبید بهم و گفت :
- عشق من چه بلبل زبون شده
 - لبخندی به آقای اشرفی زدمو در همون حال اروم گفتم :
 - شما چی؟؟؟ زبونتو موش خورده؟؟؟
 - آگه اون موشه تویی که اره...
 - در اتاقو باز کردم گفتم :
 - بفرماید تا کاملا نخوردمش....
 - سریع برگشت و با خنده گفت :
 - چی؟؟؟ چی کرانه؟؟؟
 - وا دیوونه شدی ؟ گفتم برو تو..
 - نه نه بعدش
 - گفتم برو تو تا بقیشم کوتاه نکردم
 - نخیر تو گفتی برو تو تا بقیشو نخوردماین درسشه ...
 - خوب حالا که چی؟؟؟
 - هیچی بابا همینجوری گفتم ...
 - اروم رفت تو منم پشتش درو بستم....
 - با لبخند برگشتو گفت :
 - نه مته اینکه تو امشب میخوای یه بلایی سر من بیاری...
 - خوبی اراد تو چی میگی؟؟
 - بابا تو از موقعی که اومدیم همش داری حرفای منحرفانه میزنی...میخورمو این حرفا تازه درم که پشت سرت بستن...
 - قهقهه زدم زیر خنده و کوسنو از رو مبل برداشتمو پرت کردم سمتش ...رو هوا گرفت و گفت :
 - هیچی دست به پرتابم که داری...
 - با خنده نشستیم رو زمینو به کمد تکیه دادم...
 - پاهامو جلو شکم جمع کرده بودم که اومد جلوم نشست...کوسنو گذاشت رو پامو دستاشم رو کوسن..
 - راحتی شما؟؟؟
 - اووووووم خیلی...
 - برو بچه پرو...
 - خوب حرف بزنی دیگه...
 - چی بگم؟؟؟
 - بگو دوسم داری...
 - سرمو بردم سمت اسمونو گفتم :
 - ای خدا دوباره این شروع کرد منو از دست این....
 - اراد سریع سرشو آورد جلو و دوباره شروع کرد به کار همیشگیش...وای خدا این پسره میخواست
 - منو دیوونه خودش بکنه...نکه نیستم...

- چشمامو بستمو سرمو به کمد تکیه دادم... وای که صدای نفسای عمیقش داشت خرابم میگرد...
 - اراد...!
 - اوووووم؟؟ جونم....
 - بسه...
 - نمیخوام...
 - اراد مامانت منو نمیخواد مگه نه؟؟؟؟ سریع سرشو کشید عقبو اروم گفت :
 - چی؟ کی همچین چیزی گفته ؟
 - خوب... راستش از نگاهش فهمیدم ... انگار
 - بس کن کرانه ... مهم منم که دیوونتم ... مهم منم که دارم از عشقت منفجر میشم...
 نگران شدم پس چیزی هست ...
 - اراد اما من اینجوری نمیخوام
 - کرانه اگه تموم دنیا جم بشن که تورو نخوام من تف میکنم سمتشون.. من تورو با دنیا عوض
 نمیکنم... بفهم...
 - اگه مامانت مخالفت کنه چی؟
 - کرانه... من چی گفتم الان
 - یعنی جلو مامانت وایمیسی؟؟
 - کی گفته اصلا مامان من مخالفه...
 گریه گرفته بود ... وای یعنی؟؟ حرفای اراد بوی واقعیت نمیداد... اشکام سرازیر شدن...
 - اراد مخالفه من میدونم... وای ارادم ... من نمیخوام از دستت بدم... من میخوامت اراد
 ...میخوامت....
 دستشو با کلافگی کشید رو صورتشو و گفت :
 - نریز این اشکارو لعنتی... کرانه کرانه کرانه دیوونم نکن...
 اما حق حق من بلند تر شد...
 - نکن این کارو با من... به و الله قسم حرف هیچکس برام مهم نیست... من بدون تو زنده
 نمیونم... مامان من راضی نیست مرگ منو ببینه...
 اما من هنوز گریه میکردم
 - کرانه ... عزیزم ... نفسم... تمام زندگیه من ... بفهم اراد بی تو مردست... منم حالا حالا ها قرار
 نیست بمیرم... پس گریه نکن لامصب..
 اشکامو پاک کردم و اروم بلند شدم
 اروم بدون هیچ حرفی از پله ها پایین رفتم ارادم دنبالم.....
 فک کنم صورتم قرمز بود... پدر اراد با تعجب نگاهی بهم انداخت و رو به اراد سری تکان داد که
 یعنی چی شده؟؟؟؟
 اونم بی حوصله کلشو بالا انداخت و چیزی نگفت
 پدر اراد :
 - خوب به سلامتی کرانه خانوم کی جواب میدین؟؟؟؟
 - ممنون میشم یه فرصت کوتاهی بهم بدین...

- چرا که نه عزیزم شما هر وقت دوست داشتی جواب بده ما منتظر میمونیم تا جواب م...
نگین خانوم با غضب به آقای اشرفی نگاهی انداخت که حرف تو دهنش خشک شد...
مامان شیرینی را تعارف کرد اما نگین خانوم سریع بلند شد و اراد و پدرش را هم بلند کرد... برای
خداحافظی تا دم در بدرقه شان کردیم اراد اومد نزدیک و گفت :
- به خدا کرانه اگه بازم گریه کنی... من میدونم با تو... فهمیدی؟؟؟ اروم برگشتمو گفتم :
- خدافظ

چادرمو گرفت و گفت :

- کرانه تا وقتی بهم قول ندی پامو از این در بیرون نمیذارم... میدونی که گریه کنی من تموم
میشم پس خودت تمومش کن....

رومو برنگردوندم :

- باشه... خدافظ

اراد با صدای مادرش سریع خدافظی کرد و رفت...

مامان و بابا چیزی نپرسیدن و منم رفتم اتاقم... اراد میخواست با من چیکار کنه... سرنوشت چی؟؟؟
نگین خانوم میخواست تمام زندگیه منو ازم بگیره؟؟؟ من... خدایی نکرده بدون اراد یعنی شب بدون
ستاره... من بدون اراد هیچ درخششی ندارم...

کاش روزگار بذاره منو اراد بشیم یه شب خواستنی... سیاه اما عاشق...
صدای موبایلم بلند شد هنوز چادرم از سرم در نیوردم و رو تخت نشستم...

- بی خودی واسه خودت قصه نیاف کرانه... من ول کنت نیستم... اینو تو اون کلت فرو کن دروغ
که حناق نیست... دوباره گریه گرفت... قول دادن و عمل کردن به عشقت خیلی سخته... دستمو
گذاشتم روی دهنمو و چشمامو بستم... ههههه بلند شده بود... اصلا برای چی گریه میکردم واسه
اتفاق نیفتاده؟؟؟؟ - اراد...!!!

- جانم؟؟؟

- همه چی دست من و تو نیست... همه چی دست احساسمون نیست... تو گفتی من هیچ وقت رو
حرف پدر مادرم حرف نمیزنم...

ارادم اینبار حرف بزن.. تورو خدا!!

- کرانه... کرانه... کرانه... من همین الانم دارم حرف میزنم... فقط به خاطر تو...

تموم وجودم ریخت... میدونستم میدونستم مامانش مخالفه...
- دیدی؟؟؟ دیدی من احساسم بهم دروغ نمیگه...
- اونجوری که تو فکر نمیکنی نیست...
- دیگه برام مهم نیست...
سریع موبایلم زنگ خورد با تاخیر جواب دادم...
- بله؟؟
با فریاد گفت :
- کرانه برام مهم نیست یعنی چی؟؟؟ چی برات مهم نیست...
با گریه گفتم :

- دوباره صدای اس ام اس بلند شد....
- خوبی عشقم؟ چی میگفتم؟؟؟؟ خوبم؟ - مرسی... تو چطور؟؟؟
 - حال من وابسته به حال توئه... خوب باشی منم خوبم...
 - اخ که داری منو یه دیوونه به تمام معنا میکنی اقا پسر...
 - کجایی؟
 - تو خیابون....
 - کودوم خیابون؟؟
 - دوس داری کجا باشم؟؟
 - حوصله ندارم اراد... بگو..!
 - رو به روی خونتون... این آخرین بارت بود مگه نه؟؟
 - بعد اونوقت واسه چی؟؟؟
 - آخرین باری بود که حوصله منو نداری....
 - اروم در اتاقو باز کردم همه خواب بودن لباس خواب تنم بود سریع چادر انداختم سرمو رفتم پایین... بی صدا درو باز کردم رفتم داخل حیاط.... همونطور که نور موبایلمو زده بودم به سمت در حیاط حرکت کردم که اراد زنگید ...
 - جانم!
 - میشه بیای پایین؟؟؟؟
 - همون موقع با لبخند درو باز کردم....
 - اون ور خیابون نشسته بود روی زمین تا منو دید به دو بلند شد و اومد سمت در... هیچی نمیگفت... چرا بعضی اوقات اراد اینجوری میشد؟؟؟ انگار عصبانی بود..
 - علیکه سلام....
 - کی میخوای بری؟؟
 - چی؟؟ کجا؟؟
 - کجا به نظرت؟؟؟ لندن...
 - اهان... ترسیدم چرا اینجوری حرف میزنی؟؟؟ اخر هفته...
 - عصبی خندید و گفت :
 - هه... مسخرس ...
 - کجاش مسخرس؟
 - کرانه تو اصلا منو ادم حساب میکنی؟
 - اراد میشه درس حرف بزنی؟ من قراره اخر هفته برم بعد کجاش مسخرس... یا اینکه ادم حسابت نمیکنم؟
 - کرانه... تو میخوای یه ماه از من دور باشی
 - با صدای خسته ای گفت :
 - من چی کار کنم بدون تو؟؟ اخ قریبون اون قلبت برم...
 - اراد تو از الان واسه اخر هفته عزا گرفتی؟؟؟؟؟؟ اروم به دیوار تکیه داد و گفت :
 - من کم کم دارم از خودم بیزار میشم...

- رو به روش ایستادمو گفتم :
- چرا ارادم... تو چت شده...
 - خودت میدونی...
 - سرمو انداختم پایین و گفتم :
 - اره میدونم...
 - من زیادی دوست دارم... این موضوع داره خستم میکنه...
 - دلم ریخت پایین... دستمو به یقه سویشرتت گرفتمو گفتم:
 - اراد... اراد نکنه ازم خسته شی؟؟؟ نکنه ولم کنی؟؟؟ من از اولم گفتم اتیش تو تنده... باور کن هنوزم دیر نشده من نمیخوام عذابت بدم.. اگه دیگه نمیخوای بگو... اراد!!!
 - اراد عصبانی داد زد :
 - بس کن... کرانه من بدون تو نفسم نمیکشم... پس بیخودی شعر نگو...
 - دوباره اشک بود که مهمون چشمم شد... اراد اروم سر خورد و نشست روی زمین... سرشو گرفت توی دستاش منم جلوش زانو زدم... نمیدونم با چه جرئتی اما اروم گفتم :
 - فردا میری؟
 - تو همون وضعیت بود که گفت :
 - کجا؟؟؟
 - خواستگاری زند... ایدا زند...
 - مته برق گرفته ها فقط بهم خیره شده بود منم که سکوتشو دیدم با ارامش بهش نگاه کردم گفتم :
 - اونموقعی که خدافظی کردی یادت رفت گوشیه قطع کنی... همه چیزو شنیدم...
 - با ناباوری گفت :
 - کرانه!!!
 - میری؟
 - تو همه چیزو شنیدی؟
 - اره اراد اره...
 - داره کم کم باورم میشه تویه فرشته ای....
 - واسه چی؟
 - اگه هر کسی جای تو بود اصلا دیگه نگاهم نمیکرد اما تو....
 - اراد... من اونقدر عاشقتم اونقدر بهت اعتماد دارم که به عشقمون پایدار میمونی... میدونم دوسم داری... من هیچی برام مهم نیست نه متلک نه اینکه تیکه بارم کنن... حتی اگه مامانت از من متنفر باشه من دوسش خواهم داشت... اون مامان ارادمه....
 - کرانه... کرانه... بیه کلمه بگو فراتر از حال من ... دیوونه برای من کمه...
 - برو عزیزم... فردا برو...
 - کرانه تو از من چی میخوای؟
 - اینکه به حرف مادرت گوش کنی... برو !!!
 - من اگه بمیرم پاتواون مجلس نمیدارم... مطمئن باش..
 - اگه دوسم داری برو.. خواهش میکنم...

- لعنتی تو خودت گفתי بهم وفادار باش حالا خودت داری منو راهی میکنی؟
- اره برو اما ... تو که قبول نمیکنی؟؟؟ این فقط یه مراسم فرمالیتس...
- کرانه.. خیلی بدی به خدا...
- چرا اراد؟؟؟
- به خاطر اینکه اینقدر خوبی...

با خنده مشتی به بازوش زدمو گفتم :

- توام حالت خرابه ها...پسره خل!!
- کرانه...!
- جانم؟
- من دوروزم نتونستم دوریتو تحمل کنم...من با یه ماه چیکار کنم؟؟؟
- هیچی دست و پنجه نرم کن...
- کرانه دارم جدی صحبت میکنم...میشه اصلا...اصن نری؟؟؟
- چی؟؟؟؟ اراد امکان نداره من یه عمره دارم له له همچین موقعیتی رو میزنم بعد تو داری...امکان نداره اراد اروم بلند شد و گفت :
- برو تو سرده هوا...برو عزیزم..
- الان کجا میری؟؟؟
- نمیدونم...
- عصبانی جواب دادم:
- الان نمیدونم یعنی چی اراد ؟
- یعنی که هر جا غیر از خونه...
- اراد تورو خدا اینقدر منو عذاب نده...برو خونه...
- کرانه یعنی تو همه حرفای مامانو شنیدی؟؟؟
- اراد دارم باتو حرف میزنم...
- حتی صدای گریمو؟؟؟؟
- به چشمات نگاه کردم و این اولین باری بود که حلقه اشکو تو چشمات دیدم...تموم بدنم کرخت شد کاش کور بودمو اینطوری نمیدیدمت...
- ارادم داری گریه میکنی؟
- مته بچه هایی که چغلی میکنن با لب اویزون گفت :
- کرانهمامان من خیلی سرسخته...
- و اشک از رو گونهات سر خوردو منم قطعا کاری جز بارش نداشتم...انگار نه انگار که اراد یه پسره ۸.۲۷ سالس...صورتشو با دستاش پوشوند و گفت :
- دلم میخواد بمیرم...
- یه اه بلندی ام کشید و صورتشو با حرص پاک کرد...
- اما من مات و مبهوت خیره شده بودم به چشمات...
- اراد تو کم آوردی؟

- نه..نه من هیچ وقت کم نمیارم...
 - اراد !
 - جون دلم ؟
 - یه چیزی بگم ؟
 - بگو عشقم...
 - من نمیخوام تو عذاب بکشی اراد...بیا تمومش کنیم...مامان تو...
 صورتم اتیش گرفت از پس دستای قوی اراد...چشمام دوباره شروع کردن...
 - اراد من فقط ...
 - هیچی نگو...هه...همچین حرف میزنی...نکنه کرانه تو هیچ احساسی به من نداری؟
 - اراد...میفهمی چی میگي؟؟؟
 - اره وقتی تو اینقدر راحت همچین حرفی میزنی منم...
 - بسه من اشتباه کردم...
 - دیگه از این اشتباهها نکن...در ضمن فردا میریم عقد میکنیم...
 کپ کردم...
 - چی میگي؟؟
 - کرانه تو میخوای بری...میفهمی اونم یک ماه...من میخوامت..فقط اینجوری خیالم راحت تره...حالا برو بخواب شبخیر...
 رفت ...
 من چی شنیدم؟؟؟ اراد چی گفت ؟ عقد ؟ بدونه
 اجازه پدر ؟ محاله!!!
 صبح با صدای موبایلم بیدارش شدم:
 - هوووومم؟
 - حاضری؟
 - چی میگي اراد؟
 - کرانه یه ربع دیگه سرکوپا حاضر باش!!
 ای خدا این چی میگه فک میکنه اینقدر کشککيه که بدون اجازه پدر بذارن ما عقد کنیم؟
 سریع حاضر شدمو رفتم سر کوچه ایستاده بود کنار ماشين - سلام
 - سلا بشين
 وا این چرا اینجوری کرد؟ تا نشستم شروع کردم:
 - اراد تو خوبی ؟ اصن میدونی عقد کردن قانون خودشو داره؟؟؟ بدون اجازه پدر اصن نمیشه این کارو عملی کرد..در ضمن من بدون اجازه خانوادم این کارو نمیکنم!
 - اولاً که من با یه حاج اقایی هماهنگ کردم دوما من تورو بزورم شده میبرم کرانه پس بیخودی حنجر تو اذیت نکن...
 آخ که چقدر زور شنیدن از اراد لذتبخش بود! تا باشه از این دستور دادنا... هر جوری فک میکرده نمیتونستم مخالف باشم ما دیگه مال همیم حالا چه یه سال دیگه رسمی بشه چه همین امروز در ضمن اینجوری رابطمون سالم تره...حداقل بهم محرمیم!

دیگه تا خود محضر چیزی نگفتم ...

چه زود تموم شد... چه زود اراد شد شوهرم ... چقدر همه چیز داره سریع اتفاق میفته نکنه این خوشیاست که داره مئه باد میگذره... یا شایدم ارامش قبل طوفان....

- کجا داری میری؟ چقدر خوشحال بود:

- خونه ما!!!!!!

- چی؟؟؟ خوبی تو؟ اراد تو امشب ... تو قول دادی که بری! الان مامانت منو ببینه ...

نذاشت حرفمو کامل کنم :

- اروم بابا... مامانم خونه نیست رفته بود از خالم اجازه بگیره ... اخه شوهرش فوت

کرده... واسه.. واسه امشب - بالاخره که برمیگرده!

- مامان از همونجا میره من و بابام خونه حاضر میشیم!

اخ که حرف از امشب میزد دلم میخواست موهاشو بکنم!

دیگه تا مقصد حرفی نزدم!

اوههههه عجب خونه ای بود.. خدایی اینا این پولا از کجا آوردن اینگونه دل ما رو اب میکنن؟

منتظر اراد نشدم اروم اروم حیاط وسیع و طی کردم . پشت در چوبی بلند و بزرگی منتظرش بودم...

- عزیزه من چرا اینجا وایساده؟

- با انگوشتم در و باز کنم ...

خنده ای کرد و گفت :

- برو تو بچه پرو!!!

یعنی جدی جدی میخواستم یه سوت بلبلی بزوم اما دیگه خیلی ضایع میشد! سعی کردم زیاد در و

دیوارو نگانم یه سره رقتم سمت میل و اروم نشستم... ارادو بدون حرف رفت طبقه بالا!

اخى چى بهتر از این که الان قشنگ میتونم اینجا رو دید بزوم...

یکی از تابلو های ته سالن نظرمو جلب کرد.. اروم رقتم سمتش ... واقعا فوق العاده بود یه منظره

زیبا از دریاچه فک کنم سرین کاشان بود ... محو تماشا بودم که تموم بدنم داغ شد...

اولین بار بود که دستای ارادو لمس میکردم... اخه این چیزی نبود اما داشت دیوونم میکرد... هول

شده بودم... خجالت میکشیدم هرچی حسه گند و مبهمه بهم دست داده بود...

رومو برنگردوندم اروم زیر گوشم گفت :

- قشنگه؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم -

نه به قشنگیه تو زندگی من!

اخ که دلم میخواست با تموم وجود فشارش بدم ببوسمشو پر بشم از حسای خوب حس خوبه

داشتنه اراد

اروم سرشونمو کشید عقب ... حالا درست رویه روم بود... چقدر راحت تر از همیشه میدیدمش....

تازه میفهمیدم که من چقدر این چهره مردونرو دوست دارم!

دستمو رها کرد و اروم و با احتیاط خاصی دوتا دستشو گذاشت دو طرف کمرم... هه... شاید میترسید

عکس العمل بدی نشون بدم.. اخه نمیدونی لعنتی من خیلی وقته محتاج این اغوشم...

نگاهش عوض شده بود... وقتی که حرف میزد انگار صدایش بم تر از همیشه بود... حالش خراب بود
نمیدونم لرزشمو حس میکرد یا نه اما خدا کنه نفهمه که یه عالمه هول شدم... آگه اونی که میخواد
نباشم چی؟ آگه همه نیازاشو نتونم برطرف کنم چی؟
دیگه کاملا چسبیده بودم بهش... نفسم مته چی تند شده بود! قلبم با احساسم مسابقه گذاشته بود...
اروم بغلم کرد... اروم بغلش کردم... چه اهسته در هم گم شدیم!
با تموم قدرتش فشارم میداد... عطر موهامو بو میکرد... چه خوب بود چه اروم بود اغوش اراد...
حالا پرم از حسه خوب!
یواش گفت:

- میدونستی من دیوونتم لعنتی؟

سرمو از بغلش بیرون اوردمو با لبخند گفتم :

- میدونی من الان درست وسط خوشبختی دارم دست و پا میزنم؟ با خنده دوباره منو به خودش
فشرده و گفت :

- به پا غرق نشی خانوم!

- پس تو اینجا چیکاره ای؟؟ غریق من!

اروم سرمو آورد بالا... نگاهش از همیشه خاص تر شد:
- کرانه!

- جونه دلم؟

- دوست دارم!

- من هزار برابر اونقدر که آگه بگم خندت میگیره!

- بگو میخوام بخندم!

بی حرف رو پنجه بلند شدمو و بی مقدمه لباسو بوسیدم... اروم رفتم عقب... چشمش بسته بود اما
همونجوری مونده بود...

با چشمای بسته لبخند جالبی زدو گفت :

- من هنوز خندم نگرفته!

لازم نبود اینو بگه... خودمم بیشتر از این حرفا بهش نیاز داشتم... یقشو گرفتم و با تموم احساسم
بوسه ای به لبهش زدم... به طعم هرچه تو خواهی!!!

اراد نمیدونست باید چیکار کنه... کلافه نه! بیقرار بود.. اروم منو رو میل خوابوند و با فاصله معینی
روم خوابید با لحن با مزه ای گفت :

- تو اینقدر شیرین بودی و من خیر نداشتم؟

وای که چقدر خل شده بودم دوباره یقشو کشیدم پایینو قبل از یه بوسه دیگه اروم گفتم :

- توام اینقدر خواستنی بودی و من نمیدونستم؟ اراد دیگه ولت نمیکنم!

کلیپسمو کند و سرشو کرد توی گردنم.... بوسه های داغش داشت از من یه جهنم به تمام معنا
میخواست اخ که با اراد جهنم بهشتیه برای خودش... اروم دکمه لباسشو باز کردم... بی اختیار فقط

میخواستم بدنشو لمس کنم همین.... ارادم از زیر لباس تن داغمو لمس میکرد!!!! اخ که به این سینه
ها تا عمر دارم میشه تکیه کرد!

صدای کلید که چرخید قلبم زد بیرون....

ارد اما اصلا متوجه نبود!
اروم سرشو کشیدم عقبو گفتم :
- ار اااااااااااااا!

- اراد تو داری چی کار میکنی؟؟?
هنوز آقای اشرفی منو ندیده بود اما اراد اروم اروم داشت ازم فاصله میگرفت... پدر اراد با تعجب و
عصبانیت ادامه داد :
- اراد تو چی شدی؟؟؟؟ اینجوری میگفتی عاشق کرانه ای؟؟؟؟ هنوز هیچی نشده خیانت؟؟؟ چت
شده؟؟?
اراد سریع دکمه لباسشو بست و رو به پدرش گفت :
- بابا چی میگی؟؟?
- چی میگم؟؟ خیلی وقیح شدی... داری جلو من با دختری که اصلا معلوم نیست...
- بابا اون زنمه..
قلیم ریخت... زنمه... زنمه... وای که تو همون حس اضطراب شیرینی حرف اراد به دلم نشست...
- اراد!!!
- بابا من... من... کرانرو عقد کردم...
دکمه اخر لباسمو بستمو اروم از رو مبل بلند شدم... وای که داشتم از خجالت اب میشدم...
رفتم جلو اما سرم پایین بود :
- سلام...
اروم سرمو بالا گرفتم لبخند اروم اروم روی لبهای آقای اشرفی نشست...
- سلام!!
و رو به اراد ادامه داد:
- تو هنوزم غدی... اگه مامانت بفهمه چی؟؟
- دیگه برام مهم نیست بابا...
- تو که میدونی نگین چی کار میکنه؟؟
- بابا من امشب میام اما خیلی فرمالیته... من حتی نمیخوام ریخت اون دختر و ببینم... فقطم به
اصرار کرانه میام... اما... اما دیگه از این جا به بعدشو اگه مامان پیله بشه من دیگه حساب
هیچی رو نمیکنم...
بابا من کرانرو میخوام هر جوری شده...
آقای اشرفی کلافه دستشو به پیشونی کشید و گفت :
- قرارا امشب به هم خورد... خالت حالش بد شده... نگینم اونجا امشبم پیشش میمونه...
و با لبخندی اضافه کرد...:
- امشب کرانه جان مهمون خونه مان...
چی؟ وای خدا حالا اینو دیگه کجای دلم بذارم..
- نه پدر جان ممنون... مزاحم نمیشم اراد سریع گفت :
- مزاحم؟؟؟؟

صدای موبایل اراد رویای منو بهم ریخت ... برخلاف تصورم اراد اصلا تکونی نخورد...هنوزم داشت به قول خودش کیف میکرد...

اروم ازش فاصله گرفتمو گوشیشو گذاشتم کنار گوشش..بادوتا دستش رون پامو گرفته بود و با چشمای بسته سرشو به پشتیه مبل تکیه داده بود...بازم شروع کرد به نوازش

- میدونی به تو چی میگن سامان؟؟؟

- خروس بی محل!!!!

- چون الان داشتم از زندگی لذت میبردم...

لبخند کوچیکی زد و چشماشو باز کرد منم لبخند بی جونی تحویلش دادم...شروع کردم بازی با موهاش...

دوباره چشماشو بست...اما لبخنده هنوز سره جاش بود...

- بنال بابا...

- نه نمیتونم....

- من از همین الان تا فردا صبح فرصت سر خاروندنم ندارم...

با خنده یه تیکه از موهای پشت سرشو کشیدم....

- ای بمیری...حالا خوبه گفتم الان نمیتونم حرف بزنا

- باشه خدافظ...

گوشیو پرت کرد و با لبخند دو تا دستامو که بند موهاش بود کشید و محکم گرفت...مثله اسیرا....

پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو گفت :

- تو نمیگی من هلاک میشم باصدا خنده کوتاهی کردم گفتم :

- خوبه دیگه تازه میشی عین من....

- اخخخخخخخخخخخخ....

و شروع کرد به قلقلک دادن ... منم تایه دست بهم میخورد میمردم از خنده بی هوا از میل پرت شدم پایین اما اراد ول کن نبود رو سینم خیز برداشته بود و هی قلقلک میداد و خودشم با صدای بلند میخندید....

- اخ...اراد....تو...تورو خدا!!!

- حرف نزن بچه جون...

دیگه رمقی برام نمونه بود اروم سرشونه ارادو گرفتمو گفتم :

- بسه دیگه ارادی...دیگه نا ندارم....

با لبخند زیر کمر و گرفت و گفت :

- اهان...من همینجوری میخوامت....

و اروم کنار گوشم گفت :

- همینجوری که هیچ نایی برات نمونه باشه و من بشم تکیه گاهت...

ای خدا این دوباره میخواست شوروع کنه...منم که سرم درد میکرد واسه لبای اراد....

- جون کرانه بسه....

- باشه عشقم...

با شیطنت بلند شد و گفت :

- اره خوب بس میکنیم تا فردا صبح یه عالمه وقت داریم...
و رفت تو اشپزخونه....

منم سریع بلند شدمو به سحر گفتم که مامانینا بگه که من خونشونم... اما قضیه عقدو بهش نگفتم...
اراد تو اشپزخونه مشغول بود... منم رفتم طبقه بالا تایه سرکی بکشم... در اولین اتاقو باز کردم که از
تخت دو نفرو قاب عکسی که رو دیوار بود فهمیدم اتاق خواب مادر و پدرشه...
و اتاقه روبه رویش.. قطعاً وقتی این نبود اون یکیه دیگه... در اتاقو که باز کردم دهنم باز موند...
کل اتاق اراد پر شده بود از عکسای من... یه دیوارش رو که با عکس بزرگ شده من پوشونده
بود... بقیه اتاقم پر بود از عکس حتی کنار اینه... بالای تختش... وای وای که این پسر میخواد با من
چیکار کنه؟؟؟؟؟ هیچی دیگه خل.....

یه دفتر چرمی کنار میزش بود درو بستمو اروم نشستم روی تخت...
اولین نوشته مربوط میشد به تاریخ اولین روز سفرمون....

* کله شق و اسه یه دقیقه شه... این دختره از منم غد تره... داشت فکم میخورد زمین وقتی فهمیدم
این دختره ماشینمو داغون کرده خواهر کامیاره... به روی خودم نیوردم... اخ که چه اشتباهی کردم
جلو بقیه ضایع نکردم... نهج.. نهج... راس راس راه میره تو چشای من نگاه میکنه میگه... چرا
پیتزای منو خوردی؟؟ بچه پرو... زده تو سینم به جای اینکه معذرت خواهی کنه مسخرم کرد... دلم
میخواد خفش کنم....

با خنده زدم صفحه بعد..

* عجب روز گندی بود این از صبش حالام که... ولی عجب هیکلی داشت لامصب... این
ایدای لعنتی چی جوری تونست این عجوبرو تو حموم حبس کنه؟؟؟؟
تا قبل ظهر دلم میخواست خفش کنم اما الان... وقتی تو ماشین اون چشمای گریونش از تو اینه بهم
خیره شدن دلم ریخت... هم ریخت هم میخواست کله ایدا و اون دوست گهشو بکنه...
اصلاً برای چی باید دلم برای این دختره بلرزه... هه... اصلاً کرانه میرزه که قلیم یه لحظه ام کار
معمولی خودشو از دست بده؟؟؟؟ نخیر ارزششو نداره... این دختره اصلاً در شان من نیست... چه
بیخودی دارم از این دختره پرووووووو مینویسم ایشالا که زودتر بره... فقط همین...
* دلم نمیخواد به خودم بقبولونم اما تا حالا دختری مثله کرانه ندیدم... اون... یه اخلاقای خاصی
داره... مته من... دلم میخواد باهاش حرف بزنم... دلم میخواد باهاش کلکل کنم در مورد عقایدش
شکستش بدم...

اما اون هیچ جوره پا نمیده... سرسخته... مته من... هه مسخرس الان دو سه روزه تموم فکره من شده
دختری که نگام نمیکنه...

و این تنها و اولین دختریه که اینجوری سگ محلم میکنه و من مته احمقا جذبش شدم....
خدا اخر عاقبت این دل منوبه خیر کنه....

* یعنی کرانه خیره؟؟؟؟ مته سگ پشیمونم... به صراحت میگم گه خوردم غلط کردم... من چطور
حرف این ایدای لعنتی رو باور کردم؟؟؟؟ من چطور؟؟ ای خدا... من کرانرو ناراحتش
کردم... عصبانیش کردم.. ابروشو جلو مانی بردم... وای که چقدر از دست خودم حرص
دارم... کاش دوباره برگرده و یه دونه بزنه تو صورتمو بگه اراد تو یه احمق ساده لوحی

اومد نزدیکتر و گفت :

- میترسی؟؟؟

با یه خنده الکی گفتم :

- ترس؟؟؟ من بترسم از کی اونم از شوهرم

با این حرفم یه لبخند کوچیک اومد رو لباش اما زیاد دووم نداشت....

در اتاقو باز کرد و دست منم کشید داخل...

- خوب پس مته بچه های خوب...

- اراد....

- جانم؟

- چرا اذیت میکنی؟

- بابا اذیت چیه؟ من نمیتونم پیش زرم بخوابم؟ با غیض گفتم :

- اراد....

واقعا نمیتونستم به اراد از این لحاظ اعتماد کنم.... اون یک درصد نمیتونه خودشو کنترل کنه...

اروم پرتم کرد روی تخت و خودشم خوابید روم اما کمی با فاصله:

- کرانه... همین جا ..کنار من.... تو اغوش اراد....

و به سینش اشاره کرد....

اینجا برای تو امن ترین جای دنیاست...

قلبم برای هزارمین بار از عشق اراد ریخت... فقط بهش نگاه کردم... پاسخ این امنیت چیه؟؟ اروم

رفتم تو اغوشش... هوای اغوش اراد فقط سهم ریه های من بود..... برای همیشه....

- کامیار لوس نشو دیگه... برام چی آوردی؟؟؟

- برو برو بچه پرو ... سفرکاری بودا....

و اروم زیر گوشم گفت :

- راسی این نفله کی اومد خواستگاری؟؟؟ هل شدم مته اسکلا گفتم :

- کی؟؟

- اراد و میگم....

- اهان... چیز...

- شما دوتا که مته کارد و پنیر بودید؟؟؟

- خوب حالا....

- شنیدم بدجوری اسیرت شده؟؟؟؟ اره؟ منم که میخواستم بحثو منحرف کنم گفتم :

- اااا؟؟؟؟ منم شنیدن که نه ولی دیدم داداشم بدجور اسیر دوست بنده شده.....

کامیار که داشت چای میخورد به سرفه افتاد و گفت :

- چی ؟ کی ؟ دوستت ؟؟ من؟؟؟ من اسیر بشم؟؟

وای مرده بودم از خنده چرت و پرت میگفت در حد لالیگا....

کف دستمو زدم تو صورتشو گفتم :

- برو برو خودتو سیاه کن...
 موبایلم زنگ زد اراد بود... اخ قربونت برم من الهی...
 اروم و زیر زیرکی رفتم بالا..
 - جونم؟؟
 - سلام عشقم...
 - سلام عزیزم... خوبی؟؟؟؟
 - خوبییییییییب.....
 - چطور؟؟؟
 - چون دارم میام اونجا....
 - واقعا؟؟؟ واسه چی؟
 - وایااا! واسه اینکه دوستمو ببینم...
 - اهان... ترسیدم بابا
 - نترس خانومم....
 - پس میبینمت دیگه...
 - عجله داری؟
 - واسه چی؟
 - واسه اینکه قطع کنی ...
 - دیوونه... من تا ابد دوست دارم صدای تو گوشم باشه اقای من.... این حرفا چیه؟؟؟
 - برو برو زبون باز...
 - دوست دارم...
 - من صدبرابر...
 - من هزار برابر بیشتر...
 با خنده و صدای کشداری گفت :
 - فعلا _____ ا...
 - بای...
 - کرانه..
 - جانم...
 - از این به بعد میگی فعلا... اوکی؟؟ دوست ندارم بگی خدافظ...
 - چشم...
 - قریون اون چشمما...
 ای بابا که باید دوباره جلو شوهرم حجاب میکردم...
 یه شال ساده سبز سرم کردم با یه تونیک طوسی و شلوار ورزشی مشکی که کنارش خط سبز داشت...
 یه ارایش مختصرم کردم چادرمو انداختم رو سرم اروم
 از پله ها رفتم پایین... اراد اومده بود...
 سر صدا زیاد بود... همه فامیل جمع شده بودم خونمون...

ارادو دیدم چشمش به پله ها بود...
 وای که تو این لباس سرمه ای چارخونه هیکل خوشگلش قشنگتر شده بود....
 سریع از جاش بلند شد و خیلی رسمی سلام و علیک کرد....
 خندم گرفته بود... تا دیروز داشتم لبای اراد و ...
 هه حالا با چادر و مته یه غریبه باهاش رفتار میکنم کاش کسی اینجا نبود و میرفتم روپاش
 میشستم تا صبح میوسیدمش...
 با صدای سینا پسر خالم به خودم اومدم... میدونم که دوسم داره.....
 اومد کنارم نشست و گفت :
 - خوش میگذره عزیزم؟؟؟
 جالالانن؟؟؟ این چی میگه؟؟؟ عزیزم؟؟؟ کافیه اراد صداشو بشنوه... بدبخت میشم!
 اصلا نگاهش نکردم خیلی خشک و رسمی گفتم :
 - ممنون...
 دوباره اومد نزدیکتر و دم گوشم گفت :
 - بابا فک نمیکردم خانوم ایندم اینجوری باشه... هیز بازی در میاری؟؟؟
 مته برق گرفته ها برگشتم سمتش... این عوضی داشت چی میگفت؟؟؟ من شوهر دارم....
 با حرص گفتم :
 - اقا سینا میفهمی چی میگین؟؟؟ با خنده چندش اوری گفت :
 - یعنی با همسر ایندم نمیتونم دو کلام حرف بزنم....
 با خشم چشم دوختم به نگاهشو گفتم :
 - کی گفته من زنه توئه احمق میشم؟؟؟
 - هه... من !!
 از جام بلند شدم برم که سریع وایساد جلومو گفت :
 - کرانه من با مامان بابام صحبت کردم... میخوایم بیایم خواستگاری...
 با نیشخندی گفتم :
 - هه... تو بیا کیه که قبول کنه؟؟؟
 چشمای اراد با عصبانیت داشت دنبالم میکرد....
 سینا کنار چادرمو گرفت و تو دستش فشار داد :
 - باید قبول کنی..
 - بایدی در کار نیست
 - چرا هست...
 - گمشو بابا...
 - کرانه... قبول نکنی... کاری میکنم که به اجبار بدنت بهم....
 تنم یخ زد... امکان نداره سینا... چه راحت این حرف زشتو جلو من زد....
 بغضم گرفته بود... شوهرم جلو من نشست بود و یه عوضی داشت بهم ابراز علاقه میکرد... هه.. البته
 اگه بشه اسمشو ابراز علاقه گذاشت....
 با عصبانیت رفتم سمت پله ها و دویدم سمت اتاقم....

قرمز شده بودم... نمیخواستم کسی چیزی بفهمه....
صدای پای کسی اومد...
در اتاقم با شدت باز شد و اراد با خشم وارد شد و در و بهم کوبید
یک ان ترسیدم... اما به خودم مسلط شدم....
اومد رو به روم و ایستاد.....
- اون کثافت چی داشت میگفت؟؟

.....-
- با توام؟؟

چونمو کشید بالا و گفت :

- کرانه اون عوضی چی داشت بهت میگفت؟؟؟

- هیچی...
- گفتم چی میگفت؟؟؟؟

- گفتم چی میگفت؟؟؟؟



اراد تورو خدا به بقیه بگو....
 - جواب منو بده کرانه...
 - اون به من ابراز علاقه کرد گفت شده به زورم کاری میکنم که پدر مادرت خودشون تورو بهم
 بدم...
 صورت ارادم از خشم کبود شده بود...
 دستشو مشت کرد و محکم کوبید به دیوار...
 یه ان ترسیدم... اما حال اراد بدتر از من بود و میدونستم تو این مواقع من باید کاری میکردم تا اروم
 بشه...
 دستشو گرفتم و اروم دستشو بوسیدم...
 دوباره این اشکای لعنتیم روونه شد...
 - ارادم به خدا من قبول نمیکنم... حتی نمیذارم بیان خواستگاری... ارادم تورو خدا حرص نخور...
 با خشم کمرمو گرفت و کشید تو اغوشش... یا تموم قدرتش فشارم میداد...
 نفهمیدم چی شد که دوباره لبام رفت سمت لباش...
 باز من...
 دستامو گرفته بودم دوست صورتشو اروم و با طمانینه میبوسیدمش... اخ که لبای اراد تک بود...
 معلوم بود دوباره داشت کیف دنیارو میکرد... لعنتی نمیدونست چیکار کنه دستش رفت سمت دکمه
 های تونیکم...
 امکان نداشت من بتونم حریف اراد بشم...
 اروم شکمو کمرمو نوازش میکرد... قلقلکم میومد...
 دوباره لباشو فشار دادمو زیر گوشش گفتم :
 - به هیچی فک نکن... خوب؟؟؟ فقط به من فک کن ارادم... فقط به من...
 اونم منو فشار داد و گفت :
 - اووووووم... تو فقط مال منی... تمام تو سهم منه...
 اروم شروع کرد به بوییدنو بوسیدن گردنم...
 نا خداگاه دستای سردم رفت زیر لباس اراد... یه ان لرزید اما دوباره کار خودشو میکرد...
 دستمو با حالت مخصوص خودم میکشیدم روی سینه هاش...
 ارادم همین طور اما اون همیشه کمرمو نوازش میکرد...
 نمیدونم چرا هیچوقت جلو تر از اینا نمیرفت... مثل نوازشهای من...
 اراد بی قرار بود... سردرگم با گوشام بازی میکرد...
 دستش میرفت سمت سینه هام اما دست خالی بر میگشت...
 عصبی خودشو عقب کشید و دستشو با عصبانیت کشید به موهای...
 رفت عقبو روی تخت نشست...
 منم اروم رفتم سمتشو روی پاهاش نشستم...
 دستاشو کشیدم عقبو اروم گفتم :
 - چیه عشقم؟؟ چرا کلافه ای؟؟؟
 مته بچه ها نگاه ملتسمی بهم انداخت و گفت :
 - کرانه!!

-
 - جونم؟؟؟
 دوباره کلافه دستشو از دستم بیرون کشید و صورتشو پوشوند....
 رو دستش بوسه ای زدمو کشیدمشون کنار...
 جون دلم بگو ارادم....
 - کرانه من میخوام....
 تنم یه ان لرزید اما نفهمیدم منظورش چیه؟؟
 - چيو عزیزم؟؟؟؟
 بهم خیره شد...چش شده بود ؟ این کلافگی برای چی بود؟؟؟
 - بگو !!! چيو اراد....
 چشماتش بهم بود اما اروم دستاتش رفت زیر لباسم کنار گوشم گفت :
 - کرانه من میخوام...من میخوام باتو....
 خودمو کشیدم عقبو با تعجب بهش خیره شدم....
 دستای ارادم روی اتیش تنم متوقف شد
 - چی میگی اراد؟؟؟
 - کرانه من میخوام علاوه بر روحت جسمتم مال من بشه....
 - اراد!
 - کرانه...من میخوام از زخم لذت ببرم...عیبی داره...
 میخواستم بلند شم اما اراد نداشت...
 - اراد نمیشه. این حرفا چیه میزنی؟؟؟؟
 - کرانه من نمیتونم... تو دختری نیمفهمی یه مرد چه نیازی داره...کرانه وقتی میبوسمت وقتی بدنتو لمس میکنم...لعنتی بهم فشار میاد...کرانه من همینقدر و نمیخوام هه...من زیاده خواهم تمامتو میخوام....
 چی میگفتم؟؟؟ چی کار میکردم...چند روزه که ما به هم محرم شدیم اما چه زود اراد...وای داره دیوونم میکنه؟؟؟ چرا اینقدر عجله؟؟؟؟
 - کرانه خواهش میکنم من....
 قبول نکردم اما سریع لبامو گذاشتم رو لباش که دیگه ادامه نده....
 صدای نفسام بلند شده بود...داشتم میمیردم...نفس کم آورده بودم برای چشیدن طعم لباش...من بدون اراد میمردم....
 سرشو کشید عقبو گفت :
 - کرانه...! امشب باید بریم...
 اینبار قلبم که نه تمام وجودم ریخت...
 - کجا؟؟
 - خواستگاری...
 نمیدونم چرا اما ناخداگاه از روپاش بلند شدمو رفتم سمت مبل تا شالمو از روش بردارم...که اراد از پشت موهای گردنمو کنار زد و بوسه ای طولانی به پشت گردنم نشوند...اروم بغلم کرد و کنار گوشم گفت :

- تو خودت اصرار داشتی... پس چی شد؟ حالا چرا ناراحتی؟؟؟

عصبی شده بودم بی اختیار پشش زدمو شالمو پوشیدم همزمان حرف میزد اما با غیظ :

- من؟ من ناراحت بشم؟؟ اصن واسه چی باید خودمو ناراحت کنم؟؟؟ بالاخره باید به حرف مامانت گوش کنی دیگه ، خوب مادره... فوقش میری و شاید نظرت عوض شد...
رومو برگردوندمو گفتم :

- شاید دیدی دختری که از جنس خودتونه بیشتر باب میل باشه....
اراد کی بود شده بود با عصبانیت اومد جلو باز و هامو گرفت تو دستاش داشتم له میشدم:
به تو ربط داره... چون من شوهرتم... به تو ربط داره چون من عاشقتم... لعنتی تو ، خوده تو بهم گفتی که باید برم... حالا چی شده؟؟ میزنی زیرش؟؟؟؟ فشار بیشتری به بازوم آورد و گفت :

- اخه مسخره مگه غذاست که باب میل باشه...
دیگه نتونستم طاقت بیارم... شروع کردم به گریه... چقدر تو این مدت به خاطر اراد و عشقت اشک ریختم...
طاقت دیدن چشمای گریونمو نداشت میدونستم... کمکم دستاش شل شد و دوباره رفت سر جای همیشگیش ...
دوباره منو کشید تو اغوشش همون جای امنی که دیشب ازش برام حرف میزد....
- اراد!
- جون دل اراد... چیه عشقم؟
- اراد ! من میترسم... میترسم یه روزی برسه که منو نخوای... یه روزی که دیگه عاشق کرانه نباشی...
با خنده گفت :

- حرفای خنده دار نزن کرانه... اراد؟؟ اراد دیگه عاشقت نباشه؟ محاله...
خودمو بیشتر بهش فشار دادم که دوباره صدای پای کسی اومد... سریع از بغل اراد اومدم بیرونو اشکامو پاک کردم...
تقه ای به در خورد...
- کرانه!
صدای کامیار بود...
- بله؟
در اتاق باز شد... اخه فوضولچه من گفتم بیا تو؟؟؟
کامیار یه چند لحظه با تعجب نگاهش بین منو اراد گشت بعداروم رو به من گفت :

- داشتین حرف میزدین؟؟ ارادم با لبخند گفت :

- به نظرت منو کرانه کار دیگه ای باهم داریم؟؟
کامیار از لحن صحبت اراد تعجب کرد... ابروشو داد بالا و گفت :

- کرانه؟؟؟؟
و اراد در کمال ناباوری گفت :

- من نمیتونم اسم زمو صدا کنم؟؟؟ کامیار عصبی گفت :

- اراد ! هنوز چیزی مشخص نیست که اینطوری....

-
- نذاشت حرفش تموم بشه سریع دستشو گذاشت رو شونهاشو گفت :
- کامیار...من...راستش کرانه اخر هفته میخواد بره لندن...
- خوب این چه ربطی داره...
- من نمیتونستم...نمیتونستم یه ماه طاقت بیارم....
- کامیار شوکه شد و با خشم یقه ارادو گرفت :
- تو چه بلایی سر خواهر من آوردی بدبخت؟؟؟؟ هان!
- اراد با خونسردی یقشو از چنگ کامیار بیرون کشید و گفت :
- بلا چیه کامیار...ما فقط به هم محرم شدیم...تا هم کرانه خیالش راحت باشه هم من ...



کامیار با نیشخند رو به من گفت :

- کرانه! تو... تو... مگه صاحب نداشتی که رفتی مخفیانه....

- کامیار من.... یعنی ما کاری نکردیم که...
مجبور شدم دروغ بگم

- راستش کامیار! سینا تهدیدم کرده بود که اگه بهش جواب مثبت ندیم.... یه کاری میکنه که...
سینا غلط کرد... گه خورد...

- کامیار با فحش دادن تو که کاری انجام نمیشد... ما مجبور شدیم که حداقل اسممون بره تو
شناسنامه هم تا خیال هردومون راحت باشه
(چقدم عقدمون قانونی بود خیر سرم... هه! شناسنامه!)

کامیار کلافه دستی به ته ریشش کشید اروم تر پرسید :

- من اصن نمیفهمم شما که مته جن بسم الله بودین چی شد حالا؟
- خوب عشقه دیکه یه دفعه میاد خبر نمیکنه...

سری تکون داد و بدون هیچ حرفی از در رفت بیرون... سریع برگشتم سمت اراد و مشتت محکم به
سینش کوبیدمو گفت :

- مسخره دهن لق و مته بچه ها قهر کردم...
اراد با درد و خنده گفت :

- اخخ... بابا چرا میزنی؟؟؟ دهن لق چیه؟؟؟ و اروم اومد و دستشو از زیر چادر برد سمت
پاهام...

منم سریع خودمو کشیدم عقبو رفتم سمت در...
- نخیر بسه... دیگم دست به من نمیزنی...
من به شوخی گفتم اما اراد جدی گرفت... سریع از پشت دستمو کشید و گفت :

- چی گفتی؟؟ با ترس گفتم :

- چی میگی تو؟؟؟

- میگم چی گفتی؟

- گفتم... گفتم... بابا حالا یه چیزی گفتم

- اهان! دفعه آخرت باشه که از چیزا میگی... چون اوندفعه دیگه ازت اجازه نمیگیرم راحت تر از
زنم لذت میبرم...

خجالت کشیدم بدون حرف رفتم پایین یه چند دقیقه بعدشم اراد اومد...
داشتم میمردم از استرس... هرچیم به اراد زنگ میزدم اس میدادم جواب نمیداد... دیگه کلافه شدم از
دستش

مسخره انگار نه انگار من مته دست بیل این پشت دارم از ناراحتی زار میزنم...
بعضی اوقات چقدر بد میشه....

- اراد خان دیگه حق نداری به من زنگ بزنی... خدافظ از قصدم نوشتم خدافظ تا شاید یه عکس
العملی داشته باشه

- کرانه اصلا فحشم بده اما بذار صداتو بشنوم
- تو که میدونی بدون تو حالم بد میشه
- به جون جفتمون همه چیرو برات میگم تورو خدا
- کرانه قلبم درد میکنه دیگه نمیتونستم ... - بله؟؟؟
- قروبت برم من الهی... اخه مگه جز این صدارو میشه شنید؟؟؟؟؟
- بگو!!
- چی بگم... بگو هرچی بخوای میگم... فقط دیگه صداتو ازم نگیر
- چی شد؟؟؟؟
- اینجوری نمیشه کرانه
- اهههههه... پس چیجوری میشه؟؟؟
- فردا میام دنبالت
- هه... وقتی میگم اتیش تندت... من پس فردا دارم میرم اقا اراد.... حتما تا برگردم دیگه اسم یادت میره نه؟؟؟؟؟
- کرانه داری دیوونه ام میکنی....
- الان اصلا حوصله ندارم میخوام برم شب بخیر
- منتظر جوابش نشدمو گوشو قطع کردم... دوباره اس دادنش شروع شد
- زندگیه من بی تو معنا نداره کرانه... اینو بفهم سریع جواب دادم :
- شبخیر!!!
- کرانه!
- اراد گفتم شب بخیر مئه اینکه حالیش نمیشد - کرانه من میخوام...
- بسه اراد!!!
- من لباتو میخوام لعنتی همین الان...
- تو دیوونه ای من نمیدونم چی جوری تورو تحمل میکنم؟؟؟؟؟ شبخیر
- کرانه بدجور هوس کردم اخ..... عین من... ولی چی میگفتم :
- بهتره ویارتو بذاری واسه همسر ایندت...
- یعنی چی؟؟؟؟
- یعنی اینکه بگیر بخواب
- جواب منو بده ببینم!!! همسر اینده؟؟؟؟ همسر اینده من یه نفره
- اره میدونم ...
- چیه میدونی؟
- اینکه همسرتون کیه؟
- پس خوبه که میدونی خوب لباتو تقویت کن واسه شب عروسیمون تمومه بدنم گر گرفت
- ... لامصب این پسر منو خر خودش کرده به قران....
- اینقدر رویا نباح بهتره بخوابی
- رویا؟؟؟؟ من لمست کردم... بوسیدمت!!! تو رویا نیستی

اراد لعنتی میدونست چی جوری منو تحریک کنه...حالم بدشده بود شایدم مٹھ اراد...دلم
میخواستشش....
- کرانه!!!
- هوم؟



تو این شبهای مهتابی به من فک میکنی اصلا
به چشمایی که بی چشمای تو از جاده میترسن
تو این تنهایی پرغم منو یادت میاد اصلا به
روزایی که این دستام به دستای تو دلبستن بگو
اصلا تو این لحظه واسم قلب تو میلرزه بگو ای
عشق دیروزم بزن تو خلوتم پرسه منو یادت
میاد روزی که چشمام عاشقت بودش تو
میگفتی دوستم داری یا حرفات از دلت بودش
بگوگاهی به یاد من دلت یک لحظه میگیره منم
میگم که بی چشمات دلم سر میره میمیره بگو
اصلا تو این لحظه واسم قلب تو میلرزه بگو ای
عشق دیروزم بزن تو خلوتم پرسه حمید
عسکری

صدای نفسهای بلند اراد میومد....میدونستم خوابش برده بود

- شب بخیر زندگیه من...!!

و گوشی رو قطع کردم!

اخ اراد کاشکی اصن نبودی که اینطوری پابندت بشم...حالا چی جوری؟ از فردا تا یه ماه دیگه
دوریتو تحمل کنم؟؟

فدات بشم الهی....

- جانم!

- سلام...

صداش ناراحت بود -

سلام عزیزم خوبی؟؟؟

- مرسی تو خوبی؟

- من که اره اما تو که انگاری خیلی حالت بده با تاخیر گفت :

- کرانه!! من بدون تو نمیتونم...

- فدات شم باور کن واسه منم سخنته اما مته باد میگدره ناراحت نباش...

- کرانه!

- جون؟

- به نظرت...

- به نظرم؟

- کرانه ممکنه یه روزی یه پسری چشمتو بگیره؟؟؟ ناراحت شدم

- این حرف یعنی توهین به من اراد... دیووووونه

- کرانه! به خدا دلم شور میزنه

- برو برو بچه جان لوس نشو...

- اخ!

- چی شد؟؟؟

- هیچی... چند وقتیه قلبم درد میکنه...

- رفتی دکتر؟

- نه بابا دکتر نمیخواد چیزی نیست

- اراد!!!!!!

ای بابا چیه؟؟ گوشم پاره شد...

- بخدا اگه نری... منم... اصن منم نمیرم اراد با صدای بلند خندید و گفت :

- گلم من که از خدامه تو نری... منم نمیرم دکتر

- اراد! بس کن... باید همین فردا بری...

- کرانه منم میام بدرقه

- چی میگی دیوونه نمیشه...

- چرا نمیشه؟

- چون نمیخوام بابا اینا چیزی بفهمن

- برام مهم نیست

- برا من مهمه

- کرانه من شوهرتم.... از همه اینا مهمتر عاشقتم... نمیتونم بیام عشقمو ببینم...؟

- اراد من نمیدونم به مامانینا چی بگم؟؟؟ بگم خواستگارم اومده بدرقه ام؟

- به من ربطی نداره.. من میام

- اراد چرا اذیت میکنی؟؟؟

- اخه اذیت چیه لعنتی؟؟؟؟

- اصن یه کاری میکنیم... تو فردا صبح ساعت چندباید فرودگاه باشی؟؟؟؟

- ه

- خوب من الان میام دنبالت ...

- خوب که چی؟

- که چی؟؟؟ که اینکه با زنم یه خدافظی مفصل داشته باشم

- به مامانینا چی بگم

- کرانهههههههههههههههه!!!

- باشه بابا باشه فعلا

- زود حاضر شو من نزدیکم... فعلا

- سلام عشقم!

- سلام... بدو بدو گازشو بگیر بریم اراد... نمیخوام کسی مارو باهم ببینیه اراد همونطور که ماشینو

به حرکت درمیآورد گفت :

- چی شده حالا...بابا ما ناسلامتی میخوامیم بریم
- کجا؟؟؟؟

خنده ای کرد و گفت :

- تو چت شده نه به دیشبت نه به حالا...

با یاد اوری اتفاقات دیشب خنده از رو لبم پر کشید...چرا دوباره یادم انداخت میخواستم همه چیرو
فراموش کنم دوست نداشتم این لحظه های اخرم خراب بشه...
لبخند تصنعی زدمو گفتم :

- اره دیگه

و رومو کردم به سمت پنجره تا مقصد که یه رستوران شیک بود حرفی بینمون رد و بدل نشد و
این اولین باری بود که با اراد بیرون میرمو اینطوری هردومون ساکت و ارومیم
احساس کردم سردم شد..نگو اراد یه ساعتی در و برام باز کرده و من خر تو فکر بودمو نفهمیدم اراد
با لبخند گفت :

- دوست داری پیاده شی؟؟؟؟

منم با لبخندی جوابشو دادمو پیاده شدم...چقدر هردو اروم شده بودیم؟؟؟ چرا؟؟؟
اروم گفتم :

- اراد !

- جانم؟؟؟

- وایسا من بنده کتونیم باز شده...

سریع اومد جلویام و میخواست بند کتونیمو ببندد...بی اختیار پامو کشیدم عقبو گفتم:
- نه خودم میبندم...

و بی توجه به اراد نشستم و مشغول بستن بند کفشم شدم....

سرمو که اوردم بالا هنوز اراد زانو زده و با بهت نگاه میکرد...

- چیه؟؟؟؟

- کرانه...کرانه تو چت شده؟؟؟ بلند شدمو گفتم :

- وایااااا...واسه چی؟؟؟

اونم بلند شد و بدون حرف اومد جلوتر اروم ارنج تو تا دستمو گرفت و گفت :

- کرانه!

- بله؟؟

- تو...کرانه تو...

- من چی اراد؟؟

سرشو تکون داد و بدون حرف جلو رفت...این چرا اینجوری میکرد؟؟؟

اصلا بهم نگاه نمیکرد...یا سرش توی منو بود یا داشت اینور اونورو دید

میزد هنوز غذا رو نیاورده بودن و واقعا میلی نداشتم....

- اراد!

نگام نکرد...

- بله؟؟

- من... من اصلا گرسنم نیست...
سریع از جاش بلند شد و زیر لب گفت :
- منم!

دوباره جلو جلو راه افتاد سمت در ...
منم با یه دنیا تعجب دنبالش کشیده شدم

در خونرو باز کرد و اروم گفت :

- برو تو!!!

با احتیاط رفتم داخل در حالی که داشتم سرک میکشیدم گفتم :

- کسی خونتون نیست بی حوصله گفت :

- به نظرت اگه کسی بود تو الان اینجا بودی؟؟؟

عصبانیم کردی بود... با خسونت بازو شو کشیدمو رفتم تو صورتش...

چته ؟ هان؟؟؟؟

با حرص بهم نگاه میکرد....

- من باید این سوالو ازت بپرسم....

- والا تو از همون اول صبح مته ادمای.....

- مته ادمای چی هان؟؟؟؟

- اراد... تو چرا اینجوری میکنی با من؟؟؟

- من جوری نمیکنم....

با نیشخند ادامه داد :

- اونقدر برات بی ارزشم که

حرفشو نصفه قطع کرد....

روشو برگردوند... من سمج تر از خودش رفتم روبه روشو گفتم :

- بگو اراد برای چی از دست من ناراحتی؟؟؟ تو چشم دل زد و گفت :

- تو... تو لعنتی این ورزش مسخره و مسافرت مسخره تره تو به من... به من ترجیح دادی کرانه

پس بگو دلش از کجا پره که اینجوری بهانه میگیره...

چه جوابی میدادم...؟؟ من امروز باید برم و دیگه واسه این حرفا خیلی دیر شده...

بدون هیچ حرفی رو نوک پا و ایسادمو دوباره طعم شیرین لبای اراد و مزه مزه کردم....

میخوام امروز اینقدر ببوسمش که برای یه ماه پس انداز بشه....

من بی مهابا میبوسیدمش... ارادم نمیدونست چی جوری جواب بوسه های منو بده.... اخ که چقدر

دوسش داشتم..

اروم کشیدم عقبو نگاهی به چشمای غمناکش انداختمو دوباره با لبخند حمله کردم سمت لباش

معلوم بود اراد داشت دیوونه میشد ... بدنش داغ شده بود... نفسش به سختی میرفت و میاومد.... من

همینو میخواستم....

یکی از پاهامو قفل کردم دور روش و کمرشو چنگ میزدم...

اروم بغلم کرد و همونطوری که من دست از سر لباش برنمیداشتم منو برد توی اتاقش... درو با پاش بست و منو اروم خوابوند رو تخت....

منم مته کنه چسبیده بودم به لباش... ولی میدونستم الان داره لذت دنیارو میبره... خودش گفته بود.... بیخود و بی جهت تی شرت اراد و در اوردم... دوست داشتم سرمو بذارم رو سینه لختش....

حالا که من چند دقیقه تنفس داده بودم اراد ول کن نبود....

چنان سرشو تو گردنم فرو کرده و بو میکشید که داشتم تموم میشدم....

منم دستمو اروم میکشیدم رو سینهش که حالشو بدتر میکرد....

دستش اروم اما با ترس رفت سمت دگمه های لباسم... وقتی فهمید مخالفتی نکردم اروم تا اخر بازشو کرد اما از تنم در نیاورد

همونطوری مته بچه ها صورتش میمالید به شکمو بدنمو میبوسید

من چی جوری از این اغوش دل بکنم؟؟؟ چی جوری دووم بیارم...

حال اراد بیش از پیش خراب بود... با تموم قدرتش رون پامو فشار میداد...

میدونستم خیلی خودشو نگه داشته که جلوتر از این نیاد... و این برای یه مرد خیلی سخته....

اروم رفتم سمت گوششو همون طوری که زمزمه وار براش حرف میزدم... اروم اروم گوششو میبوسیدم

اراد سریع لباشو آورد سمت گوشامو با صدای بم و خسته ای گفت :

من... من نمیتونم طاقت بیارم کرانه!! نــــرو....

دلم میخواست بگم باشه نمیرم... از وقتی که فهمیدم ارادم منو دوست داره قید این سفرو زدم اما
نمیدونم چه حسی بود که منو از نرفتن منصرف میکرد....

- قربونت برم الهی !!! زود برمیگردم بخدا!!!
- کرانه!

فدای کرانه گفتنتچقدر بچه شده بود....

- جون دلم؟؟

- کرانه به خدا همیشه

و ایییییییی این از منم دختر تر بود... باورم نمیشد داشت گریه میکرد....

منم به اشکام اجازه ریزش دادم....

- اخه چرا اینجوری میکنی؟؟؟؟ بذار با خیال راحت برم...
- داره حاله از خودم بهم میخوره کرانه
اروم بلند شدمو رو سینش نشستم... اونم اروم رون پامو نوازش میکرد
- چرا عشقم برای چی؟؟؟؟

سرمو کشید پایینو روی موهام بوسه ای زد و گفت :

- برای اینکه اینقدر دوست دارم... برای اینکه همه چیم به تو بستگی داره... برای اینکه بدون تو
نمیتونم... دیگه ارادی وجود نداره اگر هست همش به خاطر وجود توئه...
وای که هیچ جوابی در برابر اینهمه دوست داشتن نداشتم....

چیزی نمیتونستم بگم... فقط با موهاش بازی میکردمو به چشمش خیره شده بودم...
چرا اینقدر حاله غریبه... نکنه دیگه نبینمش نکنه مامانش یه کاری دستم بده؟؟؟؟

نه نه اراد اینقدر عاشق منه که امکان نداره اینکارو بکنه!!!

- جایی نرو نرو از پیش من تو نباشی دلم پر خون میشه من... جایی نرو منو تنها نذار منه
بیچاره نرو اینجا نذار تو نباشی به کی بگم عاشق شدم بی تو دل میبرم به خدا از خودم تو
نباشی به کی دیگه تکیه کنم دیگه رو شونه‌های کی گریه کنم؟ این دنیا رو نمیخوامو نمیخوام زنده
بمونم عشق من اون لحظه که تو میری میرم از این دنیا میدونم عشق من از حال من تو خبر داری
و درمون این دل بیماریو من دلخوشیم به تورو دیدنه عشقت همیشه تو قلب منه اینجا بمون و از
اینجا نرو با جون و دل من میخوام تو رو من با تو به همه جا میرسم دنیا تو بی تو من بی
کسم ای عشق من زیبای من بامن بمون دنیای من
روحم از بدنم جدا شد صدای اراد ارامشم بود... خدایا این ارامشو ازم نگیر

اراد تو رو خدا بذار برم داره دیر میشه ها.....

- اخه لعنتی من چیکار کنم؟؟؟؟

- اه اراد ببینم این دم اخری میتونی اعصابمو خورد کنی؟؟ اروم کمرمو نوازش کرد و منو به
خودش چسبوند....

- باشه عشقم... باشه... برو ولی کرانه به خدا اگه ...
- اگه چی؟؟؟؟

- تورو خدا... یه وقت منو یادت نره....

نمیخواستم چیزی بگم فقط دلم میخواست برای آخرین بار طعم لباسو بچشم....
اروم رو نوک پا ایستادمو با تمام عشق لباسو بوسیدم....
اروم نگاهی بهش انداختم... اراد چشماشو باز نکرده بود... و این یعنی بازم.... بازم دلش میخواد
میبوسیدمشو اراد با تمام وجود با تموم قدرتش جواب بوسه هامو میداد... میدونستم تو چه فکریه.....
کمرم داشت تو دستای قویش له میشد... دیگه نفسم بالا نمیومد...
آخ اراد چیجوری دوری اغوشتو تحمل کنم... بدون هیچ فکری یه لحظه لبهاشو رها کردم با دقت
به چهرش چشم دوختم... چشمای خوشرنگش... بینی مردونش... پوست برنزش... از همه مهمتر
لباش...

من دیوونه این موجود بودم میخواستم تا اخر عمرم جام همونجا باشه... تو بغل اراد
دوباره هجوم اوردم به منبع ارامشم... من هیچ وقت از اراد سیر نمیشم...
همونطوری که گوشمو میبوسید... یه حالتی مژه غرغر کردن حرفاشم میزد....
- اوففففففف... من چیجوری تحمل کنم؟؟؟؟ کرانه!!

- جون دلم؟؟

- لعنتی من میخوام...

میدونستم منظورش چیه....

- دیوونه نشو....

اروم عقب کشیدمو گفتم :

- دیگه باید برم... خیلی دیر شده....

قلبم از درد ترکید... اراد دوباره بغض کرده بود... عادت نداشتم اشک تو چشماش ببینم
پریدم تو بغلش..... بلند بلند میگفتم:

- عشق من... گریه نکن... تو عشق کرانه ای... عشق کرانه گریه نکن !!!

منو از خودش جدا کرد و اروم گفت :

- برو برو دیرت شده

چادرمو سرم کردم و رفتم سمت در اما اراد دیگه جلو نیومد....

دستم که به دستگیره رسید بغضم ترکید....

- خداحافظ زندگیه من!!!

هوایما که بلند شد.... قلبم مژه گنجیشک میتپید... خدایا اگه تو این مدت... وای نه... اگه ایدا کار
دستش بده اونوقت مجبور میشه که باهش از دواج کنه....
با هجوم افکار مسموم اشکای منم سرازیر شد.....

- کرانه !!! کرانه کجایی؟؟؟

از دنیای خودم بیرون اومدمو مژه منگا جواب دادم:

- هان؟؟؟ چیه؟؟؟

- کجایی تو دختر؟؟؟؟ حواست هست...؟ بچه ها سه دور پایپ زدن تو هنوز اونجا وایسادی؟

-

-

گوشیش خاموشه... دل نگرانم عجیب.....

برای هزارمین بار شماره ارادو گرفتم... بوق خورد سریع از جام بلند شدمو نشستم روی تخت...
 بالاخره گوشیه برداشت... اما صدای ارادم نبود... صدای.....
 تموم بدنم یخ کرد کاش می مردم... صدای ایدا داشت دیوونم میکرد...
 - چیه چرا حرف نمیزنی؟؟؟
-
 - چرا حرف نمیزنی کرانه خانم؟؟؟ چیه داری میسوزی؟؟؟
-
 - من که گفتم اراد از اولم مال من بود... نمیدونم چرا خودتو بیخودی تو زندگی منو اراد جا کردی!!!!
 خفه شو نکبت.....
 تازه دارم میفهمم اراد شریک جنسی خیلی خوبیه!!!!!!
 با تموم قدرتم از اعماق وجودم جیغ میکشیدم.....
 - خفه شو کثافت.... خفه شو... اراده من مته تو لاشخور نیست!!
 با صدای کریهه خندید و گفت
 - صدات اذیتم میکنه.... راستی واسه جشن عروسیمون حتما بیایا ناراحت میشم.... بــــای!!

اراد... اراد... تکراره این اسم یعنی تداعی بدبختی های من...
 بهت و تعجب برای لحظه ای هم از وجودم فرار نمیکنه...
 اخ اراد با من و زندگیم چه کردی؟؟؟ لعنتی من زن تو بودم... چی کار کردی بامن؟؟؟
 سوالی که هر لحظه بیشتر از دفعه قبل خوردم میکنه؟؟؟؟؟؟ زندگی بدون اراد برای من یعنی جهنم
 !!!!

چیجوری؟؟؟ اخه چیجوری دلت اومد با احساس من اینجوری تا کنی؟؟؟
 الان سه روزه که مته یه معتاد خمار به خودم میپیچم... من معتاد اغوش ارادم.... هیچ کس حتی یه
 خبرم از من نمیگیره... این هیچ کس یعنی اراد... اراد برای من یعنی همه...
 تو کل این سه روز یه بارم سر تمرین و مسابقات آماده نشدم... مریبم مته یه دوست باهام رفتار
 میکرد...
 حال بدمو میدید و درکم میکرد...!
 همه این چند روز برای من کابوس بود کابوس روزایی که با اراد عشق بازی میکردم...
 هزاران بار طعم لباسو به یاد میارودم... نفسای تنده شو اما مگه کیپی برابره اصل میشه؟؟؟
 صدای ممتدد گوشیم منو از دنیای بدون ارادم بیرون آورد...
 باور نمیکردم شماره اراد بود... بی اختیار ترس و لرز به وجودم برگشت... مته یه شوک عصبی
 تمام بدنم میلرزید.....
 با ترس دکمه را فشار دادم اما جرئت نداشتم چیزی بگم.....
 صدای شاد اراد که اومد همه وجودم خاکستر شد.....

- کرانه! کرانه! چرا جواب نمیدی؟
 هیچی نمیتونستم بگم با صدای خیلی اروم و با لرزشی که مطمئن بودم از صد فرسخیم معلومه گفتم:
 - نامرد!!!
 صدای اراد بالاتر رفت:
 - کرانه! چی میگی؟ منم منم اراد... عشقم چرا صدات میلرزه؟ حالت بده؟؟؟
 - ازت متنفرم نامرد... خائن
 - کرانه چی داری میگی؟؟؟ نامرد چیه؟؟؟
 - دیگه نمیخواد نقش بازی کنی؟؟؟ ایدا! عشقت همه چیزو بهم گفت ...
 صدای اراد کم از عربده نداشت:
 - کرانه!!! اون لعنتی بهت دورغ گفته... کرانه تو چرا باور کردی؟؟
 - تا چند وقت دیگه درخواست طلاقمو میفرستم....
 - خفه شو کرانه.... خفه شو... تو.. توئه لعنتی میدونی من بدون تو میمیرم....
 - هه... دیگه نمیذارم حتی رنگ منم ببینی....
 - کرانه با من اینکارو نکن... به خدا قسم خودمو میکشم... میکشم کرانه...
 برو دنبال زندگیت
 زندگی من تویی کرانه!



من با تو هیچ نسبتی ندارم
- کرانه !!! تورو خدا ... کرانه من دارم التماس می‌کنم... کرانه نکن این کارو!!!
- خدافظ

با تموم وجودش فریاد کشید :
- کرانه ————— ه!!

اخ که بدون اراد زندگی من فقط یه بازیه....
بازی تموم شده و تیم دارن برمیگردن ... اما من پای رفتن ندارم...
- تورو خدا خانم رحیمی... من نمیخوام برگردم... خواهش میکنم!!!!
- اصلا همیشه حدادی اگر میخوای اینجا باشی باید برگردی بعدش دوباره بیای اینجا ... اما ما بدون تو از اینجا نمیریم
- تو رو خدا ... ازتون خواهش میکنم
- لطفا اصرار نکنید برای فردا صبح آماده باشید
وای که چه خوابایی دیده بودم گفتم حداقل اینجا میمونم اراد و فراموش میکنم... اما مگه میشه یه عمری رو فراموش کرد؟؟

فرودگاه مهرآباد خیلی بیشتر از اونیه که فکر میکردم شلوغ بود... من واقعا انگار خواب بودم... هیچ اشتیاقی برای دیدن خانواده نداشتم... مته یه روح متحرک به از دحام جمعیت چشم دوخته بودم....
که یه دفعه تمام بدنم کشیده و محکم خوردم به یه چیز محکم... سرمو که بالا آوردم... تمام دنیا دور سرم چرخید....
اراد بود ... با چشمای بی تاب و نگران... این اراد من بود... این پسر ژولیده و پریشون اراد مغرور و محکم بود....
نمیدونم چی شد با تموم قدرت هلش دادم عقبو فرار و به قرار ترجیح دادم...

اراد با داد و بیداد دنبالم میدوید....
اما من فرزت تر از این حرفا بودم... نمیدونم چیجوری اما میدویدم... تموم بدنم میلرزید صدای اراد حالمو بدتر میکرد ... بعد از یه ماه دوباره که دیدمش شدم همون احمق عاشق ... دلم نمیومد بهش چیزی بگم پس راحت تر بود تا فرار کنم...
میدونستم خانواده اومدن برای استقبال اما سریع یه تاکسی گرفتمو بدون تحویل بار از اراد دور شدم....

اراد هنوز با ماشین دنبالم بود
واقعا این کارای من برای چی بود؟ خوب و ایمنی باهاش مته ادم حرف بزنم؟؟؟ فرار برای چی؟
تصمیم گرفتم درست و ایسم جلوشو باهاش حرف بزنم... اینجوری بهتره!!!
از تاکسی که پیاده شدم ارادم با عجله از ماشینش پیاده شدو دوید سمت من.... محکم بازوامو کشید و منو با شدت به سینش کوبوند

- لعنتی چرا این اینجوری میکنی؟؟؟ هان؟؟؟
 نمیدونم چرا ولی مته ادم اهنی بهش نگاه میکردمو لبخند میزدم... اراد عصبانی و کبود بود....
 با شدت منو تکون میداد و میگفت :
 چرا میخندی ؟؟؟ هان؟؟؟ چرا میخندی؟؟؟؟ لامصب چرا داری منو میسوزونی؟؟؟؟
 - گفتم که دیگه نمیخوام ببینمت...
 - باید ببینی کرانه من شوهرتم... بفهم
 - ازت بدم میاد... پست دروغگو!!!! برای چی؟؟؟ برای چی میخواستی با زندگیم بازی کنی؟؟ من
 که نه ثروتی داشتم... نه زیبایی خفته بودم که اینهمه اصرار برای بدست آوردنم داشتی... تو فقط
 میخواستی از من استفاده کنی همین... همه اون بوسه ها از سر هوس بود نه عشق... اراد ازت
 متنفرم... برو .. دیگه نمیخوام ببینمت....
 دستای اراد شل شد و افتاد بغلش با بهت و حیرت گفت :
 - کرانه !!! کرانه این تویی... این تویی که داری این حرفارو میزنی؟
 - اره منم ... کاملاً هم میدونم که دارم چی میگم!!!
 عصبانیت به جای تعجب به چهره اراد نشست....
 با قدرت منو به خودش چسباند و لبای داغش با خشونت خاص خودش لبای سردمو در بر گرفت
 من در برابر اراد قدرتی نداشتم... سعی و تلاش های من هیچ ثمری نداشت....
 من عاشقش بودم و همه این حرفها از روی غرور بود ... من داشتم از بوسه اراد لذت میبرد... اما
 نمیتونستم زیر حرفام بزنم... خدارو شکر کسی تو کوچه نبود و گرنا بدبخت بودم!
 اراد سیراب نمیشد... لباسو از لبام کند و نگاهی غمگین به چشمم انداخت...
 - کرانه من دوست دارم... کرانه من عاشقتم... چرا نمیخواهی باور کنی؟ من بدون تو میمیرم... تو
 رو خدا تمومش کن...
 - دیگه نمیخوام ببینمت...!
 ازش فاصله گرفتمو کلید و انداختم ... آخرین نگاهمو به اراد انداختمو در را به هم کوبیدم مامانینا با
 نگرانی بهم زنگ زدنو وقتی فهمیدن خونه ام... همه برگشتن... نمیدونم دروغم را باور کردند یا
 نه... به هوای اینکه در جمعیت پیداشون نکردم... اما نگاه کامیار بهم میگفت : " خر خودتی "
 حتی حوصله جواب دادن به سوالاتی بی سر و تهشونم نداشتم ... سردرد و خستگی راهو بهونه کردم
 یه اتاقم پناه بردم ... دوباره صدای گوشی منو از رویایی به اسم اراد بیرون کشید....
 دلم میخواست جواب بدم اما باید با خودم مبارزه بکنم....
 کلی مسیج داده بود....
 - کرانه بردار باهات کار دارم...
 - ببین این ایدای لعنتی فقط میخواست منو از تو جدا کنه همین
 - کرانه... به خدا ولت نمیکنم...
 - من امشب میام خونتون ... به همه مگم که تو زنه منی...

تموم بدنم لرزید... وای آگه بیاد و ابرومو بیره من چه خاکی تو سرم بریزم؟؟؟؟؟

- کرانه تا ساعت ۵ وقت داری.. وگرنه میام... به خدا میام کرانه...

- ساعت ۵ همون رستوران همیشگی

مطمئنا باید میرفتم... چاره دیگه ای هم نداشتم...

بیقرار از این ور به اون ور میرفتم تا ساعت ۵ بشه..

یه مانتو زیبا و براق ابی فیروزه ای تقریبا بلند با طرحهای سنتی و یه روسری ساده ساتن سرمه و جوراب شلواری سرمه ای!!!

خیلی بیشتر از همیشه ارایش کردم... عطر و رو خردم خالی کردم... با حرص خودمو درست میکردم... میخواستم چشم ارادو دربیارم....

چادرمو درست کردم با اعتماد به نفس از ماشین پیاده شدم... میخواستم خوب میخ مخالفتمو بکوبم... فراریه اراد سر جای همیشگیش بود... کیفمو گرفتم دستمو سوییچمو انداختم توش... نشسته بود پشت همون میز... کلافگی از همون فاصله هم تو چهرش معلوم بود... همش موهاشو چنگ میزد و یه نگاه به ساعتش مینداخت و یه نگاه به اطراف....

کیفمو گذاشتم روی میز و ارون نشستم پشت صندلی...

- این مسخره بازی یعنی چی؟ با تعجب داشت نگاه میکرد....

اروم زدم رو میز و گفتم :

- با توام!!

- اینکه زنمو ببینم مسخره بازیه؟؟؟

- چی میخوای؟؟

- تو رو...

- ببین بفهم دیگه نیمخوام ببینمت....

- من نمیفهمم...

- این دیگه مشکل خودته

اصلا درست و حسابی حواسش به من نبود....

با همون لبخند همیشگیش با تموم احساسی که به دروغ بودنش شک داشتم گفتم :

- کرانه!

....-

- عجیب زیبا شدی.... چشای تو داره منو به اتیش میکشه...

همینو میخواستم...

- من نیومدم اینجا که جناب عالی بشینی منو برانداز کنی.... من قرار دارم خنده از رو لباش

پرید... دستاشو گذاشت رو میزو دولا شد سمتم...

- با کی؟

- لزومی نداره من برنامه روزانو برات توضیح بدم

- باید بگی.....

- اراد...!!! این اینجا چیکار میکنه؟
 - مامان این اسم داره...کرانه..زنم!!
 نگین خانم چشماشو تنگ کرد و گفت :
 - زنت؟؟؟؟
 و با صدای بلند گفت :
 - اره این زنه...منو کرانه باهم ازدواج کردیم.... نه این خانمی که اینجا نشسته و نه هیچ کس
 دیگه نمیتونه منو از کرانه جدا کنه!!!
 با نیشخند ادامه داد :
 - ایدا خانوم من کی شریک جنسی شما بودم که خودم خیر نداشتم؟؟؟؟ ایدا از جاش بلند شد و گفت
 :
 - اراد چرا میزنی زیرش تو خودت گفتی که باهم
 - خفه شو
 دستمو محکم گرفتم و بوسید و گفت :
 - کرانه عشق منه زندگیه منه...با هیچکی عوضش نمیکنم!!!
 تویه حرکت ناگهانی نفهمیدم چی شد که اراد لباسو چسبوند رو لبامو با تموم قدرت منو به خودش
 فشار میداد...
 نمیخواستم جلوی این همه ادم
 ابروم رفت اروم خودمو عقب کشیدم....
 صدای مادر اراد عصبی و بلند به گوشم رسید:
 - اراد تو دیگه پسر من نیستی...تو این دختره بی کس کارو آوردی اینجا و جلو اینهمه ادم جلو من
 داری میبوسیش؟؟؟
 و نزدیک تر شد به من و گفت :
 - خوب تونستی پسرمو تور کنی
 - من کسی رو تور نکردم...پسرتون پایبچ من شده...من میخوام طلاق بگیرم...
 اراد با صدای بلند گفت :
 - من طلاق نمیدم... فهمیدی؟؟؟
 و بدون مکث دستمو کشید و دوباره برد سمت ماشین با تمام مخالفتم نشستم...
 - مسخره مضحک ابرومو بردی دیگه میخوای چیکار کنی؟؟؟
 - هیسسسسسس
 دم یه خونه پارک کرد که تاحالا ندیده بودم دوباره منو دنبال خودش کشید و ایساده بودیم توی اسانسور
 با لبخند نگام میکرد دقیقا مته همون روزا ...
 کاش میشد دوباره لباسو ببوسم...بارضایت

وای که معرکس تاحالا خونه به این شیکی ندیده بودم... تمام و کمال....
فکرم مشغول دکوراسیون بی نظیر خونه بود که اراد از پشت بغلم کرد... درست مته یه ماه پیش...
زیر گوشم زمزمه کرد :

- خوشت اومد عشقم؟؟؟ خودمو کشیدم عقب و گفتم :

- نخیرم اصلانم قشنگ نیست.. من میخوام برم

- اره از قیافت کاملا معلوم بود داشت فکت میخورد زمین در ضمن نمیذارم بری

- برو بابا....

اومد جلوم و ایساد و اروم کمرمو کشید سمت خودش چادرم افتاد....

نمیتونستم حرفی بزنم.... فقط نگاهش میکردم... اخ که چقدر دوشش دارم!!!!

کمرمو نوازش کرد و اروم تر از قبل روسریمو درآورد....

رفت سراغ دکمه مانتوم سرشو اروم اروم آورد جلو چشماشو بست....

نمیتونستم طاقت بیارم... این همه نزدیک اراد باشمو کاری نکنم؟؟؟

یه کم مونده بودکه مهلت ندادمو لباسو گاز گرفتم...

اراد نفساش یاری نمیکرد با سرعت بیشتری دکمه هامو باز میکرد منم

بی اختیار شروع کردم به در آوردن پیرهن مردونه تنگ اراد....

لحظه ای لباسو کند و رو به من گفت :

- عشقم... دوباره شدی همون کرانه خودم....

مهلت حرف زدن بهش ندادمو با عجله رفتم سمت لباس زیر مانتو فقط یه تاپه بی بند تنم بود

لباسه ارادو در آوردم

چهر راحت همه اتمام جتنهایی که با خودم کردم یادم رفت....

چهر رجز هایی که برای دلم نخوندم اما چیکارش میکردم؟؟ نمیتونستم!!!!

من جلوی اراد کم میوردم تو همه موارد!

مانتومو که درآورد مورمورم شد از سرما...

اروم اروم دستش رفت زیر لباسمو کمر و میمالوند

حالم خیلی بد شده بود... کمره ارد و چنگ میزد... اروم بغلم کرد و رفت سمت اتاق

زیر گوشم زمزمه کرد

- با تو این زندگی بهشت کرانه من... دوست دارم... بی نهایت

- اراد!

- جووون دلم؟؟؟

- میترسم

- از شوهرت؟؟

- دلشوره دارم

- لذت بوسه های من دلشوررو از دلت میبره عشقم و اروم اروم بدنمو میبوسید...

من خودمو سپردم به اراد.. به دست عشقم

چشمامو که باز کردم تو بازوهای اراد حبس شده بودم..لخت لخت...یه ان با یادآوری دیشب تمام تنم داغ شد و خجالت هم به وجودم چنگ انداخت...

بیدار بود که اروم زیر گوشم گفت :

- خوبی؟؟

- اره!!

- درد نداری عشقم

- نه...خوبم

با لحن شیطنت امیزی زیر گوشم گفت :

- لذت بردی؟؟ خوب بود؟

ای خدا این چرا هی میخواست حرف دیشبو بکشه وسط؟؟؟

خودمو زدم به اون راه

- چی؟

با صدا خنده کوتاهی کرد و گفت :

- دیشبمن...تو....

و با لحن عجیبی زیر گوشم گفت :

- بوسه هام...گرمای تنم داغ شده بودم

منوگشوند سمت خودش تا ادمه حرفشو بگه که چشمامو بستم اما لبخندی که روی لبام بود منولو

میداد

بوسه طولانی روی چشمام نشوند...مجبور شدم بازشون کنم

- کرانه

- جانم؟

- من دیوونتم

خندیدمو سرمو تو سینه لختش قایم کردم اراد

منو با تمام وجود به خودش میفشرد

- دیشب عالی بود...عالی...با تو خوابیدن برام رویا شده بود....

- منم همین طور...

با خنده گفت :

- دیشب فکر میکردم باید با زور....

- برای چی با زور؟؟؟؟

- اخه تو خیلی جدی و مسمم از طلاق و تنفرت حرف میزدی...خوب این منو میترسوند زیر گوشم

اروم گفت :

- حالا خیالم راحت دیگه نمیتونی کاری بکنی...چون شرعاً ام زنی

- دیوونه اگه اینکارم نمیکردی من طلاق بگیر نبودم....

- وقتی مادر شوهرم چشم دیدن منو نداره...وقتی از من متنفره منو به شدت کشید سمت خودشو گفت :
- بسه...بسه...بسه...این چیزا اصلا برای من مهم نیست...تنها تو برای من مهمی همین...دیگه کار از کار گذشته...ما با هم ازدواج کردیم...دیگه چه فرقی میکنه مامانم مخالف باشه یا موافق...دختره هرزه با اون مادر نکبتش بدجور خامش کردن
- اراد دیوونه من نمیخوام اینجوری بشه
- تورو خدا کرانه باز شروع نکن...کار از کار گذشته حالا هرجوری هست من مامانمو باید راضی کنم!!
- راضی نمیشه اراد راضی نمیشه به خدا!
- تو به این کارا کاری نداشته باش خودم حلش میکنم!
- تو الان خیلی وقته میخوای حلش کنی!
- اره اره میدونم کرانه ولی یه فکری دارم!
- هوم؟
- مریضی!
- هان مریضی؟
- اره خودمو بزنم به مریضی تا قبول کنه!
- خلی تو؟ مامان توام خنگه نمیفهمه؟! یه چارتا آزمایش میدی بعد... نداشت حرفمو کامل بزنم گفت :
- نه نه عشقم نمیدارم بفهمه...من دکتر مکنتر آشنا زیاد دارم!
- حالا اگه بازم نداشت چی؟
- دیگه اینجوری دل سنگم اب میشه مطمئنم!
- نمیدونم والا!
- با خنده شروع کرد به قلقلک دادنم:
- بدون والا!!!! چون من این بازی قایمکی رو تمومش میکنم!!
- اراد!
- دست از قلقلک برداشت و محکم بغلم کرد:
- جونه دل اراد؟
- اگه حالا ما باختیم چی؟
- اخ اخ که اخر تو منو دیوونه میکنی...اخه برای چی باید ببازیم کرانه باور کن من دیگه هیچ ابایی ندارم فقط به خاطره توئه که دارم اینقدر به مخم فشار میارم وگرنا راحت میتونم به همه بگم ولی وقتی تو نمیخوای....
- وسط حرفش پریدم:
- نه نه اراد حتی فکرشم نکن که من بخوام به کسی چیزی بگم!!!
- لبخندی زد و گفت :

- آی آی میترسی از دستم بدی !!
- معلومه که میترسم اگه بهت بگن زندگیتو داری از دست میدی چیکار میکردی؟
- فعلا که زندگیت من داره باهام حرف میزنه... اصن اشتباه کردم گفتم ...
- کاری نداری؟
- کرانه!
- جونم ؟
- میری دیگه؟
- ای خدا لعنتت کنه اراد با این کارات!
- دلت میاد؟؟؟
- برو بچه پرو !
- کرانه ساعت ۴ میام دنبالت ...
- واسه چی؟
- واسه چی به نظرت ؟
- اهان باشه!
- راسی !
- دیگه چی...؟
- کرانه خانوادت شک نکردن چرا هنوز جواب منو ندادی؟
- بهشون گفتم فعلا باهم یه رابطه حساب شده داریم تا همدیگرو بشناسیم!
- ای بابا حالا تو دوران نامزدی نمیشه همدیگرو شناخت؟
- اینقد دیگه پرو نیستم برم بگم ما باید باهم نامزد باشیم تا همدیگرو بشناسیم!
- در ضمن الانم میرم به مامانم میگم میای دنبالم!
- باشه...پس فعلا! ساعت ۴ آماده باشیا!
- چشمم!! فعلا!
- سلام !
- سلام عشقم ... خوبی؟
- مرسی عزیزم تو چطوری؟
- خوب...!!!
- چیه کبکت خروس میخونه
- ببخشیدا وقتی قراره واسه همه عمر کناره عشقت زندگی کنی چرا نباید خروسه بخونه؟
- خوب بگو بلند تر بخونه من نمیشنوم چون میترسم این نقشت نگیره!
- میشه اینقدر نفوس بد نرنی ؟ من میدونم درست میشه مطمئن باش هیشکیم هیچی نمیفهمه
- [font=&]!![/font]
- چه میدونم والا!

- نمیخواد چیزی بدونی فقط به حرفای من گوش کن!
- بفرمایین!
- ببین کرانه همین فردا همین فردا میام دنبالت جیغم رفت هوا :
- تو خوبی اراد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ فردا؟؟ چرت و پرت نگو نمیشه!
- هیسس اروم گوش کن ببین چی میگم... عزیزدلم چرا اینقدر هول کردی؟ باور کن مامان من همچین که تو فکرته نیست... باور کن کرانه من !
- اخه اراد....
- هیچی نگو گوش کن... فردا مته همیشه شیک و خشگل میریم خونه ما قبلشم یه کمی باید چشات قرمز مرمز باشه... میری تو بعد سلام و علیک....
- واییییی که تو چقدر خوش خیالی اراد... مامان تو حتی نمیداره من برم داخل چه برسه سلام علیک کنیم... تازشم چشممو چیجوری قرمز کنم؟؟؟ تورو خدا ول کن ضایه میشیم میره!
- ای بابا کرانه داری عصبانیم میکنی ها!



- خوب بابا بگو!
- هیچی تو میری میشینی!!!
- نه تورو خدا پس وایمیسم تا مامانت تشریف فرما ب...
- نداشت حرفمو بزنم سریع برگشت سمتم:
- دارم جدی حرف میزنم کرانه مته اینکه بی اهمیت ترین موضوع برای تو همینه...
- ببخشیددددد بگو!
- از همون اول نه باید شروع کنی اروم اروم بغض کن دستاشو بگیر تو دستت اروم بگو اراد مریضه... بگو دکترا گفتن مدت زیادی زنده نیست بذارین به خواستش برسه!!!
- از همین چیزا دیگه تازه ورقه از مایشم بهت میدم ببر نشون بده اگه از من پرسید بهش بگو حال روحیش خراب شده!!! بعدم بغل مغلش کنو به ذره خودتو جا کن تو دلش دیگه بعدم...
- پریدم وسط حرفش:
- بعدشم خدافظی میکنمو و در و پشت سرم میبندم بعد اول پای راستمو میدارم تو پیاده رو بعد دستمو میگیرم بالا تا به تاکسی....
- داری مسخرم میکنی؟
- خل شدی تو اراد؟؟؟ خودم بلدم این چیزا رو درضمن عقل کل مامانت نمیگه این به دفعه چش شده تا حالا که سر و مرو گنده بود نه قیافش معلوم بود....
- خودم به کاریش میکنم...!!! کرانه دیگه سفارش نکنما خوب؟
- خوب بابا توام با این کارات!
- بچه پرو حالا انگار فقط واسه خودم میگم!! بدبخت میترشی رو دست پدر مادرت میمونی!
- با احم تصنعی به ابرومو دادم بالا و گفتم :
- چی ؟ چیزی گفتمی شما؟ نشنیدم....
- دستمو گرفت و با خنده بوسه ای به سر انگشتم زد:
- نه فدای تو بشم من غلط بکنم چیزی به تو بگم..
- چقدر خوبه کنار اراد بودن...چقدر خوشبختم من که دارمش... هر نگاهش هر حرکتش هر حرفش هزاران هزار احساسه که به قلبم سرازیر میشه!!!
- من دیوونه ی این لحظه های ناب عاشقیم!!
- مانتو شلوار شیک پوشیدم با یه کیف و کفش ستش ... کمی آرایش کردم ...
- ساعت نزدیک ۴ بود هنوز اراد نیومده بود... خودم بهش زنگ زدم:
- جونم؟
- ببین اقا اراد بنده سبز شدم میوه دادم نمیخوای بیای؟؟؟
- ببخشید عزیزم سرکوچم رسیدم.. بیا دم در!

- سلاممممم!!!
 - سلام!
 - خانومه من چطوره؟
 - بــــد!! پر از استرسم!
 - نباش خانومم ..همه چی خوب پیش میره باور کن!
 - ایشالا...من که از خدامه!
 - قلبم مته گنجیشک میزد ماشینو نگهداشت!
 - برو...عزیزم برو ایشالا ...
 - نذاشتم حرفشو کامل بزنه:
 - ارادا!
 - جونم؟
 - آگه بفهمه چی دیگه عمرنا موافقت کنن!
 - بــــرو ...توکل به خدا! برو عشقم!
 - فعلا!
 - فعلا!
- نگین خانوم با یه کت دامن کرم قهوه ای و موهای صاف شدش با هزار فخر و ناز از پله ها اومد پایین ...به احترامش بلند شدم!
- سلام!
 - سری تکون داد و گفت :
 - بشینید!
 - اروم نشستم...خودشم نشست ...پاشو انداخت رو پاشو گفت :
 - خوب... با من کاری داشتن تا اینجا اومدی؟
 - بله راسش...راسش اومده بودم یه موضوع مهمی رو باهاتون درمیون بذارم!
 - درمورده؟
 - ارادا!
 - هه... ارادا؟؟؟ اون دیگه اراد نیست ..شده ادم دستساز تو...عروسکی که عاشقش کردی و حالا هر سازی دوست داری میزنی و پسر احمق منم داره میرقصه!!
 - خانم اشرفی خواهش میکنم...من برای دعوا و اینکه ماخذه بشم اینجا نیومدم مساله خیلی مهم تر از این حرفاست!!
 - هه..مهم تر از اینکه اراد داره
 - وسط حرفش پریدم:
 - خانوم اشرفی چند لحظه مهلت میدین؟
 - چیزی نگفت ...ورقه از مایشو از کیفم دراوردم گذاشتم روی میز...
 - چشماس چاهار تا شده بود تقریبا داد کشید:

- تو حامله شــــــــــــدی؟؟؟؟
- نه نه نه ... نه بخدا .. این برگه از مایشه اراده!
اروم تر شد:
- از مایشه چی؟
- سعی کردم با صدای گرفته و بغض جملاتمو ادا کنم:
- راسش ... راسش اراد....
- نمیدونم چیجوری اما جدی جدی داشت اشکم در میومد.. فکر اینکه اگه اراد نباشه همه وجودمو میسوزوند!
- اراد چی؟
- بغض گلمو گرفته بود... خدایا منو ببخش میدونم گناه بزرگیه دله یه مادرو لرزوندن اما من بدون اراد باید یه عمر به خودم بلرزم!
- اراد....
- با ترس صدایش رفت بالا تر :
- اراد چی؟؟ حرف بزن!!
- اراد بیماره!
- با حالت عصبی دستش شل شد و خورد به لیوان روی میز ... لیوان اب روی میز برگشت! مات و مبهوت گفت :
- اراد من چش شده؟؟؟
- اشکام جاری شده بود. این حسای مسخره چی بود که اومه بود سراغم؟؟؟ گریه؟ الان؟؟
- اراد ...
- صورتمو با دستام پنهون کردم به حال خودمو زندگیم گریه کردم ... خیلی مسخرس به خاطر حقم برای اثبات اینکه شوهرمه چه کارا که نیاید میکرده... چقدر بد شدم من!
- من الان یه زنم اما دور از چشم خونوادم... خدا به خیر کنه!
- اروم اشکامو پاک کردم طبق گفته اراد دستای مادرشو گرفتم :
- خانوم اشرفی اراد... اراد من زیاد زنده نیست پس ... پس بذارید زندگیشو بکنه... اونجوری که دوست داره!
- اراد... اراد... راسش دکترا ازش قطع امید کردن...
- اروم و بی رمق دستشو کشید بیرونو بدون هیچ حرفی رفت سمت پله ها....
- سلام.. چی شد؟
- سلام... اراد به خدا خیلی بی رحمی نمیدونی حال مادرت چیجوری بود اگه چیزیش بشه چی؟؟؟
- اگه نفرینم کنه که به خاطر با من بودن و قدم شومو این خرافات تو اینجوری شدی چی؟؟؟
- اروم باش ... اروم عزیزم... نخیر نترس هیچی نمیشه!! درضمن مامان من به این چرت و پرتا اعتقادی نداره خوب حالا چی گفت؟؟

- دیوونه میگم اصن کپ کرده بود بزور بلند شد بدون حرف و خدافظی رفت طبقه بالا منم اوادم بیرون...
 - روشو کرد سمت پنجره و با لبش بازی میکرد:
 - نه چیزی نمیشه میرم پیشش!
 - اراد!
 - جانم؟
 - اچه..هرجوری فک میکنم! بابا تو حتی قیافتم به مریضا نمیخوره درضمن کسی که مریضه تازه بعد یه مدت خیلی طولانی میمیره... بعد هنوز ازمایش نداده میگیم دکترا جوابش کردن؟؟؟
 - بابا مامان تو که بچه نیست میفهمه دیگه!
 - من فکر اونجاشم کردم! ببین من قبل از اینکه با تو آشنا بشم میدونستم که مریضم بعد تو یکی از ازمایشامو دیدی...خوب؟
 - ای خدا! اراد تو میخوای با زندگی من چیکار کنی؟
 - هیچی فقط میخوام راحت با زنم زندگی کنم ...
 - قیافت چی؟
 - بابا مگه هرکی مریضه باید قیافش زرد و زار بشه؟؟؟ همه نه اما مورده شما بله!!
 - خوب...خوب میگیم ایدز دارم!
 - و!!!!!!!!!!
 - والا!
 - اه میگی یه جوری میشم!
 - یه جوری نشو نفسم چون الان میریم خونه و من....
 - برو بابا من خیر سرم دانشجوام....
 - کرانه میشه تمومش کنی؟
 - چیبو؟
 - این درس کوفتیتو...
 - وا چرا؟
 - چون الان تو این موقعیت رفتن و نرفتن تو هیچ تغییری نمیکنه تازه شهریه الکیم بابات داره میده بذار بعد ازدواجمون با دل و فرصت دوباره ...
 - نداشتم حرفش تموم شه:
 - اراد باورت میشه دیشب تو همین فکر بودم واقعا من اصن از این ترم و درسایی که برداشتم هیچی نمیدونم یه عالمه پرژه باید تحویل میدادم که یا با تاخیر دادم یا نصفشو ندادم.. همین فکر بهتره!
 - منو تو تلپاتی نداریم باهم آیا؟؟؟؟ لبخندی زدمو ماشینو به حرکت دراوردم...
- اروم درو باز کردم رفتم داخلاز ظهر تا حالا مامان هزار بار بهم زنگ زده بود...

اما مگه میشد با کرانه بود و به چیز دیگه فک کرد؟ تازه از قصد جواب نمیدادم اونجوری نمیشد کنار کرانه نقش بازی کرد... دوست نداشتم تو دلش بگه چه بازیگر ماهریه نکنه تو زندگیم اینجوری منو بازی بده به هیچ وجه نمیخوام ذهنیتش نسبت به من تغییر کنه... چراغا همه خاموش بود همونجا خودمو انداختم رو کاناپه... و بیره گوشیم بود:

- رسیدی عزیزم؟

- اره عشقم بگیر بخواب... بوس!

- شبخیر منم بوس بیشتر از تو آقا!!!

آخ که من یه روزی از دست این و کاراش و حرفاش دیوونه میشم...

رفتم تو فایل عکسا یه عکس خوشگلشو گذاشتم رو صفحه گوشیم...

داشت آب میخورد... اونم با شیشه.. اروم از پشت موهاشو زدم کنارو یه ماچ محکم از گردنش گرفتم... ترسیده بود شیشه از دستش افتاد و برگشت سمتم... قیاش عجیب خنده دار شده بود... اونم از خنده من خندش گرفته بود!! حالا این وسط هی یاد حرفای مسخره دوتایمون میفتادیمو خندمون تشدید میشد...

هردوتامون نشسته بودیم روی زمین... بی اختیار کشیدمش سمت خودمو نشوندمش میون پاهام... وقتی از خنده غش میرفت و سرشو بین سینه های من قایم میکرد میخواستم منم همونجا غش کنم اما من از خوشی کنار کرانه بودن!!!

همون لحظه یه عکس خوشگل ازش گرفتم... نه اون عکس بلکه هزارتای دیگم ازش داشتم هرکدوم با خاطره های جورواجور که یاد هرکدوم که میفتم ساعت ها میرم تو فکرش... من دیوونه ی این بوسه های بی هواشم! کرانه برام جالب ترین موجود روی زمینه... هنوزم که هنوزه همیشه کرانه برای بوسیدنم پیش قدم میشه!! ما با همه عاشقا فرق داریم! نمیدونم چرا....

صدای مامان که اومد تمومه بدنم لرزید!

- اراد!

سریع از رو کاناپه بلند شدمو روبه روش ایستادم:

- سلام!

دستشو گذاشترو گونمو اروم گفت :

- ارادم خوبی؟؟

- اره مامان خوبم چیزی شده؟ باید نشون میدادم که چیزی نمیدونم!

- یعنی این دختره خیر ندیده بهم دوروغ گفته؟؟؟ اخه به پسر خوشگل من میخوره که مریض بشه؟؟؟

اونم یه مریض مردنی؟؟

- چی میگی مامان؟ کدوم دختره؟

- همون پست دروغگو...

دیگه نمیتونستم تحمل کنم!

- مامان! منظورت کرانست؟؟؟

- اره...نمیدونی اومد اینجا و چه چرت و پرتایی بهم بافت فک میکنه از این طریق میتونه تورو از چنگ من دراره!

آخ دلم میخواست خودمو بکشم وقتی درمورد کرانه اینجوری حرف میزد:

- اولا که درست صحبت کنید ماما جون در ضمن میشه واضح حرف بزنی منم بفهم؟؟

- اومده اینجا میگه اراد مریضه!!

خودمو شوکه و متعجب نشون دادم:

- شما از کجا میدونی؟

- چیه؟

- اینکه...اینکه من مریضم!

- چی میگه اراد؟؟؟ صدای بابا اومد:

- نگین کوشی پس؟؟؟

مامان نگاهش به من بود با نگرانی اما بابارو صداکرد:

- بیا پایین...

- چی شده؟

- بیا!!

بابا اروم از پله ها اومد پایین... تنم از عرق خیس شده بود حالا میفهمیدم کرانه چی میگه چقدر نقش بازی کردن اونم برای حفظ زندگی ایندت سخته!

- سلام چی شده اراد؟؟؟

نمیتونستم جوابی بدم...مامان مات و مبهوت رو به بابا کرد و گفت :

- اراد..آراد میگه!!!

دستشو گرفتمو گفتم :

اروم باش ماما حالا که چیزی نشده من سالم و سرحال جلوت وایسادم...

اراد چی میگه؟؟ داری شوخی میکنی نه؟؟؟

با لبخند تسکین دهنده ای گفت :

- میخوای منو راضی کنی برای ازدواج اره؟؟؟ ارادم بگو داری شوخی میکنی!!

سرمو انداختم پایین..بابا کلافه چونمو کشید بالا و گفت :

- اراد مامانت چی میگه؟؟؟

نمیدونم چی جوری اما بزور صدام دراومدم:

- کاش شوخی بود اما من...من مریضم!

دستای بابا افتاد کنارش ... ماما اروم نشست روی زمین...

خدا منو میکشت که اینجوری پدر مادرمو عذاب ندیم...وای خدا منو ببخش !

اروم نشستم کنارش دستاشو گرفتمو بوسیدم:

- ماما جان تورو خدا خودتو اذیت نکن من خیلی وقته که فهمیدم یه...یک سالی میشه!!!

این دورو غارو از کجا اوردم من؟

بابا روی پله نشست و دستشو گذاشت رو سرش:

- اراد! یعنی چی؟

- یعنی... یعنی من مریضم و زیاد زنده نمیمونم با مکث کوتاهی ادامه ادامه دادم:

- بذارین حداقل به اون چیزی که میخوام برس... نیشخندی زد و گفت:

- ناکام از دنیا نرم!!!

بابا اروم بلند شد و گفت:

- هیچ دردی بی درمون نیست... باید بریم آزمایش بیم!

- بابا من من ایدز دارم... این درد درمونی نداره کاملا تو بهت بودن اروم و بی رمق گفت:

- اراد تو راس میگی؟؟؟؟ اراد من قلبم ضعیفه از این شوخیا نکن باباجون!

- پدر من شوخی نمیکنم الان یه سالی هست که من تحت درمانم... حالام کرانه یکی از برگه های

ازمایشمو دید و فهمید که من...

بابا مجال حرف زدن نداد شروع کرد به داد و فریاد کردن:

- چی میگی تو؟؟؟ پسره احمق تو از همچین قضیه مهمی خبر داشتی و این دختره بدبختو عقد

کردی؟؟؟ فکر ایندش نبودی؟؟ فقط عشق و حاله خودت فک نکردی اگه اون....

اومد جلوتر و صداشو بالا برد:

- احمقه عوضی آلودش کردی نه؟؟؟

مامان مات مونده منو نیگا میکرد سرشو گرفت بالا گفت:

- اراد!! تو، تو چیکار کردی؟؟ تو عقدش کردی؟؟ روشو برگردوند چنگی به موهاش زد و ادامه

داد:

- اره اره عقدش کردم چون دیگه طاقت نداشتم...

با یه حرکت برگشت و صداشو برد بالاتر:

- شما نمیتونید منو درک کنید... من عاشقم، کاریم نمیتونم با دلم بکنم... میفهمین؟ نمیتونم!!

این لعنتی شده جز جدانشدنی زندگیه من! بدون اون نمیتونم حتی نفس بکشم... تورو خدا منو تو تنگنا

نذارین بذارین این اخریا باهاش باشم بدون محدودیت... تمومش کنید این دلیل و برهاناتی بی سرتهتونو

مامان. من اصن قول میدم نه تو این مهمونیای کوفتیتون شرکت کنم نه تو فامیل ظاهر شم... فقط

بذارین با خیال راحت باهاش زندگی کنم... از زندگی لذت ببرم!

شاید باورتون نشه اما تا به این سن که رسیدم هنوز از زندگی اینجوری لذت نبرده بودم... کرانه

برامن شده یه...

نمیدونستم از کجا بگم از چی بگم؟؟؟ کرانه و وجودش این عشق تموم نشدنیش با من کاری کرد که

حرف دلمو بعد سالها به خانوادم بگم....

- مادرم نمیخوام... من این زندگیه بدون کرانرو نمیخوام... نمیخوام همه دخترا به قول شما تا منو

میبینن با صدا اب گلوшонوو قورت بدن... شاید باورتون نشه اما کرانه قبل از اینکه باهاش

اینجوری آشنا بشم حتی بهم نگاه نمیکرد... حتی حتی منو پایین تر از خودش میدید!

منو یه پسره کثیف و دختر باز میدونست از باطنم خبر نداشت از اینکه هر روز میشینم نقشه میکشم که چبجوری از خواستگاری اجباریایی که مامانم برام دست و پا میکنه خلاص شم ..هه...کی وقت دختر بازی داشت؟؟؟

خسته شدم از محدودیت خستم از اینکه فقط اطرافیانمو باید تو چارچوب فکری شما ببینم ...چرا کرانه بده؟؟ چون چادر سرش میکنه؟؟؟ چون یه من ارایش نمیکنه؟؟؟ چون برای هر شتری عشوه خرکی نمیره؟؟؟ چون لباس باز نمیبوشه؟؟؟ چون غرورشو حفظ میکنه؟ چرا مامانه من؟؟؟ یه دلیل قانع کننده بیار ..یه دلیلی غیر از این بهانه تراشیایی که خودتم میدونی واقعیت ندارن!!

کرانه از هر لحاظی مقبوله...نمیدونم چرا اون روز گفتم تو خیلی سرتراز اونی؟؟؟؟ اما نمیدونم چرا چرا من اینقدر کرانرو زیبا میبینم؟؟؟؟ بابا چرا؟؟؟ شما میدونی چرا اینقدر کرانه به چشمای من قشنگ ترینه روی زمین؟؟ مته خلا رفتم سمت بابا سوال میپرسیدم:

- چرا اینقدر کرانه خوبه؟؟ چرا اینقدر تکه؟؟؟ چرا برامن مته یه الهست؟؟ من میپرستمش باور کنید...سردرگم پس چرا شما اینا رو نمیبینید ؟ هان؟؟؟ دوباره رفتم سمت مامان:

- بعد از خواستگاریو یادت هست؟؟ کرانه همه چیو از پشت تلفن شنید ..اینکه گفتم امله در شان ما نیستن اینکه نباید داشته باشمش اینکه برم خواستگاری ایدا!!
همرو شنیده بود...

با لبخند تلخی گفتم :

- میدونی چی گفتم؟؟ گفتم عیبی نداره با همه اینا با همه این حرفا با همه این تنفر من مامانتو بازم دوست دارم ..میدونی چرا؟؟؟ گفتم ، گفتم چون مامان ارادمه دوش دارم!!

مجبورم کرد که باید برم خواستگاری که خدارو شکر همه چی بهم ریخت!

وای که حال دست خودم نبود بذار راحت بشم عقده تمام این مدتو خالی کنم ..داشت گریم میگرفت ..اه از این شرایط متنفر بودم...ههعشقم که گریمو دیده بذار پدر مادرم ببینم!

- من میخوامش حالا هرچی باشه...اصن اصن فک کن ارادی وجود نداره البته در صورتی که نذارین من با زندگیم زندگی کنم به والله قسم خودمو میکشم زودتراز موعدهش!

بابا اروم و با کمری خمیده رفت سمت پله ها !! میخواستم بگم وایسا تکلیف منو روشن کن بذار امشب همه چی تموم شه!! اما خفه شدم این حرفارو باید به مامان میزدم اروم رو کاناپه نشستمو گفتم :

- همین همین امشب تکلیف منو روشن کنید!!! یا میشیم ۴ نفر یامیشید ۲ نفر!!!

اروم سرشو گرفت بالا و گفت :

هرکاری دوست داری بکن ولی ولی نذار ...

نذارم چی؟؟

بدون حرف اونم رفت ...

تموم شد ..همه چی تموم شد ! کرانه رسمی تر از هر زمانی مال من شد!

ساعت حدودا ۲ ۳ بود طاقت نداشتم تا صبح وایسم صدای قشنگش اومد:

- هوووممم؟؟ اراد!

- کرانه من همه چی تموم شد!
- اراد خل شدی؟ نصف شبی زنگ زدی چی میگی؟
- راضی شدن تموم شد..تمومه تموم!!
- صدای جیغای کرانه خندرو رو لبهام نشوند... پشت سر هم داد میزد و میخندید :
- ارادم...اراد...!!! وای خـدا باورم نمیشه!!! دارم خواب میبینم؟؟؟
- نه زندگی من بیداره بیداری...به هوش تر از همیشه!
- نمیدونم چیکار کنم از شادی اراد..یه چیزی بگو فراتر از حال من!
- پیام دنبالت؟
- چی؟ الان؟
- اره کسی نمیفهمه که همه خوابن!
- قربونه اون مخت برم اخه به نظرت اگه خواب بودن من اینجوری داد داد میکردم؟؟؟
- کجان مگه؟؟
- رفتن خونه شریک بابام...هنوز نیومدن...
- کامیار چی؟؟؟
- اونم در پیچ و تاب عاشقیه!!
- هان؟؟
- خنده ریزی کرد که دلم بر اش ضعف رفت:
- این هان گفتنت خیلی سوژست دیگه جلو کسی غیر من نگو خوب مادر جون؟؟؟
- کرانه جدی...کی؟
- سحر!
- واقعا؟
- بلی!!! راسی ارادم!
- جونم؟
- اخخخخخخخخ
- چی شد؟؟
- اصن لامصب میگی جونم قلبم هری میریزه تو میدونی تو صدات چیه که اینجوری قلب منو میلرزونه؟؟؟
- داشتم دیوونه میشدم با لحن خودش گفتم :
- تو میدونی من هنوز صداتو نشنیده حتی یادتم میفتم قلبم لرزش که هیچ صدبار وایمیسه؟؟؟ خنده
- صداداری کرد :
- داشتم میگفتم...باید یه جشن خوشگل دونفره بگیریم فهمیدی؟؟؟
- چشم...کی؟؟
- همین فردا!
- باشه عزیزه دل اراد!

چیزی نگفت منم چیزی نگفتم ... دلم نمیومد تمومش کنم کاش بذاره بیشتر از این صدای نفساشو بشنوم!



- کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه خودت میدونی عادت نیست فقط دوست داشتتمحظه..
با خنده گفت :
- تو ام از بس منو میخوای یه جورایی خود ازاری!
- تو نمیخوای؟؟
- هزار بار بیشتر...
- آگه حال منو داری میفهمی یعنی چی این حرف!
- میفهممت...تاحالا تو زندگی اینقدر زندگیمو جدی درک نکرده بودم! اراد! تو خیلی رمانتیک تر از منی!
- میدونی چرا؟
- نه چرا؟
- چون چون من بیشتر از تو دوست دارم!
- امکان نداره! من دیوانه وار دوست دارم...مطمئن باش هیچ کس هیچ وقت هیچ جوره مته من تورو دوست نداشتت و نداره!
اروم پلکامو گذاشتم روهمو و اهسته گفتم :
- میدونم!
- اراد اخه لامصب منکه دیگه خوابم نمیره!!
خنده بلندی کردم گفتم :
- بذار بیام دنبالت دیگه شیرینه من!
- بابا میگم نمیشه!! خودت که میدونی!
- به کامیار بگو...خوب اونکه میدونه منو تو!!
- همین یه کارم مونده برم چی بگم؟؟ بگم میخوام با اراد برم بیرون این موقع شب؟؟?
- اره! کرانه من شوهرتم!
- اره اینو منو تو فقط میدونیم اما کامیار فک میکنه ما فقط یه صیغه محرمیت خوندیم...افتاد؟
- اوهوم!
- اخخخ قربونت برم چرا امشب مته بچه ها شدی مته کوچولوها حرف میزنی ، جواب میدی!!
- هه...نمیدونم شما شاید یه شبه بزرگ شدی!!
- خوب دیگه ما بریم بخوابیم!
- تو که گفتی خوابت نیماد!
- اره اما نگفتم تا صبح بشینیم حرف بزیم که بچه جان!!
- باشه شبخیر عزیزم!!
- شب توام بخیر بسوس!!
- چقدر خوب بود که کرانه گاهی اینقدر بچه میشد...ذوق کردناشو دوست دارم! دوست دارم؟؟?
دیوونشم!
به افکار خودم خندیدم و زودام لبخند از رو لبام پرید!

چه راحت با قضیه کنار اومدم ! چه راحت الان دارم به زندگی لبخند میزنم ... تا چند ماه پیش اعصابم خورد میشد آگه مامانم ازم راضی نبود یا برخلاف میل بابا رفتار میکردم اما حالا ..
کرانه جای همه چیزو برام پر کرده! جای پدر و مادری که توجهی به پسرشون نمیکنن .. جای دوستایی که فقط برای پول میخوانش ... جای همهر و ، همه چیزو !
ورود کرانه به زندگی من کل زندگیمو که هیچ کل وجودمو زیرو رو کرد .. اینهمه تغیر؟؟ تو رفتار اخلاق سلیقه .. احساسات!

پسری که قبلا بهش میگفتن کوه یخ .. پسری که هیچ رقمه نمیتونست احساسشو ابراز کنه حالا شده دست ساز کرانه!! خوشحالم که همچین مخلوقی دارم! من کرانو میپرستم!
دکمه بالای گوشیمو فشار دادم نور صفحه روشن شد و دوباره اون کوه نمک تموم احساسمو قفلک داد!

باید یه فکره بکر برای فردا میکردم! میخوام از همیشه بیشتر بهش خوش بگذره!!
خندیدم .. چرا خودمو گول میزنم؟ واقعیتش اینه " میخوام بیشتر از این خودمو تو دلش جا کنم .
میخوام بیشتر از الان عاشقم بشه" ...

رفتم طبقه بالا ... دره اتاقو باز کردم .. چه حسه غریبی بهم میداد این اتاق !
دوباره درشو بستمو تصمیم گرفتم برم خونه خودم! دوباره خندم گرفت ، هه چه زود مسئول زن و زندگی شدم! زنی که حاضرم براش بمیرم!
خودمو انداختم رو تخت دونفره ای که با وجود دوبار تجربه به اندازه یه عمر ازش خاطره داشتم ...
سرمو کردم تو متکاو بوی خوب عطرشو به عمق ریه هام فرستادم! هنوزم با به یاد آوردن اون شب ...

لبمو گاز گرفتم! چقدر لذت بخش بود! خوابیدن با کرانه پر بود از حسای خوب!
صحنه های عشق بازیمون تکتک دوباره اومد جلو چشمام!
با خنده صورتمو پوشوندمو با خودم گفتم :

- هه .. کرانه تو بامن چیکار کردی؟؟؟ من اینقدر ندید بدید بودمو خبر نداشتم! من دورم پر بود از دخترایی که .. لبمو گزیدم : کرانه با همشون فرق میکنه!
دلم میخواستش عجیب غریب ! هه خنده داره دلم نمیومد بخوابم دوست داشتم تا صبح به سقف خیرشمو همه بوسه هامونو تداعی کنم ! اما حیف خستگی بیشتر از این مجال نداد .. خودش که نبود با یادش خوابیدم!

با احساس چیزی کنار گوشم از خواب پریدم! رو تخت نمیخیز شدمو به ارنجم تکیه دادم ! چندبار چشمامو باز و بسته کردم ... اما خودش بود! دستی به صورتم مالیدمو گفتم :
- کرانه تویی؟

با لوندی خودشو انداخت تو بغلمو گفت :

- هه کسی جز من اینجوری بیدارت میکنه عشقم!

چشمامو بستمو با لبخند دوباره خوابیدم! سرشو کشیدمو گذاشتم رو سینم!

- چرا لخت خوابیدی؟ سرما میخوری!

- نه خوبه!

اروم سرشو برداشت و کف دسشتو گذاشت روی سینمو گفت :

- با مامانتینا دعوات شد؟ چشمامو تنگ کردم و گفتم :
 - یه کوچولو!
 غم نشست تو چشماش :
 - ازم متنفرن نه؟ متنفرن که پسر یکی یدونشون تورو شون و ایساده نه؟ انگشت اشارمو کشیدم رو
 گوشو گفتم:
 - کرانه من ! اینو بفهم تو این دنیا هیچکی برا من مهم نیست جز تو! فهمیدی ؟ همونطوری
 کهرای تو نباید باشه!
 سرشو چندبار تکون داد و خواست بلندشه که مچ دستشو گرفتم:
 - کجا؟
 - برم چایی دم کنم فک کنم اب جوش اومد!
 با خنده گفتم :
 - همینطوری خشک و خالی؟
 بدون عکس العمل نیگام کرد... لبامو جمع کردم و بهش نیگا کردم!
 خودش فهمید چی میخوام خنده صداداری کرد و پرید روم دستشو گذاشت دو طرف صورتو یه
 بوس کوچولو بهم داد!
 سریع بلندشودو از تخت پرید پایین ...
 داشت میرفت با صدای بلند گفت :
 - بدو بیا صبحونه !
 دوباره سرمو پرت کردم رو بالشو و با لبخند چشمامو بستم " اخه تو که میدونی من به اینقدر قانع
 نیستم پس چرا اذیت میکنی؟؟ عشقه من! "
 با صدای کرانه پریدم پایین آگه نمیرفتم میومد بالا و منم که دیوونه !!!
 دخلشو میوردم . همونجوری با شلوراک کوتاه بدون لباس رفتم پایین!
 به این تکیه دادمو به حرکات ظریفش خیره شدم ! با اینکه مته همه دخترا نازک مازو کو زیادی
 لاغر نبود اما هیكل ورزشی و رو فرمی داشت !!! دوباره یاد اون خواب شیرین افتادم...! شکمش
 مته پسرا اینقدر سفت و نرم بود که ادم لذت میبرد حتی نگاشون کنه! تو دنیای خودم بودم که اومد
 جلو و رو پنجه ایستاد کناره گوشم با لحن عجیبی گفت:
 - حیف که با حیام و گرنا!!
 داشتیم از خنده غش میکردم سرمو پرت کردم عقبو قهقهه زدم!
 دستشو اروم کشید رو گردنمو گفتم :
 - آخ که دیوونه همین خنده هاتم!
 تعجب کردم این امروز چش شده نه به اون موقع که باید یه عالمه نازشو میکشیدم نه به حالا که
 اینجوری داره و سوسم میکنه!
 نمیدونم چی جوری نیگاش میکردم که سرشو انداخت پایینو گفتم :
 - اینجوری نیگام نکن!
 اروم رفتم سمتشو کمرشو گرفتم تو دستام احساس خوبی بهم دست میداد!
 - چی جوری نیگات کنم خوشت بیاد؟ سرشو گرفت بالا... لبخند زد:
 - تو اصن نیگام نکن!

داشت حرفای خودمو به خودم برمیکردوند همون روزی که قبل از اعترافم بهش گفتم...
بیشتر فشارش دادم:

- داری حرفامو به خودم تحویل میدی؟

خنده با نمکی کرد اروم دستشو کشید روی زنجیرم و باهش ور میرفت... به سینم خیلی حساس بودم
با لب و لوجه ای اویزون گفت:

- اراد!! من باید ارزوی خیلی از چیزای خوب و بریزم دور اونم برای همیشه!!

من اصلا برام مهم نیست که حتی عروسی بگیریم! لباس عروس میخوام چیکار وقتی
هنوزمادر وشوهرم منو نمیخواه؟؟

همینجوری حرف میزد و با زنجیرم ور میرفت درواقع بیشتر دستشو میکشید رو سینم... قلبم تند
میزد مته هر دفعه ای که اینجوری قفلکم میداد...

اصلا از حرفاش چیزی نفهمیدم...

- نه اراد؟

- چی؟

- میگم اره؟ خوب نیست؟

- چی خوب نیست؟ سرشو گرفت بالا و گفت:

- حواست کجاست؟

چرا باید احساسمو مخفی میکردم؟ نه اینجوری فک میکرد فقط برای این چیزا میخوامش!

- کرانه نکن!

- هان؟

کلافه دستشو گرفتمو بوسیدم:

- هیچی عزیزم بریم صبحونه؟ با نگاه گنگی گفت:

- بریم اما... چی شد؟

- هیچی قریونت برم هیچی!

شونشو انداخت بالا و رفت نشست رو صندلی...

اصن برای چی نباید احساسمو میگفتم؟ اصن چرا نباید میذاشتم کارشو ادامه بده؟ چرا نباید ازش

لذت میبردم! کرانه برای من محدودیتی ایجاد نکرده بود اما نمیدونستم چرا خودم نمیتونستم!!!

یعنی نمیخواستم تا زمانی که...

اه اصن ولش کن!

- بریم بیرون؟

- نه!

- چرا آخه؟

سرشو کرد تو گردنمو اروم گفت:

- چون میخوایم جشنمون دو نفره باشه عشقم!

با خنده سری تکون دادمو گفتم:

- ولی گفته باشم من حوصله غذا درست کردن ندارم!

بوسه ای به سرم زد و از جاش بلند شد و یه غذا سفارش داد:

- اراد!

- جونه دلم؟

- من...میگم!

با خنده سیبی از رو اپن برداشت و گاز زد و صورتشو جمع کرد و گفت :

- میگی؟

با دیدن قیافش تو دلم یه قربون صدقه ای از قد و بالاش کردم.. اصن یادم رفت میخواستم چی بگم؟
 اصراری نکرد که ادامه بدم اروم بغلم کرد و گذاشت میون پاهاش اروم از پشت موهامو زد کنارو کنار گوشم گفت :

- من نمیدونم چرا برام تکراری نمیشی؟

اروم برگشتمو بوس کوچولی از لباش گرفتمو گفتم :

- چون بقیه ام به اندازه من عاشقت نیستن!

بدون حرف تو چشمم نگاه می کردی حرف و با ژست خاص و خشونت مخصوصه خودش منو کشید تو اغوشش

بهترین روزه عمرم همون روز بود! اراد پر بود از عشق و منو بیشتر از همیشه برای ادامه ایین زندگی با اراد بودن ترقیب میکرد!

اون شبم لیدی وار زندگی کردنو تجربه کردم..چقدر اغوش اراد !! نمیتونم با هیچ حسی توصیفش کنم !

اغوش اراد حسه مخصوصه خودشو داشت... لباش طعم اراد!

- کرانه!

- هوم؟

- قبل از من ...با کسی دوست بودی یا کسی رو دوست داشتی؟ تک خنده ای کردم گفتم :

- چرا دروغ بگم همون اوایلی که رفته بودم دانشگاه یه چندباری دلم لرزید!

- جان؟ چندباری؟

- میدونی یه پسره بود اسمش شایان ..لامصب تیپش خیلی دختر کش بود...ببین یعنی وقتی راه میرفت همه پشت سرش غش و ضعف میکردن..خوب منم هنوز اونقدر پخته نبودمو اختیار دلم دست خودم نبودم...دوست داشتن که همیشه گفت ولی هر بار میدیدمش یه حسایی بهش پیدا میکردم!

- همکلاسیت بود؟

- اره! خیلی مغرور و یه دنده بود یه نیگا به جلوپاشم نمیکرد و این بیشتر از همه چیز حرصمدر میاورد میخواستم یه جورایی پوزشو بمالم به خاک بگم تو فقط یه سیب سرخ براق و قشنگی از درون پر از کرم و خرابی ...اما نشد دلم گیر کرد پیششو بیشتر از این نمیتونستم جلوش وایسم!

یه روز که حال خوب نبود و یه نیم ساعتی مونده بود تا کلاس بعدی تشکیل شه رفتم تو کلاس نشستمو سرمو گذاشتم رو دستم نمیدونم چقدر گذشته بود که با تکون دستی از خواب پریدم!

عصبی به کمرم فشار آورد و گفت :

- خوب!

- راستش وقتی سرم بلند کردم فک کردم دارم خواب میبینم با یه خنده عجیبی وایساده بود جلومو دستشو به زور کرده بود تو جیشو گفت :

- خوبی؟
تعجب کردم اینقدر صمیمی رفتار کرد!
یه حسایی بهش داشتم اره! اما نمیخواستم وابستگی بینمون پیش بیاد یا خودمو خاطرخواستش نشون بدم
اخممو کردم تو همو گفتم :
- بله!
خنده صداداری کرد و گفت :
- چیه دیگه اذیت نمیکنی ؟ دیگه نمیخوای جلو بقیه ضایم کنی؟
اخه یه مدتی بود خیلی اذیتش میکردم را میرفتم بهش بد و بیراه میگفتم یا پیش بقیه از بدی های ندیدم
میگفتم نمیدونم چرا اینقدر ازش حرص داشتم ...
نیگامو انداختم تو نیگاشو گفتم:
- میگن کرم از خوده درخته مصداق شماسه فک میکردم ناراحت میشه اما قهقه ای زدو گفت :
- حالا هرچی ...اخه این درخته تنش بدجور میخاره!
خنده کوتاهی کردم گفتم :
- نوبره والا!
سرشو آورد جلو گفت :
- دلم برای اذیت کردنات تنگ شده!
یه ان حال بد شد میخواستم پشم برم که جلوم وایساد :
- چرا فرار میکنی؟
- چرا باید فرار کنم؟
- کرانه...
- خانم حدادی!
خنده کجی زد و گفت :
- کرانه چرا میخوای ...
نداشتم حرفشو بزنه سریع گفتم:
- من دوست ندارم کسی مارو ببینه لطفا..
اونم یه دنده تر از من دوباره جلومو گرفت و گفت :
- نمیفهمم را میری پشت سرم بد میگی تو کلاس پیش بچه ها ، حضور استاداز زیرابمو میزنی
ضایع میکنی...مگه من با تو چیکار کردم؟؟؟ مگه با هم دشمنیم؟ - کی گفته من پشت سر شما بد
میگم؟ خنده مسخره ای کرد:
- کرانه دیگه داری زیادی...
- دوست ندارم اینقدر صمیمی صحبت کنید میفهمین؟
- نه نمیفهمم !
داشتم از کنارش رد میشدم که گفتم :
- اره میدونم شما کلا ادم نفهمی هستین!
- مرسی که اینقدر لطف داری..!
کلافه گفتم :
- کاری ندارین من برم!

- کجا؟
- باید توضیح بدم؟
- نه مگه کلاس نمیونی
سوتی داده بودم برا همین بدون حرف نشستم اونم با خنده نشست رو صندلی کناریم داشتم بلند میشدم برم جای دیگه دوباره کیفمو گرفت و با خنده گفت:
- بشین بچه جان کارت دارم!

- من کاری با شما ندارم.
- کرانه خواهش میکنم تا کسی نیومده!
اروم نشستم سرشو انداخت پایینو گفت :
- با من ازدواج میکنی؟ اراد با تعجب برگردوندمو گفت :
- یعنی خواستگاری کرد؟؟ بعد با اخم غلیظی گفت :
- تا کجا پیش رفتین؟
- اراد ! این چه حرفیه ... من خیلی مخالفت کردم ..اره با اینکه یه حسایی بهش داشتم اما میخواستم با منطق زندگی کنم قبول نکردم!
- اونم دیگه اصراری نکرد؟
- چرا ! خیلی شایان میگفت اولین باره که عاشق میشه اما دارم زندگیشو بهم میزنم باورت میشه حتی نفرینم کرد تازه غیر از اون خانواده هامونم راضی نبودن!
- همون بهتر لیاقت عشق منو نداشت ...قربونت برم آگه واقعا عاشق بود نفرینت نمیکرد تازه میموند و میجنگید واست!
- حالا که نکرد....
- منو برگردوند و گفت :
- هنوز تو دانشگاتوننه؟ خنده ای کردم گفتم :
- نه عزیزم رفته ...بعد از من رفت کانادا!
- با خیال راحت گفت :
- حالا میخوای منم اعتراف کنم !
- اره خوب!
با خنده محکم تر منو فشار داد و گفت :
- آگه بگم خانوم من اولین نفره که تو زندگیم وارد شده و اولین کسیه که دلمو لرزونده باور میکنی؟ با تعجب برگشتو گفتم :
- جدی داری میگی؟
- به من نمیداد بچه پاکی بام؟ با خنده صداداری کشیده گفتم:
- نه!
- چر؟!
- اخه پسر با این دک و پزو وضع مالیو اینهمه دختر دور و برشو مگه میتونه ...
حرفمو خوردم
- حالا که تونسته ...نکنه میخوای دوباره برگردم به قبل و بشم یه ادم دیگه تا الان قبولم کنی...

با مشت زدم تو سینه‌شو گفتم :

- چرت و پرت نگو پسر!

یه چند لحظه ای بینمون سکوت بود اراد اروم گفت:

- کرانه!

- جونم؟

- میخوام یه چیزی بهت بگم ...

- بفرمایید سرورم !

- آگه یه روزی تو زندگیمون باهم اختلافی پیدا کردیم که خدایی نکرده نمیکنیم دوست ندارم با نقطه ضعفامون همدیگرو حرص بدیم... مته همین مسخره بازیایی که پسر و دخترا این روزا از خودشون درمیارن.. تا تقی به تقی میخوره میرن با مجردای فامیل خوش و بش میکنن تا لجه همسرشونو دربیارن .. نه عزیزم اینا عشق نیست آگه واقعا عاشق همسرشونن بهتره به جای اذیت و خورد کردن کاری کنن که همسرشون اینجوری ازش دور نشه!

بیا قول بدیم هیچ وقت از این کارا نکنیم... رک بهت بگم ..اره میخوام نقطه ضعفامو بهت بگم از اینکه با کسی گرم بگیری ناراحت نمیشم اما کسی رو که روش شناخت نداشته باشم منو عصبانی میکنه .. از اینکه آگه از هم ناراحت شدیم بدون دلیل باهم قهر نکنیم . آگه دلمون از هم گرفت یه طرفه به قاضی نریم بشینیم باهم حرف بزنیم تا این قهرای مسخره... درضمن!

- جونم؟

- تحت هیچ شرایطی... کرانه دارم از همین الان بهت میگم تحت هیچ شرایطی جاتو از من جدا نمیکنی؟؟ فهمیدی؟ با خنده گفتم :

- من تا آخر عمر مته کنه بهت چسبیدم مطمئن باش زندگیه من !

- امیدوارم ! تو نمیخوای چیزی بگی؟

- میدونی اراد من از همون دوران دبیرستان که میشستیم با بچه ها حرف میزدیم میدونی چی میگفتم؟ - هوم؟

با خنده بلندی گفتم :

- شوهرم باید خیلی غیرتی باشه... اصن همچین یه ذره خلاف میلش عمل کنم یه بادمجون بکاره زیره چشم.. اصن زشت بود که زشت بود ولی باید هم هیکلش خوب باشه هم خوشتیپ باشه... دوست داشتم اونقدر مرد باشه که بتونم بهش تکیه کنم...

یه چیزی خنده دار، تئوریای مسخره ای داشتم البته خیلی زود فهمیدم اثرات بد جامعه بود اینکه از همون اول دوست داشتم باهمه متفاوت باشم...

راستش میگفتم دوست دارم تو زندگیم یه شکست عشقی بخورم طلاق بگیرم .. بشم یه زنه مستقل برم خارج از کشور درس بخونم ! یا مثلا میگفتم دوست دارم هیچ وقت بچه دار نشمو برم از پرورشگاه بچه بیارم هم ثواب داشت هم درد زایمانو نمیکشیدم... اما خنده داره به هیچ کودوم نرسیدم اما چرا به دوتا نه سه تاشون رسیدم!

یه شوهر خوش هیکل و خوشتیپ و از همه مهتر یه مرد به تمام معنا !

با نگاه شوخی نیگام کرد و گفت:

- من با یه خل و چل ازدواج نکردم ایا؟؟؟ عاشقانه نیگاش کردم گفتم :

- چرا چرا من از عشق تو خل شدم!

- سلامکجایی؟

- سلام خونم !

- کرانه مامان گیر داده بریم از مایش!

- ای وایه من! حالا چیکار کنیم؟

- نمیدونم....نمیدونم !

- اخه...یعنی فک میکنن ما دروغ گفتیم؟

- نمیدونم کرانه هیچی نمیدونم !

- من ..من میگم برو همون آزمایشگاهی که دوستت کار میکنه همونی که

نداشتت حرف بزوم:

- نه بابا میگه بریم پیش دکتر اسدی دوست بابا!

- خوب.. ای بابا چیکار کنیم؟ عجب گیرینا! میگم همیشه قضیرو به دکتر اسدی بگیم؟

- قبول نمیکنه که بابا دوست پدرمه ها خیر سرم!

- خوب...یعنی دوباره همه چی بهم ریخت؟؟ اراد!

دوباره بغض کردم:

- نه نه عزیزم هیچی عوض نمیشه هنوز من تورو میخوامو مطمئن باش بدستت میارم اون روزم

خیلی دیر نیست!

کرانه من گریه نکنیا!

اشکامو پاک کردم گفتم :

- اراد! دیگه نمیتونم ... فک نمکیردم اینقدر بی تاب و بی صبر باشم! من..

با صدای غریبی که خودمم نمیشناختم گفتم :

- من "بدون تو" نمیتونم!

- کرانه تورو خدا عذابم نده بذار با دل و فرصت یه فکری بکنم اینجوری که میکنی بدتر دلشوره

احوال تورو میگیرم..!

سریع اشکامو پاک کردم گفتم :

- نه نه عزیزم تو نگران من نباش برو برو دنبال کارات یه فکریم بکن منم ببینم چی کار میتونم

بکنم!

- کرانه تورو خدا غصه نخوریا همه چی درست میشه!

- باشه عزیزم فعلا!

- فعلا!

لپ تاپو روشن کردم تا یه اهنگ گوش کنم عجیب دلم حال و هوای گریه داشت!

هوای دلت باز ابری شده چرا قصه

داری بگو چی شده از اول دلت

قسمت من نبود بگو آخرش قسمته

کی شده؟ چه بغضی نشست تو لحن

صدات چقدر گریه کردی بمیرم
 برات باید راهم از تو جداشه ولی
 منو حبس کردی تو عمق چشمات
 چقدر گوشه گیری کجا داری
 میری؟ واسه کی قراره از امشب
 بمیری؟ همش بیقراری همش بغض
 داری میخوای مته ابره بهاری
 بباری دیگه خستم از خواهش بی
 اثر بیا هرچی داری از اینجا ببر
 اخه من یه هر در زدم وانشد همینه
 که موندم همش پشت در حالا که
 نگاهه تو غمکین شده
 فضای اتاقم چه سنگین شده بشین
 قبل رفتن واسه من بگو چرا اخر
 قصمون این شده؟ چقدر گوشه
 گیری کجا داری میری؟ واسه کی
 قراره از امشب بمیری؟ همش
 بیقراری همش بغض داری میخوای
 مته ابره بهاری بباری
 (شهاب رمضان... بمیرم برات)

مامان بی هوا درو باز کرد و اومد داخل... اعصابم خورد بود با صدای تقریبا بلندی گفتم :
 - وا!!! اینجا در نداره؟ مامان از لحنم شوکه شد و گفت:
 - کرانه!! چی شده؟ اشکامو پاک کردم:
 - هیچی لطفا برین بیرون مامان!
 اومد جلوتر و گفت:

- وایسا ببینم... کجا برم؟ واسه چی اینجوری داری گریه میکنی؟ هه فک کنم تا حالا گریه اینجوریه
 منو ندیده بود!

رومو برگردوندمو گفتم:

- هیچی مامان جان میشه تنهام بذارین؟ شونمو گرفت و برگردوند سمت خودش:
 - نخیر نمیرم! کرانه میشه بگی چت شده؟؟؟ و با خنده اضافه کرد:
 - عاشق شدی؟

منم سرمو بالا گرفتمو گفتم:

-اره!

دیگه نمیتونستم بیشتر از این تو دلم نگهش دارم!! باید خودمو خالی میکردمو مشکلمو حل!

اما اگه حل شدنی نباشه چی؟؟ هه من یکی کوتاه نیام اراد شوهرمه حقمه!

- کرانه! داری چی میگی؟ از بغلش اومدم بیرونو گفتم:

- مامان نذارین از گفتنش پشیمونشم!

- پشیمون چیه عزیزم ..خیلیم خوشحالم که بالاخره از اون روحیه...
ادامه حرفشو خورد و دوباره گفت :
- راسی کرانه ...اصن واسه اون پسره غصه نخوریا از اولم معلوم بود ما به هم نمیخوریم از قیافه
مامانش معلوم بود راضی نیست! آگه میخواستن زنگ میزدن تا جواب بدی ... اما اصن مهم
نیست . در ضمن دیگم لازم نیست همین رابطه کوچیکی هم که باهم داشته باشین ادامه بدین!
حالا بگو این نوزادی که دل شمارو برده کیه؟
نگامو انداختم تو نگاهشو گفتم :
- اراد!
- اراد؟
اولش نفهمید کیو میگم بعد گفت:
- چی همین پسره؟
میدونستم از اولم ازش خوشش اومده اما خوب به خاطر من نمیگفت:
- اره مامان !
- کرانه جان اخه!
- مامان من دوشش دارم، خیلی!
رفت تو فکر!
- اخه..کرانه نمیشه که خودتو به کسی تحمیل کنی آگه میخواستنت آگه دوست داشت دوباره میومد
پا فشاری میکرد چه میدونم یه کاری میکرد که برا هم بمونید ! اما ... نه زنگی نه پیگیری! اخه
کرانه جان با یه بار دیدن و چنر جلسه بیرون رفتن که...
- مامان مامان یکی دو بار نبوده!
- نکنه باهم رابطه ی
- نه...شمال که رفته بودیم اونم بود تازه خوب همین الانم این رابطه کوچولو دلمو...!
- خوب! خوب حالا نمیتونی فراموشش کنی؟
- مامان غیر از اینکه نمیتونم نبایدم فراموشش کنم!
- چرا اونوقت؟؟
- میشه این یکی رو توضیح ندم؟
- هر جور راحتی اما اما کرانه هنوز نمیتونم هضمش کنم! تو اصن ادمی نبودی که تا زمانی روی
خوش نشون نده اینجوری بیقرارش بشی! قضیه شایان یادته؟ - اما ..اما مامان ! ارادم منو
میخواد!
- به اندازه تو؟
- مطمئن باش بیشتر !
- در هر صورت من نمیتونم پدرتو راضی کنم به ازدواجی تحمیلی که پدر و مادرش راضی
نیستن!
- مامان من نخواستم کاری بکنید فقط میخواستم دلم خالی شه!
- میدونم عزیزم میدونم!
بلند شد..دم در بود که گفت:

- راسی کرانه دیشب کامیار خونه بود .. ازت ناراحت بود...گفت یا خونه نیست یا وقتیم هست سرش تو موبایلو لپ تاپ اونم تو اتاقش!
- گفت بهت مسیج داده بود جوابشو ندادی! امشب میاد از دلش در بیار!
- مامان من اونقدر درگیری فکری دارم که ...
- کرانه بالاخره این چیزا نباید از خانواده دورت کنه!
- در ضمن اونموقعیم که مسیج داد شارژ نداشتیم جوابشو بدم دیگه یادم رفت!! خودش نمیگه برم به خواهرم سر بزنم ...از صبح تا شب که خونه نیست شبام که در واقع نصفه شبم میاد خونه تازه گلم میکنه!
- در هر صورت تو کوچیک تری .. بعدم میدونی که چقدر کامیار دوست داره!
- باشه باشه!
- بدون حرف رفت بیرون!
- با این همه مشکل حالا اینو کجای دلم جا بدم؟
- جانمازمو جمع کردم و رفتم پایین ...صداش میومد!
- رو میبل نشسته بود دستمو از پشت حلقه کردم دور گردنشو گفتم:
- سلام داداش گل خودم !!
- دستمو جدا کرد و برگشت:
- به به چه عجب کرانه خانم! خوبین شما؟ رفتم کنارش نشستمو گفتم:
- با احوال پرسیای شما!
- اومد جلو و کناره گوشم گفت:
- تو اصن جنبه عشق و عاشقی نداری میدونستی؟! جلودهنشو گرفتمو گفتم:
- اااا خفه شو میشنون!
- دستمو کشید و گفت:
- هان؟ چی؟ مگه دورغ میگم؟؟
- نذار منم بگما!
- برو بابا خودم زودتر گفتم!!!
- چی؟
- لئوناردو داوینچی...
- اه اه بدم میاد از این اصطلاحات مسخرت مته ادم جواب بده!
- کامل برگشت سمتمو گفت:
- نخیر مته اینکه این اراده خیلی روت تاثیر گذاشته ها بی تربیت شدی!!!
- ببینم تو میتونی امشب یه کاری بکنی بابا اینا بفهمن!
- نفهمم من زودتر میگم!
- شما خیلی بی جا میکنی... اه..کامیار جدی! قضیه سحر و گفتمی؟
- اره اما فقط به بابا!
- خوب پس من به مامان میگم
- خو بگو کار منو راحت میکنی!
- تو اینقدر میری اینور اونور نباید یه سوغاتی بیاری؟

- بچه برو نکه تو خیلی جویای احوالم شدی؟
 - عجب نامردیه ها حالا من بی وفایی کردم تو چی؟ نباید یادم باشی!!
 - برو برو بچه پرو سوغاتیت رو تخته ...
 روشو کرد اونورو گفت :
 - در ضمن به سحر یه زنگی بزن ..
 خنده ای کردم بدو رفتم بالا... اخی یه تاپ خوشگل مشکی که طرحهای قلب صورتی داشت با
 شلوارک ستش یه مانتو یشمی خوشگل با ساپرت براق مشکی ... یه کفش کفه تخت مشکیم کنارش!
 خوش یه حال سحر عجب شوهر با سلیقه ای گیرش اومد!
 اون شب کمتر تو فکره غصه هام بودم ! همیشه وجوده کامیار همین بود پره آرامش !
 یه زنگ به سحر زدم اونقدر حرف زد که دیگه داشتم بالا میوردم از دانشگاه و دار و دسته پروانه
 بگیر تا عشقه کامیار !!!
 خلاصه بعد از فک زنی سحر از کامیارم تشکر کردم مو به مامن همیشگیم پناه بردم..
 آخ که هیچ وقت هیچ جایی مته اتاقم نمیتونم با فکر اراد تنها باشم! شمارشو گرفتم :
 - سلام!
 صداش خسته بود:
 - سلام عزیزم ... خوبی؟
 - مرسی... چیزی شده؟
 - نه عزیزم چطور؟
 - احساس کردم ناراحتی!
 - نه قربونت برم چیزی نیست!
 - به زور مامانمو راضی کردم که هفته بعد بریم از مایش ... کرانه!
 - جونم؟
 - مامانم گیر داده توام باید بیای از مایش!
 جاوردم ... و ا به من چه؟ اما به روی خودم نیاوردم!
 - خوب میام مگه چیه؟
 - ناراحت شدی؟
 - نه بابا خول شدی؟؟؟ من برای تو هر کاری میکنم گوگولی!!
 تک خنده مردونه ای کرد و گفت :
 - میای فردا باهم بریم پیش دکتر؟
 - دکتر چی؟
 - همین دکتر اسدی دیگه !! شاید قبول کرد..
 - نه بابا دیوونه اگه یه وقت قبول نکرد چی؟؟ تازه میره همه چیزم میذاره کف دست مامانتینا !
 - نه ! کرانه احساس میکنم اگه تو باشی اگه تو بگی قبول میکنه ... خیلی منو دوست داره اخه من با
 سینا پسرش خیلی باهم صمیمیم ...!
 - خوب تو به سینا بگو یه کاری واسمون بکنه!
 - کرانه!
 با خنده گفتم :

- باشه باشه غلط کردم!! ساعت چند؟

- ۴ میام دنبالت!

- باشه پس فعلا عیشم!

- فعلا!

یه مانتو شلوار درست حسابی با یه ست کیف و کفش چرم قهوه ای ... یه ارایش مختصری ام کردم ... دوباره داشت عطر یادم میرفت ...

اراد میس انداخت!

شاد و سرخوش داد زدم:

- سلام!

خندید :

- سلام دیوونه!

- ممنونم واقعا!

- واقعا خواهش میکنم!

- کجاس این مطبش!

- فرمانیه!

- اهع!!

- کرانه جونھ من سعیتو بکن راضی شه ..

- چشم!!

یه نگاهی بهش انداختم مته همیشه خوشتیپ بود اما خبری از اون جذبیه همیشگی اون فرم خاص صورت و نگاهش نبود! یه شلوار سرمه ای با یه لباس چارخونه سرمه ای قرمز پوشیده بود استیناشم تا ارنج زده بود بالا!!

چشم دوخته بودم به نیم رخه مردونش... اخ که دلم میخواست یه ماچه ابدار ازش بگیرم! نگاش به جلو بود و منم تو فکر چشم ازش برنمیداشتم!

همونطوری که حواسش به رانندگی بود بدون اینکه نیگام کنه یه لبخند مرموز و خاصی زد!! تعجب کردم!

چشمشو طولانی بست و باز کرد و گفت :

- میخوای منو به اتیش بکشی؟ منظورشو فهمیدم:

- نه عزیزم! سوزوندنه تو یعنی خود سوزی در ملع عام!!

- پس اینجوری نیگام نکن!

شیطونیم گل کرده بود ...

- به یه شرطی!

سری تکون داد!

پشیمون شدم.. دوست نداشتم بچه بازی درارم... یا شایدم روم نمیشد!!

جوابی ندادم رومو کردم سمت پنجره!

دستشو گذاشت رو پام:

- چی شد پس شرطت!!

- هیچی وئش کن !
- امکان نداره.. این ویژگی که تو بهم دادی ! حالا بگو!
- کودوم ویژگی ؟
- فضولی!!
- با خنده مشتى به بازوش زدم...
- مسخره!
- اره خانم اره.. من مسخره حالا شما شرطتو بگو!
- بابا هیچی من اشتبا کردم...
- کنار اتوبان زد کنار کامل برگشت سمتم! دستمو گرفت ..اما دوباره ول کرد... خیلی یه دفعه ای و ناگهانی سرمو کشید و یه بوسه طولانی روی لبهام نشوند...خندم گرفته بود!
- پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو گفت:
- حالا بگو!!
- چشمامو بستمو لبخندی زدم :
- هه... همینو میخواستم ..شرطه اینکه نسوزونمت همین بود!
- قربونت برم...
- و بی مهابا افتاد به جونم...خندم گرفته بود تو ماشین این کارا رو نکرده بودیم که قسمت شد.

- سلام دکتر!!

- به به سلام اقا اراد...
اروم اومدم داخل اتاق :
- سلام!

دکتر با تردید سلامی کرد... بعد چشمای تنگ کردشو با حرکت سر به سمت اراد کرد... یعنی این کیه؟؟؟

اراد لیخندی زد و گفت :

- دکتر اسدی ایشون کرانه همسرم!!
چشماتش چاهارتا شد:
- چی ؟ اراد خوبی؟؟ با ترشروی گفت:
- بله اشکالی داره؟؟

- نه چه اشکالی اما مادرت که زنگ زده بود گفت هفته دیگه با خانومی میان آزمایش بدن احتمالا از اون دختر گرفته اما فک نمیکردم با همچین دختر خانوم متشخصی رو به رو شم!!
اراد کبود شده بود:

- بیخشید ولی مامان بنده خیلی اشتباه کردن ...
نشست رو صندلیو گفت :

- راستش ما اومدیم یه چیزی رو بهتون بگیم!!
دکترم نشست اراد دستمو کشید و نشوند کنارش:
- راستش عمو پرویز منو کرانه.. باهم ازدواج کردیم!!
- بدون اطلاع خانواده؟

- اره... اره ولی فقط بابام میدونه!! منو کرانه همدیگرو میخوایم !
- خوب چه کاری از دست من برمیاد!!

- خوب... ببینید.. من به مامان گفتم ایدز دارم... یه ساله .. فقطم به خاطره کرانه به خاطره اینکه مامان رضایت بده... این لج بازیشو تموم کنه! ما عاشق همیم... نمیتونیم بدونه هم زندگی کنیم!!
- خوب شاید مادرت واسه خودت میگه!!
اراد کلافه گفت :

- عمو شما دیگه تورو خدا حرف مامانو نزنید دلایل مامان الکیه... غیر قابل قبول!
- خوب حتما میخوای جواب ازمایشو مثبت کنم !
- اره اره !

- اراد این کار غیر قانونیه... اگه خدایی نکرده برن پیش یه دکتر دیگه اونوقت شان کاریه من میره زیره سوال!!

- نمیرن دکتر باور کن نمیرن.. شما به خودت اعتماد نداری ؟
- چرا اما...
اروم گفتم:

- خواهش میکنم... ما اگرم بخوایم از هم جداشیم دیگه نمیشه... چون من... یعنی ما ازدواج کردیم. پس تورو خدا مارو از یه فاجعه بزرگ نجات بدین!! خواهش میکنم!

- بذارین ببینم چیکار میتونم بکنم!!

استراحت تموم و بازیای لیگ شروع شده بود.. هه خودمم باورم نمیشه دیگه حتی حوصله والیبالم نداشتم ...

دلَم میخواست تمومش می کردم!!

فردا برای ازمایش باید میرفتیم!!

- عشقم واسه فردا آماده ای؟؟

- اره.. آماده آماده!!

- مشتتو باز و بسته کن...

اراد اون یکی دستمو گرفته بود! مامانشم از چاهار چوب در مارو نیگا میکرد... دستمو کشیدم که مامانش نبینه!

سوزنو که فرو کرد تموم انرژیم تحلیل رفت!

ارادم خون داد دکتر گفت جوابشو هفته دیگه میتونیم بیایم بگیریم...

خندم گرفته بود شاید جواب همچین ازمایشی یه ماه طول بکشه.. اما به خاطره اراد!

یه هفته ام مته برق و باد گذشت ...

منو ارادم از جواب ازمایش مطمئن بودیم!!

خندم گرفته بود ... مگه میشه منفی باشه؟؟ بهش مسیج دادم:

- سلووووووومم کی میری جوابو بگیري؟؟ با تاخیر جواب داد:

- کرانه دلَم شور میزنه!

- قربونت برم همه چی به خوبی و خوشی تموم میشه... نگفتی!

- تو راهم! برم خونه با خودش برم که فک نکنه کاسه ای زیر نیم کاسس!

- ووووییی چی جوری به مامانت میخوای بگی؟

- نمیدونم...!! در ضمن من که قرار نیست بگم دکتر خودش میگه دیگه!!!!

از لحن اس دادنش احساس میکردم عصبیه:

- عصبانی؟؟

- نه چطور؟

- اره معلومه!

- تو چیجوری میتونی بفهمی خوبم یا بد؟

- میفهمم دیگه!! الانم بی اعصابی!

- قربونت برم نه خوب فقط یه کم استرس دارم!

- باوشه پس بهم خبر بده!

- باشه فعلا

- فعلا!

سرمو انداختم و رفتم تو :

- سلام!

- سلام کجایی تو یه ساعت؟

- مامان آگه میخوای بیا سریع تر حاضر شو جایی کار دارم!

- کجا؟؟؟

باید توضیح بدم؟؟؟

اراد تو چت شده؟؟؟

کلافه گفتم :

- ای بابا چم شده به نظرتون؟؟؟ نماین من برم!!

با دلخوری گفت :

- وایسا الان میام!

نشستم رو مبل ... احساس بدی دارم اینکه دارم به خاطر کرانه دورغ میگم از خودمو و خودش

بیزار میشم !!!!

اما فقط لحظه ای.. ثانیه ای نمیگذره که من دوباره میشم همون عاشق دلخسته!!!

دلیم برای لبخندات تنگ شده ...وای ! امان از روزی که بخوام ازت دور باشم!!! نمیشه ... تموم

میشم من بدونه تو تموم میشم!!!

- من حاضریم!

اخ که چقدر بعضی اوقات از این مامان منظم و خود رای حرص میخورم! هه...کرانه هیچ وقت

برنامه ریزی نداره من عاشق همین کارای اتقاقیشم !

اما مامان ، حتی برای اب خوردنش برنامه داره چه ساعتی؟ چیجوری؟؟؟؟ اب سرد باشه یا گرم ؟

چند قلب بخوره ... و از این جور بازی که عمیقا از شون بدم میاد!

بدون حرف رفتم و سوار ماشین شدم مامان اروم اروم اومد و سوار شد

- اون دختره میاد؟؟؟

وقتی میگفت اون دختره دلیم میخواست سرمو بکوبم به دیوار

- اون؟؟؟ کودوم دختره؟

- اراد!!!

و با پوزخند ادامه داد:

- همونی که جادوت کرده!!!

دادم رفت هوا:

- مامان این دختره اسم داره کرانه کرانه کرانه صدفبار درضمن نه کرانه رماله نه من یه پسر بچه

احمق که گول کسبو بخورمو تو دام کسی بیفتی من عاشق شدم و این از نظر شما یعنی ...

نذاشت حرف بزنی :

- بسه!!! یه عمر ترو خشکت کردم تا به اینجا رسیدی بعد به خاطره یه دختره بی کس و کاره هیچی ندار داری با مادرت کسی که تنها تو غم و ناراحتی هات تو خوشیها تو همه مراحل زندگیته همراهِ بوده وایمیسی؟

پوزخندی زدمو صدامو بردم بالا:

- هه خنده داره کی تو غم و شادی هام کی تو مراحل زندگیته همراهِ بوده هان؟؟؟ نکنه شما؟ نه مادر من شما فقط میخواستی یه دست ساز تربیت کنی که بعدها به کارت بیاد که هرچی سرکار دستور دادین عمل کنم چیجوری بشینم چیجوری بلند شم...حتی نحوه راه رفتنه منم میخواستین عوض کنید! یادتون رفتنه همون روزی کههمون روز اول مدرسه؟؟؟ نهچ نهچ با من چه کردید؟؟؟ مدرسه چیهِ اونجارو برای من کرده بودید زندون! نخیر باید خدمتتون بگم تنها کسی که تو تمام عمرم منو درک کرد با من همراهِ بود و از همه مهمتر منو برای خودش میخواست کرانه است فقط اونهِ که منو اروم میکنه..کرانه مسکن همه دردای منه!!!



اراد اراد اراد جان آگه تو اینو میخوای که خودم برات پیدا میکنم کسی رو که با همین مشخصات میخوای اراد....

- بسه مامان بسه.. من نمیخوام اسایشم به هم بخوره!!!
- هه برای تو دیگه اجازه ما چه فرقی میکنه تو که عقدش کردی. راسشو بگو چقدر مهریه....
نذاشتم حرفش تموم شه:

- هه... مهریه کرانه یه سکه به نیت یگانگی خداست و یه سفر حج نه بیشتر نه کمتر...
مامان شوکه شده بود:

- اراد داری دروغ میگی مگه نه؟
- نه دروغ برای چی؟؟؟ گفتم که کرانه منو فقط واسه خودم میخواد همین....
لبخند پیروزمندانها ای زدم مامان دیگه چیزی نگفت منم ترجیح دادم سکوت کنم

- سلام خانم اشرفی خوش اومدین!
مامان با ناز نشست :

- ممنون !

- پس آقای اشرفی کجان؟؟ میان؟؟؟

- نه کار مهمی داشتن نتونستن بیان نمیدونم با چه جراتی اما دکتر زیر لب گفت:
- مهمتر از این؟

مامان سرشو آورد بالا و گفت :

- جواب ازمایش چی شد؟؟؟

دکتر بعد از معذرت خواهی چندلحظه ای مارو تنها گذاشت !

مامان بدون اینکه نگام کنه گفت:

- نگفتی این دختره چرا نیومده؟؟؟ مگه ازمایش نداد؟؟؟

- شصت بار گفتم این دختره...

عصبی پرید وسط حرفم :

- خیلی خوب شاهزادتون چرا نیومدن؟؟؟

چقدر از تشبیه مامان خوشم اومد... هه... شاهزاده...

- خودم میگیرم!!!

دکتر برگشت:

- خوب—!!!

مامان نگران میزد اما انگار اطمینان داشت که واقعیت نداره!

حرفی زده نمیشد هر چی بود سکوت بود و سکوت دکتر میخواست حرفی بزنه که انگشت اشاره
پیش بردم و گفتم :

- یه لحظه دکتر!!

رو کردم به مامان :

- مامان هنوز به من قول ندادی!

- درباره ی؟

- درباره اینکه اگر مثبت بود رضایت بدی!
- هه...دیگه چه فرقی میکنه؟ تو که کارتو کردی ...
- برای من نه فرقی نمیکنه اما اینجوری کرانه رضی نیست! قول مامان؟
بسہ اراد!
- مامان تا قول ندی من نمیدارم دکتر چیزی بگه!
- کلافه چشماشو بست و باز کرد:
- اراد عصبانیم نکن
- یه کلمه باشه!
- باشه!
- نفس راحتی کشیدم .. هه دیگه رسیدن به کرانه حتمی بود حتمیه حتمی!
- بگین دکتر!
- با مکث طولانی یه نگاه طولانی به من و بعد به سمت مامان گفت:
- راستش خانم اشرفی باید بگم حرفه حرفه اراد درسته اون مبتلا به ایدزه!!!
- دسته مامان از بند کیفش جدا شد و افتاد کنار پاهاش ... هل شده بودم خدایا چیزیش نشه؟؟؟
- دکتر بی ملاحظه مامان گفت :
- در ضمن همسرتون ... جواب ازمایشش منفی بود ... و باید مراقب باشید از راههای دیگه ایشون
مبتلا نشن!!
- خانم اشرفی شما خوبین؟؟؟
- الو اراد لعنتی چرا جواب نمیدادی؟
- الو کرانه الان نمیتونم حرف بزنم
- میشه بگی چی شده ؟ دارم سکته میکنم!
- هیچی مامانم بیمارستانه حالش بد شد وقتی دکتر بهش گفت
- کودوم بیمارستان؟
- تو که نمیخوای بیای اینجا؟
- اتفاقا میخوام همین کارو بکنم!
- بس کن کرانه کاری نداری ؟
- اراد باتوام میگم کودوم بیمارستان؟
- کرانه خواهش میکنم نیا اگه مامانم رفتار بدی بکنه...
- ارادم من با همه چیز کنار میام به خاطره تو میدونم حاله خوبی نداره پس توقع رفتار خوبیم ازش
ندارم تازه خودمو بهش نشون نمیدم قول میدم لطفا ادرسو بگو!!
- سرشو تکیه داده بود به دیوار و نشسته بود رو صندلی!!!
- بی خودی گریم گرفته بود خوب هرچی بود مادرشوهرم بود!
- اشکامو پاک کردم رفتم جلولوش ایستادم!
- چشماش بسته بود اروم رفتم جلو و موهاشو زدم کنار پرید:

- کرانه!

نمیدونم چرا بغض کرده بودم چیزی نشده بود که!

- حالش خیلی بده؟

- نه بهتره!!!

نفس اسوده ای کشیدمو نشستم کنارش....

منم مته اراد سرمو تکیه دادم به دیوارو چشمامو بستم:

- چیجوری گفت بهش؟؟؟

کرانه!!! حالم داره بهم میخوره خستم!!!

- میخوای تمومش کنیم تا تو یه خستگی در کنی؟؟؟ سریع برگشت سمت چشماشو تنگ کرد و تهدید امیز گفت:

- چی؟؟؟

ترسیدم سرمو انداختم پایین با خشونت چونمو کشید بالا و گفت:

- ببین کرانه الان به اندازه کافی فشار روم هست تو ام با این چرت و پرتا بدترش نکن!!!

دستشو کشید و دوباره سرشو تکیه داد و چشماشو بست دستاشو زد زیره بغلشو گفت :

- این آخرین باری بود که همچین حرفی از دهنتم در اومد حالیت شد؟؟؟

چقدر بد باهام حرف میزد...تاحالا اینجوریشو ندیده بودم بغض کردم برگشتمو پشتمو کردم بهش!

اجازه دادم اشکام جاری شن!!!! نکنه دیگه خسته شدی؟؟؟ نکنه به خاطره فشارایی که روته ازم بریدی؟؟؟

نه نه نه حتی اگه دیگه نگاهم نکنی ولت نمیکنم تو بودی که منو از خجالت دختر بودن درواری !!

ولت نمیکنم لعنتی!!

اراد بلند شد رفت سمت دکتر :

- چگونه؟

- بهتره خدارو شکر اما خیلی به اعصابش فشار اومده ایشون سابقه سکتها دارن؟

- نه اما خوب قلبشون مشکل داره کم و بیش!

- ببینید بهتره یه مدتی تو آرامش سپری کنه!!! نذارید هیجانزده بشه یا استرس بهش وارد بشه!

اراد فقط سرشو تکون داد:

- به پدرتون هنوز اطلاع ندادین؟

- چرا چرا توراها!

با اومدن بابا بلند شدم!!!

اومد رو به روم ایستاد چیزی نگفت اما خیلی حرفا داشت نگاهش ، یه ان ترسیدم!

بدون حرف رفت سمت اراد

- بابا!

نذاشت از حرف دهنش دراد چنان سیلی بهش زد که قلبم مچاله شد.... دلم میخواست جیغ بکشم....

سرشو گرفت بالا تا خواست چیزی بگه دوباره یه سیلی دیگه...میخواست سومیو بزنه که

دیگه نمیتونستم طاقت بیارم رفتم جولوش ایستادم با عجز و لابه گفتم:

- نزن نزن تورو خدا نزن!!!
 دستش تو هوا مشت شد او مد جلوتر و گفت :
 - نمیدونم نمیدونم چی داری؟ تو وجودت چیداری که حتی...
 حرفی نزد و برگشت و پشتشو به ما کرد...
 اروم رفتم جلوتر و دستمو گذاشتم رو شونش تکون خفیفی خورد اما برنگشت همونجوری سرمو
 گذاشتم رو دستمو اروم گفتم:
 - همش تقصیر منه تقصیر دله منه!!! اگه همون اول که فهمیدم دوسش دارم اگه همون موقع
 فراموشش میکردم میتونستم جلوش و ایسمو تمومش کنم هه تموم چیه؟؟ دیگه نمیداشتم که اصن
 شروع بشه!!!

اشک از روی بینیم چکید رو دستم :



ولی نشد به خدا نشد... حالام دیگه نمیشه! اره تقصیر منه اگه نمیداشتم... نمیداشتم جلوتر از این بریم ...

کلافه بودم دستمو برداشتمو رفتم جلوش ایستادم اشکمو پاک کردمواه غلیظی کردمواه گفتم:

- ما دیگه فقط نامزد نیستیم... ما ما ازدواج کردیم... خونه داریم حالام اگه بخوام نمیتونم تمومش کنم هیچجوره نمیتونم !!

من یه زنم...! یه زنی که مخفی وارد این عرصه شده!!! پشیمون نیستم حتی یه ذره!! چون هنوزم عاشقانه میبرستمش... حاضریم همه سیلیارو من به جاش بخورم!!

با مکتی دوباره ادامه دادم:

- هه من من هنوز نمیتونم حلقه دستم کنم. چرا؟ چرا باید شوهرمو از همه مخفی کنم؟؟ دستمو گرفتم به چادرمو گفتم :

- به خاطر این؟؟؟ به خاطر اینکه من معتقدم به خاطر اینکه ماشینم میلیاردری نیست؟؟ به خاطره اینکه به فکر پول نیستم؟؟؟ به خاطر اینکه خانوادم ساده و بی شیله پیلن؟؟ به خاطر چی میخواین زندگیمو ازم بگیرین؟؟؟؟ دوباره اشکام جاری شد ...

من حتی نمیخوام لباس عروسی تنم کنم !!! هیچی نمیخوام !! فقط بذارین با ارامش زندگی کنیم!!!

اگه اگه قراره اراد بیشتر از این تحقیر بشه ترجیح میدم ...

سرمو انداختم پایین!!

- به من ربطی نداره هیچی به من ربط نداره !!!!

هه این بود جواب این همه حرف ؟ حرف ؟؟ جواب این همه درد این نبود !!

به خدا کافر اگر بود به رحم امده بود

زان همه ناله که من پیش تو کافر

کردم رفت سمت اتاق دکتر !!

اراد اما هنوز همونجوری ایستاده بود!!! رفتم روبه روش :

- چیه؟؟؟ دیگه منو نمیخوای؟؟ دلت میخواد با یه تنیا بنایم بیرون؟؟؟ اره از زندگیت بندازیم بیرون؟؟؟ میگی نرو چون میترسی غرورت خدشه دار شه نمیخوای از طرف من تموم شه نه؟؟؟ اه این مسخره بازیای چی بود؟ من که میدونستم هنوزم دوسم داره هه چقدر دوشش داشتم که یه لحظه ام طاقت کم محلیشو نداشتم حاضر بودم هر چرت و پرتی بگم تا بهم نگاه کنه.. حتی بزنه تو گوشم!!!

فقط نگام کن بگو کجارو زیر و کنم؟؟؟

کودوم گلايرو بگم چه دردی رو دوا کنم؟؟

با حرص دندوناشو روی هم فشار داد بغض کرده بود لبخند دردناکی زد و با اهسته ترین صدا گفت :

- کرانه تو تو خیلی عجیبی!! و من عجیب عاشقت شدمو و عجبر اینه که هیچ رقمه نمیتونم ... "بدونه تو" نمیتونم!!

غم که نوشتن ندارد نفوذ می کند تو استخوان هات

جاسوس می شه تو قلبت

آروم آروم از چشم هات میریزه بیرون

این کار هر روز من شده بود !!! چقدر عجیب ... اراد تو مته رویایی من مته کابوس!!!
کاش از خواب بپریم هر دومیون تموم کنیم این دلدادگیه تلخو من نه! من هنوزم خسته نیستم اما
از این میترسم تو خسته راه بشی... رفیق نیمه راه بشی!!!
نون و ببریو نمک و بذاری برای من ... هه این زخم همیشه تازه میمونه عزیزکم ... حتی آگهبری!!!

چیجوری باید وسعت عشقمو بهش نشون میدادم؟! من دیوونش بودم اما کرانه میخواست بزنه
زیرش... نه میخواست دوباره ازم اعتراف بگیره ... کاش زمان برمیکشت عقب کاش اصن اونروز
قبول نمیکردم که باهانشون برم شمال !!!
کاش... کاش ... کاش مامان همون امریکا پیشه مهتاب (دختر خاله اراد) میموند!
اخ کرانه کاش اینقدر دوست داشتنتی نبودی...

خاطرات آدم مثل یه تیغ کند میمونه که رو رگت میکشی!
نمییره اما تا میتونه زخمیت میکنه!!! کرانه اما مرحم تمام زخمای منه!!
بابا امشب کناره مامان میموند هه اومدم خونم خونم خودم خونم کرانم !!
خودمو اندختم رو تخت تنها قسمت این خونم که دوش دارم همینجاست!!!
لباس خوابش رو تخت بود با خشونت کشیدمش تو بغلم ... بوش کردم بوی زندگی میداد... چه حرف
بی ربطیه که مرد گریه نمی کنه

گاهی آنقدر بغض داری که فقط باید مرد باشی تا بتونی گریه کنی
باری هزارمین بار اس ام اسهاتو شروع کردم به خوندن همشو داشتتم همشو !!! حتی از همون موقع
که نمیدونست این پسرکه عاشق اراده !!!

- به نظرت شال طوسی قشنگ تره یا صورتی ... واسه فردا...
لبخند زدم ... به چی؟؟؟ به زندگی؟ به اراد عاشق؟ به کرانه؟ به دلی که باختمش؟ کاش همیشه یه
عاشق مخفی بودم... منه احمق نباید میگفتم ... نباید!
- کجایی؟

کرانه بود... چرا دیگه با التهاب مسیح نمیده ??? چرا دیگه نمیگه اراد کجایی؟؟؟
- خونه!

- کودوم خونه؟

- خونمون! تو کجایی؟

- خونه خالم

یاد سینا افتادم:

- کی اونجاس؟

- ما و خاله اینا!

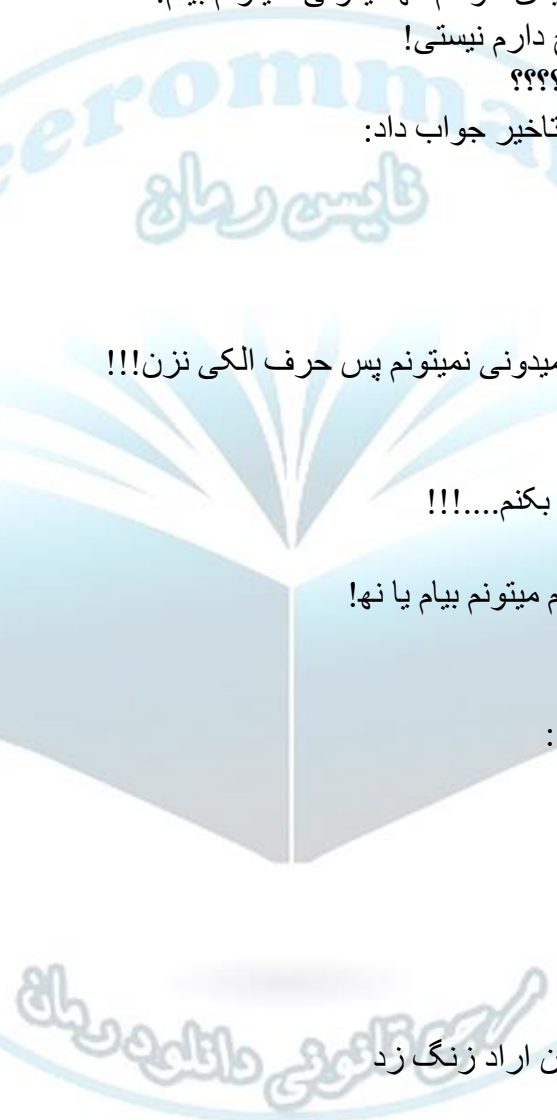
- پسر خالتم هست؟

- اره!

- حتی حق نداری بهش نگاه کنی فهمیدی؟؟؟

- مگه این چشما لعنتیم به غیر تورم میتونه ببینه!!

لبخند زدم دوباره شده بود همون کرانه خودم...:



- نمیشہ الان بیای اینجا؟؟؟
- این موقع شب؟
- بگو کامیار بیارتت!
- نمیشہ اراد ولش کن!
- تورو خدا..!
- دیوونہ واسہ چی قسم میدی خودتم کہ میدونی نمیتونم پیام!
- هر وقت کہ بہت احتیاج دارم نیستی!
- ببخش خوب چیکار کنم؟؟؟
- میتونی حرف بزنی؟ با تاخیر جواب داد:
- ارہ!
- برداشت:
- جونم؟
- کرانہ جونہ اراد بیا!
- اخخخ اراد تو خودت میدونی نمیتونم پس حرف الکی نزن!!!
- کرانہ!!!
- با تاخیر گفت:
- وایسا ببینم میتونم کاری بکنم.....!!!
- جونہ اراد !!
- باشہ باشہ فعلا بذار ببینم میتونم پیام یا نہ!
- برو عزیزم منتظرم!

- اروم دم گوش مامان گفتم:
- مامان!
- ہوم؟
- یہ لحظہ میای؟
- خوب بگو!!!
- خو بیا یہ لحظہ!!
- رفتیم داخل تراس:
- راسش مامان الان... الان اراد زنگ زد
- خوب!
- میخواست منو ببینہ!
- الان؟
- ارہ! گفت کارہ مهمی دارہ میخواد باہام حرف بزنی!
- خوب بگو بذارہ واسہ فردا!!
- اخہ خیلی اصرار کرد کہ ہمین امشب حرف بزنیم!

- خوب... من به بابات چی بگم؟
- میگم بگو... بگو سحر حالش بد شده بردنش بیمارستان مجبور شد بره!
- چی بگم والا ???
- مامان تورو خدا... درضمن اصلنم دوست ندارم اینجا باشم این سینای مضحک چشمو درمیاره....
- ؟؟؟؟
- خو چیه مگه دارم دروغ میگم؟
- کرانه میترسم بابات بفهمه ...
- گونشو بوسیدمو گفتم :
- نه نه بخدا نمیفهمه ...
- برو... ولی زود برمیگردیا...
- نه دیگه ضایست الان برم زودبرگردم؟؟؟ مثلا باید بیمارستان بمونما میرم از اونور خونسحر اینا..
- باشه با ماشین کامیار برو...
- مرسی مامان مرسی...
- خدافظ

داشت چشمم گرم میشدکه صدای زنگ در اومد... تعجب کردم!

- کیه؟؟

- باز کن!!

- کرانه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- نمیخوای درو باز کنی؟؟

- بیا بیا تو!!!

سریع رفتم جلو اینه موهام بدجوری بهم ریخته بود... یه برس الکی کشیدم لباسمو درآورده بودم با یه شرتک کوتاهه مشکلی دیگه وقت نداشتم لباس بپوشم... به خودم اومدم من چم شده بود؟؟؟ مگه کرانه اولین باره میخواد ببیندت؟؟؟ هه نه اما کرانه همیشه برای من تازست..

درو باز کردم اروم سلام کرد:

- سلام!

زیر لب جوابشو دادم چادرشو درآورد و خودشو انداخت رو کاناپه...!!!

یه نگاهی به سرتاپام کرد:

- نچایی یه وقت؟

خندم گرفته بود!! اروم کنارش نشستم... دلم برای اغوشش برای لباس تنگ بود... سرمو کردم توی گردنشو بو کشیدم... نفس عمیق... چه خوبه بوی عشقو به عمق ریه ها کشیدن... دوسش دارم بیشتر از هر زمانی!

موهامو کشید عقب و اروم گفت :

- بگو دوسم داری...
چشامو نیمه باز کردم با لبخند گفتم :
- اول تو بگو...!
یه تیکه از موهامو بیشتر کشید:
- بگو...!!!
- دوست داشتن برای احساسه من کمه من عاشقتم کرانه اینو خودتم میدونی ...از اعتراف من لذت
میری ها؟؟؟
بی هیچ حرفی یه لبخند دندان نما زد و محکم لباسو چسبوند رو لبام کاش ثانیه ها وایمیساد....
ثانیه ها با تو اروم میشن بازیه ماست که توش داغون میشم میخوام ساعت وایسه میخوام ساعت
وایسه!!!
لبخندی زد و سرشو کشید عقب:
- حسه دوست داشته شدن خیلی خوبه خیلی ارادم...
دوباره خواب بوسه های کرانه داشت منو میدید... وحشی شده بودم نمیدونم این حسه مسخره
کجا بود؟؟؟ من کناره کرانه اهلی نبودم ، اهل دل بودم!!! با تمومه وجودم لباسو گاز گرفتم....
خندید و چیزی نگفت دوباره بوسیدم....
موهاشو کشیدم اما حتی تکونم نخورد...مانتتو خودش درآورده بود ...بی مهابا لباسشو پاره کردم
...یه دفعه رفت عقب نگاهی به دکمه های رو زمین انداخت..
ترسیدم اگه بره چی؟؟ اگه عصبانی شده باشه چی؟؟؟ اخه لعنتی من در مقابل تو چرا میشم هیچ
هان؟؟
بر خلاف تصورم لبخند زد.... این یعنی اینکه داشت لذت میبرد از بیقراریم لذت میبرد!
اومد جلوتر... دستشو گذاشت روسینم ...طاقت نداشتم میخواست دلبری کنه و من الان وقت
نداشتم...!!!
دستشو کشیدم و لباسو بلعیدم... دستشو با زور دور تنم حلقه کردم...
میفهمیدم دلش واسه اغوشم تنگ شده میدونستم دلش بهونمو گرفته!!!
اروم بلند شدیم... پاشو حلقه کرد دور کمرم ...هه انگار یه عمر بود که اینکار س لعنتی من در
مقابل تو هیچ عددی نیستم گاهی احساس میکردم اینقدر که من از کرانه لذت میبرم اون اینجوری
نیست...!!!
انداختمش رو تخت خنده صدا داری کرد...من تو صدای خنده های تو غرق میشم دختر....
ساعت حدود ۱۲ اینطورا بود که شماره سحر و گرفتم در کمال تعجب خواب بود ...
- هوم؟
- الو سحر!
- سلام...ای بمیری نه به موقعی که زنگ نمیزنی نه به الان که... چی میخوای نفل؟؟؟
- سحر اگه کسی زنگ زد بهت کامیار ازت پرسید یا مامانمنا بگو کرانه امشب اونجاست باشه؟
بگو اونجا خوابیدم باشه؟؟؟

- کرانه! چیزی شده؟ اصن تو کجایی در ضمن به من چه که با کامیار حرف بزمن یا از من چیزی بپرسه؟؟ کلافه گفتم :
- زر زر نکن سحر کامیار بهمون گفته که میخوادت توام واسه من فیلم نشو دیوونه نمیتونم برات توضیح بدم ولی بگو باشه؟؟؟ - جدی داری میگی کرانه؟
- اه اره بابا اره
- خوب حالا نمیخوای بگی امشب کجایی؟
- فردا بهت میگم الان نمیتونم حرف بزمن فعلا خدافظ...
- باش خدافظ!
- پوشیو پرت کردم کنار و دوباره رفتم تو بغلش ... خیالم راحت شد!!!
- پاشو خواب آلو! پاشو!
- موهامو زدم کنار و برگشتم سمتش:
- با صدای تو از خواب بلند شدن یه نعمته میدونستی؟
- لبخندی زد و از رو تخت بلند شد داشت میرفت پایین که گفت :
- پاشو برم یه دوش بگیر بیا صبحونرو آماده کن خیلی گشتمه!
- هه جالبه نگفت صبحانرو آماده میکنم و جالبتر اینکه که منم انتظار نداشتم همچین حرفی بزنه دوستداشتم طعم اینکه خانم خونم باشمو بچشم مته اینکه ارادم میخواست طعم مردونگی رو بچشه!!!
- سریع دوش گرفتمو پریدم بیرون یه پیرهن حریر نازک بنفش پوشیدم اخیش بعد عمری تو خونه خودم میتونم لباس راحت بپوشم...
- خندم گرفت موهامو خشک نکردم همونجوری ازش اب میچکید رفتم پایین...
- نشسته بود جلو تلوزیون از پشت رو سرشو بوسیدمو اروم گفتم :
- پاشو بیا تو اشپزخونه!
- سرشو گرفت بالا و گفت :
- چرا؟
- صبحونه بخوریم!
- سرشو دوباره انداخت:
- اهان! خوب هروقت آماده شد صدام کن!
- هولش دادم و گفتم :
- او هووو بنده کلفتت نیستما و با لحن اروم زیر گوشش گفتم :
- میخوام تو کنارم باشی مگه عیب داره؟؟
- دستشو گرفتمو دنباله خودم کشیدمش... با خنده صداداری گفت:
- بابا یه روز بذار ما اقایو کنیم !!
- برو بابا حاله واسه من تریپ مردونه برداشته باید برم زودا در ضمن توام باید بری بیمارستان!!!
- خبری نداری؟

- چرا حالش خیلی بهتره زنگ زدم از دکترش پرسیدم اما جرات نمیکنم برم... میترسم بابا چیزی بگه منم نتونم جلوه‌نمو بگیرم دوباره حاله مامان بدشه!!!
 - باشه هرچی هست باید بری اینجوری فک میکنن بی اهمیتی بهشون!
 داشتیم چایی دم میکردم که گفت:
 - اهان راسی سحر صبه کله سحر زنگ زد کارت داشت گفتیم خوابی!!
 خندم گرفته بود چقدر این بشر فضول خدا؟
 - هه آخر این حسه کنجکاویش کار دستش میده...
 خندید..

- خطرناک شدی خانوم!!
 با ادای خاصی چهره‌مو ترسناک کردم گفتیم:
 - پس حرف اضافه نزن میخورمت!!
 - ههه ههه من که از خدایه تو منو بخوری!!
 - بیا بیا بشین خدا شفای بده!
 داشت چاییشو شیرین میکرد:
 - چرا موهاشو خشک نکردی؟
 - حوصله نداشتم... میخوام سریعتر برم!
 - حالا خوب ناهار و باهم میخوریم...
 - برو بابا بیچارم میکنه سحر...
 - یه زنگ بهش بزن!
 سری تکون دادمو صبحونمو خوردم!
 - دیشب داشتیم به این فکر میکردم
 - هوم؟
 - من میگم مامانم که یه کم حالش بهتر شد تو بری پیشش!
 - هان؟ برم چی بگم؟
 - کرانه من خسته شدم اینقدر جلوش و ایسادم میخوام تو بری حرف دلتو بزنی تمومش کنی این بازیو... برام عجیبه تو چرا مته من اینقدر بیقرار نیستی؟ چرا عجله نداری که با خیال راحت زندگی کنیم هان؟
 هه همه منو با خنده های بلند میشناسند بالش بیچاره اما با گریه های بی صدا!!! چقدر بیرحم شدی اراد... خنده تلخی زدمو گفتم:
 - فک نمیکنی دلیل اینهمه فشار عجله خوده تو بوده باشه؟؟؟ برای من فرقی نداره من تا آخر عمرم بخوای همینطوری همینطوری مخفی به پات میمونم اراد اما... دلیل حال مادرت اونم الان تو این شرایط باور کن این بیقراری خوده تو.. تو اراد! باشه اصن میگیم همه چی تقصیر من.. هه... من عاشق اینم که گناه تو بیفته گردن من... من هر چیزی که متعلقه به تورو دوست دارم حتی آگه دردرس باشه!! اما اینقدر بی انصاف نباش کاری از دست من برنمیاد خودتم میدونی... یه مدت صبر میکنیم مادرت حالش بهتر بشه... بعد...

نداشت حرف بزnm:
 - کرانه دیگه چقدر و ایسم هان؟؟
 - نمیدونم اونقدر که حال مادرت خوبه خوب شه... در ضمن من گفتم میخوای یه مدت مادرتو
 بفرست امریکا گفته بودی پیش مهتاب بود که چندماهی میخوای حالام این کارو کن...
 - کرانه الان شرایط فرق کرده مامان مته اونموقع دیگه به حرف من نیست اگه بگم برو میگه
 میخوای منو از سر خودت باز کنی که به تو برسم اما... نمیخوام بیشتر از این فشار بیاد بهش از
 طرفیم خودم دارم له میشم!!
 - ارادم تو چقدر عجله داری؟؟ بابا به خدا به جونم مادرت قسم من اول و اخر مال خودت میشم
 مطمئن باش...
 چاییشو نصفه نیمه ول کرد و بلند شد:
 - نمیدونم نمیدونم گیجم...
 داشت میرفت بیرون که گفت :
 - آماده شو میرسونمت از اونور برم بیمارستان!
 - نه عزیزم ماشین اوردم تو برو منم اینجارو یه تر تمیز میکنم میرم خودم!
 - باشه... اما زود برو اینجا تنها نباش ..
 - باشه برو عزیزم!!
 رفت بالا تا آماده شه منم یه دستی به اشپزخونه کشیدم اومد از پشت کمرمو گرفت و گفت:
 - من میرم عشقم ..
 و بوسه ای به گردنم زد با خنده برگشتم سمتشو گفتم:
 - برو به سلامت عزیزم... چیزی نگی یه وقت به مامانتا... بذار ارامش داشته باشه!
 بوسه ای طولانی روی شونه لختم نشوند و گفت:
 - یه موقعایی میگم کاش اصن ندیده بودمت که اینجوری اسیر بشم... اما بعضی اوقات با خودم میگم
 چقدر خوبه که تو هستی و خوبتر که من اینجوری دوست دارم...!
 دستمو ابکشیدمو برگشتم سمتش... لبخند گشادی زدمو ارنج دوتا دستمو گذاشتم رو شونه هاشو گفتم:
 - شنیده ام معشوقه ات شده ام جان معشوقه ات بگو راست است این دورغ قشنگ....
 سرشو کج کرد و بوسه ای روی دستم زد با خنده گفت :
 - هه چشم بسته غیب میگی؟؟؟ خواست لبامو ببوسه که خودمو کشیدم عقب با خنده دستمو انداختم
 دور گردنشو گفتم:
 - میدونی اراد!! من دیوونه اون لحظه ایم که تو دلتنگم میشی ، منو میکشی سمت خودت ، محکم
 بغلم میکنی ، با شیطننت خاصی میخوای بیوسی من نمیدارم فرار میکنم صورتمو بردم نزدیک
 ترو با صدای نرمی ادامم دادم :
 - عشق من بوسه با لجبازی بیشتر میچسبه!!!
 چشماش خمار شده بود اروم چشماشو بست و امد جلو تر اروم گفت :
 - حس قشنگیه که لبهام تنها طعم لهجه بوسهی تورو میفهمه!!!
 و بی حرف لباشو گذاشت رو لبام....
 بعده یه لذت طولانی عقب کشیدمو گفتم:

- برو عزیزم برو دیرت میشه!!
بی حرف از اشپزخونه رفت بیرون ...
منم بعد از کارا رفتم خونه

- سلام!!
- سلام مادر چی شد؟
- چی چی شد؟
- حرفاتونو میگم!
- اهان حالا میگم!!!
- نخیر همین الان بشین بگو تازه منم یه خبر برات دارم!
ای خدا حالا چی بلغور کنم؟
- اول شما خبرتو بگو!
- نه دیگه تا نگی منم نمیگم!
- هیچی بابا گفت من دیگه نمیتونم میخوام زودتر باهم ازدواج کنیمو خلاصه گفت وقتی به مامانم
گفتم که خیلی رسمی میخواست حالش بد شد حالام بیمارستانه...
مامان یه دونه زد رو صورتشو گفت :
- ای خدا چرا؟؟؟ چش شده؟؟؟
- قلبش مشکل داره وقتیم که اینجوری اراد بهشون گفت حالش بهم خورد!
- نه نه خوب کودوم بیمارستانه بریم عیادتشون!!
- نه نه مامان خودت که میدونی مامانش مخافله مارو که ببینه دیگه خیلی ولش کن اصن
حالا شما خبر خوبتو بگو!
- من گفتم خبره خوبه؟
- حالا هرچی بگین دیگه مامان!
- میخوایم بریم خواستگاری!!
شوکه شدم :
- مامان جدی داری میگی؟ واسه کامیار؟
- نه واسه تو... خو کامیار دیگه!
- مامان ... وای چقدر خوب چقدر خوشحالم!!
بعد مکتی طولانی گفتم :
- سحر نه؟
چشماشو با لبخند گذاشت روهمو گفت:
- اره!! تو از علاقه سحر خبر داری؟ یعنی فک میکنی تمایلی به اراد داشته باشه؟
- تمایل؟ عاشقه اراده...
خندم گرفته بود اشتبا گفتم اراد... مامان گفت :
- اوهوی دختر جان مواظب باش جلو بابات از این سوتیا ندی!!!
خجالت کشیدمو بی حرف رفتم بالا...

بعد از دوتا بوق جواب داد:

- بدو بدو بدو بگو دیشب کودوم گوری بودی هان هان هان؟
- ای بمیری بابا... سلام عرض کردم!
- سلام بگو کرانه بگو پیشه کی بودی؟
- پیشه شوهرم!
- صداس دیگه نمیومد خندم گرفته بود میدونستم الان قیافش چیجوری شده!!! با خنده صداداری گفتم

:

- چیه؟؟؟ نمیری بچه؟
- کرانه تو خوبی؟
- اره خوبه خوبه خوب!
- میشه درست حرف بزنی؟
- سحر جون من جون مادر... اصن اصن جون کامیار به هیچ کسی نمیگی ها فهمیدی سحر؟
- اهههه بنال کرانه میشه بگی یعنی چی؟
- ببین کرانه منو اراد عقد کردیم بعدش بعدش خوب... مجبور شدیم ازدواج کنیم.. حالام هیچ کسی جز پدره اراد نمیدونه سحر خواهش میکنم بین خودمون بمونه!! راستش مامانش مخالفه ما داریم سعی میکنیم که راضیش کنیم... سحر من به مامانم گفتم که دوسش دارم اما اینجاشو نه که به هم محرمیم جون کرانه تو که چیزی نمیگی؟
- کرانه کرانه بذار من یه دقیقه فقط فکرش... وای کرانه اصلا نمیتونم هضمش کنم... کاری نداری؟؟؟ خندیدم ...
- نه برو اما منتظر باش واسه امر خیر مزاحم میشیم!
- کرانه...
- خدافظ_____!!!

سرمو انداختم پایینو اروم گفتم :

- سلام !.
- بابا سرشو بلند کرد و یه تکونی به گردنش داد:
- حالش خوبه!
- میبینی که، خوابه!
- بابا چرا اینجوری میکنی؟ مگه تقصیر منه؟ خوب خودش فهمید اینجوری شد خوب من چیکارکنم؟؟؟
- با عصبانیت اومد رو به روم انگشت اشارشو محکم کوبید روی سینمو با صدای خیلی ارومی گفت :
- حرف نزن حرف نزن اراد! گند زدی به زندگیون حالا میگی چرا اینجوری میکنی؟؟؟
- بابا من...
- هیــــــــس هیچی نگو!!
- چرا نباید چیزی بگم؟

دستمو کشید از اتاق برد بیرون نیشخندی زد و گفت :

- هه چیزیم داری که بگی؟

- پدیره من... من اصلا نمیفهمم من چرا باید ماخذه بشم؟؟؟ مامان فهمید بعدشم حالش بدشد به من چه؟؟؟

- اراد با حرفات ادمو میسوزونی...

- ای بابا من نفهمم یعنی چی؟؟

- صداتو واسه من بالا نبر!!! من همه چیرو میدونم!!!

- چی میگي بابا؟؟؟ چیو میدونی؟

- هه اینکه جواب ازمایشو عوض کردی!! فهمیدی؟؟؟ همه مته تو خر نیستن اراد مته تو ...

دیگه حرفای بابارو نمیشنیدم یعنی دوباره همه چیز خراب شد؟؟؟ رویای زندگی مشترک منو کرانه تموم شد؟؟؟ پاهام دیگه نا نداشت همونجا وسط راهرو بیمارستان نشستم ...

بابا اروم زانو زد جلومو گفت :

- اراد! بابا با خودت با خانوادت با زندگیت داری چیکار میکنی؟؟؟ چرا تمومش نمیکنی؟؟؟ چرا

نمیذاری هم کرانه یه نفسه راحت بکشه هم ما!! میدونم اونم تو سختیه چرا تمومش نمیکنید که از این حال دراید... میدونم بلاتکلیفی حسه بدیه اونم برای کی برای یه دختر مطمئن باش بریده و دم

نمیزنه... شایدم شایدم مته اول دیگه نخوادت اما نمیتونه زیرش بزنه اونم درک کن!!

بیا تمومش کن و این اتیشو خاموش کن... بابا جان خودتم میدونی یه مدت بگذره یه مدت که دور

باشید همه چی فراموش میشه!! بیا و برگرد بشو همون اراد قدیم... اراد تو یه بار تو زندگیت با

احساس تصمیم گرفتی و این شد بیا و عقلانی فکر کن !! شاید باورت نشه اما منم کرانه رو دوست

دارم خیلی.. اما چه کنیم که همیشه... باور کن من راضی تر از هم اما مادرت یه مشکله بزرگه

بزرگ!!!

سرمو بلند کردم با درموندگی گفتم :

- بابا شما که چیزی نمیگی به مامان میگي؟

- اراد من یه ساعت دارم...

با التماس یقه بابارو گرفتمو گفتم:

- بابا.. بابا جونم مامان تورو به اون خدایی که میپرستی بهش نگو... اگه چیزی نگی راضیه به

والله راضیه... من دارم التماس میکنم بابا باور کن برای اولین باره بعد کرانه دارم به شما

التماس میکنم بابا جونم ارادت به مامان نگو بذار باهاس زندگي کنم... نمیتونم به خدا قسم نمیتونم

...چه جوری دلت میاد بگی کرانرو، زنمو... کسی که برای اولین بار... بابا چطوری دلت میاد

بگی تمومش کنم؟؟؟؟ زنمو ول کنم؟؟؟ بی انصافی... باور کن اونم هنوز منو میخواد بیشتر از قبل

مطمئن باش بابا به مامان نگو... جونم اراد نگو!

دستمو کند و اروم گفتم :

- اراد!! اراد! اروم باش... اگر میخواستم تا الان میگفتم از همون روزی که با کرانه رفتن

پیشه پرویز از همه چی خبر داشتیم میخواستیم جلوتو بگیریم اما منم مته شما گفتم شاید کار ساز بود

و نگی راضی شد اما... دیدی که اگرم بخوام بگم فعلا نمیتونم چون نباید بهش استرسی وارد

بشه...

- بابا به خدا اگه چیزی بگی باور کن ... میدونی که من پای حرفی که میزنم هستم به خدا خودمو میکشم باور کن!!!

- اراد دیوونه شدی؟؟

- پس ... بابا مامانو راضی کن تورو خدا راضیش کن!!

چیز نگفت بلند شد داشت میرفت تو اتاق که برگشت و گفت :

- بلند شو از رو زمین زشته ... بیا تو میخواست ببینت!!

سری تکون دادمو بلند شدم...!! دیگه جدی جدی دارم میشکنم اگه اینبارم مامان پافشاری کنه دیگه نمیتونم ادامم بدم به خدا قسم که بی رضایتشون میرم...میرم و کرانرم با خودم میبرم !!

اروم رفتم تو اتاق مامان بیدار شده بود اما روش اونور بود و داشت با بابا حرف میزد... صدای پامو که شنید سرشو برگردوند!!

- اراد !!

نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم ...اروم رفتم جلو دستشو گرفتم و با صدای خفه ای گفتم :

- خوبین؟

پلاشو گذاشت روهمو اروم گفت :

- من باید از تو بپرسم !!

نگاهی به بابا کردم بعد به مامان :

- من خوبم اگه شما خوب باشی!

- اراد وقتی خوب شدم میریم باهم میریم ...میریم امریکا اونجا قطعاً میتونن کاری بکنن!!

نگران نگاهی به بابا کردم اروم رو به مامان گفتم :

- مامان هیچ جای دنیا برای این بیماری درمان نداره..باور کن ایران و امریکا نداره این لاعلاج لاعلاج!!

- نه نه من میدونم ... اونجا بیشتر بهت میرسن ...میدونم ایدز تازه بعد از ده سال نمود پیدا میکنه ما تازه فهمیدیم میریم همونجا بستری میشی تحت درمان ...

هه اصن انگار من اینجا هیچ کارم انگار نه انگار کرانه ایم وجود داره!!

- مامان اخه!!

بابا نگاه تیزی بهم انداخت و گفت :

- اره فکره خوبیه !! یه مدتی میریم اونجا ...

پریدم وسط حرفش:

- بابا اخه نمیشه من اینجا...

- همین که گفتم

بی حرف زدم بیرون... نمیدونستم کجا دارم میرم ...اصلا برای چی دارم میرم ..کاش همینجا جونمو میگرفتی و همه چی تموم میشد...

اصن انگار نه انگار که ارادیم وجود داره...زندگیمو سرنوشتمو مته یه موم تو دستشون گرفتنو به هروری که دوست دارن خمش میکنن...بابا منم ادمم!! حق دارم به خدا حق دارم اگه فقط دلم باکرانه باشه!

هه تنها کسی که تره برا حرفم خورد میکنه کرانس بعد اونوقت توقع دارن... اه اه لعنت به این دلمکه جایی مونده که نباید میموند!!

شماره بابا افتاد ... با حرص قطع مردمو انداختم رو صندلی کناری:

- برو بابا اینم مارو اسکل کرده...یکی به نعل میزنه یکی به میخ معلوم نیست از جون ما چی میخوان!!

دوباره صدایش بلند شد این یکی شماره مامان بود...دوباره قطع کردم :

- فک کردن من خرم ... با ادای مخصوص خودم گفتم:

- بیا ببرمت امریکا... اره فک کردن نمیدونم! میخواد منو ببره اونور ببنده به ریشه این مهتاب خانم...بره بمیره با همه کس و کارش .. هه...خواب دیدین خیر باشه انگار من زنمو ول میکنم پامیشم میام تو اون قبرستون به هوای دوا درمون....

ای شیطونه میگه برم همه چیو بذارم کف دستشون و برا همیشه خیر مامان و بابا و همرو بزوم... این یکی دیگه کرانه بود...یه نفس عمیق کشیدمو یه دستم به پیشونی صدامو صاف کردم نمیخواستم بفهمه ناراحتم:

- جونم؟

- سلام عزیزم!! خوبی؟

ای خدا چی بگم؟ ناراحتیمو به توام نگم به کی بگم؟ خسته بودم خیلی خسته:

- اره قربونت برم تو خوبی؟

- نه!

- چرا؟

- چون داری دروغ میگی!

- خوبی کرانه؟

- گفتم که نه!

- من کی دروغ گفتم؟

- همین الان من میفهمم حالت خوش نیست ...دوباره چی شد؟؟؟

اخ که هیچیو نمیشه از تو قایم کرد چرا؟؟؟ این یه سواله بزرگه دوست دارم دوسم داری اما تلیپاتی که نداریم!!! داریم؟

- عزیزم من خوبم به خدا...توام بیخودی تهمت نزن!

- اره اره...! بگو چی شد؟ با مامانت حرف زد؟

- اره اره اره !

- خوب؟

- خوب به جمالت!

- اه اراد بگو دیگه اذیت نکن!

- هیچی بابا میگه میبرمت امریکا اونجا تحت درمان باشی..

خنده تصنعی زدموگفتم:

- مگه من عزیزه دلمو ول میکنم اینجا برم غربت؟ حرف نمیزد... با احتیاط گفتم :

- کرانه !!! میشنوی؟
- اراد جدی داری میگی؟
صداش میلرزید اه اه اه لعنت به من خو یه دقیقه این دهن تو ببند اراد...! همیشه همیشه منمیتونم
حرف تو دلم نگهدارمو به کرانه چیزی نگم!
- داری گریه میکنی؟

.... -

- کرانه!

... -

- قربونت برم من که گفتم من هیچ جا نمیرم کرانه به خدا هیچ جا نمیرم!

- کرانه من تو که میدونی... اخه لعنتی یه درصد فک کن من برم که مطمئن باش همچین اتفاقی
نمیفته میدونی من چی میشم؟؟؟ خودت که میدونی بدون تو نمیتونم پس امکان نداره برم! حالام
حرف بزن که داغون میشم گریه کنی...
- دلم میخواد بمیرم... من نمیفهمم یعنی اینقدر بدم که با این حالش تو این وضعیت نمیتونه منو قبول
کنه؟؟؟ بابا مشکل چیه تو بگو من میشم مته خودتون... به خدا هزارتا دکتر مهندس اومدنو من
قبول نکردم... نمیتونم نمیفهمم من چی کم دارم که قبولم نمیکنه؟؟؟ وصله ناجورم؟ خوب بابا
نمیام تو فامیلاتون تا شانتون پایین نیاد... منو میبینی حالش بد میشه؟ خوب بابا اصن جلو چشمشم
نمیام !!

چون معتقدم؟ چون چادر سرم میکنم؟ بابا به خدا چادرم میذارم کنار دیگه چی میخواد؟ چیجوری
راضی میشه؟ من که میگم دیگه میشم یکی دیگه اونی که شما میخواین!! بعضی اوقات به جای
اینهمه حرف فقط به تو لعنت میفرستم.. ااره وقتی کم میارم تو میشی لعنتی... این چه بلایی بود که
سره دلم آوردی اراد؟ خدا ازت... خدا از دلم نگذره!
نمیتونم ازت بگذرم هرچی فک میکنم نمیتونم بخدا!! ساده نیست گذشتن از کسی که گذشتتو ساخته..
دیگه زندگیه من از اونجایی شروع شد که تو اومدی توش... میفهمی تو همه گذشتتو من شدی!
با لحن خسته ای گفت:

- اراد مگه چند بار به دنیا اومدیم که این همه میمیریم؟؟؟ ارادم اینقدر خستم که حتی مرگم به دردم
نمیخوره!! من فقط دنیایی میخوام به ابعاد اغوش تو... باور کن این از هر چیزی بیشتر به دردم
میخوره!! بعضی درحال گریز از عشقن بعضیام میون عشق
من اما فقط تورو میخوام دغدغه های عشقم باشه برای همون بعضی ها... اراد!!
بغضمو قورت دادم اروم گفتم:

- جونم؟

- از همه خستم فقط تو کنارم باش هوای تنت کافیست حتی بدون بوسه های داغت! ارادم آگه اشتباهم
...همیشه اشتباه کن من تاوانشو میدم باور کن!

- کرانه!!

- بگو!!! بگو خودتو خالی کن...

با حرص حرف میزد:

- بگو اراد بگو که بدونه من نمیتونی برای هزارمین بار بگو بگو که معتاد اغوشم شدی! حرف بزن!!

من هیچ دردی برای گفتن نداشتم فقط دلم میخواست تا آخر عمرم کرانه درد دل کنه کرانه گلايه کنه و من برای وسعت بی کسی خودم برای تو فقط برای تو کرانه گریه کنم حتی گاهی نعره بکشماما....

اخ که چقدر دلم پر بود خودمو پرت کردم رو تخت و یه دله سیر با صدای بلند گریه کردم... دلم میخواست زنگ بزنم بهش بگم بیا تمومش کنیم اما اینقدر تفاوت؟ تا الان داشتم میگفتم ولت نمیکنم بدونه تو نمیتونم اما حالا چی؟؟؟ گاهی وسوسه میشم که دیگه دوست نداشتم باشم که فراموش کنم اما مگه میشه عمری رو فراموش کرد عزیزکم؟؟؟

صدای مامان میومد که از طبقه پایین داد داد میکرد تا برم پایین... اشکامو پاک کردم رفتم دم پله ها اویزون شدم:

- بله مامان کاری دارین چقدر داد میزنی؟

- کرانه جان بیا پایین!!

کلافه گفتم :

- چیه؟ نمیشه بگی الان؟

- نخیر بیا پایین کارت داریم!!

اه خستم کردن اینا... میخواستم برم یه جیغ سره مامان بکشم...

بیچاره اینا چه تصویری دارن که من دلخواه مادر شوهرم نیستم؟؟؟ اروم رفتم پایین بابا و کامیارم بودن سلام ارومی دادمو رفتم کنار کامیار نشستم:

- بفرمایید؟؟؟

مادر لبخندی زد و گفت :

- فردا با کامیار برید خرید !!

- وا!!!!!! مادره من به خاطر هه منو کشیدی پایین؟ خوب میگفتی از همونجا دیگه!!!

- گوش کن دختر جان... نمیپرسی خریده چی؟

- خو چی؟

- میخوام فردا با کامیار بری یه دست کت وشلوار خوشگل بخری که برازنده پسر باشه...

اینقدر تو خودم بودم که منظورشو نگرفتم داشتم بلد میشدم که تازه قضیه افتاد:

- چی؟

کامیار خنده مردونه ای کرد و دستمو کشید تا بشینم بابا با لبخند گفت :

- پس فردا شب قراره بریم خواستگاری ...

منم مته اسکلا:

- واسه کی؟

کامیار با خنده صداداری گفت :

- هه واسه بابا...

بابام نه گذاشت نه برداشت :

- مرگ...

کامیار نیششو بست مامانم یه چشم غره ای به بابا رفت یعنی چی کار به یکی یه دونه من داری؟؟؟
رو به من گفت :

- واسه داداشت ... عروس خانومم دوسته جناب عالیه !
خنده نرمی رولیم نشست ... اروم رو کردم به کامیار و گفتم :

- مبارک باشه داداشی...!

غمگین شدم دلم برای خواری خودم سوخت...اگه بابا یا کامیار زجه هایی که پشت تلفن میکردمو میشنیدن دیگه حتی نمیداشتن یه نگاه به اراد بندازم ..خدارو شکر که از راز دلم خبردار نیستن!!
چقدر سخته ببینی داداشت ...دوست صمیمیتم داره سرانجوم میگیره اونم به ابه خوردن عاشق شدنوحالام خیلی راحت دارن بهم میرسن ... اما تو هنوز اندر خمه یک کوچه ای ... به خودم مهیبزدم:

من عاشق همین کوچه ام خودم خواستم ...هرکه طاووس خواهد جره هندوستان کشد... یاد شعر مولانا افتادم :

کار دلم به جان رسد
کارد به استخوان
رسد ناله کنم بگویدم
دم مزنو بیان مکن ای
دل پاره پاره ام دیدن
اوست چاره ام اوست
پناه و پشت من
تکیه بر این جهان مکن

اشک تو چشمام جمع شد.. کامیار دستمو فشار داد و اروم گفت :

- کرانه !!! چی شد چرا ...

بغضمو خوردمو با خنده گفتم :

- هیچی هیچی عزیزم ..بذار یه ماچ از اون لپات بگیرم که دیگه بره دست سحر خانومم به ما
نمیرسه...

دوباره بابا چشم غره ای رفت منم با خنده یه ماچ محکم ازش گرفتم ...
مامان از تو اشپزخونه صدام کرد منم رفتم پیشش:

- جانم؟

- چی شد؟

- ای بابا شما چرا منو شبیه جمله چی شد میبینی؟

- کرانه درست جواب منو بده...

- چی بگم بابا خو؟

- دیگه باهم حرف نزدید؟

- نه چطور؟

- بهش بگو اگه ميخوادت كه زودتر اقدام كنه يه تصميم جدی بگیره و خودشو جمع كنه ... چون خانم قربانی امروز زنگ زده بود گفت ميخوان بيان...
صدام رفت بالا:

- كجا بيان؟؟؟

- تو حمام ، خوب میان اینجا واسه خواستگاری...!!!

- مامان شما میدونی كه من ديگه حتی نمیخوام يه لحظه ام به کسی فك كنم پس لطفا خودتون...
پريد وسط حرفم:

- کرانه من نمیتونم بذارم فرصتای ديگرو از دست بدی كه هر وقت مادره اقا اراد...

- مامان مامان خواهش میکنم ...من نمیخوام. یعنی رضایت من برای شما مهم نیست؟

- کرانه گوش كن ببین چی میگم.. اگه به کامیار بگی خواستگار اومده باور كن يه تكونی به خودش میده...

- مادره من شما از كجا میدونی كه به خودش تكون نمیده والا این بیچاره داره خودشو ميكشه!!

- من نمیدونم !گفتم كه میتونن بيان اما حالا نه! چون درگیر مراسم خواستگاری

پسریم. درضمنسروش تورو خیلی ميخواد خودتم میدونی كه الان چندساله ...

- مامان مامان مامان بخواد !مهم منم كه به هیچ كس جز اراد نمیتونم فكر كنم... مامان خانم يه

چیزی میگم خوب تو گوشاتون فرو كنید من تا اخر عمرم كه تو خونه بمونم باز منتظر اراد

میمونم اون به من قول داده پس مطمئن باش يه روز به قولش وفا میکنه...

ديگه ادامه ندادم سریع دویدم بالا ... بی خودی و گریه؟؟؟

لب تاپو روشن كردم نمیدونستم چی ميخوام فقط يه اهنگی كه باهش گریه كنم...

تكیه كردم بر وفای او غلط كردم غلط

باختم جان در هوای او غلط كردم غلط

عمر كردم صرف او فعلی عبث كردم

عبث ساختم جان را فدای اون غلط كردم

غلط دل به داغش مبتلا كردم خطا كردم

خطا سوختم خود را برای او غلط كردم

غلط این كه دلبستم به مهره عارضش بد

بود بد جان كه دادم در هوای او غلط كردم

غلط از برای خاطره اغیار خارم میکنی

من چه كردم كین چنین بی اعتبارم میکنی؟

روزگاری آنچه با من كرد استغناي تو گر

بگويم گریه ها بر روزگارم میکنی!

سوی بزمتم نگذرم از بس كه خارم كرده

ای تا نداند كس كه چون بی اعتبارم كرده

ای نا امیدم بیش از این مگذار خونه من

بریز جان به لطف خویشتن امیدوارم کرده
ای (محسن چاوشی... غلط کردم غلط)

دلم بر اش پر میکشید ... از وقتی که ازدواج کرده بودیم بی قرار تر شده بودم ...!!!

رفتم تو فایله عکسا ... با دیدن لبخندش اشک که بود روی گونه هام میچکید ... انگشت اشارمو
گاز میزدم که مبادا صدام بره....
هیچ کسی درک نمی کنه که " من زندگیم رو گم کرده ام لابه لای ته ریش مردونه ات که
عجیب دلم رو می لرزونه...
یاد اراد اتیشیه تو دلم که هیچ وقت خاموش نمیشه... یادم نمیره سره این عکس چه خاطراتی داشتیم:
- جونه من نکن اراد!!
- ای بابا میگم بخند یه عکس بگیریم... بلد نیستی بخندی؟؟؟ میخوای یادت بدم؟ منم که شیطون :



-
- اره یادم بده بلد نیستم...
- با خنده لبشو به دندان گرفته بود اومد روبه روم ایستاد و موهامو زد کنار اروم گفت :
- اره خندیدنو بلد نیتسی اما بیقرار کردنه منو خوب بلدی خوب...!!
- اروم دستمو کشیدم روی کمرشو دقیقا پشت گردنش متوقف کردم رو پنجه پا و ایسادمو با لحن خاصی گفتم :
- تو که میدونی اینموقعه ها کرانه چی میخواد دست دست نکن پسر...
- خنده بلندی سر داد منم محلت ندادمو لیامو چسبوند رو لباش... اروم خودشو کشید عقبو دوربینو با دست راستش گرفت و با دست دیگش کمرمو سفت کشید سمت خودش...
- اروم اومد پایین...پایین و پایین تر... یه بوسه محکم و طولانی روی لبام گذاشت...همون موقع دکمه دوربینو فشار داد...
- مشتی به سینش زدمو گفتم :
- دیـــــوونه عکس گرفتی؟؟ این چه کاری؟؟ با خنده بغلم کرد و روی کنایه میون پاهاش نشوند:
- چیه؟ عیب داره یه عکس دوتایی داشته باشیم؟
- اینجوری اره...
- اصلنم عیب نداره..والا مردم میرن اتلیه تا دمه دمه چشمه میان و تشنه برمیگردن... سره خودشونو کلاه میذارن بوس کنید بره دیگه..حالا عیب داره ما واقع بینیم ...
- خنده بلندی کردم گفتم:
- گمشو..دیوونه!!
- اره خانوم اره ما دیوونه..اما دیوونه هام گاهی گشنشون میشه نمیشه؟؟؟
- چقدر نهار دلچسبی بود؟؟ مگه میشه کنار اراد باشی و چیزی بهت نجسبه؟؟ زدم عکس بعدی خندم گرفته بود اراد فقط تو توالت ازم عکس نگرفته بود ... هه داشتیم موهامو خشک میکردم!!
- لب تاپو بستمو دوباره دراز کشیدم ... دیگه هیچ راهی به مغزم خطور نمیکرد...یعنی میشد همین الان اراد زنگ میزد میگفت مامانم راضی شده پاشو بیا همین الان سره خونه زندگیت؟؟ هه چه خیالات محالی... صدای موبایلم بود اراد مسیج داد:
- خوبی؟
- گاهی با تموم تکراری بودنش غوغا میکنه..!!
- چی؟
- همین سوال...خوبی!!!
- کرانه تورو خدا دوباره شروع نکن..جدیدا شدی ناله..بذار غصم بگیره وقتی میخوام باهات حرف بزنم!!
- چه توقع های بیجایی ازم داشت نکنه هنوز انتظار داشت وقتی چیزی میگه مته همون کرانه اول باهات برخورد کنم؟ اگه میخواستتم نمیتونستم ... اون کرانه شاد و شنگول خیلی وقته که مرده...!!
- نامرد من برای تو این شدم!! حالا میگی شدی ناله؟
- خیلی بی انصافی

- دیگه واسه چی؟ برای اینکه از زرم توقع دارم وقتی باهات حرف میزنم همش به جای انرژی منفی و فکر و خیال یه کم بهم ارامش بده؟؟؟
- والله ای که داشت داغونم میکرد... پس اونموقعی که براتش مایه ارامش بودم چرا یادش نمیداد؟؟ من همیشه باید خستگی های ارادو در میکردم پس من چی؟؟؟ کودوم شونه طاقت سنگینی دردای منو داره؟؟
- دغدغه هامو به تو نگم به کی بگم؟؟؟
- کرانه بیا اینجوری فک کن ...فک کن الان باهم نامزدیمو سال دیگه قراره عروسی کنیم ...اونموقع همینجوری عذاب میکشی؟؟؟ به خدا ما الان مال همیم ...باور کن من دیگه نگران نیستم فقط خستم ، عصبانیم که چرا حق نیست بدون اجازه کسی برم همه جا جار بزرم که زن گرفتم؟؟؟ چرا حق ندارم شبها تو خونه خودمون بی دغدغه بی استرس شبمونو صبح کنیم ... کرانه اینا بهم فشار میاره نه مخالفت مامان ... کرانه یه چیزی میگم گوش کن باور کن تو لب تر کنی من مامان و بابا حالیم نیست میام به خانوادت میگم و دستتو میگیرم میبرم همونجایی که حقته ... من فقط به خاطره تونه که دارم خودمو به اب و اتیش میزنم که قبول کنه وگرنه برای من هیچ فرقی نداره... اصن عاقم کنه نفرینم کنه... هرکاری دوست داره بکنه مگه تا الان که به حرفشون بودم چه خیری دیدم جز ضرر که این دومین بارم باشه... کرانه بذار !! بذار تنها بیام!
- اراد فکرشم نکن که من تحمیلی بشم عروس خونتون ...
- تو فک کن مامان راضی بشه از ته دل راضی میشه؟ نه به خدا اگر بگه مطمئن باش فرمالیتست پس هیچ فرقی نداره..!!
- بحث من فقط این نیست خانواده من بدون رضایت مامان و بابات راضی نمیشن... میفهمی؟ بهش زنگ زدم حوصله مسیج دادن نداشتم اروم گفتم :
- اراد!
- جونم؟
- قراره.. یعنی خانم قربانی همسایمون زنگ زده بود به مامانم .
- خوب که چی؟
- خوب خوب چیز دیگه...
- کرانه خوب میدونی من از من کردن بدم میاد پس سریع بگو!
- عصبانی نشیا!
- بگو بابا اصن همسایتون چی میخواست؟؟؟
- راستش پسرش الان چند ساله که منو میخواد قرار گذاشتن تا بیان...
- نداشت حرف بزرم گفت :
- کرانه واقعا فک میکنی گفتن داره همچین حرفی؟؟ من نمیفهمم تو درباره من چه فکری میکنی؟؟ کمکم داشت صداس میرفت بالا:
- تو حتی نباید دیگه به این موضوع فک کنی چه برسه به اینکه برا من بگی کرانه تو شوهر داری
- ...شوهر میفهمی؟؟ لازمه بیام حضوری خدمت خانوادت بگم؟؟

- میشه داد داد نکنی؟ اولاً دست من نیست مامان بهشون گفته میتونن بیان البته بعد از خواستگاری کامیار... در ضمن تو با این حرفات میخوای چپو ثابت کنی؟؟ یه جوری حرف میزنی که فک کنم داری تهدیدم میکنی...
- کرانه کرانه مامان تو چی کار کرد؟؟؟
- اره اجازه داد که بیان.. منم حریفش نشدم... اراد تو رو خدا یه کاری کن!
- کرانه... کرانه من دارم دیوونه میشم!!
- میشه اروم باشی؟؟
- نه نه نمیتونم بهت بگن واسه زنت داره خواستگار میاد چه حالی بهت دست میده هان؟؟؟
- تو به من اعتماد نداری؟
- این جمله مسخررو تکرار نکن کرانه.. الان بحث اعتماد نیست نمیتونم نمیتونم تصور کنم تو... اه خیر سرم شوهرتم و مته سبب زمینی باید بشینم ببینم از خواستگارتون پذیرایی میکنید... کرانه من میام به خدا من میام!!!
- اراد به خدا اگه کاری کنی اگه کاری کنی که خانوادم بفهمن باور کن دیگه نمیذارم حتی دستت بهم برسه...!!
- بدونه حرف دیگه ای گوشبو قطع کردم... اه لعنتی به جای اینکه بگه مامانمو راضی میکنم میگه پامیشم میام اونجا...
- بریم؟
- اره تا تو ماشینو روشن کنی منم میام!!!
- کامیار رفت منم سریع رفتم بالا میخواستم ارادو امروز ببینم باید باهش حرف میزدم...
- سلام اراد کجایی؟
- سلام چی شده؟
- هیچی بگو کجایی؟
- خونه...
- خونه؟
- خونه خودمون...
- اهان ببین میتونی امروز جور کنی بیای پیشم؟
- خونتون؟
- نه بابا دارم با کامیار میرم خرید...
- نمیدونم راسش کرانه دوست ندارم جلو کامیار باهم حرف بزنیم میشه بیای خونه؟
- اچه...
- جونه من !!
- نمیدونم خیر سرم زنگ زدم بگم تو بیای حالا...
- عیب نداره عزیزم بیایا.. باشه؟
- ببینم میتونم فعلاً !!
- منتظر جوابش نشدم سریع قطع کردم رفتم پایین... داشتم کفشمو میپوشیدم که مامان سریع گفت:

- کرانه کت شلوار درست حسابی بخریا خوشرنگم باشه...
- مامان خانم کت شلوار نمیگیریم..
- چی؟؟؟ پس چی میگیرین ربدو شام؟؟؟ با خنده گفتیم :
- نخیرم... یه کتھ تک میگیریم با شلوار سنتش کت شلوار زیادی رسمیه تازه دیگه کت شلوار قدیمی شده..
- وای چه حرفا پس عروسی....
- عروسی فرق داره... واسه این مراسما خیلی رسمیه حالا ما میگیریم اگه خوشتون نیومد یه کودوم از همون کت شلوار اشو بپوشه اون که زیاد داره...
- صدای بوق ماشین اومد سریع خدافظی کردم و پریدم تو ماشین چی کار میکنی یه ساعت...



-
- بیخشید بریم!!
- بعده یه سکوت طولانی گفت:
- اراد چرا موبایلشو جواب نمیده؟؟؟
- تعجب کردم... همونجوری که به رو به رو خیره شده بودم اروم گفتم:
- من چه میدونم؟
- تو چه میدونی؟
- ای بابا خوب چی بگم؟؟ جوابمیده دیگه...!
- اهان فقط به من جواب نمیده نه...؟؟
- نمیدونم...!!
- چیه پشیمون شدی؟؟ میخوای تمومش کنی؟ برگشتم سمتش:
- چی میگي تو؟؟ کی گفته؟ اصلنم اینجوری نیست!!
- پس چرا اینجوری میکنی؟؟؟
- اینکه میگم نمیدونم چرا جواب نمیده یعنی دوش ندارم؟
- کرانه تو نمیخوای به مامانینا بگی؟؟؟ با سردرگمی گفتم:
- نمیدونم نمیدونم کلافم !!
- میدونستم خانوادش راضی نیستن.. نمیخوام مته یه ادم اضافی باهات رفتار کنن..
- اراد داره همه تلاششو میکنه تا راضی کنه در ضمن باباش راضیه مشکل فقط مامانشه!!
- کرانه اشتباه کردی باور کن اشتباه کردی .. همین که محرم باشید خوب نیست تو باید با رضایت ما همچین کاری میکردی.. واقعا تعجب میکنم ازت کرانه تو اصن ادبی نبودی که اینقدر راحت...
- یعنی عشق این بلارو سره تو اورده؟؟
- بغضی به اندازه تمام بدبختیم به گلوم چنگ میزد:
- اراد چه بلایی؟ من فقط میخوام...
- هیس.. نگو کودوم بلا! اینکه به درست بودنش واقفیم میخوای منکرش بشی اعصابمو خورد میکنه.. پس بس کن!
- اروم برگشتم سمتشو گفتم:
- بعد خرید میذارم برم پیشش؟
- واسه چی؟
- میخوام باهش حرف بزنم!!
- لزومی نداره! اون بایدبیاد حرف بزنه نه تو...
- اخ.. کامیار دیونه فک میکنه هنوزم من فقط معشوقشم... نمیدونه دیگه اون نازه دخترونه تموم شده!
- خوب اون که نمیتونه بیاد خونه ما...!!
- بیرون قرار بذارید!
- من میخوام امروز باهش حرف بزنم کامیار!
-

- خوب امروز بیدار پیشه ما. همچین میگی انگار غریبت. دوسته صمیمیه ها!!
- اخه بهش گفتم گفت نمیداد!!
- خوادم بهش بگم!
- چی؟
- که بیدار...
- گوشیشو گرفت تا زنگ بزنه...دلم نمیخواست ...دوست داشتم تو خونه خودمون تو خلوت دوتایی
- باهم حرف بزیم...
- کامیار خواهش میکنم زنگ نزن بذار برم!!
- واه!! خوب میگم بیدار پیشه ما!!
- گفتم که نزن بذار من برم پیشش...
- هر جور دوست داری ولی بعده خرید
- دیگه چیزی نگفتم تا رسیدیم ... ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم...
- کامیار تند تند راه میرفت منم اروم پشت سرش وارد مغازه بزرگ که شدیم با همه احوالپرسی
- کرد...البته مغازه که چه عرض کنم پاساژی بوی برا خودش... هه چه همرم میشناخت..
- به به سلام کرانه خانم قدم رنجه کردین...
- با تعجب برگشتم سمت صدا مانی بود لبخندی زدم :
- ااه!! شماین؟؟
- سلام عرض شد
- ببخشید سلام!!
- خوبین شما؟؟؟
- ممنون با احوالپرسیایه شما...کم پیدایین؟ اینجا چیکار میکنید؟
- سعادت نداریم...والا باید بگم شما اینجا چیکار میکنید این کامیار که انگار نه انگار یه رفیقم
- اینجا داره کارش که گیر میشه میاد سراغ ما البته دیگه الان سرشون با عشق و عاشقی گرمه
- دیگه...
- لبخندی زدم صدای کامیار از ته سالن اومد:
- بسه بابا مانی چقدر فک میزنی این خواهر مارو ول کن...کرانه بیا یه دقه این کترو ببین!
- برگشتم سمتش زودتر از من رفت جلو گفت :
- بچه جان اونو بذار سره جاش که اصن بهت نمیدم..
- کامیار چشم ابرویی برآش رفت و گفت :
- بمیر بابا کی از تو نظر خواست درضمن مغازه خودمه هرچی دوست دارم میبرم...
- بچه پرو... کرانه خانوم اینو ادم کنید تورو خدا خیلی پروئه!!
- به من چه دیگه از این به بعد باید به سحر سفارش کنیم..
- کامیار نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت :
- کرانه خودش سرش شلوغه خیلارو باید ادم کنه!!

مانی نگاهی با ساعتش انداختو گفت :

- ای بابا این ارادم مارو کاشته ها ...یه ساعتی تو راه یه دقیقه میگه بیا یه ثانیه بعد میگه کسی
قراره بیاد خونم نیا.. حالام که خودشون تشریف میارن.. اومدنش با خداست... دیوونه شده این
پسره...

رو به کامیار گفت:

خدایی این چش شده یه مدته؟؟ قاطی کرده !
کامیار نگاه کوتاهی بهم انداخت و رو به مانی گفت:

- نمیدونم یعنی چی؟ چیجوری شده؟؟
- بابا میگم قاطی کرده اصن حواس پرت شده ... بهش زنگ میزنیم که تا یه سلام میکنیم میخواد
قطع کنه ... بهش میگم چته درد تو بگو میگه من درد ندارم حرف دارم که مامانم گوش نمیده...
نمیدونم چرا با مامانش کنتاک کرده... الانم بیمارستانه.. ارادم بدجور داغون..
کامیار همونجور که داشت نگاهی به پیرهن مردونه ها مینداخت گفت:
- چه میدونم شاید عاشق شده!
- زرشک.. میگم جواب بده تو جک میگی؟ اراد و عاشقی؟؟
- وا مگه چشمه؟؟ مانی از حرفم تعجب کرد :
- نه من که نیگم چیز بیشه .. اخه اراد اصن تو فاز این چیزا نیست ..میدونم!
چشم خورد به یه کت چارخونه خوشگل قهوه ای سوخته لب جیب و دور گردنش قهوه ای ساده
بود ... خیلی خوشبوخت و خوشرنگ بود... وسط حرف مانی پریدمو گفتم :
- اراد اون خوشگلها!!
- مانی با صدای بلند گفت :
- اراد؟؟
- عجب گندی؟؟ حالا چیجوری جمعش کنم کامیار نگاه اخمویی بهم انداخت... با خنده گفتم :
- از بس اراد اراد میکنید ادم اشتباه میکنه خوب..
- کامیار سریع اومد جلو و گفت :
- کودوم قهوه ایه؟
- اره ...
- اره شیکه مانی همینو میاری پرو کنم؟
- سری تکون داد و سایز کامیار آورد واقعا بهش میومد تا پوشید گفتم :
- کامیار باید همینو بگیری خیلی بهت میاد به خدا...
خودشم خوشش اومده بود ... -
اره قشنگه مانی همینو میبرم...
مانی گفت:
- پیرهن زیرش چی؟ داری؟؟
- نه داری تو این تیپ رنگا؟ میخوام ساده ساده باشه...!

- اره بذار برم ببینم!
- کامیار سریع برگشت سمتو گفت :
- دیوونه جلو دهننتو بگیر داشتی ضایع میکردیا حالا هیچکی ندونه فک میکنه یه عمره داری باهاتش زندگی میکنی!!
- همون موقع اراد وارد مغازه شد ..دیگه حرفای کامیارو نمیشنیدم ... روحم پر میکشید و اشش .کاش کسی اینجا نبود تا میپردیم بغلش... با دیدنم غافلگیر شد... ابروشو انداخت بالا و با یکی از فروشنده ها دست داد... کامیار که دید حواسم بهش نیست رده نگاهمو گرفت و برگشت... با دیدن اراد سریع برگشت سمت منو با خنده گفت :
- خاک تو سرت... کرانه از دست رفتی!!
- خنده نرمی زدمو بازم نگاهمو سپردم به اراد.



کامیار داشت میرفت سمت اراد که با صدای ارومی زیر گوشم گفت:
- کرانه جونہ من جلو مانی اینقدر ضایع نگاه نکن خوب؟؟ و رفت... کثافت!! بگیرم بزمنش بچه
پرو!!!
خندم گرفته بود ارادم یه ثانیہ به کامیار نگاه و به حرفاش گوش میکرد و یه ساعت منو نگاه میکرد!!
منم سریع پیچیدم رفتم سمت لباسای زنونہ....

از اینجا نمیتونستم ببینمشون اما صدای احوالپرسی مانی و اراد میومد...
چشم افتاد به یه لباس خواب خوشگل و شیک اما حیف که فقط باید همین چشم بهش میفتاد...
خواستم برگردم که دیدم دقیقا پشتم ایستاده....

با این خنده و ژستی که دستشو زده بود زیره بغلش دلم میخواست قورتش بدم... سعی کردم جلو
خودمو بگیرم باید باهاش جدی تر حرف میزم..
فعلا نرمشی در کار نبود البتہ عهد من با خودم که عهد نیست کشکھ.. به اراد که میرسیدم همه چی
یادم میرفت...

- سلام خانوم!
سری تکون دادمو خودمو سرگرم دیدن لباسا نشون دادم:
- نگفته بودی میخوای بیای اینجا!
اروم اروم از کنار لباسا رد میشدمو ارادم پشتم:
- از دیروز تاحالا قرار بود پیام..دیگه حالا گفتم تا غروب که تو میای یه سر بهش بزوم..
نگاهش نکردم:
- مامانت چطوره?
- اونم خوبه تا چند روز دیگه مرخص میشه!!!
- به سلامتی..
اومد روبه روم ایستاد و اروم گفت :
- کرانه..
- هوم?
- منو نگاه کن!!
کلافه چشم از لباسا برداشتمو گفتم:
- بله چیه?
- ازم ناراحتی?
- نه..
- چرا ناراحتی!
- هر جور دوست داری فک کن...
دستشو کرد تو جیبشو گفت :

- کرانه من به تو گفتم اگر از هم ناراحت بودیم بدون دلیل باهم قهر نکنیمو سرسنگین نشیم یادت نیست؟ حالام آگه از من ناراحتی راسته حسینی بگو..!
- اروم سرمو بلند کردم و گفتم :
- اره ناراحتم ! اراد این اخرین باری بود که منو تهدید کردی فهمیدی؟
- من ؟ من غلط بکنم تهدیدت بکنم . کی؟
- همین لوس بازیایی که میام خونتون میگم...حالمو بهم میزنه این مسخره بازی!
- باشه باشه بیخشید آگه به خاطر این ناراحتی بیخشید!!
- اروم زیر لب زمزمه کردم:
- کاش همه چیز فقط همین بود..
- بگو خوب لامصب بگو آگه همین نیست!
- برگشتم تو صورتش :
- اراد خسته شدم .. از اینکه با فکره تو میخوابمو صبح با یه عالمه رویاهای خراب بلند میشم خستم..کلافم...بلاتکلیفم..
- درمونده گفتم:
- عاشقم!! حسی که تا الان تجربش نکرده بودم و حالا داره خوردم میکنه...خرابم میکنه... اراد یه کاری واسه این دلخ خرابم بکن!!!
- نگاه مهربونی انداخت:
- قربونت برم به خدا حاله منم بهتر از تو نیست...
- حرفی نزد... صدای مانی میومد..میخواست سریع فرار کنه که مانی گیرمون انداخت با خنده برگشت سمت اراد و گفت:
- اراد میخوای واسه خانومت لباس بخری یا بچه ات!
- مسخره لوس! اراد نیشخندی زد و گفت :
- واسه خانومم!
- مانی از جواب صریحش جاخورد اما سریع خندید و گفت:
- ای بابا ای شوخیا بهت نمیداد!
- من با تو شوخی دارم؟
- اراد!!
- اه ولمون کن باوو... یه لباسی یه چیزی بده واسه مامانم بگیرم شاید تونستم دلشو اینجوری بدست بیارم!
- مانی دستی زد به کتف اراد و گفت:
- اخر نگفتی واسه چی مامانرو داری راضی میکنی؟ اراد با خنده گفت :
- از جلو چشم خفه شو.... برو لباسو بیار نکبت!
- مانی با خنده رفتو منم یه نفسه اسوده کشیدم..چقدر دلم میخواست یه لبخند عاشقانه بیاشم به روش اما حیف که به خودم قول داده بودم...

دوباره او مد پشت سرم راه افتاد...:

- کرانه!

سری تکون دادم

- اینجوری جواب منو نده!

- چی جوری جواب بدم خوشتون بیاد...

با نیمچه خنده ای گفت:

- جلو اینا اینجوری میکنی؟

خندم گرفته بود اما خودمو کنترل کردم:

- من که اینجا کسیو نمیبینم!

خنده از رو لباش پرید با صدای ترسناکی گفت:

- یه جوری.. با یه لحنی حرف میزنی که انگار غریبم انگار نه انگار زنی انگار نه انگار دوسم داری... کرانه وقتایی که اینجوری میشی دلم میخواد بمیرم... تو به مرگ من راضیی؟ اخ که در مقابل تو قرار مدار پوچه مسخره و بی معنی... برگشتم سمتشو گفتم:

- این چه حرفیه اراد؟

- پس اینجوری نباش...

نگاه خیره ای بهش انداختمو گفتم:

- هنوز مامانت نرمشی نشون نداد؟ دستی به موهاش کشید و گفت:

- نه گیر داده باید بریم...

قلبم ریخت:

- میری؟

چندبار سری تکون داد و گفت:

- نمیدونم نمیدونم!

با وحشت و صدای تقریبا بلندی گفتم:

- نمیدونی؟؟ اراد نمیدونی که میخوای بری یا نه؟ جنس نگاهش تغیر کرد پر از ترس و استرس:

- نه این نمیدونم فرق داره... عقلانی اینه که برم یه مدت باشم بعد مامانو اونجا پا گیر کنم خودم برگردمو دیگه این بازیو تموم کنیم.. از طرفیم دلم نمیاد که برم...

راست میگفت اگه میرفتو مامانش.. نه بعد من با دلم چی کار کنم؟؟ بدون اراد میتراکه... دلم میخواست میرفتم تو بغلشو تا صبح گریه میکرمد و دردل... وای اگه اراد میرفت و برنمیگشت چی؟ من هیچ سندی ندارم که نشون بده اراد شوهرمه.. وای که اگه بره و برنگرده بدبخت میشم...

اروم تر از قبل گفت:

- زندگیه من راضی هستی که برم؟

بغض کرده بودم سرمو اروم بلند کردم گفتم:

- دلت میاد؟؟

دستشو با خشونت کشید رو چشماشو گفت:

- اخخخخ کرانه نکن تو که میدونی ... نه نه به خدا این دل با من هیچ جا نمیداد ... همیشه پیشه توئه... پس اینقدرم برات ناز نکن که دل کندن برام سخت تر بشه!!
- رفتم جلوتر و با انگشتم گوشه یقشو گرفتمو جدی گفتم:
- تو قرار نیست دل بکنی فقط ... فقط یه ذره باید مزه دلتنگیرو بچشی.. فهمیدی؟؟ تو دل نمیکنی اراد دل نمیکنی...!!
- یه قدم رفت عقب تر و گفت :
- ارومتر عزیزم اروم اره اره دل نمیکنم اشتباه کردم.. حالا برو عقب تا کسی... هنوز دستم به پیرهنش بود که مانی لباس به دست سر رسید .. سره جاش خشک شد.. نگاهش بین دستای منو نگاهمون بازی میکرد سریع خودمو کشیدم کنار با لکنت گفتم:
- چیزه... اراد! این اشاره ای به لباس کرد: - این لباسرو گفتم...
- نفس عمیقی بیرون داد و خسته و درمونده گفت :
- اراد شما داشتن چیکار میکردین؟
- ارادم سرشو انداخت پایینو بعد یه سکوت طولانی گفت :
- همونی شد که نمیخواستم مانی... همونی که بهت گفتم شمال.. سرم اومد همون بلایی که نمیخواستم!!
- مانی با بهت بهش نگاه کرد و گفت :
- اراد تو با .. شما باهم رابطه دارید؟؟؟
- عصبی رامو کج کردم میخواستم برم نمیدونم چیجوری اما با کلافگی گفتم :
- کامیار.. کامیار کوش؟ دیرم شده باید برم...
- رو به مانی گفتم :
- کامیار کجا رفت؟ با نگاه سرزنش باری گفتم :
- بیرون داشت با موبایلش صحبت میکرد...
- نگاهش ادینم میکرد رفتم جلو و گفتم:
- اینجوری نگاه نکنید... مگه عجیبه دو نفر همدیگرو دوست داشته باشن؟ مانی متعجب نگاهی به اراد انداخت و بعد به من سرشو انداخت پایینو گفت :
- نه نه چرا عجیب ...
- مظلومانه گفت :
- مبارک باشه..
- داشت میرفت سمت در سربه زیر ادامه داد:
- اراد جان میذارم رو پیشخون خوشت اومد ببر.. من ... من برم کامیارو صدا کنم...
- مانی بین خودمون بمونه ها!
- سردرگم برگشتو نگاهی انداخت و سری تکون داد و رفت... اراد کلافه گردنشو میمالید منم دلشوره گرفته بودم عجیب...
- بیا بریم خونه
- فک نکنم کامیار اجازه بده!

چشماشو تتگ کرد و گفت :

- کامیار چی کارست؟

- اراد چرا نمیخوای درکم کنی؟ چرا نمیخوای بفهمی که کسی غیر از منو تو خبر نداره؟ پوفی کرد و گفت :

- خوب بهش نمیگیم میخوایم بریم خونه...

- چه میدونم خودت بهش بگو...

کامیار اومده بود داخل یه پیرهنم بدونه مشورت من گرفته بود... داشت به زور و بلا پولشو حساب میکرد که اراد زد به شونش... منم کم کم رفتم سمتشون از اون فاصله نمیتونستم تشخیص بدم چی میگه.. رسیدم کنارشون.. کامیار نگاهی به من کرد و گفت :

- باشه ولی زود بیاد خونه منم میرم جایی که مجبور نشم دروغ بگم...

اراد لبخندی زد و گفت :

- باشه... پس فعلا ...

اراد رفت و منم پشت سرش خداحافظی سرسری کردم و پریدم تو ماشین:

- ووووویی !

- چی؟

- چرا اینجوری نیگا میکرد ؟

- منم اگه عشقمو از چنگم درارن همینطوری میشم!

- چی میگی تو؟

برگشت سمتو با خنده گفت :

- بیچاره وقت نکرد ابراز علاقه کنه چون بنده زودتر اقدام کردم دل شاهزادرو ربودم...

گیج شدم:

- جدی داری میگی اراد؟

- من با تو شوخی دارم؟ مستی به کتفش زدمو گفتم :

- کم نه!

- بریم خونه نشونت میدم!

خندیدم....

- اراد دقت کردی خونه برا همه امن ترین جائه برای تو مکان انتقام و منم....

نذاشت حرفم تموم شه با خنده مردونه و مرموزانه ای گفت :

- تو ام که چقدر بدت میاد مجازات بشی.....

از ته دل خندیدم...

- اصن میام خونه که مجازات بشم!!

خنده ای کرد و دستشو گذاشت رو رونه پام:

- ووی نکن یه جوری میشم...

مرموز نگام کرد :

- چیجوری میشی؟
- نکن جونہ کرانہ..!

از قصد بیشتر دستشو میکشید روی پام... دستمو گذاشتم رو دستشو گفتم:

- خودت که میدونی بخوام شیطونی کنم چی میشه!!
- اونم خندید از ته دل...
- اره اره چقدرم شیرین این شیطنتا... اصن بهت گیر میدم تا شیطونی کنی...

لذت میبردیم که مته حرفای خودمو بهم برمیگردوند این نشون میداد که چقدر حرفام بر اش مهمه که اینجوری به حافظش میسپره!

...هه..من "خندیدم" و ارادم "خندوندم"!!
باور کن من اینقدر "بدقول" نبودم!!

- بفرمایید دوشیزه...
- واییییی!!

خودمو انداختم رو کاناپه!! ارادم همین کارو کرد... دستشو گذاشت پشت گردنمو گفت:

- کرانہ نمیخوای شیطونی کنی؟ با خنده برگشتم سمتش:
- بذار یه کم حرف بزنی...
- در مورد چی؟
- در مورد خودمون... تصمیمت... زندگیمن!
- دستمو کشید و زیر گوشم گفت:

- کرانہ من وقتی با تو زیره یه سقف باشم اونم تنها. مغزم خالیه خالی اما نگام پر میشه از عشوه های تو... پس در این موارد حساس اینجا اونم کنار من حرف بزنی بهتره. چون من نمیفهمم که چی دارم میگم...

باشه جواب نده چه بهتر... منم دلم میخواد لذت ببرم به اندازه تو... لبخند زد... دلم زیر و رو شد وقتی گفت: "مغزم خالی اما نگاهم پر از عشوه های تو... "عشوه... عشوه؟؟ من عشوه داشتم؟ نمیدونم همونجوری که اراد نمیتونه حرف بزنی شاید من رو رفتارم کنترل ندارم...

خندیدمو خودمو انداختم تو بغلش.. اروم گفتم:

- تو اون اتاق لعنتی دارم میبوسم.. انگار فقط خونمون برام معنی خونرو داره... بدونه تو تمام روزام تاریکه... اراد یه چیزی بگو که عذاب نبودتو کم شه برام!!
- با خنده موهامو کنار زد و گفت:

- بس کن قشنگم...بذار مزه لباتو پس انداز کنم

بی معطلی بوسه ای به لبهام نشوند با طعم همیشه...!

پریدم... شماره کامیار بود:

- بله؟
- میشه بگی کجایی؟
- هان؟
- کرانه ... خونه ارادی؟
- نه چطور؟
- پس چرا سر و صدایی نیست؟ ای بابا ...
- تو کجایی؟
- پیشه سحر!
- بله بله؟ که چی؟ گوشیه بده بهش...
- جواب منو بده بچه!
- ای بابا الان میرم خونه ...
- زودتر ..به مامان بگو جایی کار داشت دیر میام امشب
- باوشه...فعلا!

خدافظ!

با لبخند دستشو زد زیر چونه و برگشت سمتم:

- بابا به این داداشت بگو از ما بکشه بیرون میشه؟

- هر وقت مامان جناب عالی کشید بیرون اونم میکشه!

برگشت و دستشو زد زیره سرشو نگاهشو داد به سقف:

- نکشه من ازشون میکشم بیرون!

- شروع نکن دیگه.. ایشالا که راضی میشن!

هه... من داشتم کیو دلدارای میدادم ارادو؟ شایدم خودمو! دستمو کشیدم رو سینه لختش..

میدونستم حساسه.. وقتی حساس میشد بیشتر دوش داشتم!

- ارادا!

- جون؟

- یه وقت آگه خواستی بری که ایشالا اصن جور نمیشه... نری یه وقت منو ول کنی اینجا تنها... اراد آگه یه روزیم بخوام ثابت کنم زنتم کسی باور نمیکنه.. نه سندی نه.... اراد یه وقت با دلم بازی نکنی؟ اخمی کرد و گفت:

- اولاً که تمام تلاشمو میکنم که نرم دوما این آخرین باری بود که از این حرفا زدی ها... تو خودت میدونی که چقدر دوست دارم پس فک نکن این همه عشق با یه بار دیدن زنای بی نمک اونوری از بین میره!

با خنده دستمو گرفت و گفت:

- در ضمن دستتم بردار!

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا دستمو بردارم؟

- چون بدم میاد کسی رو سینم دست بکشه!

- کسی؟؟ من هر کسیم؟ در ضمن باید خوشت بیاد چون من خوشم میاد!

با خنده کشیدم سمت خودشو گفت:

- دیوونه من که از خدامه! واسه خودت گفتم که داره دیرت میشه وگرنه برا من که کاری نداری.. چی بهتر از این؟

- بی حیا!

بعد از شام کنار مامانینا نشستم سریال محبوب بابا داشت پخش میشد و طبق معمول همه باید خفه باشن.. خندم گرفته بود تا یه جیک میزدی بابا میگفت:

- هیس هیس اینجاش خیلی مهمه!!!

کلا همه جای این فیلم مهم بود.. خسته شدم اینارو تورو خدا بعد میگن چرا نمیای بیرون از اتاقت بیام بشینم سریال کره ای ببینم اونم چی با این همه اه و پیس و فیس هیس بابا.. ولمون کنید بابا!

از کنار کامیار بلند شدمو پشت به میل زیره گوشش گفتم:

- خوب بخوابی داداشی فردا روزه مهمیه برات..

سرشو گرفت بالا و با لبخند مهربونی گفت:

- ایشالا واسه دوستم ..
منظورشو نفهمیدم چشمامو تنگ و گردنمو کج کردم ..یعنی چی؟
واسه دوسم دیگه اراد ایشالا واسه اون..
- لبخند مرموزی زد و برگشت ... خندم گرفته بود تو دلم یه ایشالای تپل گفتمو رفتم تو اتاق... خوش به حال سحر خوش به حال کامیار هه چه راحت دیگه دارن میشن عزیز هم!
- من چی؟ اراد چی؟ نمیدونم این بازی تا کجا میخواد کش پیدا کنه فقط همینو میدونم که عطش من حالا حالا فروکش نمیکنه هنوزم مته اولا دیوانه وار میخوامش و مطمئنم همین علاقه بیش از حد باعث شده که تا اینجا طاقت بیارم!
- صدای موبایلم اومد. تو کیفم بود...سریع بلند شدم ... یه مسیج از اراد!
- در گیر و دار چشم های تو گم شدم...مرا ندیده ای؟ دلم زیرورو شد...
- چرا دیدم..الان درست سمت چپ سینه منه!!
- دلم میخوادت میفهمی بچه؟
- دوباره همون حس شیرین قبلی ... تک تک کلماتش قلبم را میلرزونه... قلبم میریزه وقتی میگه دوست دارم..! من اسمم این ریزشو عشق گذاشتم!!
- اینکه یه لحظه ام از فکرتم نمپام بیرون کلافم میکنه...میفهمی مردک عاشق؟
- اره میفهمم منم به درد تو مبتلام دخترک عاشق!
- اهُ!! کی گفته بنده دخترک عاشقم؟
- پس چی؟
- بنده خانم عاشقم ... رویاهای دخترونه دود شد رفت هوا... من به دست تو لیدی وار زندگی میکنم!
- پشیمون که نیستی!
- از چی؟
- از اینکه شدی یه لیدی محترم!
- پشیمون؟؟ رضایت برای حال من کمه! تو چی پشیمون نیستی که؟
- هه..پشیمون؟؟؟ کودوم جنتلمنی بدش میاد کنار یه لیدی محترم باشه؟ هان؟ خندیدم...
- (:)* (یه علامت خنده و بوس بر اش گذاشتم) چیکار میکنی؟
- دراز کشیدم رو تختمون دارم با عشقم اس ام اس بازی میکنم حرفیه؟
- نه من غلط بکنم حرفی بزنی...
- کرانها!
- جونم؟
- دارم میخندم توام بخند!
- چشم...!!
- خندیدم از ته دل...
- گاهی چقدر این دیوونه بازیاتو دوست دارم!
- فقط گاهی؟
- نه تصحیح میکنم من چقدر این دیوونه بازیاتو دوست دارم!

- اما من تورو دوست دارم! تو چی؟
- ببین اقا من نمیدونم تو چی میگی ولی لب کلام : من عاشقه این پسر... اراده؟ کیه؟ متوجه هستین که؟
- بله بله کاملاً!
- خوب پس بیشتر از این مزاحم نشید چون میخوام الان به ایشون فکر کنم...
- تا خودم هستم برای چی فکر؟
- حالش بیشتره!
- خلی دیگه خل!
- اهان بعد مادر زادی بوده دیگه؟؟؟ تورو خدا! ناراحت میشم اگه یه درصد فک کنی عاملش تو بودی!
- اره اره من بودم... حال من فراتر از یه دیوونست بگو چیکار کنم که اینقدر بیقرارم نشم؟
- اخخخ این سواله پسر:
- چه میدونم!
- تو خودت دردی بعد درمونتو نمیدونی؟
- درد؟
- اره دیگه کسی که ازت قرارو میگیره هم دزده هم درد!
- من در برابر زیون تو کم میارم بهتره تمومش کنیم!
- باوشه اما یادت باشه زود کم آوردی..
- اره اقا اره من زود کم میارم... شما نمیخوای شبخیر بگی یه بوس تپلم از لبام بگیری و بذاری بخوابم؟
- فقط بوس؟ کمه به خدا.. خسیس نباش!
- اخ که چقدر تو بی حیایی!
- بگیر بخواب پـــــــرو!!
- ما نمک پرورده ایم ولی باشه واسه یه وقت مناسب خونه خودمون مگه نه؟
- اره اره من برای هر مجازاتی امادم...
- قربونت برم شبخیر!
- شبخیر یه عالمه بــــوس!!
- کــــرانه!! بمیری الهی بابا دیرمون شد....
- ریز ریز خندیدم... چه هولم هست پسر...
تا کمر دولا شدم پایینو داد زدم :
- اومدم اومدم... تا شما بشینین منم میام...
بابا داد زد:
- کرانه پس درو قفل کن!
- چشم!!
- چقدر امروز خوشحال بودم... سریع شماره اراد و گرفتم :
- جونــــم؟

- جونت بی بلا... اراد سریع باید برم . میخواستم دیشب ازت بپرسم یادم رفت مامانت دقیقا کی مرخص میشه؟ - واسه چی؟
- عجول از پله ها پایین میرفتمو حرف میزدم... انگشت کوچیکه پام گیر کرد به نرده ...دلم ضعف رفت با صدای بلند داد داد میکردم:
- اه اه مرده شورتو بپرن ...له شد پام ...من نمیفهمم این انگشته بی خاصیت جز گیر کردن به اینور و اونور چه کارایی داره... ایخخخ ...لامصب دردی میکنه!!
- با صدای بلند خندید:
- اخ قربونش برم..عیب نداره عزیزم !
- نگفتی کی مرخص میشه؟
- خو واسه چی؟
- میخوام پیام دیدنش...
- گوشیه گذاشتم رو اسپیکر :
- دیووننه بازی درنیار میدونی که بیای...
- اراد حرف اضافه نزن بگو کی ؟
- چرا صدات اینجوری میاد؟
- دارم چادرمو میپوشم گذاشتم رو اسپیکر مینالی یا نه؟ خندید:
- اره پس فردا!!
- خوب پس میام خونتون!
- تورو خدا دیووننه بازی درنیار کرانه!!
- درو باز کردم رفت بیرون داشتم درو قفل میکردم
- از خنده داشتم غش میکردم نشستم فقط به کار مسخرم به دلخ سیر خندیدم ..ارادم پشت گوشه داشت خودشو ج — ر میداد گوشیه گذاشته بودم رو عسلی و خودم اومده بودم بیرون داشتم درو قفل میکردمو همزمان حرف میزدم...سریع برگشتم موبایلمو برداشتمو رفتم بیرون:
- چی شد؟
- هه وای وای اراد خل شدم رفت
- اون که بودی چی شد حالا؟
- گوشیه جا گذاشتم تو خونه بعد داشتم باهات حرف میزدم..
- دیووننه!
- ارادم من دیگه برم...
- دارین میرین خونه سحر اینا؟
- اره ...
- خوشحالیا!
- خیلی خیلی خیلی!!
- قربونت برم...برو منم تو راهرو بیمارستانم دارم میرم پیشه مامان فعلا!
- فعلا بای!!
- کرانه تو یه چیزیت میشه امروز!! فعلا بای؟؟؟ خندم گرفته بود :

- هه..بسه حالا اینم شده واسه من ملا لغتی...فعلا!
 سریع گوشیدو قطع کردم و انداختم تو کیفم...کامیار عصبانی... اوووو حالا انگار اونجا دارن
 حلوا خیرات میکنن دیوونه!!
 - کجایی تو؟
 - ببخشید بریم!
 پس وایمیسم جناب عالی برین یه دوش بگیرین بعد بریم!
 - هه هه لوس بی مزه برو دیگه بابا دیر شد!
 مامان و بابا به مشاجره ما میخندیدن درواقع به عجله کامیار .. چقدر امروز همه خوشحالن... حتی
 اراد بهتر از همیشه بود!

اروم رفتم تو اتاق ..خواب بود! کاش خوب بودی ..کاش خوب بودی تا من جدی جدی واسه کرانه
 شاد باشم خسته شدم از این خنده های نقاشی شده!!
 حالم خوب نیست
 هیچکی نمی تونه بفهمه تودلم چه خبره

هیچکی نمی تونه بفهمه زیره این لبخندایه قشنگی که میزنم چه بغضیه

چقد بده این همه آدم تودنیا باشن ولی هیچ کدومشون نفهمن تو چته!
 چه مرگت!
 این روزا حتی کرانم نمیتونه بفهمه پشت این زندگی ای که برا خودم ساختم چقدر درد تلنبار شده!
 چقد بده حتی با خودتم قهر کنی حتی دیگه به خودتم محل نمیدی...
 فقط حواست به دیگران باشه که خنده رو رولباشون بیاری ولی خودت چی...!!
 با همه میخندی طوری که هرکسی ببینت خیال میکنه خوشبخت ترو شادتر از تو هیچکی نیست
 اما وقتی تو اتاقت تنها میشی وقتی نگات به آسمون می افته...

هیچی ولش کن...
 - اراد!
 - سلام بیدار شدین؟؟
 - کی اومدی؟
 - یه چند دقیقهست!
 - بابات کو؟
 - ندیدمش!
 - کاراتو کردی؟
 - کارام؟ کاره چی؟
 - مته اینکه برا خودم داشتم حرف میزدم برای اینکه بریم امریکا ..اراد جان تا هفته دیگه ما باید
 اونجا باشیم..مهتاب برات وقت گرفته!

نای ایستادن نداشتم تمام بدنم ضعف میرفت دلم میخواست همونجا بشینم رو زمین .. با پاهای لرزون رفتم سمت صندلی کنار تخت و اروم نشستم!

- مامان حالا نمیشه نریم؟ باور کنید هیچ راهی نداره این بیماری... یه اقدامه بی فایدهست!

- اراد جان حداقل هیچی نباشه پیشگیری میکنه!

- مامان مرگ و زندگی دست خداست آگه بخواد من همین الان میفتم میمرم پس دلیل نگرانی شما...

نذاشت ادامه بدم با یه خنده مسخره گفت :

- از کی تا حالا؟؟ از این حرفا نمیزدی تو از این دختره یاد گرفتی؟ کلافه گفتم :

مامان جان شروع نکنید لطفا!! اصن میشه در مورد کرانه باهم حرف نزنیم؟

- نه اتفاقا باید تمومش کنیم نمیخوام حرفی بمونه... کارای طلاقم باید زودتر انجام بدی!!
پوزخندی زدمو گفتم :

- مامان چون جوک نگو الان موقع مناسبی نیست!
عصبانی شد:

- اراد حرفو یه بار میزنم ... تا دو سه روز دیگه باید این دختره از زندگیت بره بیرون فهمیدی؟

- مامان منم یه حرفو چند بار نمیزنم اما محض اطلاعاتون اینو بگم من کرانو طلاق نمیدم این فقط یه عقد ساده نیست ما ازدواج کردیم مامان ... ما ازدواج کردیم میتونی معنی این یه جملرو بفهمی؟ با پوزخند اضافه کردم:

- هه میدونی چیه شما داری از بیماریت سو استفاده میکنی فک میکنی یه دوبار به زنم توهین

کردینو هیچی نگفتم گفتین بریم امریکا چیزی نگفتم یعنی دیگه تموم شد؟؟ نه مادره من تازه

شروع شد من کرانو ول نمیکنم حتی آگه باهاش به نابودی به پوچی برسم ولش نمیکنم!!

چقدر سخته جنگیدن واسه کرانه... بغض گلوی مردونمو چنگ میزد... چقدر این درد با وجودم آشنا بود ... من از کی اینقدر راحت بغض میکنم ، گریه میکنم؟؟؟ از وقتی که کرانه اومد تو زندگیم؟؟ هه..

از وقتی که من رفتم تو زندگیش..اره!

با صدای ارومی گفتم :

- بعضی وقتا فقط دلت میخواد یکی غیر از خانوادهت نگرانت بشه... همین !

بذار کرانه برام بمونه .. مامان داری با کی لج میکنی؟ با من؟ با کرانه یا با خودت؟ نه باید بگم شما داری با زندگی پسرت بازی میکنی...

مامان نذار وقتی برسه که تورو تون و ایسمو بگم ولم کنید... بگم بی خیال ارث و میراثو دعای پدر و مادرم... بابا عاقم کنید هرکاری دوست دارین بکنید اما من کرانو به هیچی نمیدم!!

- هه.. نذارم؟ تا الان و اینسادی؟

- مامان ... مامان نمیتونی درک کنی عشق ، دوست داشتن یعنی چی؟ مامان من براش میمیرم!!
کاش یه روحیه ای داشتی تا از احساس سر درمیوردی مامان... اونوقت حاله منم این نبود!

مامان عشقه کرانه تو خونمه قلبش قلبه منه ... به خدا نشدنیه .. دور شدن ازش نشدنیه!

روشو کرد اونور با صدای ضعیفی گفت :

- باشه .. باشه فقط به یه شرطی پوزخندی زدمو گفتم :

- هه شما از این قولا دادی و عمل نکردی...

سریع برگشت:

- نه نه این دفعه دیگه جدیه!!

سری تکون دادم:

- باشه بگیرش ..اصن هرکاری دوست داری بکن.. ولی باید بیای بریم امریکا تا حداقل برات

کاری بکنم اراد نمیتونم ببینم اینجوری جلوم اب بشی..اگه بیای مطمئن باش رضایت میدم...

نمیدونم تو هوا بودم یا رو زمین ...

رفتم بیرون هوای اتاق برای پرواز کم بود!!

سحر اروم و متین کنارم نشست یه نیشگون از روش گرفتمو گفتم :

- اووووه چه واسه من متین شده...کوه نجابت متانت!!!



خنده نرمی زد و از لای دندوناش گفت:
 - خفه شو الان موقع این حرفا نیست!!
 - نیشتو ببند ... داداشم از دخترای دهن گشاد خوشش نمیاد!
 خندش گرفته بود:
 - جونه من خفه شو کرانه الان جای خندیدن نیست!!
 - بابا عاقل شدی...
 یه دفعه برگشت سمتو با نیمچه لبخند گفت :
 - راسی... قضیه اراد چیه؟؟
 هیس بلندی کردم که تقریبا همه شنیدن ... سپهر داشت حرف میزد که برگشت سمتو با خنده دوباره سرشو برگردوند!
 با لبخند مرموزی گفتم :
 - الان موقع این حرفا نیست! بعدا برات توضیح میدم ! حالا برو با اقا داداشم زر زر کن!
 - بی تربیت !
 - برو بمیر!
 کامیار و سحر بلند شدنو رفتن داخل حیاط.. مامان و بابام داشتن با پدر مادر سحر صحبت میکردن!
 سپهر فاصلرو کم کردو گفت :
 - خوبین شما ؟ کم پیدایین!
 لبخندی زدمو گفتم :
 - ممنون ..اره خیلی درگیرم!
 - درگیر چی؟ خو به تو چه!!!
 - درس و دانشگاهو...
 - کامیار که گفت دیگه نمیرین!!
 ای بمیری ! کامیار گه خورد با شما!
 - نه راستش درگیر همین کارامم اخه نمیخوام برم دیگه باید..
 نداشت حرف بز نم سریع گفت :
 - اخه واسه چی؟
 - چی واسه چی؟
 - برا چی نمیخواین برین؟ لبخند گنگی زدمو گفتم :
 - حالا دیگه!
 - اهان ! بله!
 سردرد گرفته بودم بدجور ..فک کنم به خاطره بوی تنده عطر باشه!
 نگاهمو فرستادم سمت مامان:
 - مامان. قرص دارین؟ مامان سحر سریع گفت :
 - قرص چی عزیزم؟
 - سردرد ..یه ژلفنی چیزی!
 رو به سپهر گفت :

مادر جون برا کرانه جان یه دونه از اون قرصا بیار بالا تو اتاق ما هست زیره تخت تو سیده!
سپهر بدون حرف بلند شد! یه چند دقیقه گذشت از سپهر خبری نشد!! مامانه سحر از همون پایین داد زد:

- سپهر جان رفتی قرص بسازی??

- مامان پیدا نمیکنم!!

مریم خانوم با خنده گفت :

- تو کی چیزی رو پیدا کردی که بار دومت باشه؟ خودش رفت بالا!!
داشتم به این فکر میکردم واقعا چقدر فرهنگ ادما باهم فرق داره!! شاید خانواده سحرم از لحاظ مالی مته ارادینا حالا یه کم پایین تر بودن اما فرهنگشون زمین تا اسمون باهم فرق میکرد...
هه اگه نگین خانوم بود با هزار فخر و ناز به مستخدمشون دستور میداد تا برام قرص بیارن! اونوقت مامان سحر وسط مراسم به این مهمی داد میکشه رفتی قرص بیاری یا بسازی?

سحر اروم و متین کنارم نشست یه نیشگون از روش گرفتمو گفتم :

- اووووه چه واسه من متین شده... کوهه نجابت متانت!!!

خنده نرمی زد و از لای دندوناش گفت:

- خفه شو الان موقع این حرفا نیست!!

- نیشتو ببند ... داداشم از دخترای دهن گشاد خوشش نمیداد!

خندش گرفته بود:

- جونم من خفه شو کرانه الان جای خندیدن نیست!!

- بابا عاقل شدی...

یه دفعه برگشت سمتمو با نیمچه لبخند گفت :

- راسمی... قضیه اراد چیه??

هیس بلندی کردم که تقریبا همه شنیدن... سپهر داشت حرف میزد که برگشت سمتمو با خنده دوباره سرشو برگردوند!

با لبخند مرموزی گفتم :

- الان موقع این حرفا نیست! بعدا برات توضیح میدم ! حالا برو با اقا داداشم زر زر کن!

- بی تربیت !

- برو بمیر!

کامیار و سحر بلند شدنو رفتن داخل حیاط.. مامان و بابام داشتن با پدر مادر سحر صحبت میکردن!
سپهر فاصلرو کم کردو گفت :

- خوبین شما ؟ کم پیدایین!

لبخندی زدمو گفتم :

- ممنون ..اره خیلی درگیرم!

- درگیر چی؟ خو به تو چه!!!

- درس و دانشگاهو...

- کامیار که گفت دیگه نمیرین!!

-

ای بمیری ! کامیار گه خورد با شما!
 - نه راستش درگیر همین کارامم اخه نمیخوام برم دیگه باید..
 نداشت حرف بزnm سریع گفت :
 - اخه واسه چی؟
 - چی واسه چی؟
 - برا چی نمیخواین برین؟ لبخند گنگی زدمو گفتم :
 - حالا دیگه!
 - اهان ! بله!
 سردرد گرفته بودم بدجور ..فک کنم به خاطره بوی تنده عطر باشه!
 نگاهمو فرستادم سمت مامان:
 - مامان. قرص دارین؟ مامان سحر سریع گفت :
 - قرص چی عزیزم؟
 - سردرد ..یه ژلفنی چیزی!
 رو به سپهر گفت :
 - مادر جون برا کرانه جان یه دونه از اون قرصا بیار بالا تو اتاق ما هست زیره تخت تو سبده!
 سپهر بدون حرف بلند شد! یه چند دقیقه گذشت از سپهر خبری نشد!! مامانه سحر از همون پایین داد زد:
 - سپهر جان رفتی قرص بسازی؟؟
 - مامان پیدا نمیکنم!!
 مریم خانوم با خنده گفت :
 - تو کی چیزی رو پیدا کردی که بار دومت باشه؟ خودش رفت بالا!!
 داشتیم به این فکر میکردم واقعا چقدر فرهنگ ادما باهم فرق داره!! شاید خانواده سحرم از لحاظ مالی مته ارادینا حالا یه کم پایین تر بودن اما فرهنگشون زمین تا اسمون باهم فرق میکرد...
 هه اگه نگین خانوم بود با هزار فخر و ناز به مستخدمشون دستور میداد تا برام قرص بیارن! اونوقت مامان سحر وسط مراسم به این مهمی داد میکشه رفتی قرص بیاری یا بسازی؟
 خندم گرفت..این صمیمیت و نرم خوبیشون لذت بخش بود!! باعث شده بود جلسه خواستگاری مته یه مهمونی ساده بشه!!!
 سپهر با خنده برگشت پایینو رفت اشپزخونه قرصو با یه لیوان اب بهم داد تشکری کردم ابو یه نفس سر کشیدم..
 دوباره نشست کنارم نگاهش به باباش بود که اروم زیره گوشم گفت :
 - به نظرت الان موقع مناسبی برای اعترافه؟ از لحن صمیمیش متعجب شدم برگشتم سمتشو گفتم:
 - اعتراف ؟ اعتراف چی؟ نگام نمیکرد اروم گفت :
 - کرانه من....
 صدای موبایلم مانع ادامه حرفش شد شماره اراد بود! حالا باید چیکار میکردم میدونم بدش میومد اگه قطع بکنم سپهر خودش سریع گفت :

- چرا جواب نمیدید؟
نگاه معضبی بهش انداختم که گفت :
- میتونین برین بالا!!
 - با نگاهم تشکری کردم سریع از پله ها رفتم بالا:
 - اراد اراد الان موقع زنگ زدن؟؟ با فریاد گفت :
 - کرانه کرانه مامانم گفت آگه برم امریکا رضایت میده باور کن این یعنی تمومه تمومه
تموم!
 - لبخندی زدم .. تو چقدر ساده ای زندگیه من!
 - اراد واقعا فک میکنی مامانت راست میگه؟
 - اره اره بهش گفتم دفعه قبل قول دادی و عمل نکردی... اما گفت اینبار فرق داره آگه باهام بیای
امریکا و تحت ردمان باشی اجازه میدم که برگردی و زندگیو بکنی!!
 - حالا آگه رفتیو پابندت کرد؟
 - با چی ؟ با کی پابندم کنه!!
 - دختر خالت!
 - دیوونه !! دارم به عقلت شک میکنم!
 - آگه بری و بفهمه مریض نیستی چی؟؟ نمیزنه زیره قولش؟
 - ای بابا کرانه هی بهانه نیار بذار برمو برگردم همه چی تموم میشه همه چی!!
 - خدا کنه!
 - خوشحال نشدی؟
 - چرا ! اما تا زمانی که بدون شرط و شروط بخواد قبول کنه دلم اروم نمیگیره!!
 - بهش بگو اروم بگیره !!
 - چشم!! کاری نداری؟
 - واسه چی عجله داری؟
 - ببخشیدا وسط خواستگاری زنگ زدی میگی چرا عجله داری؟
 - اهان راستی چطوره ؟ اوضاع خوب پیش میره؟؟ خانواده سحر راضین...
 - با این حرفش یه جوری شدم .. هه انگار خانواده ما یه وصله ناجورن که اینجوری حرف میزنه با
حالت خاصی که دلخوریو نشون میداد گفتم :
 - برا چی باید مخالفت کنن...؟
 - نه گفتم شاید .. هیچی بابا اشتباه کردم...
 - با حرص گفتم :
 - دیگه از این اشتباهها نکن... فعلا!
 - کرانه ببخشید فک نمیکردم ناراحت شی.. به خدا منظوری نداشتم!!
 - باشه بخشیدم ... در ضمن باید به خدمتت برسونم همه مته خانواده شما خاص نیستن که با دلایل
مسخرشون زندگی بقیرو خراب کنن!!! اینقدر وسعت فکریشون پایین نیست که تورو یه یه دختر
وایسنو بگن حقیری و ارزش دوست داشتن نداری... اراد گاهی اوقات اینقدر ازت حرص میگیره
که میترسم از عشقم نسبت بهت کم بشه!! فعلا!

با صدای ارومی گفت :

- کرانه من!!

دیگه نداشتم بیشتر از این اعصابمو خورد کنه...بغضم گرفته بود ..گوشیو گذاشتم تو جیب مانتومو رفتم پایین کامیار و سحر اومده بودن...

بابا بلند شده بود منم زودتر از مامان !!

کامیار خوشحال بود... نشستیم تو ماشین...خانواده سحر تا دم در همراهیمون کردن..شرم درد میکرد خیلی ! با خنده زیره گوشه کامیار گفتم:

- کار تمومه دیگه اره؟

خندید و سری تکون داد اروم گفت :

- گه میشه کسی این برادر جنللمنتو ببینه و دل نبازه!!

ضربه ای به شونش زدمو گفتم :

- ماشالا کوه اعتماد به نفس!

با خنده گفت :

- نه خدایی دروغ میگم؟

دروغ؟ نه..خدایی دروغ نمیگفت ! سری تکون دادمو تکیه دادم به صندلی! دلم اراد میخواست با طعم عشق !

کاش عاشقت نمیشدم!

با ترس از خواب پریدم ..این کابوس رفتن اراد ول کنم نبود...یه چند لحظه ای تو رخت خواب نشستم ..گوشیمو از زیر متکا برداشتم ... سه تا میس و یه مسیج از اراد :

- نمیخوای دله این عاشقه بدبختو شاد کنی؟؟؟ زندگیه من ، قربونت برم به خدا منظوری نداشتم
جونه ارادت بردار!

چی میگفتم؟؟؟ جوابم هرچی بود باعث میشد خودمو خانوادمو پایین میومدن!!

- فک نمیکنی من این موقع شب خوابم؟؟؟

- نه نه نه تو هر ساعت باید با من باشی به یاد ... پس شب و نصف شب برام معنی نداره!! حالا بگو خانومم چی شد؟

- خودخواه!! چی شد؟

- اره اره بابا من خودخواهم چون همه ی تو مال منه! خواستگاریو میگم!

- عالی بود احتمالاً که هیچ قطعاً جواب مثبت میده!!

- خودم میدونم کیه که بتونه کامیارو رد کنه...اما شما اینقدر حرص نخور برات خوب نیست!

- حرص؟ حرصه چی؟

- یه شکلک خنده گذاشت ..هیچی عزیزم هیچی!

میدونستم چی میگه مته بچه ها اس دادم ...از سر دلخوری!

- خوب میشی توام!

- اره وقتی قرص صورت تو باشه چرا بد باشم؟

- حالا که من نیستم باید یه قرص خواب بخوری که نصفه شبی بلندم نکنی از خواب!
- ولی خوب فیلمی بودم منا... این بیچاره به من چیکار داشت؟ -
حرفت دو پهلو بودا!!
- چطور؟
- معمولا با قرص چیکار میکنن؟
- خوب میخورن دیگه!!
او ففففففففففففففففففففف قرقص امشب عجیب بهت محتاجم!
- برو بچه جون بیشتر از این دلمو زیر رو نکن!
- خوابت میاد؟
- یه کم!
- میخوام باهات حرف بزنم!
- در مورد؟
- حالا بهت میگم میتونی صحبت کنی؟
- اره تو بزنگ شارژ ندارم!
خودمو انداختمو رو تخت به پنجره خیره شدم... امشب ماه کامله ... ا عشقه ما هنوزم یه جاش
میلنگه ناقصه ناقصه ناقص!! ای خدا یعنی میشه...
صدای موبایلم بود... طعم شیرین صدای اراد و هیچ جای دنیا نمیتونم پیدا کنم اعتراف میکنم
من معتاد شنیدنشون شدم!
- جونم!!
- ایول... گفتم الان باید صدای دلخور بانورو بشنوم!
خندیدم:
- حالا که خوبم... صدام پر از عشقه بگو چی میخوای عاشقم!!
- کرانه میتونی فردا بیای خونِه؟
- دیگه واسه چی؟
- میخوام باهات حرف بزنم!
- خوب الان بگو!
- اخه نمیشه!
- چرا میشه!
- نمیشه بخدا.. باید بیای خونِه!
- خوب این چه حرفیه که حتما باید حضوری باشه؟
- بابا خوب میخوام ببینمت نامرد!!
لبخندی زدم به وسعت بوسه هایی که با عشق نثارش میکردم:
- اهان پس بگو.... دلت برام تنگ شده.. بدو بدو بدو اعتراف کن!!
- منو از چی میترسونی؟؟ از عشق؟ من عاشق اینم که به عشقت اعتراف کنم!! دوست دارم. دلم
برات تنگ شده... میخوامت هر احساسی که فکر کنی همین الان دارم ... اعتراف کردم حالا تو!!

- راسشو بگم؟
- معلومه!
- اره .. اره دلم برات تنگ شده... دلم برا بغلت تنگ شده.. دلم برا... برا... برا بوسه های داغت تنگ شده!! دلم میخواد نجاتم بدی اراد از همه این حسای بی تو بودن نجاتم بده!
- قربون اون دلت برم!!
- حالا میشه کارتو بگی فردا میام ولی الان بگو طاقت ندارم!
- نه دیگه فردا که میای بهت میگم!
- نه! —————
- راسش... کرانه!



-

بگو بگو میدونی که از من من کردن بدم میادا! اونقدر خبرای تلخ شنیدم که انتظاره هرچیو دارم... غیر نبودت!

- خوب... اچه لامصب حرفه منم همینه!

قلبم ریخت... اونقدر که نمیدونستم چیجوری باید جمعش کنم!

- میخوای بری؟

- کرانه فقط یه مدت کوتاه باور کن آگه برم مامان راضی میشه!

- من من مخالفتی ندارم... فقط میترسم بری و این روزا یادت بره!

- برای من سال و ماه و روز فرقی نداره کرانه تو برای من همه چی هستی نگران نباش به خدا قلب من قلبه توئه.. باورم کن!

بغضم گرفته بود...

- کرانه کرانه کرانه از گریه خبری نیستا! این برات مهم باشه که هر جای دنیا باشم دلم تو فکره توئه به خدا این احساسو گردن میزنم آگه یه لحظه جز تورو تجسم کنه...!

اشکمو پاک کردم لبخند زدم:

- میدونم عزیزم میدونم... نگران این نیستم آگه بری و دلت بره جای دیگه چون اینجاست دلت تو دستای نه... نگران حال خودمم بدونه تو روزو شبم یکی میشه به قران!!

- قربونت برم مئه باد میگذره مئه باد!

- خداکنه...! حالا کی بلیط دارین؟

- معلوم نیست اما احتمالا تو این هفتست اچه بارم وقت گرفتن!!

- هه کی برات وقت گرفته!

با تاخیر گفت:

- مهتاب!

- اینروزا هیچ چیز تو به من مربوط نمیشه.. کاش یکی مئه اون بودم خودم برات میکردم... هرکاری که از دستم برمیومد..!

- همین که دلت با من باشه.. یعنی همه کار برام کردی! برو بخواب عزیزم.. برو فردا میام دنبالت!

- نه خودم میام.. گفتم که میام!

- نه نه خودم میام باشه؟

- دلیله خاصی داره؟

- نه فقط میخوام خودم پیام فعلا!

- شبخیر عشقم!

روسریمو سرم کردم چادرم گرفتم دستم.... کفشمو پام کردم سرمو که گرفتم بالا کامیار دست به سینه بالا سرم وایساده بود.

ای بترکی تو این موقع صبح واسه چی بیداری؟ لبخند خنده داری زدمو گفتم:

- شبخیر!!

کامیار از خنده ترکید...

- برو برو خدا شفات بده... شبم ایشالا به خیر میگذره!

از سوتیم خندم گرفته بود:

- خوب حالا توام اینقدر خنده دار نبود!
- اخه واسه این خندم نگرفت... خو داری میری پیشه اراد اونم قایمکی! این هول شدنت خیلی باحال بود!
لوس بی مزه!
چادر مو سرم کردو سوییپو برداشتم ...
- خدافظ!!

تو چارچوب در ایستادو گفت :

- زودبیا یا!

- باشه بای!

- خدافظ!!

از اینکه بگم بای بدش میومد!! میدونستم!
با عجله نشستم تو ماشینو ضبطو روشن کردم:
همون لحظه همون موقع با اون احوال خیلی بد درست وقتی که میرفتی دلم شور تورو میزد همون وقت که تورو داشتم یهو از دست میدادم از اون شب به خودم هر شب چقدر لعنت فرستادم چه کاری بود که من کردم تورو سوزوندم از ریشه این اتیش همون روزه که دامن گیر من میشه رفتی که تنها بمونم با خودم هیزم اتیش تنهایی شدم باعثه اونهمه تنهایی منم عاقبت باید که تنها میشدم توی این خونه متروک دلم جون میده میمیره شباشم بی ستار ستو غروباشم نفس گیره به تو بد کردم الان ببین عاقبتم اینه که تنهامودل تنگم دیگه ساکت نمیشه به تو بد کردم اون روزا که عشقت رو نفهمیدم که هر کاری باهات مردم دارم تاوانشو میدم رفتی که تنها بمونم با خودم هیزم اتیش تنهایی شدم باعثه اونهمه تنهایی منم عاقبت باید که تنها میشدم

تا برسم خونه حدود شصت بار این اهنگو ریپیت کردم و گریه کردم!!

اشکامو پاک کردم پیاده شدم!!

در زدم...چند بار..صداش بالاخره اومد:

- جونم ————— م؟

- باز کن یه ساعته دارم در میزنم!

جلودر وایساده بود نمیدونم این چرا تو خونه اینجوری میگشت؟؟؟ یه شرتک کوتاه مته همیشه بدون لباس!! تا به حال ندیده بودم کامیار اینجوری بگرده...شاید وقتی مرد میشن و ازدواج میکنن خصلتشون برمیگرده!

با خنده و بدون حرف رفتم تو بغلش... بوسه ای به سینش زدمو نگاهش کردم... سیره سیر ... به خدا عشق دیوونم کرده انگار مدتهاست ندیدمش!!
 سرشو آورد پایینو با همه عشقش لبامو بوسید اروم گفت:
 - نمیدونم به چه جرمی باید خانومه خونم اینجا نباشه!
 چادرمو دراوردم انداختم رو مبل... جوابی نداشتم این سوالی بود که باید از مادرش میپرسید... از من میپرسی؟ متاسفم جوابت پیش من نیست!
 با خنده صداداری بلندم کرد و گفت:
 - اتفاقا جواب همه چی پیشه توئه... دلہ من کو؟؟؟ خندیدم سرمو تو سینش پنهون کردم و گفتم:
 - تو برا همه چی یه جواب گنده داری!
 گذاشتم رو مبل:
 - خوب!
 - خوب که چی؟ با نگاه شیطونی گفت:
 - خوب حالا وقت چیه؟؟؟
 - الان وقته... اومم یه صبحونه درست حسابیه!!
 - نخیر.. خودت میدونی موقع چیه!
 - جونه اراد الان نه... من برم یه چیزی آماده کنم خودم هیچی نخوردم!!
 - باشه باشه برو ولی...
 با خنده برگشتمو خودمو انداختم روش و انگشتم گذاشتم رو لبش... میدونستم از این کارام از شیطنتای با معنیم خوشش میاد:
 - هان چیه؟؟؟ منو از چیزی که دوست دارم میترسونی؟
 دستشو دور کمرم حلقه کرد چیزی نگفت.. با لذت نگاه میکرد...
 - من چیجوری از این موجود دور باشم.. هان؟ دوباره غمگین شدم..
 - جواب این یکی هیچ رقمه پیش من نیست!! تو بگو من چیکار کنم؟ محکم فشارم داد و گفت:
 - راسی یادم باشه یه چندتا عکس خوشگل بگیریم!
 - اووووووووو اوونهمه عکس
 - نه میخوام جدید جدید باشه...
 - دیوونه
 مته فشنگ صبحانرو درست کردم... هنوز مانتومو در نیآورده بودم... یه تاپ خوشگل سرمه ای تنم بود!! موهامو باز کردم یه شونه ای بهشون زدم... چقدر دلم میخواست رنگشون کنم..
 زیتونی... نسکافه ای.. نه نه الان که موقعش نیست!!
 هروقت رسمی شد.. تازه ابرو هامم نازک تر میکنم!! جلو اینه داشتم نگاه میکردم در واقع شکل ایندمو مجسم میکردم که اراد از پشت بغلم کرد اروم با خنده زیره گوشم گفت:
 - چیه؟؟؟ داری عشق منو میخوری خو خوشگل دیگه مگه تاحالا ندیدی؟ با لبخند عمیقی برگشتم
 سمتش... با عاشقانه ترین نگاه خیره شدم تو چشمش:
 - میشه برای هزارمین بار یه چیزی رو بگم؟ سرشو تکوت داد چشمامو بستم:
 - دوست دارم دوست دارم دوست دارم!!!
 اراد اما چیزی نمیگفت چشمامو باز کردم.. اون نگاه خوشگلش هنوز روم بود پلکی زد و گفت:

- چشات ارامشی داره که تو چشمای هیچکی نیست ...
- میدونم که توی قلبت به جز من جای هیچکی نسیت!!



نگاهش جدی شد محکم بغلم کرد و انداخت رو مبل ... خیز برداشت روم با همون جدیت قبل گفت :

- کرانه تو هم خودخواهی هم مغروری هم از خودراضی هم ... ولی نمیدونم منه خر چیجوری عاشقتم!

یه جوری شدم ...
عشق یه نوع بیهوشیه من میدونستم هر دو مون بیهوشیم اما انگار اراد داشت به هوش میومد... قلبم لرزید نکنه...
نه نه هنوز حرفای اون شبو یادم نرفته همون شبی که تلفنو قطع نکرد یادمه که گفت تو یه فرشته ای!

منم جدی تر از خودش گفتم :
- ولی مجبوری این زنه خودخواه مغروره از خودراضی تحمل کنی...
خودمو کشیدم بیرونو در حالی که داشتم میرفتم سمت اشپزخونه گفتم :
- چون زنتم!
میزو چیدم..نمیدونم چرا احساس میکردم ازش دلخورم! پشت میز نشست !
چاییشو گذاشت جلومو گفت :
- شیرینش میکنی؟
- نه!

اخره همیشه خودم اینکارو براش انجام میدادم!
با لبخند گفت :

- اوه اوه اوه سرکار خانم ناراحتن؟ سرمو گرفتم بالا و گفتم :
- خیلی روداری به قران با خنده صداداری گفت :
- !! چرا اخه؟
- میخواستی یه چارتا فحش خوار مادرم بهم میدادی بعد...
نذاشت حرف بزنم از خنده غش کرده بود اومد سریع بغلم کرد هنوز میخندید از ته دل!!
خودمم خندم گرفته بود اما نمیخواستم بفهمم... بلندم کرد و با یه حرکت نشوندم رو این..
دریای خنده هاش اروم شد..از طوفان خبری نبود.. منم حسه قایق شکسته ای رو داشتم که دلم بنده خنده هاش بود...

من تنها ناخداایم که عاشق طوفانم!
سرشو فرو کرد تو گردنمو شروع کرد به یوسیدنم...نمیخواستم وا بدم...اما مگه میشد جلوی عشق اراد محکم ایستاد... چونشو کشیدم بالا و با تموم قدرتم لباسو گذاشتم رو لباس!!
پاهامو دوره کمرش حلقه کردم... فشارم میداد..و چه لذتی داشت فشرده بشی اونم از جانب اراد!
دوباره بلندم کرد اما من نمیتونستم یه دقیقه از لباس دل بکنم!
بوسه محکمی ازم گرفت و پرتم کرد رو تخت!! خنده صداداری کرد و تاپمو درآورد!
صبحانه اون روز دست نخورده باقی موند... اما من سیره لبای اراد بودم!

چشمامو باز کردم...چقدر خوب بود نکات تو چشمای اراد باز بشه! لذتی وصف ناپذیر!

دستی کشیدم به چشماش...گوشش...چونش!! اخ که دوری از تو منو خالی میکنه! خالی از
هر احساس!

لباش...انگشتمو کشیدم رو لباش...خندید! اما چشماشو باز کرد:

- اینقدر دوست دارم که حاضرم بمیرم ...تو یه لحظه بخندی غم چشمتو نبینم!!

انگشتمو قفل کردم لای انگشتاش هنوز چشماش بسته بود :

- دستات که تو دستامه من حال خوشی دارم ... وقتی که تو اینجایی از عشق تو میبارم..دستات که

تو دستامه حس تورو میگیرم مجنون نکات میشم بی عشق تو میمیرم!

غافلگیرم کرد...مچمو محکم گرفت و خوابوندم روم خیز برداشت و با لبخند گفت :

- خداحافظی به این عاشقانگی ندیده بودم!

دلم گرفت:

- خدافظی؟

- نه نه نه فعلانی!

خندم گرفت فعلانی .اونم خندید با لذت نگاهم کرد:

- بهتره بری وگر نه نمیتونم...

انگشتمو گذاشتم رو لبش...ابرومو دادم بالا:

- داری منو از خونم بیرون میکنی؟

دوباره خندید.. بلند شد... لپتایشو روشن کرد... یه اهنگ باحال گذاشته بود....

با خنده بلند شدم یکی از لباسای مردونه اراد و تتم کردم یه شرتی قرمز کوتاه پام بود با قر رفتم

سمتش موهام بهم ریخته بود تو ایینه خودمو دیدم خندم گرفت ... مته دیوونه ها میپزیدیم بالا پایین

... مته ادمای مست سرمونو تکون میدادیمو دستامون تو اسمون!!!

اراد کمرو گرفته بود من باهزار عشوہ قر میدادم!! هه اولین بار باهم میرقصیدیم..اونم چه شکلی!!

مته خلا!

با صدای بلند میخندیدیم!

قسم به تو من دلمو بستم به تو طفره نرو بده

دلتو دست منو باید بدونی قصد منو باید اینو

بهت بگم خوشم اومده ازت یه کم بیشتر توجه

کن به من نذار که از دست برم من دوست

دارم یه بیقرارم کسی که نمیتونه بی تو

بمونه عشقم بیا جلوی چشمم

اخه دل به تو دادمو چه خوبه حالمو تو عزیزه منی

همه چیزه منی عشقم واسه عشقت تشنم هنوز

نمیشه باور خودم من اونقدر زود عاشقت شدم

..اگه بمونی پیشم تازه عاشق ترم میشم تویی دلیل

همه خوشیام هر جا بری من با تو میام فقط یه نگا

بکن تو چشم ببین از ته دل تورو میخوام زانیار
خسروی... طفره نرو!

نفس نفس میزدم خودمو انداختم رو تخت! ارادم همین کارو کرد...چشامو بستمو دستمو کردم لابه
لای موهام!!

لذت میبردم وقتی موهامو از ریشه میکشم!! انگار خستگیم در میرفت... وجود اراد نزدیک تر از
قبل بود چشمامو باز کردم دستامو زد کنارو خودش این کارو انجام داد.. از خودمم بهتر!!
منم کاری نداشتم به جز نگاه کردنش شاید این آخرین دیدار طولانیمون باشه!!! اشک تو چشمامحلقه
زد!

- "بدونه تو" شبام پر از غم و آه آگه تنها بری میبینی اخرش اشتباه!

به چشمام نگاه کرد... نفسشو محکم داد بیرونو سرشو پرتاب کرد رو سینم...!

- کرانه شروع نکن خوب؟

چشمامو گذاشتم روهم قطره اشک مسیره همیشگیشو طی کرد...

- چشم!

چشمامو باز کردم... اشکام پاک کردم... چرا این لحظه های ناب باهم بودنو تلخ کنم؟

سرشو بلند کردو گفت:

- صبحونم که به ما ندادی!!

- اوووو چشاتو بگیره... پس الان دوساعته داشتی چی میخوردی؟؟؟ بچه پرو تازه بهت اشانتیونم

دادم!!

خندید...

- اشانتیونم؟

- بعله... رقص بعدشو میگم!!

با صدای بلند خندید...

- میشه هرروز صبح شما به من صبحانه بدین؟

- نخیر میترسم رودلت بشه!!

- نه نه من مزاجم به تو خیلی سازگاره...

با خنده جیغی زدمو شروع کردم به کتک زدن...:

- کثافت... الان یه کاری میکنم کلا حال مزاجیت به همه چی بسازه..

با خنده زیره مشت های من اخ و اوخ میکرد... صدای زنگ در اومد... دستم تو هوا موند ارادم سریع

در رفت و رفت سمت ایفون..!

جاخوردم سپهر بود... با تعجب گفت :

- سپهر اینجا چیکار میکنه؟

- وا مگه دوستت نیست؟

- چرا اما خوب هیچ وقت اینجا نمیومد تو برو تو اتاق!

- باشه ولی زود ردش کن بره! میخوام برم خونه!
 - لازم نکرده به کامیار میگم تا شب شما در خدمت منی!!
 خواستم چیزی بگم که هولم داد و گفت :
 - برو برو بعدا حرف میزنیم!
 اراد درو باز کرد... صداشون میومد!
 - سلام اقا سپهر این طرفا..؟ راه گم کردی!
 - سلام .. ای بابا من که زیاد مزاحم میشم ...
 - خوب اون فرق داره تازه مغازه واسه مانی میای نه واسه من سپهر خان...! بشین برات یه چیزی
 بیارم!
 اروم از سوراخ لای در نگاه میکردم... سپهر نشست رو مبل صدای اراد از اشپزخونه میومد!
 - دیگه چه خبر؟
 سپهر از جاش بلند شد رفت سمت اشپز خونه!
 - ا مهمون داری؟ بد موقع مزاحم شدم!
 اخ اخ بساط صبح هنوز پهن بود... خندم گرفت:
 - انه بابا خودم بودم..!
 - واسه خودت از همه چی دوتا دوتا میداری؟
 - هه نه بابا اخه من یه خورده شلختم واسه دیروزه!!
 دیگه داشتم میبدم!!
 وای چادر و مانتو روسریم رو مبل بود...
 ارادو جلوتر رفت و با ژست خنده داری که دور از چشم سپهر باشه وسایلامو چنگ زد و انداخت
 پشت مبل!
 سریع نشست! سپهر مشکوک نگاش کرد!
 با خنده تمسخر امیزی گفت :
 - حتما جدیدا یه روز در میون کفش دختر ونه میپوشی نه؟ دهن اراد باز مونده بود :
 - نه میدونی یه مهمونی داشتم دیروز ... ای بابا تو چرا امروز...
 وسط حرفش پرید و گفت :
 - میتونی از کرانه بکشی بیرون؟
 اراد سرخ شده بود حال منم دست کمی از اون نداشت این داشت چی میگفت...?
 - چی؟
 - میگم میشه بیخیال کرانه بشی؟ اراد سرشو چندبار تکون داد و گفت :
 - من اصلا نمیفهمم داری چی میگی؟
 - ببین اراد من کرانرو میخوام این قضیم واسه یکی دوروز نیست من خیلی وقته دوش دارم و
 امیدوارم اینو درک کنی حالام ازت میخوام..
 صدای اراد رفت بالا:

- حالا شما ببین اقا سپهر تو زندگیتم بذاری وسط امکان نداره کرانه بین منو تو یا هرکس دیگه
تورو انتخاب کنه نه فقط تو کلا هرکسی رو که بخواد با من رقابت کنه ... کرانه فقط عاشق یه
نفره اونم منم ... و مطمئن باش دل به هیچ کسی نمیده!
سپهر با لکنت گفت :

- شما باهم ارتباط خاصی دارین؟ اراد نیشخندی زد و گفت :

- ارتباط؟؟ کرانه زنه منه!

سپهر واقعا دیگه داشت فکش میخورد زمین :

- اراد یعنی ...

اراد نداشت صحبت کنه با فریاد گفت :

- کرانه بیا بیرون!!

- اراد ...

- هیس بهتره از خودش بررسی!

ای خدا حالا من چیجوری میرفتم بیرون نه روسری مانتویی... نشسته بودم روی تخت خوده اراد
با لباسام اومد داخل عصبانی بود بدجور... میترسیدم بگم نمیام! مانتومو از دستش گرفتمو پوشیدم... تو
چشمام نگاه میکرد و عصبانی نفس میکشید... داشتم شلوارمو پام میکردم برگشتم تو صورتشو گفتم:

- ای بابا خوب توام.. اونکه چیزی نمیدونست !!

- کرانه ساکت باش! نمیخوام چیزی بگم بعدا پشیمون شم!

چیزی نگفتم خودمو مرتب کردم اراد جلوتر رفت .

سپهر سرشو به دست گرفته بود.. اروم رفتم روبه روش :

- سلام!

سریع سرشو گرفت بالا با مکث کوتاهی بلند شد :

- کرانه تو اینجا... شما باهم تو یه خونه...

اراد نداشت حرفش تموم شه:

- این حرفارو بذار کنار اره کرانه الان کنار من تنها تو خونمون بود یعنی بایدم باشه چون زنه ما

باهم ازدواج کردیم حالا بپرس ازش بپرس!

اروم گفت :

- کرانه تو واقعا میخوایش؟ لبخندی زدمو گفتم:

- شوهرمو نخوام!

- واقعا نمیفهمم پس خانوادت....

اراد سریع تر گفت:

- فقط یادت باشه هرچیزی رو که دیدی همین جا فراموش میکنی باشه؟ منو کرانه مخفیانه باهم

ازدواج کردیم فقط کامیار میدونه تازه اونم چی فک میکنه صیغه ایم پس شتر دیدی ندیدی!

حرفی نزد... دلم برآش کباب شد سری تکون داد رفت سمت در دویدم سمتشو گفتم :

- سپهر تورو خدا نفرینم نکنی!! اهت دامن گیر زندگیم نشه!
اصلا منتظر این لبخند نبودم:
- ادم عشقشو که نفرین نمیکنه! ایشالا خوشبخت شی کی بهتر از اراد؟ فقط برام دعا کن که
زودتر فراموشت کنم! خدافظ رفت.....
اما تازه صدای اراد اومده بود!
- پسره از گل عوضی...
با ادای خاصش گفت:
- عشقشو نفرین نمیکنه... بمیر بابا! بزخم دهنشو پاره پوره کنم، عوضی...
- ا چه خبرته؟ تموم شد رفت دیگه توام دیگه اینقدر...
سرم داد زد:
- کرانه بدم میاد وقتی دارم خودمو خالی میکنم هی عیب نداره عیب نداره را بندازی!!
پسره نفهم بلند شده اومده تو خونه من داره به زخم ابراز علاقه میکنه!! منم چغندر فرض کرده!
و ایاااا داشت روانیم میکرد یه بند فحش میداد پشتم کردم بهش مانتومو دراوردم زیرش چیزی تنم
نبود یه دفعه حرفش قطع شد
خندم گرفته بود به رو خودم نیوردم مانتورو اویزون کردم داشتم میرفتم سمت اتاق نگاهش نکردم
:....
- چیه؟ چرا دیگه فحش نمیدی؟

رفتم جلو ایینه ، دلم ارایش میخواست . جواب نمیداد.. تو کشو دنبال رژ لبم بودم سرمو که بلند کردم
پشتم ایستاده بود..

ای خدا این چرا اینقدر حساس بود؟

انگشتاشواروم کشید رو بازوم چونشو گذاشت رو کتفم از تو ایینه بهم خیره شد...

رژمو پیدا کردم... شروع کردم به زدن...قرمزه قرمزم بود... یه کم رژگونه زدم یه خطیم تو چشمم
کشیدم ...با خنده برگشتم!

نگاه خنده داری به لبام انداخت! بی هیچ حرفی خودمو انداختم تو بغلش...

- پاشو پاشو پاشو اراد میخوام برم!

- کجا؟

- بیداری؟

- فک کن یه درصد من بذارم بری!

- برو بابا نمیتونم خودت که میدونی!

- خودم به کامیار میگم!

- نه نه جونم من ول کن.

روشو کرد به منو با اخم گفت :

- کرانه میخوام امشب زنم پیشم باشه عیب داره؟ درضمن نیاز به اجازه شما ندارم چون میمونی!

- اراد به قران نمیتونم به مامان و بابام چی بگم؟ در ضمن کامیار نمیگه برا چی میخواین پیشه هم

باشین اون فک میکنه فقط صیغه ایم همین چرا این مسنلرو من اینقدر باید برای تو توضیح بدم؟ -

بهش میگم میخوایم باهم حرف بزیم تازه من میخوام برم میخوایم یه کم پیشه هم باشیم!

- خو بگه کجام ؟ حتما پیشه سحر نه؟

- نه یه دوست دیگت!

- نمیدونم والا هرکاری دوست داری بکن اما شر نشه!

حرفی نزد رفت بیرون....

بعد از یه عالمه بوق بالاخره برداشت :

- بله؟

- سلام کامیار جان خوبی؟

- سلام قربونت تو چطوری ؟ کجایی؟

- خوبم من خونم شما کجایی؟

- اومدم مغازه چطور؟

- هیچی همینطوری راسش کامیار میخواستم اگه بشه کرانه امشب پیشم باشه!

- چی ؟ برای چی؟

- اخه یه مدتی باید برم امریکا میخواستم امروزو کامل پیشه هم باشیم!

با چه احیاطی حرف میزدم راسشو بگم یه کم میترسیدم...میترسیدم که نذاره!

- برای چی میخوای بری؟

-

- میشه الان برات توضیح ندم کرانه خودش میدونه
- مسئله من نیستم به بابامینا چی بگم؟
- بگو خو امشب میمونه خونه سحر اینا!
- نمیدونم والا ببینم چیکار میتونم بکنم حالا بلیطت واسه کی هست؟
- احتمالا پس فردا!
- نمیدونم حالا بهت خبر میدم!
- یه کارش بکن دیگه داداش!
- باشه کاری نداری؟
- نه قربونت فعلا!
- خدافظ!
- یه نفس عمیق کشیدمو رفتم تو اتاق جلو کمد ایستاده بود و داشت لباسمو نگاه میکرد از تو اینه نگاه کرد اروم برگشت:
- اراد لباس به این قشنگی چرا تاحالا نپوشیدیش؟
- یه پیرهن چارخونه سرمه ای و سفید بود.... با یه شلوار جین قرمز کثیف داشتم گذاشت رو تخت!
- به کامیار گفتی؟
- اره
- خوب پس من میرم حمام توام حاضر باش
- منم میام
- کجا؟؟؟
- حمام دیگه یه دوش بگیرم
- بشین سره جات... بچه پرو
- چیه خجالت میکشی!!
- با خنده رفتم توحموم اما مگه میشد حریف اراد بشم؟

کاش هیچ وقت نری... نمیدونم بدونه اراد چیجوری میتونم طاقت بیارم حتی اگه موقتی باشه... اما دلم میگه از اون رفتنایی که برگشتش با خداست. نمیتونم حتی فکرشم بکنم که دیگه ندارمش! زیره دوش حمام که جای گریه کردن نیست دختره احمق اگه میخواد بره باشه بذار بره تو چرا اینجوری پر پر میزنی؟

خو باید برام مهم باشه باید برایش بال بال بزنم اون شوهرمه عشقمه... تمام زندگیم به بودنش وابسته کاش.. کاش میتونستم کاری بکنم که اینقدر دوش نداشته باشم.. این احساسه بیش از حدی که بهش دارم داره عشقمو از پا درمیاره

کاش کاش هیچ مانعی سره راهمون نبود کاش هیچ مخالفتی درکار نبود

برای چی به چه جرمی متهمم به دوری...؟

دوری از اراد بدترین مجازاته . اون میخواد منو دلسرد کنه میخواد ارادو دلسرد کنه میدونم... اما اون نمیدونه که نه من نه اراد هیچجوره دست از این عشق برنمیداریم !

- کجایی خانم گل؟
- الان میام بیرون...
- میخوای خودم بیام کمکت؟
- نه...
- باوش ولی فک نکنی جا زدما...
- بنده غلط بکنم از این فکرا کنم ... حولمو میدی؟
درو اروم باز کرد حولمو باز کرد با خنده رفتم تو اغوشش... خوبه اراد مته یه پدر نمونه داشت خشکم میکرد
بینیمو مالیدم به سینهشو با خنده گفتم :
- نمیخوای بری؟
- اون تو دیگه بدونه شما صفا نداره !
- برو بچه پرو برو
- باشه برو موهاتو خشک کن منم میام داشتم میرفتم که اروم گفت :
- راسی حولم حاضر باشه منم با خنده بلند تر از خودش گفتم :
- به روی چشم سرورم
رفتم پایین ! دلشوره گرفته بودم همیشه از این حال مسخره متنفرم بودم!
نشستم رو مبل ای خدا یعنی باید ازش خدافظی کنم؟ نه نه نه !!
حوصله غذا درست کردن نداشتم زنگ زدم یه دوتا ساندویچ بیارن ! رفتم پشت در حمام نشستم! با گوشیم اهنگ موردعلاقمو گذاشتم شروع کردم به گریه کردن...
خداحافظی بد دردیبه حتی نمیتونم تصورش کنم ! نبوده طولانی اراد کلافم میکنه ، گیجم میکنه!
نمیدونم این حسه تعهده ، عشقه بی اندازهست ؟ چیه؟ حالا هرحسی هست فقط میخوام بگم حسه قشنگیه!!
حس قشنگیه اینکه یه اهنگو برای یه مخاطب خاص گوش کنی. همین!
دونه دونه اشک از چشمم میچکید ! هر قطرش فدای تارموش. صدای دوش اب قطع شد! با تاخیر گفتم :
- کرانه اینجایی؟
- اشکامو پاک کردم با خنده گفتم :
- اره چیزی میخوای؟
- نه هیچی ، فک کردم الان پایینی!
- نه عزیزم هروقت خواستی بیای بیرون بهم بگو!
- شما گریه نکن بنده... دیگه چیزی نگفت!

تعجب نداشت مگه میشه از دل و حال و روزم بی خبر باشه؟ بی هوا درو باز کردم کلمو کردم تو حمام مته بچه ها سریع برگشت:

- ااااا! چی کار میکنی دیوونه؟

- اوووووف با حیا!

خندیدو چیزی نگفت ، شیرو باز کرد هنوز پشتش به من بودبا صدای شیطونی گفت :

- فک کنم گریه شور کردی بیا دوباره خودم بشورمت

خنده داشت اما لبهای من دیگه نای خندیدن نداشت! چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم قربونش برم هنوز روش اونور بود:

- کرانه جان خوبی؟

- اره!

- چرا چیزی نمیگی؟ بابا کاری نداری درو ببند میخوام زودتر بیام بیرون!

- باوشه زودبیا بیرونا!!

یه دفعه برگشت سمتمو با شیر اب تمام هیکلمو خیس کرد دوش دستش بود با خنده اومد جلو و درو بست! منم دنبال راه درو! با خنده انداختم تو وان. شیرو پرت کرد رو زمینو خودشو کنارم جا داد!

بغلم کرد و اروم زیره گوشم گفت:

دیگه نبینم خانومم گریه کنه ها!

نگاهی به صورته خیشش انداختم دوباره گفت :

- دلیشو نمیفهمم هی دم به دقیقه گریه گریه گریه!
- دلیل از این واضحتر که تو میخوای نباشی؟
- من نمیخوام ، مجبورم که نباشم!
- میدونستی یه اجباره دیگم هست؟
- هوم؟
- وقتی رفتی ، وقتی کنارت نیستم مجبوری که دوسم داشته باشی ، مجبوری که به یادم باشی... مجبوری که هر لحظه عاشقم بشی چون اینجا یه زن در حده مرگ عاشقته!

لبخند تلخی زود بیشتر فشارم داد.

- اینکه چیزی نیست! فک کردم چی میخوای بگی حالا!
- ولی تو همه چیزه منی! همه چیزم زود برگرد!

بازم حرفی نزد دکمه لباسم باز کرد دستشو پس زدمو خودم ادامه دادم !
همه آبو کف کرده بود یه عالمه بازی کردیم!
موهامو خشک کردم ! آرام رفت لباساشو پوشید . غذا رو آوردن اونم با یه عالمه حرف و خنده خوردیم ...
کاش زمان اونقدر زود نمیگذشت !

دیگه دلمو زده بودم به دریا برام مهم نبود وقتی برگردم مامانینا چه بر خوردی خواهند داشت؟
میخواستم از همین حالا لذت ببرم کم پیش میومد کناره اراد یه شب تا صبح کامل باشم!

- بریم بخوابیم ؟
- زوده اراد تازه ساعت ۹ شبه!
- خو باشه من خستم!
- شما از کی تا حالا شبا زود میخوابی؟
- از وقتی که شما شب اینجا میمونی!
- آقا شما میدونستی آمپرتون خیلی زود به زود میزنه بالا؟
- آره میدونم ، مشکلیه؟ در ضمن از این موقعیتای طولانی کم پیش میاد!
- والا فک کنم ما از زن و شوهرای عادیم بیشتر باهم رابطه داریم !

با قلدر بازی خندید و گفت:
خوب که چی؟ مشکلیه؟
اوووو نه بابا ! تا باشه از این مشکلا!

بوسه ای به گونش زدمو اروم بلند شدم!مانتومو پوشیدم داشتم روسریمو مرتب میکردم که اراد از پله ها اومد پایین:
فرار میکنی؟
من اخرش تورو ادم میکنم!
چرا ؟
-

- چرا تو خونه اینجوری میگردی؟ در ضمن قبل از هر جوابی ، بله آقا مشکلیه!
- با خنده سرشو پرت کرد عقب:
- فک کردم دوست داری!
- نخیر!
- اونوقت برا چی؟
- دوست ندارم دیگه ... هرچی من دوست ندارم نباید انجام بدی حالا چه با دلیل چه بی دلیل!
- عاشقانه نگاهی بهم انداخت و گفت :
- اره اره اره !
- برگشتم رو به ایینه داشتم چادرمو میپوشیدم :
- در ضمن تو دلتم نگو این زنه خودخواهه
- برگشتم سمتشو بوسه ای کوتاه به لباش نشوندم اروم گفتم :
- من اراد خواهم!
- با لذت چشماشو بستو سرشو کج کرد !
- میشه اینقدر زود نری؟
- تو به این میگی زود؟
- برای من هر لحظه با تو بودن مته باد میگذره !
- سرمو انداختم پایینو گفتم:
- یعنی الان باید خدافظی کنیم؟
- خدافظی نه عزیزم نه!
- دلم برات تنگ میشه خیالی!
- منم همینطور عزیزم !
- تورو خدا زود برگرد میدونم که برگشت دسته خودته! یه وقت نذاری منو اینجا و دیگه...
- لباشو گذاشت رو لبم!! دنیارو بهم داد! با بغض سرمو کشیدم عقبو گفتم :
- هرروز باید بهم زنگ بزنی!! لپتاپتو ببر!! نمیشه که نبینمت !
- باشه قربونت برم باشه!
- اراد نیام فرودگاه؟
- میشه به نظرت؟ فوتی کردم گفتم :
- نه! چقدر بدبخت من!
- ایا چی میگی تو؟
- محکم بغلش کردم اروم اروم اشک ریختم چونمو فشار میدادم رو کتفش با گریه هذیون میگفتم:
- اراد نمیخوام نمیخوام بری!! به خدا تو بری من دیگه طاقت نمیارم... اراد!
- جونم جونم ...اروم باش عشقم!
- ارادم! نرو تورو خدا اصن پشیمونم!! از همه چی پشیمونم که اینقدر راحت گذاشتم بری !
- پشیمونم که چرا منتظر اجازه مامانت موندم !!! پشیمونم که چرا اصن دوست دارم!!
- هیس اروم باش خانوم مته برق و باد میگذره به خدا!!

- نه نمیگذره تا تو بری و بیا من میمیرم ! حالم از خودم بهم میخوره که چرا اینقدر به تو وابستم!!!
- منه دیوونه ها خودمو کشیدم عقبو گفتم:
- اراد ! اراد اصن آگه تو بخوای همین الان میرم به خانوادم میگم باهات بیام ... همه چیزو بهشو ن میگم به خدا نمیتونم اینجوری. هنوز نرفته دلم هزار راه رفته!!!
- با لبخند سرمو کشید تو سیشو گفت :
- تورو خدا تمومش کن دیوونه بازی درنیار ..!
- اروم اومدم عقب:
- برو عزیزم برو...
- سرمو تکون دادم یعنی نه .. با لبخنده غمگینی گفت :
- برو . کامیار بهم مسیج داده بود بهتره زودتر بری خانومم ...
- خیلی بدی....
- اره بدم خیلی بدم حالام برو
- حداقل بیرونم نکن
- کلافه بود دستی به موهاش کشید و گفت :
- بیرون چیه کرانه از خونه خودت بیرونم کنم ؟ فقط ... فقط میگم زودتر برو همین ! دستشو ول کردم اشکمو پاک کردم رفتم دم در کفشمو پوشیدم کیفمو یادم رفته بود...
- کیفمو بده!
- کیفمو داد و با خشونت سرمو کشید جلو بوسه محکمی رو پیشونیم نشوند!!!
- پای رفتن ندارم لعنتی!
- پیشونیمو چسبوندم به پیشونیشو گفتم :
- خو نرو!
- تو که اصرار داشتی حالا چی شد؟
- نمیتونم ... گفتم که پشیمونم !
- هه بدبختیه دیگه نمیتونم بگم نمیرم چون اونموقع تورو از دست میدم !
- فراموشم نکن خوب؟
- اصن شدنیه همچین چیزی؟
- اره میشه دارم میگم که تعجب نکنی آگه شد!
- بس کن!
- ازش جدا شدمو رفتم رو پله اول با خنده غمگینی گفت:
- فعلا
- یه فعلا نه طولانی!
- دیگه نگاه نکردم میدونستم از الان تا یه زمان نامعلوم نمیتونم ببینمش اخ که دلم میخواست خودمو بکشم سرمو کوبیدم رو فرمونو با عریبه گریه کردم!
- اراد!!!

بی حوصله سوئیچو انداختم رو میزو خودمو پرت کردم رو کاناپه!
مامان از پله ها داشت میومد پایین:

- علیکه سلام ...

- سلام!

- میخواستی امروز نمیومدی!

- دیگه خیلی اصرار کردن من نمودم!

- نمیدونم والا روزه خوشش دوستات خودشونو تیکه و پاره میکردن پیششون نمیموندی حالا چی شده چپ و راست؟

- ول کن تورو خدا مامان!

- وا! اصن برای چی خبر ندادی و رفتی؟

- نشد دیگه!!

- از این به بعد سعی کن بشه!

کلافه تر از این بودم که بشینمو به غرغرای مامان گوش کنم اما قورتش بدم!

وسایلامو جمع کردم رفتم بالا!

لباس اراد هنوز تنم بود مانتومو دراوردمو پرت کردم گوشه اتاق خزیدم زیره پتو ...! چه حسه شیرینی!

سرمو کردم تو بالشو فشار دادم!! دلم میخواستش عجیب و غریب به وجودش وابستم!

هنوز به ساعت نکشیده که برگشتم اما دلتنگتم!

نمیدونم شاید بخاطره اینکه به اجبار از هم دوریم اشتیاق بیشتری برای داشتنتش دارم برای کناره هم بودن!!

کاش مادرش....

مشتی حواله تخت بیچاره کردم" اه اه اه زندگیم همش شده ای کاش ، شاید، کاشکی. اما ،اگر ...حالم داره بهم میخوره"

اما ارادم! میون اینهمه اگر تو چقدر بایدی!!

برای هزارمین بار عکسامونو مرور کردم ..اما لامصب مگه کپی برابر اصل میشه؟ ...میشه!

اره گاهی که ندارمت باید به خودم بقبولونم که میشه! باید!

گونه های زیر مردانه ات رابچسبان به گونه های ظریف زنانه ام

لبخند بزن میخوام عکسی بگیرم از این روز ها میخوام ثبت خاطره کنم برای فردا هایم!!! برای روزهای تنهایی که ندارمت ...برای موقعهایی که باید برابرت کنم با وجود واقعیت!

سرم درد میکرد اما نمیتونستم بخوابم! همه چیز برعکس شده! گاهی حسه یه خفاش پیرو دارم!! زندگی وارونش خیلی زشته...زشت و خسته کننده!

کاش برمینگشتم به همون روزایی که تموم دغدغم والیبالم بودو تفریح گشت و گذار و ویراژ بازی با دوستای علاقم!

همون روزایی که لذت میبردم از اینکه دست رد به سینه هرپسری بزنم! اما حالا کسی پابندم کرده که دست و پام بسته شده!! چه برسه به اینکه بخوام پیشم بزنم ...

دلم دستمو بسته!! احساسم چشممو کور کرده! شاید خنده دار باشه اما میخوام نبینم... هیچ وقت!!
دنیایی که فقط منو ارادیمو عشق برام لذت بخش تر از بیناییه!
یه مسیج از طرف اراد:

- رسیدی؟
- اره عزیزم!
- تو اتاقتی؟
- چطور؟
- همینجوری! برو پایین پیشه مامانت اینا!
- ها؟ واسه چی؟
- چون نمیخوام بشینی تنهایی تو اتاقت خاطراتمونو مرور کنی و به نبودنم فکر کنی! برو پیشه کامیار پیشه مامانت... اصن برو از کامیار درمورده احساسش پیرس.. من نمیفهمم شما که یه روزی باهم اینقدر صمیمی بودین تموم حرفاتونو بهم میزدین حالا چی شده؟
- اونموقعها گذشته... الان تو جای همرو برام پر کردی!
- میدونی خندم میگیره وقتی حالامو میبینم یاد گذشته میفتم!
- چرا؟
- اخه اون اراد کجا و این یکی کجا؟
- حالا هر جا... به فکر دل من باش که دیگه نمیتونه ببینت...

کرانه!

- جونم؟

- راسش احتمالا فردا میریم!

دلم ریخت... تموم بدنم یخ کرد... این حال واسه چی بود؟ وقتی میدونستم !!!
تا وقتی نرفته بود از پیشم دلم قرص بود که شاید اصن منصرف بشن!! دلگرم بودم به هوایی که
اراد نفس میکشه!!

دلخوش بودم حداقل زیره سقف اسمون به ماهی چشم میدوزم که ارادم چشمای قشنگشو میدوزه!!
اما حالا به چی دلخوش کنم؟؟ به رفتن های بی دلیل یا به تنها موندنای عذاب اور؟
میتروسم از روزی میتروسم که از درد به بی حسی برسم.. یعنی اونموقع حسم به اراد عوض
میشه.. به خاطره اینهمه عذاب؟ بر خلاف میل نوشتم:

- به سلامت!

- میشه از زبون احساسات باهام حرف بزنی؟؟ نه از زبون خودت؟

- خودم؟؟؟ مگه خودمو احساسم چه فرقی داریم؟؟ تازه اونموقع بهم اعتبار نیست!

- اتفاقا این کرانه ای که از زبون احساسش حرف میزنه مال منه نو اون یکی!! وقتی با منی باید
بیهوش باشی مته من فهمیدی؟ چه لذتی داره از زبون تو زور شنیدن!! چه لذتی داره احساس
دوست داشته شدن... اینکه یکی عاشقانه برات بیقراری میکنه!

- ببین اراد! من همه جور مال توام این درستشه!

- هرچی تو بگی درستشک نکن!

- ناهارو چیکار میکنی؟

- مته همیشه فست فود!

- چرا نمیری خونه؟

- شب... شب میرم!

- خو الان برو یه ناهارم میخوری بابا بخدا این معده دردت واسه همینه!

- بله که واسه همینه وقتی خانومت هفته ای چند ساعت بیاد اونم دزدکی بره بایدم وضع معده من
اینجوری باشه!

- دارم جدی میگم اراد!

- منم جدی میگم

- پس اگه جدی میگی برو اول به مامانت حالی کن که داری زخم معده میگیری!

- اگه تو بذاری من اصن مامان بابا حالیم نمیشه حیف که یه زنه مقید گیرم اومده!

هه... شاید کلید همه چیز دستم من بود. میدونستم اراد منتظره تا من بگم نو و بی خانوادش بیاد
خواستگاری اما حیف میدونم که اینجوریم چیزی درست نمیشه!

- حیف؟

- اره حیف! حیف که ازش راضیم!

- این زنه هرکاری میکنه به صلاح هردومونه!

- اره میدونم از لباس یه بوسه تپل بگیر!

- کپی برابر اصل نمیشه!! بله!

-
- بلبل زبونیتم بعد رفتن اراد خان میبینیم!
بادم خالی شد...
- اوففف حالا مثلا میخوای بگی....
وسط حرفش جدی شد و گفت :
- کرانهه یه وقت کاری دست خودت نداده باشی؟؟ آگه بره و برنگرده میدونی چی میشه؟؟ هان؟
کرانهه کاری نکردین که؟؟ رومو کردم اونور:
اراد برمیگرده!
- محکم چونمو کشید طرف خودشو گفت :
- این یعنی چی؟
- اه ولم کن !
- باید بگی..کرانهه!
دستمو گذاشتم رو دهنشو گفتم :
- اروم تر نفهم ... مامان میشنوه
دستمو کشید با صدای ارومتر اما با حرص بیشتر گفت :
- کرانهه چه غلطی کردی؟
- چی میگی تو بابا؟؟
- کرانهه من یکپرو نیچون میگم تا کجا پیش رفتین!!
- هیچ جا..کامیار هیچ جا. من فقط دارم میگم اراد برمیگرده مطمئن باش...مطمئنم !
نفسشو فوت کرد و تکیه داد به پشتی مبل!
- سحر جواب نداد؟
- به نظرت جوابش چیه؟
- صددرصد مثبت!
- اره
پریدم سمتش:
- یعنی چی؟ چرا مامان به من چیزی نگفت ؟
- چون فقط به من گفت مامان هنوز زنگ نزده امروز غروب میزنه!
- اخی...خیلی خوشحالی اره؟
- نه باید باشم؟
- چرا خوب!
- اما وقتی حال تورو میبینم همه چی از یادم میره!
- من خوبم ..توام خوب باش!
- کرانهه!
- جان؟
-

- تورو خدا تمومش کنید!
- چيو؟
- ميتونى فراموشش كنى ميفهمى؟ چشمامو بستمو اروم گفتم :
- اونكه فراموش كنم و بتونم يه چيز ديگست ... ميتونم اما ، نميخوام!!
- واقعا الان همه چي بر وفق مراده ؟ ميدونم كه نيست!
- نيست ..اره .اما من دارم از همين رنجش لذت ميبرم!
- فك نميكنم بقيه لذت ببرن!
- كاميار بقيه براى من معنايى ندارن فعلا راس زندگى من اراده!! كه ديگه بدونه اون نميتونم !
- ميتونى از سحر بگذرى؟
- الان نه... ولى مطمئن باش اكه مانعى داشتم اره ميگذشتم!
- دليلاي بي منطق نميتونه جلوى عشقمونو بگيره!



-
- داری بد میتازونی کرانه!
- کامیار چی میگی؟؟ این روزگاره داره بد میتازونه... نه من! من ارادو میخوام تا اخرشم پاش هستم!
- حتی اگه اخرش تباهی باشه؟
- نیست! کامیار با اراد و اثره تباهی معنی نداره میفهمی؟
- کرانه!
- بله؟
- تو یه درصد فک کن بره و برنگرده!
- برمیگرده... برمیگرده! اون نمیتونه بدونه من زندگی کنه میدونم!
- خداکنا!
- مامان برای نهار صدامون کرد... این نهار با نهارایی که کناره اراد میخورم فرق داره! کنارش انگار هر لقمه گوشت تنم میشه... چون با لذت میخورم اما اینجا وقتی ازش دورم!!
- اه اصن فاصله چه معنی میده؟ برای چی باید از وجودم دور باشم؟؟ صدای موبایلم بود سریع پریدم رو مبل و برش داشتم:
- بله؟
- سلام عشقم کجایی؟
- جلوی مامانینا نمیتونستم اونجوری که دوست داره حرف بزنم:
- سلام چطوری خوبی؟؟ خونم! تو کجایی؟
- شما دستور دادین برم خونه!
- افرین خوب کاری کردی!
- عشقم!!
- بله؟
- کرانه!
- بله؟؟
- چرا اینجوری حرف میزنی؟
- اره داریم نهار میخوریم!
- !! چه عجب به حرف بنده گوش دادین... برو برو عزیزم بازم بهت زنگ میزنم فعلا!
- فعلا!
- با خنده رفتم نشستم مامان سرش تو غذا بود پرسید:
- کی بود؟
- ا... سحر!
- چی میگفت؟
- هیچی گفت بریم بیرون!
- کی میرین؟
-

- برم؟
- اره خوب برو شایدم جواب داد!
- چنان لَبخندی زدَم که مامان ترسید... چه یه خالی بندی الکی کردم مامانم سریع گرفت!
- بعد از ناهار سریع ظرفارو تو ماشین چیدمو پریدم بالا! بعد از سه تا بوق برداشت:
- تو نمیخوای دست از سر ما برداری نه؟
- ناراحت شدم:
- مسخره... خدافظ
- قطع کردم... جدیداً خیلی زود رنج شده بودم... تحمل کوچیکترین کم محلی و حرفی غیر از دوست داشتن و نداشتم... خودش زنگ زد! برنداشتم... مسیج داد:
- زندگیه من ناراحت شدی؟؟ بخدا شوخی کردم...
- جواب بده دیگه!
- دوباره زنگ زد... گذاشتم یه کم معطل شه!!
- بله؟
- آخ چه نازیم داره!
- کاری نداری وقتمو نگیر!
- بابا شوخی کردم...
- اما من شوخی نگرتم!
- کرانه بچه نشو دیگه!
- خدافظ
- چی؟
- گفتم خدافظ
- شما خیلی بیجا میکنه... کرانه لوس نشو حرفتو بزنی بغض کردم:
- چرا دیگه حوصلمو نداری??
- من حوصله تورو نداشتم باشم؟ اصن شدنیه!
- فعلاً که شده!
- صدای خنده یه دختره اومد قلبم ریخت:
- کسی اونجاست؟
- اره یه دست خور با خانوادش!
- کی؟
- ایدا!
- برای هزارمین بار قلبم ایستاد! سرمو به دیوار تکیه دادمو چشمامو بستم کلافه گفتم:
- پس الکی نیست اینجوری باهام حرف میزنی... دیدی؟ ادما جو زده میشن توی محیط؟ همه چی یادشون میره؟

- قربونت برم من الهی این حرفا چیه؟؟؟ من هر جا باشم فقط تو فکر توام...گوره بابای ایدا و خانوادش..جو یعنی چی؟؟ - اومدن اونجا چی کار؟
- مثلا اومدن بدرقه ما!
- گوله اشک چکید رو لبام زمزمه کردم:
- اراد...خیلی بدبختم یه دختر غریبه باید بدرقت اما زنت...
- مشتی محکم به زمین زدم... گریم شدت گرفت...هه اصلا یادم رفت برای چی زنگ زدم؟
- قربونت برم من امروز صبح قشنگ ترین خدافظی و داشتم...هیچ کودوم از اینا جای بوسه های تورو پر نمیکنه!! اینو بفهم!
- تعجب کردم اراد چقدر راحت درمقابل خانوادشو مهموناشون باهام حرف میزد:
- اراد کجا داری حرف میزنی؟
- کجا باید باشم عشقم؟
- جلو اونهمه ام؟
- اره عیبی داره؟ تازه بهترم هست گربرو کاملا دم حجله دارم میکشم!
- دیوونه!!
- من دیوونه توام!
- دیوونه من تورو خدا یادم باش
- هستم هستم هستم!
- با مکئی کوتاه ادامه داد:
- فقط زنگ زده بودی تا صدای قشنگتو بشنوم؟
- نه!
- پس چی؟
- میتونم غروب پیام بیرون!
- بعد یه سکوت طولانی با صدای جدی گفت:
- لازم نیست بیای!
- کجا؟
- پیشه من...
- واسه چی؟
- خوب...امروز باهم خدافظی کردم فک نمیکنم دیگه...
- ادامه نداد..احساس کردم له شدم..
- چیزی نگفتم...پوفی محکم کرد و گفت:
- کرانه خواهش میکنم قهر نکن گریه نکن...فقط به حرفم گوش کن...! دیگه نمیخوام ببینیم..!
- میخوای بازم اشک بریزی و منو دیوونه کنی..منم نمیتونم باشه؟؟ -
- باشه...هر جور دوست داری...

نذاشت ادامه بدم:

- ببین من تورو دوست دارم ولی نمیخوام عذاب بکشی!
- منم نمیخوام اصلا بیام دیدم خودش یه موقعیت پیش اومد منم گفتم بهت بگم..کاری نداری میخوام بخوابم خستم!
- بخواب اما بدون گریه!
- بی اختیار گفتم:
- اونش به خودم مربوطه!!
- نمیدونم چرا اما یه دفعه ای اومد بخدا!! وقتی عصبی میشد مته چی ازش میترسیدم...بیشتر از این میترسیدم که رومون تورو همدیگه باز شه به خاطره همین تا جایی که میتونستم خودمو کنترل میکردم...
- کرانه چی گفتی??
- هیچی کاری نداری!!
- فک میکردم تا الان رانم شدی!
- میخوام از دلش دربیارم:
- غیر از اینم نیست ززمه وار گفت:



سرکشی تو وجودته... منم اسیرش شدم عجیب!!

با مکث ادامه داد :

- کرانه میدونی چیه؟؟ لذت میبرم وقتی یه چیزی مگی و خودتم بعد جمعش میکنی ..اینکه جلو من اشتباهتو پاک میکنی لذت میبرم!! میفهمی؟؟ میشه همیشه همینجوری بمونی؟ - دقیقا چیجوری؟؟
- همینجوری دوست داشتنی و خوردنی!

خندیدم:

- توام میشه همیشه عاشقم بمونی؟
- به شرطی که توام باشی!
- حرف خودش بود:
- اصلا شدنیه که عاشقت نمونم؟
- خوشم میاد... مته یه اجبار میبینیش!
- اجبار؟؟ نه من با وجودم دوست دارم ... از عمق وجودم راضیم... اجباری درکار نیست!
- چرا هست همین که دلت نمیتونه بیخیال دلم شه یعنی مجبوری!!
- تو چی ...؟ میدونم که مجبوری!
- اره مجبورم که دوست داشته باشم ..خودت گفتی... تو زنی!
- اراد!
- صدای ایدا بود.. اه لعنتی!
- یه لحظه گوش!
- بله؟
- گوجه هارو بده به بابا!
- جـــــان؟؟ این داشت به اراد دستور میداد؟؟ نکبت عوضی!! بخدا اراد اگه به حرفش گوش کنی!
- درکمال خونسردی گفت :
- میدونین که من تو رژیم دارم خشک میکنم ...چیزی نمیخورم.. جُره شیکمه شمارم باید من بکشم؟؟ - و!!
- والا...
- قهقه زدم ...:
- قربون خنده هات بشم!
- بین خنده هام گفتم:
- اراد لعنتی... تو.... چی هستی؟؟؟
- عاشقه تو!
- قلم پر شد از عشق لبالب از دوست داشتن !!
- حالا جدی داری خشک میکنی؟
- اره دیگه خودت گفتی دوست ندارم گنده شی!
- اره ..اره کار خوبی میکنی همین اینقدر بسه!
- چی دوست داری برات بیارم؟

- سلام وقت نشد میخواستم بهت بگم!
- کرانرو چیکار میکنی؟ دوباره اسمشو آورد ...ای خدا !!
- یعنی چی کارش میکنم؟
- همینجوری ولش میکنی به امان خدا؟؟
- مگه میخوام برم بمیرم؟
- تقریبا! اره یه جورایی تو که دیگه برگشتنی نیستی!
- کی همچین زری زده؟؟؟ برمیگردم خوبشم برمیگردم!
- اراد منکه میدونم!
- میشه بگی منم بدونم؟
- خودتم میدونی این رفتنه از اون رفتناست تو بری دیگه برنمیگردی یعنی مامانت نمیداره که برگردی پس این دختره بیچاره معطل خودت نذار.. حداقل تکلیفشو روشن کن - میشه خفه شی؟؟؟ احمق اینقدر عوضیم که زمو ول کنم برم؟؟؟
- فعلا که داری میکنی!!
- به تو ربطی نداره درضمن مانی بهت بگم وقتی نیستم حتی از صد کیلومتری کرانه ام نمیخوام ردشی حالیت شد؟ هم تو هم اون سپهر.. مواظبش باش!
- تو خوبی اراد؟
- نه! معلوم نیست؟
- چرا؟ باز چی شده؟؟
- نمیتونم بدونم کرانه فکرشم دیوونم میکنه!
- من نمیدونم این دختر چرا اینجوریه؟
- چی جوریه؟
- وقتی کسی رو اسیر کنه دیگه ول کن نمیشه!
- خو الان چه ربطی داشت؟
- اخه یه پسره اومده بود دمه مغازه سراغ کامیارو میگرفت!
- بازم ربطی نداشت!
- چرا گوش کن تویه لحظه! البته فک نکنم خوده کرانه بهت اینارو گفته باشه!
- بگو!
- میخوام ببینمت!
- مانی بنال!
- هیچی بابا گفت اسمش شایانه! از همدوره ایای کرانه تازه از خارج اومده ... دنبالشه! سراغ کامیارو گرفت گفتم کم میاد اینجا ... نمیدونم ادرسه اینجارو از کی گرفته بود؟ ادرسه خونه قدیمیشونو داشت!
- بدنم مته سنگ شده بود... نفسم به سختی میومد بالا! ای خدا داره چه بلایی سرم میاد؟ نمیتونم هیچجوره نمیتونم این یکی رو تحمل کنم!
- خوب!

- تعجب نکردی؟
- نه خودم میدونستم... تو چی گفتی بهش؟
- هیچی دیگه ادرسه این خونه جدیدرو میخواست دادم بهش!
- دلم میخواست مانی اینجا بود تا جروا جرش می کردم .. احمقه عوضی اخه از گل تو چیکار داری؟ -
تو گه خوردی ادرسو دادی!!
- چی میگی تو؟
- دیگه جوابشو ندادم... باید به کرانه خبر میدادم... این لعنتی اومه که بگیرتش از من!! ولی من
نمیدم هیچجوره نمیدمش...!
- کرانه عمره منه! بدونه اون زندگی مسخرس!!
سریع شمارشو گرفتم



صدای زنگ در اومد . حوصله نداشتم برم پایین ببینم کیه ... خزیدم زیره پتو..به اراد فک کردم به
دیروز دیشب امروز صبح ...

اخ که هنوز نرفته دلم واسش تنگ شده بود!

در به شدت باز شد و کامیار اومد داخل:

- کرانه!!!!

- چی شده؟؟

- شایان!! شایان برگشته!

نمیدونم باید چی بگم در وصف حال! فقط میگم که اون لحظه ذهنم از هر چیزی خالی شده بود!

شایان...شایان ...

اخ که چقدر این اسم تلخه! چقدر شنیدنش سخته! نمیتونستم حرکت کنم! اما بزور از رو تخت بلند
شدم!

کامیار نگران اومد جلو:

- خوبی کرانه؟ حتی نمیتونستم سرمو تکون بدم . فک میکردم دوباره همه چی خراب شده! همه
چیز! کامیار اومد جلوتر و گفت :

- کرانه! نمیدونی برای چی اومده؟؟ مگه نگفت دیگه منو نمیبینی!

- نمیدونم نمیدونم!

- میخوای ببینیش؟

- اصلا نمیدونم باید چیکار کنم؟؟

- اخه چیزی نشده ..اتفاقی نیفتاده فو قش اومده دوباره شانسشو امتحان کنه .که میگی ازدواج
کردی!

- من میترسم!

- اخه اتفاقی بین شما نیفتاده که بترسی!

- کامیار بهش بگو رفته بگو اصلا اینجا نیست بگو رفته خارج!

- اخه واسه چی؟؟ چیزی نشده شاید اصلا برای این قصد نیومده شاید کاره دیگه ای داره!

- اخه چه کاری میتونه داشته باشه جز تلافی؟

- برای چی باید تلافی کنه؟ قسمت نبود!! سرنوشت اینطوری میخواست درضمن به جز ما خانواده
خودشم راضی نبودن پس تلافی معنی نداره!

- من برای اراد گفتم قضیه شایانو اما از این میترسم که نگران شه! داره میره فردا داره میره!

نمیخوام فکری پیشه خودش کنه درضمن من اصلا امدگی این خبرو نداشتم!

- کرانه بهتره بیای! من نمیتونم بگم نیستی!

- اخه!

- اخه نداره بدو!

با ترس و لرز لباسمو پوشیدمو اروم اروم رفتم پایین! قلبم افتاد کفه پام ..واقعا خودمم نمیدونم برای

چی این حاله خراب نصیبم شده نه من کاری کرده بودم نه آتویی دستش داشتم اما نمیدونم چم بود؟

پشتش به من بود رو مبل نشسته بود! مامان روبه رو! کامیارم رفت جلوتر یه چند ثانیه ای مکث

کردمو تمام انرژیمو جمع کردم نفس عمیقی کشیدم با اعتماد به نفس عجیبی که نمیدونم چرا جلو شایان بهم دست میداد رفتم جلو ...

- سلام

وای که داشتم پس میفتم! چقدر جذابتر شده بود اما شکسته تر! هنوزم خوشنویپ و خوش هیكل بود نگاهش... نگاهش همون نگاه قدیم بود! آگه میخواستم واقع بین باشم باید بگم از اراد کمی جذابتر بود اما من ارادو بهترین میدیدم چون عاشقش بودم!

سرشو گرفت بالا نگاهش چقدر جدی بود اروم لباش تکون خورد:

- کرانه!

قلبم لرزید.. نه به خاطره احیای حسه قدیم به خاطره اتفاقی که ازش میترسیدمو نمیتونستم پیش بینی کنم که میفته یانه!!

جلو مامانم خجالت کشیدم ناخواسته سرمو انداختم پایین.. مته ادمای مسخ شده از جاش بلند شد و اومد جلو... خیلی نزدیک!

- کرانه!

فقط تونستم نگاهش کنم! لبخندی زد و گفت:

- دروغم شیرینه!! هنوزم شیرینه چون باورشون نکردم!

- دوروغ؟

چشماشو گذاشت روهم... نفس عمیقی کشید و عینه عادت قدیمیش دستشو کشید به پیشونیشو برگشت سمت مامانم:

- بیخشید خانم حدادی میشه خصوصی باهم صحبت کنیم؟ نداشتم مامان حرف بزنه:

- حرف؟ چه حرفی؟ ما حرفی باهم نداریم!

- من دارم!

مامان اجبارن سری تکون داد و گفت:

- میتونید برین بالا!

کامیار نگران بود اما چیزی نگفت خودش جلوتر رفت بالادمه اتاقم ایستاد!

درو باز کردمو رفت داخل! نگاهی به اطراف انداخت و لبخندی زد:

- این اتاقو دوست دارم خیلی!

اب دهانمو قورت دادمو گفتم:

- دلیل خاصی داره؟

- آره!

سری تکون دادم یعنی برای چی؟

- روزه خواستگاری... هنوزم با خودم مرورش میکنم روزی صدبار!

رنگم پرید.. این یعنی هنوزم تو فکرشه!

سری تکون داد و گفت:

- تو چی؟؟ هه.. فک کنم اصلا یادتم نمیاد نه؟

- من عادت ندارم گذشته هارو مرور کنم مخصوصا آگه خوش نباشن!

چشماشو تنگ کردو اومد جلوتر:

- اما برای من شیرینه چون تو توش بودی!
- میشه دوباره شروع نکنیم؟
- چیه؟
- بحثه قدیمو!
- دوست داری از چی بگم؟! از بدبختیام... از زجری کشیدم.. بهتره بگم از کی بگم؟! از دختری که توی همه این مدت نداشت ابه خوش از گلوم پایین بره اما هنوزم با این همه بی مهربی دوش دارم !!
- نفسم گرفت! میدونستم میدونستم برای همین حرفا برگشته برگشته که همه چیزو عوض کنه اما نمیدونه من دیگه عوض شدم حسم عوض شده!
- نشست رو تخت... سرشو گرفت دسشو کلشو مالوند پوفی کرد و سرشو گرفت بالا چشماشو بست :
- کرانه ! برگشتم ... فقط برای یه چیز برگشتم... چشماشو باز کرد:
- با من ازدواج میکنی؟
- حالا اینبار نوبت من بود که نگاهمو ازش بگیرم... متعجب بودم:
- چی میگویی؟!
- هیچی فقط دارم حرف دلمو میزنم بعد از اینهمه کلنجار... کرانه شدنی نیست نبودت شدنی نیست!
- خودتم میدونی که چقدر دوست داشتتم حسی که حالا هم دارم تازه چندبرابر اما تو بد کردی... بد که یعنی هیچ تلاشی برای بدست آوردنم نکردی... اما من کردم رفتم ترک خانواده کردم فقط برای توئه لعنتی! حالام بعد از اینهمه مدت برگشتم تا قبولم کنی کرانه هیچ مانعی نیست اگه هنوزم مته گذشته ها دوسم داشته باشی!
- اروم گفتم :
- اگه دیگه حسی وجود نداشته باشه چی؟ لبخندی زد و گفت :
- دوباره عاشقم میشی میدونم... فقط باهام باش همین !
- شایان...
- چشماشو بست لبخندی زد و سریع گفت :
- هیسس... بذار لذت ببرم .. لذت ببرم از اینکه دوباره اسممو از دهنه تو شنیدم!
- بی طاقت شده بودم .. یعنی شرایط اینطور اقتضا میکرد باید سریعتر تمومش میکردم !
- ببینید من نمیدونم باید چی بگم؟ من دیگه هیچ جسی به شما ندارم! و... و نمیخوام که دوباره درگیرتن بشم چون دلم... دلم یه جای دیگس!
- دوباره نشست اما اینبار با ضعف!
- کرانه !!
- خواهش میکنم برو همه چی تموم شده من دوباره نمیخوام شروع کنم !
- کیه؟! اون کیه که جاشو داده به من ؟ اخه چی میگفتم؟
- از بچه های دانشگاهاست؟
- نه!
- فامیلها؟ کلافه شدم:
- نه تو نمیشناسی!

- خیلی؟
- چی خیلی؟
- خیلی دوشش داری؟
- اره اره عاشقشم!
- صدای موبایلم بود... زنگ مخصوصه اراد! گوشی برداشتم :
- بله؟
- کرانه!
- صداش نگران بود:
- چیزی شده؟
- کرانه! شایان برگشته!
- قلبم ریخت یعنی از کجا خبر داشت وای یعنی چی فکر میکنه درمورده من؟ وای! من بهش گفتم همه چیز تموم شدست ...
- اره!
- اره؟؟ یعنی دیدیش؟
- اره!
- شروع کرد به داد و هوار:
- تو غلط کردی به چه حقی با اجازه کی اصن گذاشتی این پسره بهت نگاه کنه!! کرانه به قران اگه...
- کلافه بودم از یه طرف استرس امونمو بریده بود با لحن ملایمی گفتم :
- خواهش میکنم .. اراد یه لحظه گوش کن
- با آوردن اسمم اراد مته برق گرفته ها سرشو گرفت بالا:
- باور کن اتفاقی نیفتاده فقط...
- فقط چی هان؟
- میشه داد نرنی؟
- نه... چون به اندازه کافی فشار روم هست با اومدن این مردتیکه که دیگه دارم دیوونه میشم!
- ببین هیچی عوض نشده من همونم توام همینطور نگرانیت بی مورده!
- میخوام ببینمش!
- واسه چی؟
- حوصله ندارم توضیح بدم امروز ساعت ۷ بیاین همون رستوران همیشه فعال!
- اراد...
- قطع کرد. سرمو که بلند کردم با تعجب داشت نگاه میکرد :
- این بود؟
- چی؟
- اراد همونی که دوشش داری!
- با مکث گفتم :
- اره.. میخواد ببینت گفت امروز ساعت ۷ ...

- توام میای؟
 سری به علامت اره تکون دادم!
 نفس عمیقی کشید و بلند شد بدون اینکه ننگام کنه گفت :
 - میام دنبالت !
 رفت!!
 ای خدا این چه زندگیه که واسه من ساختی !!؟ از یه طرف اراد ... رفتنش... از دواجمون! حالام که
 این پسره بلندشده اومه ...
 اصلا نمیتونم هضمش کنم بعد از اینهمه مدت میگه هنوز دوسم داره... باور کردنش سخته .. سخت
 که نه غیرممکن !!
 نمیدونم ولی احساس میکنم راسته که میگن از دل برود هرانکه از دیده برفت ... من الان باید از
 دلش رفته باشم اما چرا داره تظاهر میکنه که هیچی عوض نشده؟؟
 رنگم پریده بود عجیب... میدونستم دلشورم بی علت نیست! کاش شایان کوتاه بیاد.. کاش اراد نگران
 بشه و نره!!
 کاش کاش کاش!!! باید به مامان میگفتم .. با این وضع حال نمیتونستم دروغ بگم حداقل مته همیشه
 طبیعی نه!
 - مامان !
 - هوم؟
 - میشه امروز برم بیرون!
 - واسه چی؟
 - اراد میخواست منو ببینه گفت ساعت ۷ برم ببینمش!
 - واسه چی؟
 - خو میخواد بره .. داره میره امریکا برای یه مدت میخواست خدافظی کنه.. تازه از یه طرفم
 میخواد با شایان حرف بزنه اونم میاد!
 با حالت خاص ننگام کرد و گفت :
 - کرانه من از دست تو باید چیکار کنم؟؟ گوشو بوسیدمو اروم گفتم :
 - الان فقط اجازه بدم برم و یه دعای سنگینم واسم بکن عمیقا محتاجشم!
 - فقط خواهشا زود برگرد!
 - ممنون پس خدافظ
 - کجا؟؟ مگه نگفتی ساعت ۷؟
 - خو الان ۶ و خورده ایه تا من حاضر شم شایانم میاد!
 چیزی نگفت منم ترجیح دادم سریع برم آماده شم تا نظرش عوض نشده!
 یه رژ گونه الکیم زدم تا از این زدی درام... سریع حاضر شدم ... صداشو درنیاوردم کفشمو پوشیدمو
 زدم بیرون!
 یه یه ربعی منتظر بودم تا شایان بیاد... اراد هیچ وقت منتظرم نمیذاره!!!
 تک بوقی زد و نشستم ! سلام کوتاهی کردم اونم با سرعت راهی شد!!! چیزی نمیگفت ... اینجوری
 بهترم بود!

سرمو چسبوندم به شیشه و مته همیشه خودمو زیرو رو کردم.... الان نه به اراد فکر میکردم نه به شایان...تنها خودم بودم!!

این زندگی مسخره چیه که واسه خودم ساختم قراره دوتا مرد بشینن پشته میزه رستورانو درباره من به توافق برسن منم مته یه مترسکه پیر باید خفه شم و فقط نگاه کنم به چی؟؟ به تباهیم...!احمق تباهی ام دیدن داره؟ تو خوده خرابی!!

صدای موزیک تو ماشین پیچید

نه نرو تنهام نذار من عاشقتم دیوونه وار

با حرص دستمو مشت کردم با خودم گفتم : " کاش تمومه هواپیماهای دنیا خراب شه...کاش هوا طوفان شه...کاش به پرواز نرسی..."

دستمو محکم کوبوندم روپام...کاش من بمیرم و تو تا اخره عمرت عزادار بمونی...!

شایان نگاهی بهم انداختو با ارامشی که نمیدونم یهو از کجا سرک کشید گفت :

- چیه؟ چرا حالت خرابه؟ با حرص برگشتم سمتش:

- برای اینکه تو اینجایی!!

اخماش رفت توهم.. پوزخندی زد و گفت :

- فک میکردم هنوز دوسم داری

- حالا که میبینی هیچ احساسی بهت ندارم...

- میشه بهم بگی کجان؟

- من خیلی وقته که ریختم به پای یه مرد دیگه...برای مردی که میپرستمش.... من نمیدونم برای

چی داری تلاش میکنی؟؟؟ خونسرد بود فقط گفت :

- کودوم سمت برم؟؟؟

دستمو کوبوندم رو داشبورده گفتم :

- جواب منو بده ..اصن نگهدار ببینم !!

زد کنار....کاملا برگشت سمتم!

- چیه؟؟؟

تا جایی که توان داشتم داد میزدم:

- ببین من نمیدونم که دیگه چیجوری باید بگم که از زندگیم بری بیرون؟ مسیب همه این دلهره ها

و عذابم تویی...برای چی تلاش میکنی؟؟؟ وقتی نمیخوامت برای چی خودتو کوچیک میکنی؟؟

برای چی غرورتو مذاری زیره پاتچون من نمیخوامت هیچ وقتم بهت دل نمیدم شایان...وقتتو

تلف نکن... الان دیگه تمومه وجوده من متعلق به یه نفره اونم اراده !!! نمیدونم تو چیجوری

هنوزم منو میخوای اما اینو خوب میدونم بعد اینهمه جدایی مسخرس که دوسم داشته باشی

...خوب بگو لامصب قصدت چیه؟؟

من که چیزی واسه از دست دادن ندارم...

نفس نفس میزد...خونسرد بود همین حرص میداد...دوباره ماشینو روشن کرد و حرکت کرد...گرم

گرفته بود ..چقدر حقیر شده بودم!

یعنی من یک ساعت باید حرفای دلمو بزنم تو برایشون تره ام خورد نکنی... به خدا که این انصاف

نیست ..من دارم اب میشم هیچ کس نمیبینه ...هیچ کس!!

رنگم پریده بود عجیب... میدونستم دلشورم بی علت نیست! کاش شایان کوتاه بیاد.. کاش اراد نگران بشه و نره!!
 کاش کاش کاش!!! باید به مامان میگفتم ..با این وضع حال نمیتونستم دروغ بگم حداقل مته همیشه طبیعی نه!
 - مامان!
 - هوم؟
 - میشه امروز برم بیرون!
 - واسه چی؟
 - اراد میخواست منو ببینه گفت ساعت ۷ برم ببینمش!
 - واسه چی؟
 - خو میخواد بره ..داره میره امریکا برای یه مدت میخواست خدافظی کنه.. تازه از یه طرفم میخواد با شایان حرف بزنه اونم میاد!
 با حالت خاص نگام کرد و گفت :
 - کرانه من از دست تو باید چیکار کنم؟؟ گوشو بوسیدمو اروم گفتم :
 - الان فقط اجازه بدم برم و یه دعای سنگینم واسم بکن عمیقا محتاجشم!
 - فقط خواهشا زود برگرد!
 - ممنون پس خدافظ
 - کجا؟؟ مگه نگفتی ساعت ۷؟
 - خو الان ۶ و خورده ایه تا من حاضر شم شایانم میاد!
 چیزی نگفت منم ترجیح دادم سریع برم آماده شم تا نظرش عوض نشده!
 یه رژ گونه الکیم زدم تا از این زدی درام...سریع حاضر شدم...صداشو درنیاوردم کفشمو پوشیدمو زدم بیرون!
 یه یه ربعی منتظر بودم تا شایان بیاد.... اراد هیچ وقت منتظرم نمیذاره!!!
 تک بوقی زد و نشستم! سلام کوتاهی کردم اونم با سرعت راهی شد!!! چیزی نمیگفت ... اینجوری بهترم بود!
 سرمو چسبوندم به شیشه و مته همیشه خودمو زیرورو کردم.... الان نه به اراد فکر میکردم نه به شایان...تنها خودم بودم!!
 این زندگی مسخره چیه که واسه خودم ساختم قراره دوتا مرد بشینن پشت میز رستورانو درباره من به توافق برسن منم مته یه مترسکه پیر باید خفه شم و فقط نگاه کنم به چی؟؟ به تباهیم ...؟! احمق تباهی ام دیدن داره ؟ تو خوده خرابی!!
 صدای موزیک تو ماشین پیچید
 نه نرو تنهام نذار من عاشقتم دیوونه وار
 با حرص دستمو مشت کردم با خودم گفتم : " کاش تمومه هواپیماهای دنیا خراب شه...کاش هوا طوفان شه...کاش به پرواز نرسی...
 دستمو محکم کوبوندم روپام...کاش من بمیرم و تو تا اخره عمرت عزادار بمونی...!
 شایان نگاهی بهم انداختو با ارامشی که نمیدونم یهو از کجا سرک کشید گفت :
 - چیه ؟ چرا حالت خرابه؟ با حرص برگشتم سمتش:

- برای اینکه تو اینجایی!!
 اخماش رفت توهم.. پوزخندی زد و گفت :
 - فک میکردم هنوز دوسم داری
 - حالا که میبینی هیچ احساسی بهت ندارم...
 - میشه بهم بگی کجان؟
 - من خیلی وقته که ریختم به پای یه مرد دیگه... برای مردی که میپرستمش.... من نمیدونم برای
 چی داری تلاش میکنی؟؟؟ خونسرد بود فقط گفت :
 - کودوم سمت برم؟؟؟
 دستمو کوبوندم رو داشبوردهو گفتم :
 - جواب منو بده ..اصن نگهدار ببینم !!
 زد کنار....کاملا برگشت سمتم!
 - چیه؟؟؟
 تا جایی که توان داشتم داد میزدم:
 - ببین من نمیدونم که دیگه چیجوری باید بگم که از زندگیم بری بیرون ؟ مسبب همه این دلهره ها
 و عذابم تویی...برای چی تلاش میکنی؟؟؟ وقتی نمیخواستم برای چی خودتو کوچیک میکنی؟؟
 براچی غرورتو مذاری زیره پات ...چون من نمیخواستم هیچ وقتم بهت دل نمیدم شایان ...وقتتو
 تلف نکن ...الان دیگه تموممه وجوده من متعلق به یه نفره اونم اراده !!! نمیدونم تو چیجوری
 هنوزم منو میخوای اما اینو خوب میدونم بعد اینهمه جدایی مسخرس که دوسم داشته باشی
 ...خوب بگو لامصب قصدت چیه؟؟
 من که چیزی واسه از دست دادن ندارم...
 نفس نفس میزدم...خونسرد بود همین حرصم میداد...دوباره ماشینو روشن کرد و حرکت کرد...گریه
 گرفته بود ..چقدر حقیر شده بودم!
 یعنی من یک ساعت باید حرفای دلمو بزمنم تو برایشون تره ام خورد نکنی... به خدا که این انصاف
 نیست ..من دارم اب میشم هیچ کس نمیبینه ...هیچ کس!!
 ترجیح دادم تا رستوران فقط گریه کنم تا شاید یه کمی خالی بشم.
 پیاده شد ...تو حال و هوای خودم نبودم وگرنه نمیذاشتم وظیفه همیشگی اراد بیفته رو شونش...درو
 باز کرد با غیض پیاده شدم...واقعا دلم میخواست تو این لحظه بمیره و نباشه! شاید خداحافظیمون
 عاشقانه تر میشد!
 دلم لرزید...میدونستم عصبیه بدجور چون فقط نگاه میکرد خیره به یه نقطه نامعلوم که من اسمشو
 هیروت گذاشته بودم...
 جلوتر رفتم سمتش ...شاید چند ثانیه ای طول کشید تا بفهمه جلوش ایستادم...کجایی عشقه من؟؟
 سریع از جاش بلند شد لبخندی زدمو اروم گفتم:
 - سلام!
 خصمانه نگاهم میکرد...شایان کمی دورتر ایستاده بود شاید منتظر اشاره من بود تا بیاد جلویی!
 میخواستم خودمو خوشحال نشون بدم حداقل برای اینکه دوباره تونستم ببینمش! با لبخندی که
 میخواستم مخفیش کنم پفتم :
 - حالا چرا منو میخوری؟؟ دندوناشو روهم فشار داد و گفت:

- اونِه؟

حرصم در اومد اینهمه خودمو نگه داشتم تا بر خورد خوبی داشته باشیم اونوقت اینقدر راحت نتوست خودشو کنترل کنه!

سری به علامت اره تکون دادم!

- خو حالا چرا مته ماست اونجا وایساده؟؟؟

شمشیرو از رو بسته بود. اشاره ای کردم و اونم مته یه جنتمن واقعی اومد سمتمون واقعا حتی راه رفتنشم شیک بود... مته اینکه کانادا خیلی بهش ساخته!

خیلی مودب سلام کرد و دستشو دراز... اراد با مکئی دستشو فشرد اما زود طول نکشید چون زودتر از ما نشست!

اراد و شایان روبه روی هم نشستند بومد و منم بینشون... شایان اروم پرسید:

- چیزی میخوری؟؟

اراد عصبی روی میز کوبید و گفت:

- برای تفریح و خوردن اینجا نیومدیم... نیم خیز شد و مته یه شیر زخمی خرید:

- اومدیم شره تورو کم کنیم!

شایان لبخندی زد و گفت:

- شر؟ مته اینکه یادتون رفته.. من اولین کسی که کرانه عاشقم شده حتی زودتر از تو دلشو بردم...

نمیخواستم اراد بدتر از این بشه زودتر گفتم:

- اون عشق نبود اقا شایان هوس بود.. و فکر نمیکنم برگشتتون کاره درستی بوده باشه! چون نه من نه اراد هیچجوره زیره بار نمیرویم...! من یه بار برای همیشه جوابمو بهتون گفتم یفشو صاف کردو با تک سرفه ای اضافه کرد:

- تو میخوای با کسی ازدواج کنی که ایدز داره؟؟؟

یخ زد.. اراد لحظه ای وا رفت اما جای این حاله متعجبو یه نگاه مشکوک گرفت:

- مامانم دیگه چیا بهت گفته هان؟؟

قتشنگ میتونستم هول شدنشو ببینم.. حالا دیگه شکی درش نبود که مامانه اراد پرش کرده!!!

- نه... نه... من اولین باره حتی دارم شمارو میبینم بعد چیجوری؟؟؟

- خفه شو.... بهتره هرروز روزی صدبار با خودت تکرار کنی کرانه ماله من نیست باشه؟؟؟

این برای بیماری روانیه... یه درمانیه که بتونی فراموش کنی... هرچند فراموشی برای تو و امثال تو کاره راحتی... راحت تر از ابه خوردن...

نفس عمیقی کشید و تکیه داد به صندلی... اروم دستاشو گرفتم...

شایان با لبخندی که میخواست همه چیزو انکار کنه گفت:

- واقعا نمیفهمم این خز عبلات چیه؟؟؟ من عاشقه کرانم.. خیلی وقته خودشم میدونه که برای داشتنش...

اراد سرع تر گفت:

- اره بدون که برای داشتنش حتی تلاشم نکردی...

انگشت اشارشو محکم کوبید رو سینشو ادامه داد:

- اما من ... من دارم مته سگ دنبالش چون در حده مرگ دوش دارم.. بر اش هر کاری میکنم کاری که تو نکردی...

حالام بهتره گورتو از زندگیمون گم کنی... تو تا عمر داریم برای کرانه اقامنشانه رفتار کن... اون شیفته منه.. میدونم!

لذت میبردم از اینکه از عشقم میبرد انگار برای خودم تازگی داشت هر چند هزاران بار شنیدمش!! شایان حرفی نمیزد یعنی چیزی برای گفتن نداشت.. اروم از رو صندلی بلند شد :

- پس به مادرتون بگید حداقل یه کم قبلش اطرافیانو آماده کنن تا همچین تنشی پیش نیاد .. در هر صورت من چیزی رو که میخواستم بدست اوردم... حالام فرقی نداره که مادرت میخواد چیکار کنه من فقط یه ادرس میخواستم... خونه زند که میدونی کجاست؟؟؟ با لبخند مسخره ای ادامه داد:

- ایدا منتظر مه ... خوش بگذره!!
با مشت کوبید رومیزو گفت :

- مامان نمیخواد ول کنه ... هه فک کرده من کوتاه میام ... میخواستم به خاطره حالش یه کم بیشتر پیشش بمونم اما حالا که اینطور شد پاش به اونور رسید بر میگردم ... دیگه هر غلطی دوست دارن کنن ... هه با دختره مردم رو هم مریزه تا پسرشو رام کنه.. فک میکنه عاشقی از سرم مییره نمیدونه دارم هر روز حریص تر میشم!
چیز نگفتم بذار خودشو خالی کنه... به اندازه تمام اشکهای نریخته من حرف داشت... یگو هر چه میخواد دل تنگت بگو!!

- بشین میرسونمت!

توقع داشتم بگه بیا بریم خونه برای صدمینبار خداحافظی کنیم اما فقط به رسوندنم اکتفا کرد!
باید درکش میکردم خراب تر از این حرفا بود....

وسط اتوبان بود که ماشینو نگهداشت هنوز نگاهش خیره به روبه رو بود ! نگاه به بیرون انداختم ماشینا به سرعت رد میشدن دیگه صدای ضبط نميود...! من باشم ، اراد باشه و این سکوت سنگین یعنی چی؟؟؟

هیچ معنی نداشت که اینقدر غریبه بهم نزدیک باشیم... طاقت نداشتم ، خم شدم با خشونت صورتشو برگردوندم. جای فکر نداشت لبامو گذاشتم رو لباس تا برای هزارمین بار از این عشقه دردناک لذت ببرم.. لذتی به طعم اراد، عشقی به سبک درد!! اه که همه توئریام نقشه بر اب شد!
کشید کنار و اروم گفت :

- فردا صبح میرم فک کنم این آخرین باره!

قلبم لرزید ... خالی شد از لذتهای ثانیه ای قبل! حتی نگاهم نکرد... محض رضای خدا ، محضه دلخ عاشقم کاش دوباره نگام کنی و بگی همه چی تموم شد بگی رفتن کشک بدونه تو بودن دوروغه!!
منم ترجیح دادم نگاهی نکنم میخواستم بگم خودمو برای همه چیز آماده کرده بودم حتی برای رفتنت.. ولی ای کاش چشمام لوم نده!

- خداروشکر! هرچی زودتر بری بهتره زودترم بر میگردی!

نگام کرد خسته بود.. چقدر این مدلتش برام غریبه بود ! بی خودی دکمه ضبطو فشار دادم بغضی به اندازه دلتنگی به گلوم چنگ انداخت صدامو کنترل کردم و اروم گفتم :

- بریم...

سرمو تکیه دادم عقبو رومو کردم سمتھ پنجره !
کاش نفهمه که دارم با تمام وجودم برای رفتنش گریه میکنم کاش نفهمه با تموم وجود دارم هوای
دوتایمونو نفس میکشم...

کاش میذاشت بیشتر ببوسمش... کاش بوسه هاش پس انداز میشد!
دلخوری از بغض پری میدونم ناراحتی غصه داری میدونم دلواپس فردای با من بودنی دلگیری از
من اما درگیر منی!!!
داری دل میزنی دل میکنی تو کم کم من بهت حق میدم من حالتو میفهمم

خداحافظی که گفتن نداره ... با تموم وجودم به گردنش چنگ زدم... اینبار گذاشتم بفهمه ، بفهمه که
دلم از رفتنش پره...

لرزششو حس میکردم... دیگه برام فرقی نداشت بذار گریه کنه...
کی گفته مرد گریه نمیکنه؟؟ اون نامرده که میبینه و راحت میگذره!! اروم و با اشک گفتم :
- هر جوری فک میکنم نمیتونم. تورو خدا خستم نکن زود برگرد..
سرش پایین بود تکونه کوچیکی داد بازم قایم شدم تو گردنش... بذار بگم بذار هذیون بگم...:
- اراد نذار به التماس بیفتم خودت به حرفه دلم گوش کن... از الان تا هر روزی که برگردی
باخودت تکرار کن اراد با خودت بگو برای دلہ کرانم که شده برمیگردم... باشه؟
بازم سر تکون داد گردنشو فشار دادمو گفتم :

- حرف بزنی بذار صداتو بشنوم!

نمیدیدمش... عیبی نداشت ترجیح میدادم از هم قائم شیم! وقتی اشکام ته کشید خودمو کشیدم عقبتمام
گردنشو سینش از اشک برق میزد... دستھ مهربونی کشیدمو پاکشون کردم.. نمیذاشت ببینمش روشو
کرد سمتھ پنجره !!

خدارو شکر که شیشه ها دودی بود وگرنه عقده این اغوش اخر تا ابد تو دلم میموند... دستشو ول
کردم و اروم گفتم :

- فعلا... فعلا عزیزم!!

پیاده شدم ... !!

درد داره تکرار این جمله برام :

" او رفت —————

فصل سوم - روزهای سیاه:

دیگه نه بهش مسج دادم نه زنگ زدم... مته اینکه ارادم دلش نمیخواست دیگه این همه حرف تکراری
تکرار شه!!

سوئیچو پرت کردم رو میزو خودمو انداختم رو کانپه... چقدر خوبه کرانه مته زنای دیگه رو همه
چیزای خونه وسواس نداشت.. یاد لبخندای شیرینش دوباره و دوباره دلمو لرزونند...

شماره مامان بود دلم نمیخواست حتی صداشو بشنوم... هه.. هر وقت پام رسید امریکا قضیه شایانو میگم.. فک نکنن منم مته اون پسره خرم:

- بله؟

- اراد! کجا بلندشدی رفتی؟

- باید کارت بکشم؟؟

- چرا چرت و پرت میگی؟ میگم چرا یهو رفتی مهمون اینجاسا زشته... تازه دارن خاله اینا.. فامیلا میان بریم فرودگاه..

- من خودم میام منتظر نباشین!

- چی؟؟ این مسخره بازیایه؟؟ نکنه اون دختره اونجاست؟؟؟

دلم میخواست بمیرم.. اصلا برای چی خودمو نگهدارم وقتی ذره ای برای من ارزش قائل نمیشن... بذار خودمو خالی کنم داد زدم:

- چیه؟ میسوزین وقتی میبینین غیر از اون هرزه ای که نشسته اونجا و مثلا برای بدرقه اومده دل دل میزنم؟؟؟ بسوزین چه بهتر!!

یه چیزی میگم برای آخرین بار مامان! از همین الان تا زمانی که تو اون خراب شده ایم نوکه سوزنی به زخم بی احترامی کنی بی هیچ حرفی برمیگردم... هه برگشتن؟ اصلا نمیام اگه اینجوری باشه!

فهمیدین؟؟

نفس عمیقی کشید و بی حرف قطع کرد... منم از حرصم گوشه پرت کردم که دیگه حتی زنگم نزنه!!

لیوانی که باهاش اب خورده بود هنوز رو میز بود... بقیه ابو خوردم... هه... تشنگی بهونه بود، آبوبا لیوان تو میخواستم عزیزم!!

کاش میتونستم اینقدر بخورم تا بمیرم اما حیف که به کرانه قول داده بودم!

بلند شدم رفتم تو اتاق... آخ که چقدر اینجارو دوست داشتم... شبا که با بوی تنش میخوابم تو اونقبرستون باید شبامو چیجوری بگذرونم؟

این چمدون لعنتیم که انگار طلسم شده.. حوصله جمع کردن ندارم.. کاش مته همه زن و شوهر الان کرانه اینجا بود و اینکارو میکرد! دوباره یاد کرانه و غش کردن من!!

خودمو ول دادم رو تخت... لباس خوابشو پرت کرده بود رو میز توالت... خندم گرفت... عاشق این شلختگی بودم! میتونستم حدس بزنم هنوز غذاهای دیروز رو میزه!! همین که فقط دوست داشت به من برسه برام لذت بخش بود!!

هه... خونه شیک میخوام چیکار وقتی خانومش گاهی هست و گاهی نیست؟؟ نمیدونم گاهی فکر میکنم اگه همیشه کنار هم باشیم بدون هیچ دغدغه شاید از هم خسته میشدیم.. شاید این حرص و اشتیاق بهم رسیدن ته بکشه...

کلمو تکون دادم تا فکرای مسخره بریزه بیرون..... دلم میخواست بهش مسیج میدادم.. برای بار هزارو یکمین بار ازش خدافظی میکردم....

کاش امروز خرابش نمیکردم.. میدونم هنوز سیر نشده بود.. نباید اونقدر سرد تمومش میکردم!!

کاش نمیبردمش خونه مطمئن بودم اط خداشم هست اما منه احمق...

مشته محکمی به تخت زدم...دولا شدمو لباس خوابشو از رو میز چنگ زدم...اووومم کاش رفتی درکار نبود خدا!!

رلم میخواست تک تک خاطراتو مرور کنم...هه..تصادف ، شمال نیشخندای منو اعصاب خورد کرانه... کاش زمان برمیگشت عقب کاش اونروز به جای شمال با بچه های دوران دبیرستانم میرفتم یزد... چه میدونم کاش...

نه ، اینا از ته دلم نیست ...باید به خودم ثابت کنم که از همین دردو عذابشم دارم لذت میبرم...اگه نبود من الان همون پسره مغروره گناهکار بودم!! چه کنم که کرانه تمام خلق و خوی منو عوض کرد...

""" غدارو که اوردن با خنده نشست پایین کانپه و ساندویچارو گذاشت رو میزه کوتاه وسط سالن زیره بغلشو گرفتم تا بلندش کنم...قلقلکش اومد .حالا ول کن قضیه نبود بیخود و بی جهت میخندید! منم ترجیح دادم تا وقت هست خنده هاشو تماشا کنم اخرم بلند نشد و مجبورم کرد که همونجا غدامونو بخوریم...

یکی از پاهاشودراز کرد و کنترلو گرفت دستش...از این شبکه به اون شبکه..:

- غذاتو بخور حالا!!

- میخورم!

پاهاشو که میدیدم دیوونه میشدم دلم میخواست بیفتم به جونشو لذت با کرانه بودنو دوباره و دوباره و دوباره احساس کنم !

اما میدونستم حتی ابراز علاقه ای که بیجا باشه باعث دلسرد شدن طرفت میشه!! البته خوب کرانه با همه فرق داشت!

میدونستم تنها دختریه که اینجوری با عشقش بازی میکنه!! حتی اون اوایل همیشه کرانه برای بوسیدنم پیش قدم میشد و من چقدر لذت میبردم...

طاقت نیوردمو دستمو نوازش گونه کشیدم رو رونه پاش...

تکیه داد به پایه کانپه و سرشم کج کرد با یه ژسته خواستنی گفت :

- تو کلا از شیطونی خوشت میاد نه؟؟

مرکز قانونی دانش و رمان

اروم رفته سمنشو زیره گوشش گفتم :

- من کلا وقتی بی حیا میشی عاشقتم!

چقدر خوب بود که حتی لازم نبود یک ساعت منتشو بکشم تا یه بوس بده... تازه خودش شروع میکرد...

هر اره کرانه برای من شروع همه چیز بود!! اولین تجربه عشق اینقدر شیرینه؟؟؟ اصلا مگه میشه!! """"

غلٹی خوردمو لباسشو گذاشتم زیره بینیم.. یه آن یاده شمال افتادم... تلخ ترین مسافرت بود اما بعدش چقدر شیرین شد .

از وقتی که رفته بود بی خودی نمیدونم چه حسی منو میکشود سمتش .. نمیخواستم به خودم بقبولونم که بهش اهمیت میدم اما ناخدا گاه برام مهم میشد...

پشته پنجره ایستاده بودم.. کاش اون حرفارو بهش نمیزدم.. کاش لال میشدم .. حداقل جلو مانی خفه خون میگرفتم ... چقدر مظلومانه بغض کرده بود...

صدای کامیار میومد که داشت با تلفن حرف میزد... احساس کردم خودشه ... مته فشنگ پریدم پایین ... همه با تعجب نگام میکردن...

اما اخرا مکالمشون بود... سرخورده برگشتم تو اتاق... خوب که چی؟؟؟ مثلا میرفتی پایینو تازه موقع احوالپرسی بود .. مثلا میخواستی چیکار کنی؟؟؟ مته خرگوش گوش تیز کنی که شاید صداشو شنیدی؟؟ دیوونه شده بودم ... هنوز تکلیفم با دلم معلوم نبود..!

یعنی معلوم بود اما من نمسخواستم معلوم بشه!! آگه بهش مسیج نمیدادم مطمئن بودم دیوونه میشم... وجوده کرانه مته یه خوره افتاده بود تو جونم ... داشت نابودم میکرد...

اولش عصبانی شدم وقتی فهمیدم چقدر راحت با کسی که اصلا نمیشناسه مچ شده... اما بعد خوشحال شدم شاید از شناس و اقبال من بود که به این یکی پا داده!!

از لحن پا داده بدم اومد... کرانه من ارزشش خیلی بالاتر از این حرفا بود!!!

وقتی تهدیدم میکرد که میره و به مانی اعتراف میکنه چاهار ستون بدنم میلرزید... شاید قبل از اون حرف میزد که دوسش دارم اما بعد از اون حرفاش فهمیدم که واقعا نمیتونم تحمل کنم...

دوسش دارم بی نهایت!!

کاش... هه دوباره اراد داره دور میشه و ای کاشهای منم داره شروع میشه!! نمیخوام بهش فک کنم... اما مگه دلم دست از سره احساسم برمیداره؟؟؟

خودمو انداختم رو تخت... یاده تیشرتش افتادم.. و صبح که داشتم میومدم یواشکی برداشتمش وقتی ندارمش حداقل بذار بوی تنشو به عمق ریه هام بکشم...

سریع پریدم و برداشتمش ... همونجا کنار در سر خوردمو نشستم رو زمین صورتمو توش مخفی کردم و گذاشتم اشکام جاری بشه!!

این لحظه های زندگی از غصه پیرم میکنه

هرلحظه بی تو بودنو داره نصیبم میکنه!!

صدای داد و بیداد مامان میومد سریع اشکامو پاک کردم و رفتم بیرون نمیخواستم مامان بیاد تو اتاق اونجوری رفتنی نبود هی میشست حرف میزد...

- ولی چقدر از خانوادم دور شدم... ارادو به همه چی ترجیح میدم!
- مامان چه خبرتونه چرا اینقدر داد میزنید؟؟
- آخه یک ساعته دارم صدات میکنم جواب نمیدی نشنیدم خوب! چیزی شده؟؟؟
- زنگ زدم جواب گرفتم ...
- به سلامتی... قبول کرد دیگه؟
- اره خداروشکر!!
- حالا واسه خبری که خودم میدونستم جوابش چیه منو کشیدین پایین با اینهمه قیل و قال؟
- نخیر سحر باهات کار داشت!
- باشه بهش زنگ میزنم داشتتم میرفتم بالا که اروم گفت :
- چی شده دوباره؟
- از پله ها رفتم بالا و اروم گفتم :
- هیچی!
- حوصله هیچی رو نداشتتم حتی حوصله سحر و .. اما خوب باید بهش زنگ میزدم بالاخره دیگه داره عروسمون میشه:
- بفرمایید؟
- سلام چطوری خوبی؟
- سلام ..چه عجب تو یه زنگی به ما زدی؟
- میشه من یه بار به تو زنگ بزنم اینقدر ناله نباشی؟ خنده کرد گفت :
- هه اینو ولس میخاستم بهت یه چیزی بگم!
- هوم؟
- با بچه ها میخوایم بریم مسافرت گفتم...
- نداشتتم حرفش تموم شه :
- قربونت سحر جان یه بار با اینا رفتم شمال واسه هفت پشتم بسه...
- ارون زمزمه کردم:
- نمیخوام دیگه اسیر بشم...
- کرانه خوب گوش کن...
- بفرمایید!
- بابا با اونا نمیریم که منو تو کامیار و سپهر .خودمون تازه من گفتم ارادم بیاد کامیار گفت اراد یه مدتی باید بره امریکا ..باور کن فقط میخوایم تو یه حال و هوایی عوض کنی همین!
- دستی به پیشونیم کشیدمو گفتم :
- نمیدونم والا! با مامان حرف بزنم بهت خبر میدم..
- از حضور سپهر خجالت میکشیدم. نمیدونستم چیکار کنم ..شاید اگه میرفتم یه کم از هوای اراد دور میشدم اما من اینو نمیخواستم همین که هر لحظه به یادش باشم تنها دلگرمیمه اما از طرف دیگه بهتر بود برم واقعا داشتتم افسرده میشدم...روح خسته بود از این همه نشندا!! از اینهمه بدشانسی!
- باشه...جونه من بیا کرانه دیگه اگه تو نیای اینام نمیرنا ...
- ببینم چی میشه فعلا خدافظ!
- باشه بای!

اینقدر خره که نداشت حتی درمورده جوابش حرف بزنی... دختره خل!
به مامان گفتم تازه خیلیم استقبال کرد... به سحر مسیح دادمو گفتم میام اونم شصت تا اس داد اما من
حال جواب دادن نداشتم! دوست داشتم فقط دراز بکشمو بهش فک کنم .. به خاطر اتمون... به
عکسامون... به خنده های گاه و بیگاهش!

یعنی الان داره چیکار میکنه؟ خدا کنه نرفته باشه خونه خودشون از فکر اینکه ایدا و بقیه دخترای
فامیلشون خونشون باشن حسادت به وجودم چنگ مینداخت.

چقدر بدبخته عشق شده بودم که همه چیزمو ول کرده بودم به خاطره عشقی که باید با اینهمه سختی
با آزادی بهش برسم... اونم یه رسیکه ایا بشه ابا نشه!

هه... درسم... ایندم ورزش و حرفه ای که میتونست تو آینده شغلم باشه یه شغل خوب و آینده ساز.. هه
همشون دود شد رفت هوا... فقط در هوای اراد!

از چه چیزایی که به خاطرش نگذشتم اگه بهش نرسم خیلی بیرحمیه... بخدا نامردیه!
تا شب خودمو بیخودی مشغول کردم اما مگه فکرش میداشت که تنها باشم؟ یه سر به اینترنت زدم
اما هیچ چیزی به جذابی اراد پیدا نکردم! صدای مامان میومد که داشت بازم با فریاد حرفشو میزد:
- کرانه بیا بیا والیبال شروع شده...

سرمو گذاشتم رو دستامو لبخند تلخی زدم... هه... دیگه این چیزا برام اهمیتی نداره وقتی زندگیم
قراره بره... بره وقتی معلوم نیست کی برمیگرده!

دلیم یه عالمه گریه میخواست اما نمیتونستم... یعنی اشکام نمیومدن!

بیا دوری کنیم از هم

بیا تنها بشیم کمکم بیا با من

تو بدتر شو بیا از من تو رد

شو ردشو

ببین گاهی یه وقتایی دلیم سر میره از

احساس نه میخوابم نه بیدارم از این چشمای

من پیدااست

تنم محتاجه گرماته زیادی دل به تو بستم هیچ دردی در این حد نیست من از این زندگی خستم

دلیم تنگ میشه بیش از حد!!!

دلیم تنگ میشه بیش از حد!!!

baran...ziadi

زیبه چمدونو بستمو با بی حالی تکیه دادم به تخت... آخ که این لحظه ها چقدر کند میگذشت...

خدایا که قراره این مدت ثانیه ها همینجوری اروم اروم با من لج کنن کلاهمون میره توها!!!

سرمو پرت کردم عقبو با خنده گفتم

من نه اهل عبادت بودم نه اهل نذر و نیاز.. هه.. یه دفعه بهم همه چیز دادی... عشقو یه زندگی

دوباره رو.. کرانرو کرانرو کرانرو!!!

چقدر به خاطره داشتش نذر کردم...

هه حالا یه معمله دیگه میکنیم اگه رفتمو بی عذاب همه چیز تموم شدو من برگشتم همه اون نذرامو

ادا میکنم.. چطوره؟؟؟

صدای تلفن بود.. با فکره اینکه ممکنه کرانه باشه سریع پریدم سمت تخت و ملحفه هارو زیوررو کردم اخر پیدا شد...

دیگه شماررو نگاه نکردم سریع جواب دادم:
- جانم؟

- الو سلام چطوری؟
پوفی کردم و اروم جوابه کامیارو دادم:
سلام مرسی تو چطوری؟



- قربونت فک کردم الان باید رفته باشی گوشتت چرا خاموشه؟
 - باطربش در او مد دیگه نداشتنم تو جاش!
 - اهان همون وحششی بازیه خودمون!
 - خندیدم با نا امیدی سرمو تکیه دادم به پشتی تختو گفتم :
 - توام میدونی چمه نه؟ با کمی مکث گفت :
 - اراد بخدا هنوز باورم نمیشه که شمادوتا اینجوری همدیگرو دوست داشته باشید... یعنی !! بابا
 من فک میکردم هم تو از کرانه بدت میاد هم اون !! بعد یهو چی شد؟؟ چرا اینقدر سریع؟؟ باور
 کن نمیفهمم!
 چقدر خوب بود که اوازه عشقمون تو گوشه خیلیا پیچیده!!
 - نمیدونم فقط اینو میدونم کامیار... بدجور اسیره این خواهرت شدم!
 جوابی نداد ترسیدم ناراحت شده باشه :
 - کامیار هستی؟؟?
 - اره اره ! فقط.. اراد!!
 - بله؟
 من من میکرد:
 - فقط جونہ کرانه... ببین ! اینو میدونم که کرانه... باور کن کرانه صدبرابر دیوونته اما....
 نفسشو فوت کرد و سریع گفت :
 - اراد زود برگرد باور کن کرانه خیلی شکننده تر از این حرفاس... میترسم افسرده تر از اینی که
 هست بشه....
 با صدای ترسناکی گفت :
 - اراد به قران قسم قالش بذاری دست از سرت برنمیدارم....
 نداشتنم ادامه بده:
 - دیوونه شدی؟ من زمو ول نمیکنم برم!
 بی مقدمه گفت :
 - یه چند وقتی میخوام ببرمش کیش!!
 دلم خالی شد:
 - کیش؟؟ با کی؟
 - خودمون من و سحر اینا!!
 - سحر اینا؟؟؟ خو چرا هانوادگی نمیرین؟؟؟
 - به بابا گفتم گفت الان نمیتونن ما بریم من بیشتر واسه حال و هوای کرانه میگم...
 بالحن سرزنش امیز و ارومی گفت :
 - اراد خیلی داغونش کردی یعنی دیگه اون کرانه ای که اینقدر شلوغ و سرزبون دار بود عوض
 شده.... کرانه ورزش میکرد اما حال حتی حوصله نداره از اتاقش بیاد بیرون... درس و دانشگاهم
 که نگو! بابا خیلی عصبانی شد وقتی فهمید دیگه نمیره میخواست دادو قال کنه اما من نداشتنم
 چیزی بگه الکی گفتم حال و ورزش خوش نیست تو دانشگاه خیلی براش مزاحمت ایجاد میکنن

گذاشته تابستون ترم برداره!! اراد! آگه بری و اصلا برنگشتن نه آگه بری و دیر بیای دیوونه
میشه!

فهمیدی؟

- کامیار! سپهرم میاد؟ ای بابا من یه ساعت... - جواب منو بده!

- اره بابا اره... اما سپهرو چه به کرانه!

پوزخندی زدمو گفتم:

- فعلا که همین اقا سپهرتون جلو چشمه من به کرانه ابرازه علاقه کرد... کامیار جونہ کرانه آگه
برین و کاری دستم بده...

گرید وسط حرفم:

- بابا تو دیگه کی هستی؟؟؟ به خودتو دلت اعتماد نداری به کرانه که اعتماد داری... میشه با

دوروز پیشه هم بودن فراموشت کنه یا بذاره سپهر... سپهر اصلا اهله این حرفا نیست انقدر

شخصیت داره که آگه فقط یه کم منع بشه دیگه خودشو غرورشو خورد نکنه... درضمن مگه

بهش نگفتی؟

- چرا اما خوب عشق که...

- بسه دیگه بسه خیالت راحت باشه! ولی اراد هر وقت خواستی برگردی حتما حتما به من خبر بده

نمیخوام به کرانه بگی به من خبر بده!

- باشه!

- پروازت کیه؟

- ۵ صبح!

- خو برو برو استراحت کن... رسیدی اونور یه خط بگیر خواهرمو دق ندی...

تو دلم گفتم: قربونه دلش برم...

با خنده گفتم:

- باشه....

- فعلا... فرودگاه میبینمت!

- نه بابا نمیخواد بیای.. بیخودی این همه راه زحمتت میشه!

- نه بابا چه زحمتی...

- نه کامیار ولش کن تورو خدا!

- برو بابا مگه از تو نظر خواستم ف_____علا!!!

قطع کرد... یه دوش گرفتمو لباسای فردارو آماده کردم...

نمیفهم منظوره این حاله مسخرم چیه؟؟؟؟ دارم روانی میشم! پتورو کشیدم رو سرمو متکاشو کشیدم

تو بغلم... کاش حداقل خوابشو ببینم!

همه خواب بودن جز من... یه یکی دو هفته ای بود کامیار خیلی دیر میومد خونه میدوننتستیم قطعا با

سحره!! هه یعنی این دوتام عشق بازباشون مئه مائه؟؟؟ البته اینا هنوز محرم نشدن!! قرار شد برای

دوماه دیگه یعنی اردیبهشت یه عقده کوچوله بگیرن... اما خوب زودتر صیغه میکنن!!

خوشبه حالشون تکلیفشون از هر لحاظ چراغونیه!! اما هنوز من موندمو اراد و تکلیفای نوشتنه!!

چقدر هوای زندگیمون تاریک شده! کاش زودتر برگرده.. اونموقع دیگه بی چک و چونه میشم
عروسه خونتس... هه... به دلم پوزخند زدم... عروس؟ تو خیلی وقته با دنیای دخترونت خداحافظی
کردی!

صدای پا اومد.. نترسیدم حتما کامیاره.... زیاد طول نکشید که اروم لای درو باز کردو سرشو کرد
تو :

- کرانه بیداری؟

او هوم چراغو روشن کن!!

کلیده برقوق زد... دستمو حائل چشمم کردم.. نوز چشممو میزد!

نشستم رو تخت... کامیارم کنارم:

- چطور خوابیدی تا الان??

- خوابم نمیومد!

- سحر بهت زنگ زد؟ لبخندی زدمو گفتم :

- اره.. میام حالا کجا میخواین بریم؟

- کیش!

سری تکون دادم...

- با سحر بودی؟

سرشو به علامته اره تکون داد:

- دختره خوبیه مگه نه؟

- کودوم بقالی میگه ماستم ترشه?? خندیدم...

- اره خوب مگه میشه برای تو بد باشه.. اما کلا سحر حرف نداره جدی دارم میگم بهتر از اون

پیدا نمیکردی.. البته سحرم همین طور! کره همین!

- کر چیه دختر؟ خندیدم و گفتم :

- اهان پس هنوز سحر اون لهجه بامزه من در آوردی شو واسه شوهره ایندش رو نکرده نه?? بابا

یه زنه لاتی گیرت اومده که دومی نداره! منو میداره جیب بغلش بذار یه زره باهم جورتر شید رو

میکنه اون یکی روشو!

خندید و چیزی نگفت هه.. الان حتما داره تو دلش قربون صدقش میره... بعده یه سکوت طولانی گفت

:

- بگیر خواب فردا بریم فرودگاه...

داشتم بال در میوردم... به خدا که نفسم بالا نمیومد!!

- کامیار داری جدی میگی؟ اره مگه من شوخی دارم...

- اما اخه اراد گفته بود..

- اره اون زمانی بود که تو تنها بودی.. اره خوب بی معنی بود که به عنوان خواهره دوست اراد

بری بدرقش اما الان با من فرق داره!

لبخندی زدم از ته دل:

- ما خدافطیمونو کردیم...

دوباره پرید وسط حرفم:

- نگو دوسن نداری دوباره ببینیش که باورم نمیشه!
سرمو انداختم پایینو چیزی نگفتم شبخیری گفت و رفت بیرون!!!
داشتم بال درمیوردم ..خدااااااااااا چقدر خوشحالم... لعنتی تو چی هستی که یا خودت برام آرامشی
یا خبرت آرام بخش...!
تند تند گوشیمو رو ۴ کوک کردم سریع رفتم زیره پتو!!! باید زودتر میخوابیدم!
وای خدا جون ممنونتم!!!

*



تازه داشت چشمام گرم میشد که ساعت زنگ زد...مشتی محکم یه تخت زدمو برگشتم ...
حوصله نداشتم تختو مرتب کنم...هه چیه این خونه مرتب بود که این دومیش باشه؟ یه پیرهنه استینبلند
سرمه ای چارخونه بود با یه شلوار کتون همرنگش جذب استینامو تا زدم بالا!!...یه نیم بوتیه مردونم
پام کردم...هه ... میدونستم کرانه همین تیمو دوست داره اخه همه اینارو با سلیقه اون خریدم..واقعا
که خوش سلیقه بود!

یادم نمیره اونروزی که داشتم میرفتم شرکتو بابا کارم داشت دیرم شده بود یه قراره مهمم داشتیم...
داشت یه ساعت موهامو اتو میکرد..توهمه چیز سلیقتش تک بود...مته همون روز موهامو درست
کردم... عطره مود علاقتم زدم!! شده بودم یه ارادی که فقط برای کرانست حیف که ...
زنگ تلفن بود:

- بله؟

- سلام ..کجایی اراد جان؟

- سلام دارم راه میقتم!

- باشه...میترسیدم خواب مونده باشی...! ما داریم راه میقتیم!!

- باشه میبینمتون خدافظ!

هه...کاش حداقل بابا میومد... اینجوری که قطعاً روانی میشدم! باطری گوشیمو روشن کردم...نه
زنگی نه مسیجی از کرانه!!

رفتم بالا و چمدونو برداشتم...لعنتی دلم نمیومد برم بیرون... بغض داشت خفم میکرد... اما خودمو
نگهداشتم برای یه مدته کوتاهم که شده باید عادت کنم. برای یه لحظه تمام صحنه ها اومد جلو
چشمم...وای که حاضر بودم همه چیزمو بدم و فقط یه باره دیگه مزه آغوششو بچشم البته من از اون
سری ادمایی بودم که سیرمونی نداشتم مگه میشد قانع بشم...من خودمو میشناسم حریصتر از این
حرفام...مخصوصاً اگه پای کرانه درمیان باشه!

احساس کردم لبم داغ شد...دستی کشیدم دیدم بینیم داره خون...میاد...میدونستم از دشت فشاری که
بهم اومده بود خون دماغ شدم! همیشه همین بودم!! اشک به سرعت چکید رو گونه هام.... پاکشون
کردم...خونه بینیم همین طور!

سریع رفتم پایین...آخر این خاطرات یه روزی دخله منو میاورد!

اروم درو بستم و با خونم و خانوم خونم خدافظی کردم!

با چه اشتیاقی از خواب بیدار شدم... سریع رفتم سراغ کمدمو مانتو روسریمو پرت کردم روی تخت!
الکی یه ابی به صورتم زدمو پریدم برای پوشیدن مانتوم!! یه مانتو سبز یشمی با کارای براق
سنتی!!! یه روسری ساده مشکی با دور حاشیه سبزه یشمی ..کیف و کفشم جیره مشکی شاده بود...
این کفشای پاشنه بلند دیونم میکردن اصلاً نمیتونستم با پاشنه بلند راه برم...! اما خوب با این تیپه
رسمیم نمیشد چیزه دیگه پوشید... کمی بیشتر از همیشه ارایش کردم...چادرمو انداختم سرمو اروم
لای درو باز کردم! چراغ اتاق کامیار روشن بود...تقه ای به در زدمو رفتم داخل... داشت موهاشو
تافت میزد...سریع گفت:

- بریم بریم!!

وقتی چشمش بهم افتادابرویی انداخت بالا و گفت:

- او هو چه به خودشم رسیده!!
 خندیدمو پشته سرش رفتم پایین... هنوز هوا تاریک بود!
 اروم دره ماشینو بستمو گازو گرفتمو رفتیم!!! کامیار تا میخواست ضبط رو روشن کنه داشتیم... میدونستم نمیتونم یه اهنگیرو گوش کنم به یادش گریه نکنم ... الان حال خیلی خوب بود بهتر از هر موقعی!!
 - راسی کامیار اراد که نمیدونه داریم میریم!
 - تورو نه اما من بهش گفتم که میام...
 خیالم راحت شد...
 کامیار با خنده ضبطو روشن کرد و گفت :
 - خوب حالا یه اهنگه شاد میذارم تو که میدونه که همیشه تو ماشین نشست خشک و خالی!!
 بازم شبو بارون میزنم بیرون...
 تا اونجا دیگه حرفی نزدیم لعنتی اینقدرم که این اره حالاطولانی شده بود که.. ترجیح دادم چشمامو ببندم!!
 ماشین اروم ایستاد... کامیار با خنده گفت :
 - وا کن چشماتو اسگل رسیدیم...
 از طرزه حرف زدنتش تعجب کردم... با خنده برگشتم سمتش:
 - چی؟؟ اسگل؟؟ از کی تا حالا!!؟ خنده ای کرد و پیاده شد:
 - اثراته همنشینی با سحره دیگه...
 چیزی نگفتم قلبم مته چی میزد... اروم راه افتادم طرفه سالن! کامیار حرف میزد اما نمیفهمیدم:
 - سحر دلش میخواست بیادا اما گفت نمیتونم کله سحر بیدار شم تو که میشناسیش...
 کامیار حرف میزد من مته خلا تو جمعیت دنبال اراد بودم... میدونستم نمیتونم از اون فاصله ببینمش اما خوب دل دیگه چیکارش کنم... یه آن خجالت کشیدم نکنه منو ببینه بگه عجب کنه ایها... ول کن نیست!! اما نه... مگه میشه دوست نداشته باشه منو ببینه! وای که چقدر بده عشقه زیاد ادمو شکاک میکنه!
 فقط از این همه حرف کامیار همین یه کلمرو شنیدم:
 - اوناهاشن!!
 سریع پریدم پشته کامیار... بالاخره تونستم ببینمش... آخ قربونت برم... همون لباسارو پوشیده!! هنوز منو ندیده بود... مادرش کناره مامان ایذا ایستاده بود و حرف میزد... یه سره الکی برا همه تکون دادمو بالاخره رسیدم به اراد داشت با کامیار دست میداد که اروم از پشت گفتم :
 - اومدم برای هزارمین بار خداحافظی کنم..!
 مته برق گرفته ها برگشت. چشماش چاهار تا شده بود اینکه میگن دهنش باز مونده بود جدا درست بود کم کم لبخند اومد رو لباش... به خدا که نفس نفس میزد... دلم میخواست دستشو بگیرمو بگم ارادم اینجا منظم نفس بکش من پیشتم اما حیف که مادرش بدجور نگامون میکرد... ایذا کناره یکی از دخترا ایستاده بود که نمیشناختمش... با حرص نگامون میکرد...!
 با صدای عجیبی گفت :

- تو اینجا چیکار میکنی؟
 - اینجا بیشتر از همه جایه منه ها.. مگه نه!!
 کلافه شده بود اما هنوز این لبخنده خواستنی رو لباس بود دستی به پیشونی کشید و گفت :
 - معلومه معلومه که جایه توئه...
 سرشو آورد جلوتر و با صدای جذابی که میدونست بیقرارم میکنه گفت :
 - ولی بیشتر از همه جات اینجاست ..
 و با انگشت اشارش زد به سینهش!! تو خوشی و لذت غرق شدم... کامیاری دسته ارادو کشید... اما اراد
 ول کن ماجرا نبود.. با کامیاری که حرف میزد شیش دنگ حواسش به من بود میفهمیدم... ! من بینشون
 ایستاده بودمو به نیم رخش خیره شده بودم!
 اراد خندش گرفته بود که چشم ازش برنمیداشتم... یه دفعه برگشت سمتمو با صدای خیلی ارومی
 گفت :
 - نامرد اومدی اینجا منو داغک بدی بری؟؟
 - چرا؟
 خنده ای کردو لبشو به دندان گرفت:
 - من میرم دمه دره ورودی سالن بیا اونجا خوب؟
 سری به علامت مثبت تکون دادم. از کامیاری معذرت خواهی کرد و رفت... یه چند دقیقه بعدش منم
 رفتم دنبالش.. ایستاده بود کناره در... رفتم جلوتر... با نگاهش داشت منو میبلعید.. خندم گرفته بود
 انگار اولین باره دره منو میبینه!
 تا رسیدم بهش مچه دستمو محکم گرفت و با خودش کشید بیرون.. همینجوری میرفت و با لحنه
 طنز الودی حرف میزد... منم که کاری نداشتم جز لذت بردن... اینکه الان دستام گروگانه دستاشه
 ...چی از این بهتر؟ ماشینه آقای اشرفی بود... سریع زدگیرو زد و دره عقبو باز کرد منو هول داد
 داخلو خودشم نشست.. این دیوونه میخواست چیکار کنه؟؟
 هنوز درست جا جا نشده بودم که زندگیم بهشت شد... با تمام وجودش چنگم زد طرفه خودش... بوسه
 محکم و طولانی از لبام گرفت و اروم گفت :
 - لعنتی تو که میدونی من نمیتونم خودمو کنترل کنم.. اخه...
 نداشتم چیزی بگه فرصتی نداشتم... دوباره لبامو زنجیر کردم رو لباس! صدای موبایلش همه لذتآمو
 کور کرد اما اراد دست بردار نبود... همونجوری دستشو کرد تو جیبه پشتشه شلوارشو گوشیشو
 درآورد... محکم لباسو فشار دادو اروم کشید عقب:
 - بله؟
 -ا... هیچی الان میایم... کامیاری جلو مامانمنا سوتی نده!
 قطع کرد... نگاه گرمی بهم انداخت و گفت :
 - مامانم سراغمو میگیره باید بریم عشقم...
 لبخدی زدمو خواستم پیاده بشم که دوباره دستمو کشید و به دونه از اون تپلا نصییم کرد...
 پیاده شدیم.. درارو قفل کرد... یه کمی خودمو بهش چسبوندم که فهمید چی میخوام بغلم کرد و محکم
 به خودش چسبوند!

زیره گوشم گفت :

- تورو خدا غصه نخوریا خوب؟ به خدا زود برمیگردم! باشه عشقم؟ سری تکون دادم اما بغض داشت خفم میکرد. سریع ازش جدا شدم..

- من زودتر میرم بعد تو بیا!

دوباره نگام کرد .. اما دیگه جای معطلی نبود سریع رفت ! آخ که چقدر خوب بود. چقدر بهشت چسبید! یه ذره این پا اون پا کردم منم رفتم به دره ورودی که رسیدم نگام از تو شیشه افتاد به لبام... ای خدا خوب شد دیدم... همه دوره لبم ماتیکی شده بود... یکم از فشار قرمز شده بود... سریع پاکش کردم... یاده اراد افتادم... زدم رو پیشونیم.. آخ آخ اون سرش با یه جای دیگش بازی میکنه عمرا دیده باشه.. ای خدا ابرومون رفت...

اراد یه کم جلوتر از من وارد جمعیت شد منم همون لحظه پشتش.. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که مامان ایدا با صدای بلندی گفت :

- وا ! اراد جان چرا دوره لبِت قرمز شده؟

گر گرفتم. کامیار نگاه تیزی بهم انداخت... اراد برگشت سمت من دوباره برگشت:

- من؟ دوره لبه من؟

بعد زبونشو کشید که مثلا پاکشه! یکی از دخترا نگاه مسخر ای انداخت و گفت :

- ماتیکیه خاله شهرزاد!

سریع مچ دستشو کشید روشو گفتم :

- نه بابا چی میگین ماتیک چیه؟؟ چیزی خوردم اینجوری شده!

- ساعت ۵ صبح حتما آب زرشک خوردی نه؟؟؟

خندم گرفته بود... سرمو گرفتم بالا که با نگاه خصمانه مامانش رو به رو شدم... نیشمو جمع کردم دوباره سرمو انداختم پایین!

پروازشون تاخیر داشت... خوشحال شدم حداقل یه کم بیشتر میدیدمش!! تقریبا دیگه همه نشستند بودن رو صندلی جز منو اراد! .. اروم اومد کنارمو زیره گوشم گفت :

- داشتی سرمو میدادی به باد دختر!

درحالی قصد داشتم خندمو نگهدارم گفتم :

- تازه داشتی؟؟؟ بابا همه فهمیدن. کامیار خستکمو رو سرم پاپیون میکنه حالا ببین!!! در ضمن به

من چه تو سریع چپیدی تو جمعیت پشتت اومدم بگم زود رفتی

خنده صدای کرد که همه برگشتن سمت من سریع خندشو جمع کرد و گفت :

- چی؟؟ پاپیون.. خیلی دیوونه ای!!

بعد مکث طولانی دوباره دمه گوشم گفت :

- چقدر خوب شد اومدی!

نگاه عاشقانه ای بهش انداختم :

- میدونم...

ساعت یه ربع به شیش بود ... مامانه اراد کلافه شده بود! یک ساعت تاخیر خیلی کسل کننده بود...

باباش از همه خواست برن چون شاید بیشتر از این معطل بمونن! اکثرا خداحافظی کردن و رفتن جز خانواده خالشو چندتا از دوستاشون و البته ایداینا!!! وای که این نمیخواست دست از سره اراد برداره!

اروم نشستم کناره کامیار زیره گوشم گفتم :

- میخوای بریم؟؟

نگاه نگرانی بهش انداختمو گفتم :

- نه...نه وایسیم تا برن!

- آخه وایساده ما بی مورده الان فقط اونایی که...

نذاشتم ادامه بده:

-کامیار جونم من ...این دختره اینجا باشه بعد من برم خونم..نه نه تورو خدا وایسا!

سری تکون داد و برگشت! اراد روبه روی مامانش ایستاده بود و نمیدونم داشت تو گوشش چی

میخوند؟؟؟ هیم به من نگاه میکرد! اروم اومد کناره صندلیم ایستاد و گفت :

- عزیزم خسته میشی...برین!!

با نرمی بلند شدم رو به روش ایستادمو گفتم:

- من؟؟ من خسته شم؟؟؟ دیگه این موقعیتا پیش نیاد بذار حداقل دو صفحه به خاطر اتمون

اضافه شه!!

دستی به پیشونیش کشید و اروم گفتم :

- کرانه!

- جونم؟؟

- میخوای...اصن...

من من میکرد...

- چی عزیزم؟

- هیچی!

- اراد بگو!

- هیچی هیچی ...

و دوباره رفت گوشه دیگه ای از سالن و نشست!

خودم رفتم سمتش ... دیگه چه فرقی داشت وقتی اکثرا قصه مارو میدونستن بذار همون چند نفرم

بفهمن!! وقتی جلوشون راه میرفتم با بدترین وضع ممکن نگاه میکردن...آخ که چقدر له میشدم

زیره نگاه تحقیر امیزشون...

اراد ببین منه مغرور به خاطره تو به چه چیزایی تن ندادم!!!!

اما چرا اراد همجنس اینا نیست؟؟ چرا هیچجوره شبیه اینا رفتار نمیکنه حتی قبل از اینکه عاشقه هم

باشیم..حتی زمانی که باهم بد بودیم مته بقیه ادما از بالا نگاه نمیکرد!!

و یادم رفت که خدارو شکر کنم.. خدایا شکرت!

دوباره روبه روش قرار گرفتمو گفتم :

- ارادم چیه چرا کلافه ای؟؟ حرف بزن عزیزم!

- قراره از پیشت برم..حالم خوب باشه؟؟
دوباره دلم پر شد از غم ... اما میدونستم بهونشها!!!
- راسشو بگو...تو فقط به خاطره این ناراحت نیستی مگه نه؟؟؟
سرشو گرفت بالا اشک تو چشماش حلقه زده بود... فقط نگام کرد. یکدفعه اشک بی اجازه
چکید...انگار از دست خودش عصبانی باشه با حرص صورتشو پاک کرد و اروم گفت :
- کاش نمیومدی..همین مونده بود این زنیکه کثافت درمورده تو حرف بزنها!!
دلم به اندازه تمام دنیا تنگ شد.. بغض داشت خفم میکرد... با حرص گفتم :
- ارادم...واسه این ناراحتی؟؟ قربونت برم من باید عادت کنم مگه نه؟؟ من هیچی برام مهم نیست
بودنه تو همه چیزو برام تکمیل میکنه!!! تورو خدا خودتو اذیت نکن...!
هروقت دلت میگیره میسوزم ...هروقت دلت میسوزه میمیرم!!!
داشتم از درون منفجر میشدم...نه نه به خاطره اینکه تحقیر شدم نه.. به خاطره دلها اراد که اینقدر
کوچیکه...
بهتره بگم اینقدر کوچیک شده که دیگه تحمل نداره خیلی نرم و اهسته رفتم سمتش
مادرش...شهرزاد خانوم مادر ایدا درست کنارش نشست بود... اراد صدام کرد...اما جوابی نداشتم
!
چادرمو صاف کردم و اروم رو به مادرش گفتم :
- میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم؟؟؟ ابرویی انداخت بالا و گفت :
- کاری هست میتونید بگین!!

حرف خصوصی دارم!

- اینجا همه...

نداشتم حرفش تموم شه :

- یعنی اونقدر وقت ندارین که فقط یه لحظه با عروستون همکلام شید؟؟؟ اخی کرد سریع از جاش

بلند شد هه... شاید میترسید بیشتر از این دهنم باز بشه!!

از مقابل چشمای متحیر اراد و بقیه رد شدیم... ایستادو از پشت دستمو گرفت:

- وایسا!!

اروم برگشتم سمتش ادامه داد:

- منتظرم!

- راسش ...

- ببین دختر جون اصلا از من من کردن خوشم نمیاد سریع حرفتو بزن هرآن ممکنه ...

نداشتم حرفش تموم شه دستمو به نشونه ایست جلو سینش نگه داشتم !

با درموندگی گفتم :

- چرا اینقدر از من بدتون میاد؟! پوزخندی زد و گفت :

- اتفاقا این اصلا مسئله خصوصی نیست ... تازه عمو میه چون نه تنها من بلکه همه ادمایی که

اونجا بودن جوابه سوالتو میدونستن!!!

اشک تو چشمام حلقه زد... چونم می لرزید... اه که چقدر ضعیف شده بودم!

- خواهش میکنم برای یه لحظه ام که شده بی نیش و کنایه بگین ... بگین چرا نمیذارین از ادا نه

همدیگرو دوست داشته باشیم!

نگاه محکمی بهم انداخت و گفت :

- میدونی؟؟!! تو مهم نیستی. من از ادمایی بدم میاد که واسه دیگران تور پهن میکنن همین!

- به همون خدایی که عشقه ارادو تو دلم انداخت بخدا من هیچ غرضی ندارم من دست خالییم .تنها

دلم پره ... اونم از یه چیز ، بخدا دلم از مهره اراد پره ... نمیتونم فراموشش کنم... عشقش رفتنی

نیست!! من هرکاری میکنم تا این سنگارو از جلو پامون بردارین.. مامان... تورو خدا!

نمیدونم نفهمیدم چرا گفتم ... به زنی گفتم مادر که شاید ازش متنفرم!

اشکام گوله گوله میریخت... اصلا اینا تو برنامه من نبود! التماس کردن ، حرف زدن با

مادرش... نمیدونم... اما چرا میدونم فقط به خاطره اراد بود... اگه غمه چشماشو نمیدیدم امکان نداشت

برای هزارمین بار غرورمو خورد کنم بیفتم جلو!!!

چیزی نمیگفت فقط به رده اشک روی گونه هام چشم دوخته بود... و لعنتی یه چیزی بگو... بگو که

الکی داری مخالفت میکنی... بگو که دلیلش روشنی نداری...

- خیلی دلم گیره بخدا خیلی گرفتارم... شما گرفتار تر من نکن...

جوابی نداد مته یه نسیم اروم رد شد... چرا هیچ کس یه جواب درست و حسابی بهم نمیداد؟؟؟ جوابم

به خدا این نبود... اراد با دو اومد سمت بازومو گرفت و با خشم اشکامو پاک کرد...:

- چی گفتی هان؟؟ اصلا چرا با این سنگ دل حرف زدی....

با صدای مهربونی گفت :

- قربونت برم هیچ کسی تو این دنیا حرف دلہ منو تورو نمیفہمہ پس بیشتر از این تلاش نکن...
این راضی شدنی نیست بہ واللہ سریع برمیگردم دیگہ بی ابا بغلت میکنم زندگیہ من... این اشکارو نریز!!

حرفی نزدم.. دلم خون شدہ بود از این ہمہ سکوت... اخہ یہ دلیل منطقی بیار کہ بیخودی نسوزم....
انگشتہ اشارشو اروم گرفتمو فشار دادم.. انگار میخواستم بفہم ہنوز ہستم.. ہنوز اراد ہست!!
دوبارہ دستشو محکم کشید رو گونمو اشکامو پاک کرد... بازومو چنگ زد و بیشتر بہ خودش نزدیکم
کردم... کامیارو دیدم کہ با چشمای نگرون نگام میکرد!!
آخ کہ این فقط رفتن نیست نامرد... قتلہ... اونم عمدہ عمدہ... نفسم انگار بالا نمیومد... گاہی
اینجوری میشدم... دستشو چنگ زدم... میدونست چیکار کنہ چون چند بار تو این حال بہ دادم رسید...
اروم منو کشید یہ کنار دیگہ از دیدہ ہمہ حت کامیارم محو شدہ بودیم!
چند بار زد بہ پشتم و کمرمو فشار داد... اما اینبار حالم از ہمیشہ بدتر بود... سیلی محکم زدم...
انگار جونہ تازه گرفتم... تازہ گریہ و اشک برام معنی پیدا کرد... با صدا زدم زیرہ گریہ.. دیگہ طاقت
نیورد... محکم بغلم کرد و سرمو گذاشت رو شونہ محکم مردونش!!
نمیخواستم صدام بلندشہ لباسشو گاز گرفتم...:

- اراد...

- جونم.. گریہ کن گلہ من گریہ کن خالی شی!

- نمیتونم تحمل کنم... نمیتونم...!!!

اونقدر اشک روہم تلنبار شدہ بود کہ از ہم سبقت میگرفتن... تو تصادف بینشونم خلیا رو لبام
میگردن... شاید بہ خاطرہ ہمین بود حرفام اینقدر پرشور بود!!!
اروم کشیدم عقبو بوسہ ای کوتاہ روی چشمام نشوند و دوبارہ با کف دستش اشکامو پاک کرد...:
- برو عزیزم برو... ہمین الان برو!

بہ حرفش توجہ نکردم... فقط تنها چیزی کہ بہ ذہنم رسید ترانہ ای بود کہ شب و روزم باہاش سر
میشد:

- جایی نرو نرو از پیشہ من تو نباشی دلم پرہ خون میشہ من. چایی نرو منو تنها نذار منہ بیچاررو
نرو اینجا نذار. تو نباشی بہ کی بگم عاشق شدم؟؟ بی تو دل میبرم بہ خدا از خودم. تو نباشی بہ
کی دیگہ تکیہ کنم؟؟ دیگہ رو شونہ های کی گریہ کنم؟ این دنیارو نمیخوامو نمیخوام زندہ
بمونم عشقہ من... اون لحظہ کہ تو میری میرم از این دنیا میدونم عشقہ من!!

از حال من توخبر داری و درمون این دل بیماریو. من دلخوشیم بہ تورو دیدنہ عشقت ہمیشہ تو
قلبہ منہ!! اینجا بمونو از اینجا نرو با جون و دل من مخیوام تورو. من باتو بہ ہمہ جا میرسم دنیام
تویی بی تو من بی کسم. ای عشقہ من زیبای من با من بمون دنیای من....
نفسو داد بیرونو گفت :

- کرانہ... تورو خدا!!

- واسہ چی؟ واسہ چی تورو خدا؟ ہی میگم میری ہمہ چیز درست میشہ و برمیگردی اما... اما
حال منہ کہ ہرلحظہ خراب تر میشہ!

- بسه جونہ ارادت بس کن...
چشمامو گذاشتنم روهمو اروم گفتم :
- باشه باشه !!!
دستمو گرفت و با لبخند زورکی گفت :
- هه چشمات سیاہ شده.. تو که میدونی همینجور قشنگتری چرا بیخودی چشماتو سیاہ میکنی...
چشم غره ای بهش رفته زیره چشمامو پاک کردم... خندید! کاش میرفت و لباسو جا میذاشت من
بدونه اینا چیکار کنم؟ کاش لبخنداشو قاب میگرفتم تا هرروز جلو چشمام باشه!!

جلوتر رفتم. کناره کامیار سریع گفت :
چی شده؟؟؟ رفتی چی گفتی ؟؟
- هیچی ولش کن...
- همه چیزو که ولش کنم ای بابا..
- هیس ارومتر!
- بگو پس!!
- هیچی رفتم حرفه دلمو زدم .
- خوب چی گفت؟
- جواب نداد..
- زنیکه عوضی فک کرده کیه...
نمیدونم چرا اما ناراحت شدم...
- ا... این چه طرزہ حرف زدنه!! هرچی باشه..
- هرچی باشه چی؟
- هرچی باشه مامانه اراده!!
- خیلی براش مهمه، اینجوری زندگیرو به جفتون تلخ نکنه!!
نفس عمیقی کشیدمو گفتم :
- نمیدونم نمیدونم دارم دیوونه میشم!
بالاخره موقعش رسید شماره پروازشونو خوندن. یه چیزی تو سینم چنگ زد....
اون دلتنگیه اراد بود... نگاهم کرد... مادرش بلند شد حالا که باید کند میگذشت ثانیہ ہا رقابت کرده
بودند
با همه خداحافظی کرد به من که رسید سری تکون داد و اروم گفت :
- امیدوارم بتونی فراموش کنی .. چون... اراد برگشتنی نیست... خداحافظ
رفت... ایست قلبی کار هرروز من شده بود... اما این بار ضربه سنگین تر از همیشه بود... اراد از
اغوش پدرش بیرون اومدو رفت سمتہ شوہر خاله هاش با همه خداحافظی اما....
با کامیارم دست داد و بغلش کرد زیره گوشہ ہم حرف میزدن اما من چیزی جز حرف مادرش
نمیشنیدم.. اراد برگشتنی نیست!!

اروم اومد طرفم .. نفس نفس میزددم دلم میخواست بمیرمو خداحافظی درکار نباشه... نمیتونستم جلو خودمو بگیرم!
 فقط نگام میکرد اما مگه من با یه نگاه قانع میشدم..دیگه هیچی برام مهم نبود..پریدم تو بغلشو با تموم وجود فشارش دادم...با صدای بلند زدم زیره گریه...
 میفهمیدم که داره گریه میکنه ... لباسشو چنگردمو زیره گوشش گفتم :
 - مامانت گفت فراموشت کنم..اراد گفت برگشتنی نیستی..تورو خدا برگرد ..دارم التماس میکنم میفهمی؟؟
 به شدت کشیدم عقب و گفتم :
 - به حرف هیچ کس گوش نکن کرانه من ...من برمیگردم..خیلیا دوست دارن دیگه نیام اما من برمیگردم برای نفس کشیدن به تو احتیاج دارم باید برگردم..این یه اجباره!!!
 خودش با خشونت کشیدم تو اغوشش... خدایا این تکیه گاهو هیچ وقت ازم نگیر...
 با صدا گریه میکردمو اسمشو صدا میکردم..
 - اراد...
 دستشو کشید رو کمرمو اروم زیره گوشم گفتم :



تا من نفس میکشم تو مال منی... پس فکره هیچی نباش... حتی فکره اینکه فراموشم کنی.. اگه دیر شد ، تورو خدا کرانه تورو خدا فراموشم نکن من بمیرم جنازمو اول باید بیارن پیشه تو فهمیدی؟؟ با مشت زدم رو سینشو گفتم :

- بسه... بس کن..

بوسه طولانی روی پیشونیم نشوند داشت روشو ازم میگرفت که دستشو کشیدم اروم زمزمه کردم:
- وَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ اَرْحَمُ الرَّاحِمِيْنَ....

با اشک و ناله فوت کردم توی صورتشو دستی به پیشونیش کشیدم... پدرش صدایش زد.. اروم دستاشو از تو دستم کشید بیرون و مته یه سایه محو شد....

دیگه نمیتونستم باره این همه دردو تنهایی تحمل کنم بی هوا کامیارو بغل کردم و بقیه اشکامو رو سینه کامیار ریختم!

میخواست اروم کنه اما وسعت ناراحتی من بیشتر از یه دلداری ساده بود....

داشت میرفت سمت خون که با صدای اهسته ای گفتم :

- میشه منو بذاری خونه آراد؟؟

- نه نمیشه!!

پریدم سمتش:

- واسه چی؟؟

- کرانه بخدا هرکسی جای تو بود به خودش کمک میکرد اما تو بدتر میخوای تو نبوده خودتو

داغون کنی...

با حرص گفتم :

- هه هنوز یه ساعت نشده که رفته .. تو از من چی میخوای کامیار که به یادش نباشم؟؟ هه اصلا به

یادش نباشم فک میکنی از دل میری هرکی از دیده رفت؟؟ نه این برای اراد نیست ... من

هیچجوره نمیتونم بهش فک نکنم نه میتونم نه میخوام .

- کرانه ! اراد برمیگرده حالا برای چی بیخودی خودتو ناراحت کنی هان؟؟ با درموندگی تکیه

دادم به صندلی گفتم :

- اما... مامانش که یه چی دیگه میگفت..

با صدای بلندتری گفتم :

- در هر صورت کامیار لطفا منو برسون خونه آراد... اگه میخوای حالم بهتر شه منو برسون

اونجا!

- کرانه به مامان چی بگم؟؟؟

- چه میدونم اما ... کامیار میخوام امروز اونجا باشم همین !

سری تکون داد... میدونستم مامان میتونه درکم کنه ... درضمن اگه میفهمید رفتم خونه اراد چیزی

نمیگفت مشکلم بیشتر بابا بود... چون اونقدر با بابا صمیمی نبودم اونقدرم پیگیر نبود که حتما تو

جمع خانواده باشم میتونستن بگن خوابه یا تو اتاقتشه چون بابا اکثرا شبا دیر میومد!

مسیره ماشینو که تغییر داد خوشحال شدم. ماشینو نگهداشتو اروم گفتم :

- کرانه همیشه که تنها...

پریدم وسطه حرفش:

- کامیار نگران نباش کسی اینجا نیست !

- همین که کسی نیست نگرانم !

پیاده شدم ..

نگران نباش خدافظ

منتظر شد تا برم داخل!

درو که بستم هرچی حسه دلتنگی و بی کسی بود اومد سراغم ... میدونستم کامیار خودشو کنترل میکنه و مخالفتی نمیکنه اما مگه میشد اجازه بده تنها پیام اینجا!

دکمه اسانسور و فشار دادم... هر حرکتی تو این فضا یه دنیا برام خاطره بود... حتی حتی اگه سوار شدن اسانسور باشه! خودم تو اینش دیدم... هه .. انگار چقدر سن دارم که اینهمه خاطره روی هم تلنبار شده! این اهنگ این ملودی منو یاده بوسه های کوتاهمون میانداخت... یه دوشنبه دیگه بود و اراد باید سریع میرفت شرکت منم باهش رفتم پایین ...

داشتم چادرمو تو اینه اسانسور درست میکردم که از پشت دستشو زده بود زیره بغلشو نگام میکرد. بی هوا دلم برآش ضعف رفت بی هوا تر از اون برگشتمو با تموم وجود بوسش کردم محکم محکم . ثانیه ای نکشید که ملودی تموم شد و بوسه مام باید تموم میشد !!!

دره اسانسور باز شد ... کلیدو از تو کیفم در اوردم دل دل میزدم برم داخلو بچپم رو تختمونو عربده بزنم اونقدر گریه کنم تا شاید کمی خالی بشم !!

درو باز کردم اولین چیزی که به چشم خورد ساعت بزرگ و پایه داری بود که ساعت ۷ و نیم و نشون میداد.... با احتیاط رفتم داخل.. این خونه بدونه اراد مته الان من بود... یتیم !!!

چادرمو اویزون کردم کفشمو در اوردم !! چندتا از کتونی هاش اونجا بود دلم میخواست برشون دارم فشار بدم به سینم!

یعنی الان داشت کجا سیر میکرد تو چه فکری بود؟؟

سری به آشپزخونه زدم هنوزم همه چیز نامرتب بود... خوبه شاید بتونم خودمو سرگرم کنم ! نای راه رفتنم نداشتم دلم یه اهنگ میخواست گریه کنم استریو رو روشن کردم و نشستم رو پله تکیه دادم به دیوارو چشمامو بستم...

برگرد و اتیشم بزن... شاید یه راهی بشه که این فاصله کوتاه شه...

قظره اشک چکید رو لبام... سری تکون دادم..اره هست ارادم یه راهی هست

قلب تو سه ثانیه با حسه من همراه شه شاد یه راهی باشه تشویشمو کمتر کنی یه عمره عاشقه توام یه لحظه با من سر کنی..

پاهامو جمع کردم تو شیکمو سرمو مخفی کردم تنها راه نجات من از این تشویش برگشته...

چقدر بدبخت شده بودم بیشتر از همه این ژسته نشستم منو تنها تر از همیشه جلوه میداد...

تو نیستی و بدونه تو با گریه خلوت میکنم دارم به صحبت کردنه با عکس عادت میکنم

دکمه موبایلمو فشار دادم لبخندش اتیشم میزد.... نامردی نکن ارادم... یتیم و تتهام نذار. من از دار دنیا فقط تورو میخوام !!

تو نیستی و بدونه تو دچاره بیقراریم بی تو از این سایه ها از خودم فراریم..

با حرص بلند شدمو مته معتادا به خودم میپیچیدم... راه رفتن و فکر نکردنم دردی رو درمون نمیکند
.. بیا و مرحم بذار رو زخمه عمیقم!!!
برگرد واتیشم بزن کی گفته که من مانع تنها بذار ببینمت من به همینم قانعم تو نیستی و این فاصله
اتیش به جونم میزنه تصور لبخند تو هر جا که هستم با منه هر جا که میرم با منه!!!
با عصبانیت دادی کشیدمو هرچی رو این بودو ریختم رو زمین.... صدای شکستن شیشه ها شاید
ارومم میکرد شاید غروره خورد شده منم از همین جنس بود
با بیچارگی نشستم رو زمینو با تموم وجودم گریه کردم از نامردی که روزگار سرم دراورده شکایت
میکردم!!!

شاید یه راهی باشه باور کنی غرق توام این اوج خواسته منه ببین چه کم توقعم... شاید یه راهی باشه
تشویشمو کمتر کنی یه عمره عاشقه توام یه لحظه با من سر کنی....
خودمو پرت کردم رو کاناپه و با تموم قدرت بهش چنگ میداختم.... با مشت کوبیدم رو کاناپه .. آخ
که چقدر خاطره رو همین لعنتی چال شده... کناره تو درگیر ارامشم اما.... حالا هیچ حسی شبیه تو
نیست!!

معتاد اراد بودن بد دردی بود... هیچ کمپی حاضر نیست تو رو از ذهنه من پاک کنه! دنبال صدات
بودم. یاد پیغامگیر گوشیم افتادم سریع گوشیرو برداشتمو صداشو زیاد کردم:
- کرانه... کرانه من خوابی؟؟؟ میخواستم بگم غروب میام دنبالت ... دلت واسه خونه تنگ نشده؟؟؟
من که دلم برای خانومه خونم تنگ شده... تورو نمیدونم... فعلا عشقم!
صدات که میاد.... هیچی... هیچی همیشه فقط نابود میشم تو خودم!!
گذاشتم رو ریپیتو تا آخرین درجه زیادش کردم... گریه با صدای تو بیشتر میچسبه...
نمیدونم چقدر گذشت که با صدای تو به خواب رفتم ولی اینو میدونم حسه شیرینیه که در عین نداشتنت
یه گوشه ای از یاده تو ارومم میکنه!!!

بغضمو قورت دادمو با حرص پوسته لبمو میکندم... هنوز فاصله باورم نشده... فکر میکردم اگه
دستمو دراز کنم بازم بی بهونه دستاتو میسپاری به من !! اما نه خیلی ازت دور شدم خیلی!!
یا عشق با من خوب نیست یا سهم من تنهاییه!! اما نه سهم من فقط کرانست!! فقط کرانه!!
از بغض پر میشم ولی چشمامو میبندم ولی با اینکه خیلی سرده تو گریه میخندم ولی... مگه میشه
یاده شیطنتای کرانه افتاد و لبخند نزد؟؟؟ حتی اگه تلخ باشن .
- اراد!

با خشم برگشتم سمتش سری تکون دادم یعنی چیه؟؟؟
- چته تو؟
نگاهی به اینور اونور انداختمو درحالی که سعی داشتم صدامو بیارم پایین با حرص دستامو تکون
میدادمو حرف میزدم:
- چمه؟؟ تازه میگی چته؟؟ من برگشتمی نیستم هان؟؟ سعی کنه فراموشم کنه اره؟؟؟؟ دستمو با خشم
سمتش پرت کردم با صدای پایین تری گفتم :
- دست از سرم بردار... دست از سره زندگیم بردار . بابا ولم کن! چرا پاتو از زندگیم نمیکشی
بیرون...

میدونی چیه؟؟؟ یه ادمه خودخواه و مغروری مئه تو نمیتونه هیچ وقت مئه یه ادمه خوب و شریف زندگی کنه.. هیچ وقت نمیتونی مئه کرانه و خانوادش زندگی کنی ... و هیچ وقت نمیتونی منو جذب خودت کنی...مامان راحت تر بگم دیگه نه فربه های مادرونت متقاعد میکنه نه زور و اجبارت!! میشه مغرور بود اما نرنجوند اما تو به علاوه اینکه عذاب میدی یه کاری میکنی که همه ازت متنفر باشن دقیقا مئه حاله من ...میفهمی؟؟؟

ترسیده بود..شاید واقعا ترسناک میشدم وقتی عصبی بودم...یادم باشه هیچ وقت اینطوری برای کرانه عصبی نشم !!

میدونی چیه مامان خانوم؟؟ بدبختی اینه من خودمو اشتباه توضیح دادم..من دیگه اون اراد حرف گوش کن نیستم که مئه بره مطیع اوامر شمارو انجام بدم ..حداقل ترجیح میدم کسی که بهم دستور میده حتی اگه خودخواهانه باشه اون کرانه باشه نه تو نه این فامیلای دگورت!!

روموبرگردوندم نفس زنون به تو فکر میکردم...به اینکه تو با من چیکار کردی که تونستماينقدر شجاعانه جلوش وایسم؟؟



لبخندی زد... مهتاب همیشه همین بود از اولم با تموم دخترای فامیل فرق میکرد! اول که دیدمش فکر کردم از لحاظ فکری ام تغییر کرده اما خوب جنبشو داشت!!!
نشستیم تو ماشینش... معلوم بود وضعش خیلی خوب بود!! با یه عالمه حرف و شر و ورای زنونه مامان رسیدیم خونس... اصلا فک نمیکردم اونقدر مستقل و موفق شده باشه... گفت جدیدا بهش پیشنهاد کار داده دانشگاه اما به خاطر مشغله زیادش قبول نکرده... یه خونه بزرگ و مجهز معلوم بود فقط برای هدفش اینجا اومده و موقم شده...!

مهتاب با خوشرویی گفت :

- اراد جان میخوای برو تو اتاق بخواب خسته ای.. واقعا خسته بودم.. اتاقو بهم نشون داد داشت میرفت پایین صداسش کردم:

- مهتاب!

اروم برگشت :

- جانم؟

رفتم نزدیکتر و اروم گفتم :

- مامانم درمورد کرانه چی بهت گفته؟ لبخندی زد و گفت :

- واسه چی میپرسی؟

- فقط میخوام بدونم چی گفته همین!

- همونایی که خودت میدونی...

لبخند تلخی زدمو اروم گفتم :

- مهتاب من فقط میدونم که الان دلم براش پر میکشه و اینکه دیوانه وار عاشقشم.. همین... من فقط

همینو میدونم.. بگو مهتاب!

سری تکون داد و گفت :

- هیچی گفته که واقعا دوست نداره فقط به خاطر شرایط مالی میخوادت... میگه از لحاظ

فرهنگی خیلی پایین تره...

با حرص دستمو مشت کردم.. نمیتونستم خودمو کنترل کنم... کبود شده بودم... درحالی که میخواستم

صدامو نشنوه گفتم :

- غلط کرده... کرانه؟ کرانه من دوستم نداره؟؟ اون واسه من مییره! همینقدر که من عاشقشم... آخه

نمیفهمه... نمیفهمه آگه منو واسه پول میخواست تا الان با اینهمه سختی پام و اینمیساد... آگه منو

واسه خودم نمیخواست باهام ازدواج نمیکرد... مهتاب آگه دوسم نداشت... آگه دوسم نداشت

دختر و نگیشو نداشت پای من...

مهتاب میخواست اروم کنه.. هی اسممو صدا میکرد اما من روانی تر از این حرفا شده بودم....

داشت دستامو میگرفت که ناخداگاه کشیدم عقب با عصبانیت میون حرفم گفتم :

- چیکار میکنی تو؟؟

- اراد...

- هان؟؟

- اروم باش تو چت شده؟؟؟

مایوس و درمونده نشستم رو تخت و سرمو گرفتم تو دستام:

- نمیدونم... وقتی ازش دور باشم همینها!!!! نمیتونم.....
 نفس عمیقی کشیدمو ادامم دادم:

- مهتاب من نمیخوام بمونم... کرانه بدونه من دیورنه میشه!!! میفهمی؟
 - اراد میفهمم چی میگي . میدونم چقدر دوشش داری...
 سرمو گرفتم بالا و گفتم :

- نمیدونی نمیفهمی مهتاب!!
 چرا چرا میفهمم تو اروم باش! ببین اراد من میدونم دیدگاه خاله چیه... میدونم اون چیزی که به چشم تو بهترینه به چشمه خاله بدترینه... پس مطمئنم کرانه زنه خوبیها!!! و توام مطمئن باش حرفای خاله رو ذهنیت من هیچ تاثیری نداشته!!

- مهتاب... تورو خدا یه کاری کن.. من زودتر برگردم...!!!
 - باشه.. باشه فقط تو خودت باید کمک کنی...
 - من هرکاری میکنم..

- اراد الان نمیخوام اینا رو بگم اما تو کم طاقت تر از این حرفایی!!
 - چیه؟

- ببین اراد تو باید یه جوری جلو خاله نشون بدی که مثلاً داری کرانه فراموش میکنی... اینجوری خاله نمیداره برگردی اما وقتی بفهمه که دیگه دوشش نداری و به هوای کرانه برنمیگردی دیگه چیزی نمیتونه بگه.. یه راه دیگه هست..
 صدای مامان بود...
 - مهتاب جان...
 - بله خاله؟! الان میام!

- ببین اراد میتونیم بگیم کرانه بعده رفتن تو سریع ازدواج کرد تازه اینجوری مطمئن تره ...
 - نه نه این یکی که اصلاً خوب نیست .. نمیخوام فک کنه انتخاب اشتباه بوده.. یا اینکه کرانه بد بود.. اونموقع هی میگرده دنبال زن واسه من!
 - باشه باشه من برم الان شک میکنه تو یه استراحت کن غروب حرف میزنیم!
 رفت... خودمو پرت کردم رو تختو موبایلمو روشن کردم... دیگه واژه غرور برای من معنی نداشت.. عکساشو که میدیدم بی مهابا اشکام روون میشد...
 گوشیم زنگ خورد تعجب کردم اینجا که نباید بگیره...؟؟؟ صدامو صاف کردم جواب دادم:
 - بله؟؟
 کامیار بود...
 - الو..... اراد..! سلام خوبی؟
 - سلام چطوری؟؟
 - خوبم قربونت کجایی؟
 - خونم! کامیار نمیدونستم اینجا خطم میگیره!!
 - اره بابا خطه دوازه میگیره!! خوب رسیدین.. فک کردم هنوز تو راهین گوشیتو پس چرا روشن نکردی..
 - یادم نبود اصلاً! کامیار!

- جواب نداد:
- الو کامیار...صدامو میسنوی؟؟ یه چندبار قطع و وصل شد:
 - اره اره...
 - کرانه...کرانه کجاست؟
 - خونه تو!!!
 - قلبم وایساد..
 - کامیار داری جدی میگی؟؟
 - باتو شوخی دارم؟
 - کامیار اونجا چیکار میکنه؟؟ واسه چی گذاشتی بره؟؟؟



-

چی کار می‌کردم خوب...!

بلند شدم..صدام داشت میرفت بالا:

- کامیار به جای اینکه کمکش کنی بدتر داری...
نذاشت حرف بزدم:

- اراد بیخودی داد داد نکن میخواستی نذاریش بری...نمیتونم کاری بکنم حالش خوب نبود گفتم الان بریم خونه ام جلومامانینا رفتار ه بدی نشون میده..
با خشونت عرق پیشونیمو پاک کردم گفتم :

- کامیار تورو خدا برو بیارش...مگه نمیخواستین برین کیش پس چرا نمیرین؟؟

- اخر هفته بابا...میخوام واسه تولدشم اونجا باشیم...لعنتی حداقل میذاشتی بعده تولدش...
بغض گلمو گرفته بود :

- نمیتونستم به خدا!!! تا کی اونجاییین؟

- احتمالا پنجشنبه میریم تا ۱۱ ام اونجایییم!!!

- بابا تعطیلاتو چرا میمونید؟؟ پس مامانینا چی؟

- خوده بابا گفت برین... اونا احتمالا میرن پیشه عممینا!

اه اه این همه مدت میخواد با این سپهره باشه...
- باشه اراد فعلا بازم بهت زنگ میزنم
- دستت درد نکنه...
- کاری نداری؟؟
- نه قربونت دادش فعلا
- خدافظ!

کرانه:

با صدای گوشیم از خواب پریدم... گفتم شاید اراد باشه پریدم سمتش... اما..کامیار بود!

- بله؟

- الو کرانه...خونه ای؟؟؟

- خونه ارادم چیه؟

- خواب بودی؟

- اره!

- پیام دنبالت؟

- نه

- کرانه تورو خدا...مثلا میخوای چپو ثابت کنی؟؟ اگه اونجا باشی اراد برمیگرده؟؟

- ببین کامیار کاری نداری قطع کنم اصلا حوصله ندارم

- کرانه دارم با تو حرف میزنم!

- هان چیه چی بگم؟؟؟ بابا دلم میخواد اینجا باشم ..اینجوری بیشتر حسش میکنم ..کامیار باور کن از همه بی زارم...
اینقدر گیر نده...

-
- به اراد زنگ زدم... گفت نذار اونجا باشه!!
پریدم بالا:

- مگه خط گرفت؟؟

- بابا ۱۲ اونجا میگیره ها!

راس میگی؟؟؟

- اره ...

- باشه پس کاری نداری؟

- چیه میخوای زنگ بزنی؟

- کاری نداری؟

- نه بیشعور.. هر وقت خواستی بیای بگو پیام دنبالت ... میخوای سحر و بیارم اونجا؟

- نه نه نه... خدافظ!!

گوشیرو پرت کردم کنارمو صورتمو با دستام پنهون کردم... وای خدا... چقدر خوشحال شدم درحین این همه اضطراب...

مثه خلا انگار اولین باره میخوام بهش زنگ بزنم... دستم میلرزید... یه حسی مثه دلشوره مثه خوره افتاده بود روم...

گوشیرو برداشتم... رفتم کناره پنجره... شمارشو گرفتم...

هنوز بوق نخورده بود قطع کردم... اصلا چرا اون نباید زنگ بزنه... نامرد ... اما باز به خودم نهیب زدم.. این فکرای احمقانه بدتر باعث میشه از دستش بدی... من در برابره اراد غروری برای رو کردن ندارم!

دوباره شماررو گرفتم اینبار خیلی دیر بوق خورد... ناامید شدم میخوام قطع کنم که صداش روحمو از بدنم جدا کرد...

- کرانه... قربونت برم تویی؟

دلم نمیخواست حرف بزنم... کاش تا عمر داشتم اراد حرف میزدو من پرواز میکردم... یه لبخند کم رنگ رو لبام نقش بست... چشمامو بستم... پرده رو ول کردم..

برگشتم.. اروم گفتم :

- اراد...

اما سیل اشکام اجازه ابراز دلتنگیرو نداد... همونجا رو زمین نشستم... اینقدر حساس شده بودم که حتی صداشم میشنیدم دلم میلرزید... گریه میگرفت:

- عشقم داری گریه میکنی؟؟ کرانه....

بین اونهمه اه و ناله تونستم صدامو صاف کنم:

- جونم؟

- داری گریه میکنی خانومم؟

- خوبی؟ کجایی؟

- جواب منو ندادی!!

- اره .. تو که میفهمی پس چرا میپرسی...؟؟ بعده یه سکوت طولانی گفت :

-

-

- اره چطور؟

- لپتایتو که بردی؟

- اره اره اره !

- خوب پس بهت میل میدم...

- باشه عشقم..

چیزی نگفتم ارادم همینطور... صدای نفساش دلتنگترم میکرد.. یا باش یا نباش.. اینکه هستی و تو دسترس نیستی دیوونم میکنه... با صدای ارومی گفت :

- کرانه من!

منم ارومتر گفتم :

- جونه دلم؟

- چشاتو ببند!!

بستم...

تو ام ببند!

با تاخیر گفت :

- بیا بغلم...

بضعم گرفت... یاده اغوشه اخرش افتادم... بغضمو قورت دادم... بی اختیار گفتم :

- منو ببوس ارادم!!!!!!

یاده بوسه هامون اتیشم میزد... اخرشم این اشک لعنتی چکید... خیلی گذشت خیلی... اروم اونقدر اروم که آگه گوشامو برای شنیدن صدای قلبش تیز نمیکردم نمیشنیدم...:

- دوست دارم!!

این یکی ام چکید... چشمامو بیشتر فشار دادم روهم :

- دوست دارم

خنده تلخی کردم گفتم :

- اونقدر که آگه بگم خندت میگیره !!

- بگو میخوام بخندم زندیگه من!!

- نمیگم... خنده های اراد فقط برای منه... فهمیدی؟

- پس اون چشمام ماله منه... حق نداری خیشون کنی!!

- اخه دست خودم نیست!! به یاده خنده های تو که میفته بیخودی عزادار میشه!!

سکوت... سکوتها این عشقم لذت بخشه!!

- نگو که رفتی، نمیای... بگو که دور رفتی، دیر میای...

- دور رفتم... زود میام!!!!!! فقط کافیه بخندی من اونجام!!

اما لبم یخ بسته بود... نمیتونستم بخندم... اما اشک جاشو گرفت...

چیز نگفتم... پرده تو دستم مچاله شده بود... ارو گفتم :

- فعلا ارادم...

- همین فعلا نم دیگه نگو... بهت زنگ میزنم خانوم...

-

قطع کردم..... دوباره سره منو زانوهای تنهاییم... گونه های خیسو اشکای بی تو....
دوست دارم فک نکنم اما همیشه این نکات دیگه ازم جدا نمیشه!!
نمیتونستم جلو خودمو بگیرم این چشما متعلق اراد بود... زیره لب گفتم :
- بیخش ارادم... امانیتونم ، نذر کردم تا برگردی... تمیز تحویلشون بدم.....
اره شاید گریه پاکشون کنه... اونموقع تو انتظار اومدنت غبار میگیره ...اما تو ناگهانی که بیای کو
وقت غبار روبی؟!...من هر لحظه اب و جارو میکنم حیاط انتظار مونو... تو فقط بیا!!!!!!

- اراد... اراد جان بلند شو...
کرانه...وای که با صدای تو از خواب بیدار شدن چه لذتی داره همین که مته بچه ها موهامو نوازش
میکنی.....
خواب از سرم پرید تازه واقعیت به وجودم چنگ انداخت... الان کرانه که کیلومترها با من فاصله
داره!!
با وحشت از جام نیمخیز شدم... اونقدر سریع و بی هوا اینکارو کردم که سرم خورد به بالای
تخت.. ایندفعه بهتر خواب از سرم پرید...چهرمو جمع کردم و دستمو کشیدم به سرم و جایی که
ضربه دیده بودمو میمالیدم...
چشمامو باز کردم رو به مهتاب گفتم :
چی کار داشتی میکردی تو ???

ترسیده بود:

- وا... داشتم صدات میکردم بریم ناهار بخوریم...
- نمیدونم چرا اینجوری شده بودم...دیگه دوستداشتیم هیچ کسی جز کرانه دستش به من بخوره... تازه اونم چی به روش کرانه بیدارم کنه!!!
- عصبانی شدم از دستت ...
- دفعه آخرت باشه که به من دست میزنی فهمیدی؟
- از تعجب دهنش باز موند... وقعا نمیفهمیدم از کی اینجوری مقید شده بودم...این یه حرکت کاملا خودجوش بود نه تلقین و تفکر کرانه....
- با خشم ملحفه رو کشیدم رو صورتمو گفتم :
- نمیخورم....
- با لحن ارومتری گفت :
- اراد...مگه نمیخواهی همه چی درست شه؟؟ مگه نمیخواهی زودتر از شره مامانت خلاص شی؟؟
- همونطوری که چشمام رو به سفیدی باز بود گفتم :
- نه الان تو رختخواب...خیر سرم بودم..
- خوب ببخشید...حالا که بیدار شدی اینقدم بداخلاق نباش...درضمن با لحن دلخوری ادامه داد:
- باید ازم عذر خواهی کنم..
- چه... یه دفعه زدم زیره خنده و ملحفه رو زدم کنار:
- من ؟ من از تو عذر خواهی کنم؟؟؟ اونوقت واسه چی؟ دستاشو زد زیره سینشو با لب و لوجه اویزون گفت :
- به خاطره همین حرکت بدت...
- همین که گفتم دفعه آخرت باشه..یه دست میزنی..مخصوصا...
- سرمو انداختم پایینو گردنمو مالیدم:
- مخصوصا اینجوری بیدارم نکن...خوشم نیاد...
- خندید...
- نه تو مته اینکه جدی جدی خل شدی...نکنه کرانه خانوم اینجوری بیدارت میکنه...
- با یادش لبخنده کمرنگی رو لبم نقش بست سرمو تکون دادم یعنی اره!!
- اینبار قهقهه زد...بینه خندش گفت :
- وای اراد خیلی...خیلی دیوونه ای... وای نمیدونی این خندت چقدر جیگرت میکرد...
- دوباره دلشو گرفت و رفت عقبتر... خودمم خندم گرفته بود اما نمیخواستم بهش رو به ... از جام نیمخیز شدمو گفتم :
- برو تا نزدمت و پارت نکردم...
- با خنده گفت :
- جونم من یه بار دیگه....
- نذاشتم حرف از دهنش دراد با خنده بالشو پرت کردم سمتش که سریع جا خالی داد و رفت بیرون...
- فوتسی کردم دوباره خودمو انداختم رو تخت..دستمو زدم زیره سرمو پامو انداختم رو پام! اخ که چقدر دلم برای خنده هات تنگ شده...

مته اونموقع هایی که قفلک میدادمو از خنده ریسه میرفتی!
دوباره صدای مامان اومد:

اراد... اراد بیا دیگه غذا سرد شد.. بیا ببین مهتاب چه هنری به خرج داده!!!
چشم غره ای به حرفش رفته بلندشدم...

یه نیشترته سرمه پوشیدمو رفتم بیرون... صدای موبایلم میومد... راهه اومدرو با دو برگشتم و افتادم
رو گوشه...

ای گندتون بزنه... با ادای خاص خودم زیره لب گفتم:

<Welcome to America's</SPAN -

گوشی و پرت کردم رو تخت... دوباره رفتم بیرون.

خوراک میگو با سسه نمیدونم چی چی... اخه این اشغالا چیه شما میخورید؟؟ منم که از بچگی از
میگو متنفر... اوف اوف دلم میخواست برم توالت بالا بیارم.. اما خوب بزور همه رو تو
دماغم جا دادم.. و به پاسخ مامانم که میگفت " میبینی چقدر خوشمزست" لبخند تصنعی با لب و
لوچه اویزون میزدمو کلمو بالا پایین میکردم...
یادم باشه امشبرو به یه بهونه ای دریم از این خونه.. با این غذاهاش مارو میکشه اخر...

از جام بلند شدم... یه کمی سبک شده بودم...

خونه خیلی بهم ریخته بود.. میدونستم نمیذارن امشب اینجا بمونم.. پس بلند شدم یه تر و تمیز
مختصری بکنم...

از اشپزخونه شروع کردم... اونجا که تموم شد پذیرایی ام یه دستی کشیدم.. رفتم بالا. اتاق خوابمون..
بغض گلمو فشار میداد.. ترجیح دادم برای همیشه بهم ریخته بمونه...

درو باز کردم رفتم داخل... وای این خاطرها میخواست منو خفه کنه... فضای اتاق برای پروازم
کم بود... خودمو پرت کردم رو تخت!!

بذار خودمو خالی کنم با صدای بلند زدم زیره گریه... تک تک لحظه ها اومد جلو چشمم اما اشکا
همه خاطراتو تار میکرد... اخرم که...

معلومه اخرم که میچکید... ارادم همه لحظه هامون رو گونه های من خشک میشن...!
برمیگردی... تا کی باید این فکر و تلقین کنم؟

چقدر حرف دارم که خالی بشم.. چه حرفایی تو خودم ریختم ببین از نیوده تو چی میکشم...!!!؟؟
همش با خودم از تو حرف میزنم

یه چیزی توی این سینه چنگ میزنه اسمش بغضه.. اسمش دلتنگیه.. اسمش دوریه ارادم!!

ملحرو چنگ انداختم به یاد بودند دوباره فحش بود که نثاره خودم کردم... " اخه کرانه خر چرا
گذاشتی؟؟ چرا گذاشتی بره؟؟

اگه برنگرده... برنگشتنش عجیب نیست... اینکه من زنده بمونم باور نکردنیه!!

من از اخرین لمس اغوش تو هنوز بوی رفتن میدم تنم!!!

صدای زنگ مامان بود.. صدامو صاف کردم جواب دادم:

- بله؟

- الو سلام چطوری؟
- ممنون شما خوبی؟
- نخیر..تو کجا پاشدی رفتی سر خود؟ ناله کردم:

مامان بخدا فقط الان به یه چیز احتیاج دارم تنهایی.
- ببین کرانه هرچی باشه همیشه خونه یه مرد نامحرم بمونی که هیچ نسبتی باهش نداری شما فقط همدیگرو دوست دارید همین...اگه اتفاقی برای تو بیفته چه میدونم دزدی چیزی بیاد اونجا اونوقت برای تو بد میشه...

لبخند تلخی زدمو گفتم :

- نه مامان جان بخدا هچ اتفاقی نمیفته !!
- کرانه از کجا میدونی؟؟؟ الان میگم کامیار بیاد دنبالت!!
- نه نه مامان جونه کرانه نکن...
- کرانه..
- مامان حداقل تا شب!

پوفی کرد و گفت :

- ای خدا من چیکارت کنم کرانه؟؟
- جونه من مامان ..
- اخه به بابات چی بگم؟
- مامان خودتم میدونی بخوای بابا نفهمه نمیفهمه!!

با تاخیر گفت :

- پس ۵ آماده باش
- !!!۶
- کرانه ..

- مامان ۷ دیگه خوبه هوام تاریک نشده...جونه کامیار..
- وایی اخر تو یکی منو روانی میکنی...کرانه ۷ شد ۷ ونیم اصن خونه رات نمیدم خندیدم:
- اولاً که من از خدامه رام ندید پیام همین جا در ضمن به من چه اگه دیر شه کامیار میاد دنبالم ..من که اینجا امادم!!

- گمشو ..خدافظ

قطع کرد...دوباره رفتم تو فکر همیشگیم!
با خنده رو به سقف گفتم :

- اهای خیاله اراد !! نمیشه از من بکشی بیرون؟؟ خودم با خنده جواب خودمو دادم:
- دلت میاد؟؟؟

من از تو راهه برگشتی ندارم لعنتی! کاش برگردی و همه راهارو باز کنی...
نمیدونم چه مسکنی تو صدای مامان بود که اینقدر اروم میکرد.
نفس عمیقی کشیدمو بلند شدم...با صدای بلند گفتم :

- اره اراد خان ... خوب منو مچله خودت کردی و رفتی!!

از کاره خودم خندم گرفته بود....

تا ساعت شیش خودمو مشغول کردم .. اهنک گوش کردم .. خونرو تمیز کردم .. کمده لباساشو تمیز کردم ...

تک تک لباساشو برمیداشتمو بو میکردم .. وای تو میخواستی با من چه کنی مرد؟ با اشک و ناله همرو مرتب کردم ساعت حدودا ۵ بود موبایلم زنگ خورد ... سحر بود:

- الو؟

- سلام عزیزم .. خوبی؟



سلام قربونت مرسی تو خوبی؟

- اره عزیزم... کجایی تو؟

- خونه اراد!!

- بیا خونه ما... با کامیار بیایم دنبالت؟

- نه سحر جان دستت درد نکنه... دوست دارم اینجا باشم!

- من پیام اونجا؟

میترسیدم ناراحت شه البته خودمم بی میل نبودم... حداقل میگفتم میومد شب باهم اینجا میمونیم!

- میتونی؟

- اره عزیزم چرا نتونم... ادرسو میدی؟

- مگه با کامیار نیستی؟

- الان که دیگه زنگ نزنم بیاد با سپهر میام!

- سپهر بلده!

- باشه پس فعلا!

- فعلا!

حس خوبی داشتیم نمیدونم چرا شاید به خاطره این بود سحر اولین مهمونی بود که با آگاهی اینکه من و اراد ماله همیم داشت میومد اینجا... یه لباسه درست حسابی پوشیدمو کمی به خودم رسیدم... نمیدونم چرا خوشحال بودم ...

چرا میدونستم برای چی... یه بار میخواستم برای همیشه طعم لید و ار زندگی کردنو بچشم فقط همین... به مامان زنگ زدم گفتم که سحر میاد پیشم بعد از یه عالمه منت و خواهش و تمنا اجازه داد. داشتیم رو تختی رو مرتب میکردم که صدای زنگ در اومد. درو باز کردم... کنار در چوبی منتظر ایستاده بودم..!

کیفشو جابجا کردو شیرینی و از این دستش داد و اون یکی...

- واوووو های لیدی هم!!!!

با خنده خجالت زده ای سرمو انداختم پایینو خندیدم... قهقهه زد و اومد جلو زد به کتفمو گفت :

- برو یه چیزی بپوش سپهر داره میاد بالا...

یه آن دلم لرزید.. اراد دوست نداشت ببینمش چه برسه الان اینجا تو خوشن برای دیدن من اومده باشه... سریع رفتم یه مانتو و

و شال پوشیدمو اومدم بیرون... سحر رفته بود اشپزخونه کنار در ایستادم که بالاخره اومد... یه عالمه چیز میزد دستش بود... نمیدونم چرا ازش خجالت میکشیدم.. اومد جلوی جلو. اما من کمی رفتم عقب.. با سماجت تو چشمام نگاه کرد و اروم زیره لب گفت :

- خوبی؟

سرمو تکون دادم یعنی اره... درو بستم اروم تر از اون گفتم :

- بفرمایین تو !

بی حرف اومد داخل خودش رفت تو اشپزخونه و وسایلا را گذاشت رو میز. رفتم کنارشونو گفتم :

- چرا زحمت کشیدین؟؟ نگام نکرد:

- چه زحمتی گفتم امشب اینجا اینجایی یه چیز واسه خوردن داشته باشین.
- داشتیم..

سریع نگاه کرد ولی چیزی نگفت . منم ترجیح دادم برم کناره سحر داشت خونرو دید میزد رفتم کنارش که اروم گفت :

- بابا ایول فک نمی کردم اینقدر خوش سلیقه باشی...اره دیگه تو هی ارد میدادی اقا ارادم میخرید...
خنده تلخی زدمو گفتم :

- اینجا خونه مجردیه اراد بود من چیزی نه خریدم نه اوردم!
- جدی؟ سری تکون دادم

- پس آگه اینجوریه که دیگه خیلی خوش سلیقه تشریف دارن.
قد تو دلم اب شد! سپهر اومد یه راست رفت سمت در سحر رفت کنارشو گفت :

- دستت درد نکنه سپهر جان...راسی ..یادت نره صبا!
- باشه... کرانه...خانم! خدافظ رفتم کنارش:

- دستتون درد نکنه زحمت کشیدید میبستنی یه چیزی میوردم میخوردی!
اروم جوری که سحر نشنوه زیره گوشم گفت :

- فک نمیکنم اراد خوشش بیاد من اینجا باشم...خدافظ!
چیزی نگفتم رفت...

سحر یه دونه محکم زد رو پامو گفت :

- خوب..خانوم خونه بگو ببینم چه غلطی میکنی اینجا تک و تنها! لبخندی زدمو گفتم :

- هیچی بی کاری!!
- خندید و گفت :

- واییی کرانه اصلا اینجوری بهت نمیاد...الان باید از سر و کول من بری بالا...ناسلامتی دارم
عروستون میشما!
نا خداگاه بغلش کردم اروم زیره گوشش گفتم :

- سحر...بعد از اراد خیلی تنها خیلی!
دستی به پشتم کشید و اروم گفت :

- عزیزم...قربونت برم تورو خدا اینجوری نباش کرانه...بعده اراد یعنی چی؟؟ مگه تو
بهش اعتماد نداری؟ به خدا برمیگردی!
ازش فاصله گرفتمو گفتم :

- اعتماد؟؟؟ من به روزگارم اعتماد ندارم...هرروز داره برام بدتر از دیروز میشه...حالم داره بهم
میخوره!

- کرانه تورو خدا اینقدر به خودت سخت نگیر...باور کن برمیگرده!
سری تکون دادمو گفتم :

- نمیدونم ..نمیدونم !!
با خنده گفت :

- راسی...برنامه پس فردارو که میدونی؟
- نه!

- کی

- خو چه خبره مگه؟

قراره منو کامیار یه صیغه کوچولو بخونیم... به هم محریم شیم اخه میخوایم بریم کیش دیگه نمیشه که..

حرفشو قطع کردم و گفتم :

- وایی چه خوب.... پس میخواین جشن بگیرین؟؟؟

- نه بابا. فقط آقای محنتم که میشناسی... پدیره دوسته کامیار..

- خو؟

- میاد خونه شما یه صیغه میخونه و میره همین!

- خو مبارک... اما بهتر که صداشو درنیاریم!

- اره بابا ول کن...! خوب امشب شام چی میخوای به اولین مهمونت بدی؟ اولین مهمون که هستم نه؟

- اره.... والا شما شرمنده کردین.... واسه چی اینقدر چیز میز خریدی سحر؟

- برو بمیر چه واسه من مبادی اداب شده... پاشو بریم یه چیزی درست کنیم بخوریم بابا!

حوصله بیرون رفتن نداشتم اما حداقل از غذاهای مهتاب یه جورایی باید خلاص میشدم!

لباسمو پوشیدمو رفتم بیرون... دلم میخواست تک تک مو هامو بکنم... چه مامانم تا اومد اینجا راحت شد... تورو قران نگاه کن. رفتم کنارش و اروم گفتم :

- راحتی مامان؟

- اره چطور؟

دستی به سمتش تگون دادمو نگاهی دور گردوندم.... چشم غره ای رفت و نشست تو ماشین... مهتاب اما گفت :

- خاله جون نزدیکه بیاین پیاده بریم یه هوایی ام بخوریم!

پیاده شد... مهتاب و مامان جلوتر رفتن... منم اروم اروم راه افتادم... بهترین موقعیت برای فکر کردن به کرانه بود... یعنی شده بودم دیوونه کامل تا وقت گیر میوردم خاطراتمونو تکتک تداعی میکردم صحنه به صحنه...
 اخه خداجون من نمیفهم این چه دردی بود که انداختی تو وجوده من؟؟ اخه اینهمه خواستن چیجوری میتونه یه دفعه تو وجوده ادم سبزشه!!

واقعا نمیدونم چیجوری برام مهم شد... اما اینو میدونم که خیلی ناگهانی و اتفاقی بود... و اینکه.. الان.. اینجا بی نهایت دلتنگشم!!!!

دلم صداشو میخواست اما میدونستم برای خودش خوب نیست اینقدر حساس شده که اگه اه و لش کن بابا . میدونم دوست داره صدامو بشنوه...

الکی با خودم دعوا کردم اما میدونستم نباید اینکارو میکردم:

- جـــــونم ارادم؟

نفسم داشت بند میومد... اخه اراده دیوونه مگه تاحالا صداشو نشنیدی؟؟ مته پسر بچه ها... اون زنتها!

- خوبی عزیزم؟؟

- فک نمیکردم زنگ بزنی!

- حالا که زدم عشقم... به نظرت طاقت میارم؟؟
- عطر تو حس میکنم همین حوالی.. ایندفعه فراتر از خواب خیالی!
- قربونت برم... میخوای دوباره ارادتو دیوونه کنی؟
- ببین اراد هروقت زنگ زدی مجبوری دیوونه شی.. چون دلم پره از دوریت !
- دستمو کردم تو جیممو با لبخند گفتم :
- صدبار گفتم اینم صدویکمیش زور شنیدن از تو خیلی شیرینه شیرینه کرانه من !
- کجایی؟؟؟
- تو خیابون...
- او هوی هیز بازی درنیاریا!!
- سرمو پرتاب کردم عقبو با صدای بلند زدم زیره خنده
- اخ اراد قربونت بره!
- یه چیزی گفتم اروم که نفهمیدم
- چی؟؟ چی گفتم؟؟ صداس با تاخیر اومد..
- هیچی بابا هیچی!
- نه باید بگی..
- نمیدونم چرا اینقدر دیر جواب میداد:
- کرانه چقدر دیر جواب میدی یا صدام دیر میرسه!!
- صدات دیر میرسه!
- اهان... نگفتمی داشتی چی میگفتمی؟؟؟
- مامانینا رفتن داخله یه رستوران... دم در ایستادم... ایستادن که نه راه میرفتمو لذت میبرددم!
- اراد !
- جونم؟
- اخه لعنتی یه امروز برام مئه قرن گذشت... بقیشو چیکار کنم؟؟ نفس عمیقی کشیدمو گفتم :
- میگذره گل من.. تورو خدا....
- تورو خدا چی؟
- هیچی هیچی...
- راسیی!
- راسی؟؟؟
- نماز یادت نره!!
- ظهرو که اصلا یادم رفته بود....
- اوووومم باشه!
- حتما ظهر یادت رفت اره؟
- اره خوب تازه رسیده بودم بعد خوب خسته بودم دیگه....
- خندید... مئه دیوونه ها چندبار پریدم بالا و گفتم :
- کرانه نختند....
- بلندتر خندید و گفت :

- کرانه خل شدی به مولا!!!

سحر خوابید اما مگه میتونستم چشم رو هم بذارم... خیلی نامردی گفتمی زنگ میزنی... اگه تا یه ساعت دیگه زنگ نزنای هیچ بهونه ای موجه نیست...

وای که امشب اولین شبیه که قراره بدونه تو بخوابم... امشب اولین شبیه که تو تو این هوا نفس نمیکشی... اخ که دلم برات یه ذره شده! تورو خدا قبل از اینکه دق کنم برگرد!

کاش الان به جای سحر اراد بود... حتی اگه بغلم نمیکرد... جفت به جفتم نمیخوابید... شوهرم... با چه لهجه ای بگم که نبودت دیوونم میکنه! حداقل بیا عیادت این دیوونه!

هندز فیری رو گذاشتم رو گوشم.. سحر اخنگای جدید ریخته بود.

با من قدن بزن حالا که با منی حالا که بغضیم حالا که سهمی با من قدم بزن میلرزه دست و پامی تو کجا برم بی تو کجا بیام؟ دسته منو بگیر کناره من بشین من عاشقه توام حاله منو ببین از دلهره

نگو از خستگی پریم بی تو میشینم روزارو میشمردم

هرجا بری میام دلگرم و بیقرا بی من سفر نرو تنها دیگه نذار تو با منی هنوز عطره تو بامنه فردا داره به ما لبخند میزنه

بی تو برای من فردا پر از غمه.....

بی تو میشینم روزارو میشمردم!

نفهمیدم چقدر اشک ریختم و چندبار سحر از صدای هقهم از خواب پرید اما میدونم با رویای تو به خواب رفتن گاهی از خودتم شیرین تره!

سحر بلرو گفت و تو هنوز اینجا نیستی... میفهمی در نبوده تو جون سپردن یعنی چی؟ کاش مته رمانا همه چی زود تموم بشه... کاش! به خوبی و خوشی!

دیگه این اهنگ یاره من شده بود... هر موقع به یادت میفتم یاره گریه هام همین ترانه بود... وقتی میگه فردا داره به ما لبخند میزنه. خنده هام تلخ میشه... اراد ترانه ها هم دروغگو شدن... مگه نه؟؟

اما تو با من قدم بزن... هر چند همه چیز دروغ باشه! کامیارو بوسیدمو خواستم برم عقب اما نداشت بیشتر منو به خودش فشار داد و زیره گوشم گفت:

- حاله منو میفهمی؟؟ تو تجربش کردی اینکه متعهد باشی!

سری تکون دادم:

- اراد برمیگرده... باور کن!

بازم سرمو تکون دادم:

- اینکه فقط سر تو تکون میدی یعنی یه ذره ام به حرفم ایما نداری!

نگاش کردم:

- اعتماد برای من خنده داره... میدونم... میدونم نیامد نذارن که بیاد!

دوباره بوسه ای به گونم زدو گفت:

- هییییییییی فقط بهش فکر کن... بهش وفادار باش همین!

سحرم بوسیدمو کنار ایستادم.. وای اراد اگر نرفته بودی الان اینجا بودی با اینهمه غریبگی میونه این

جمعیت بازم با نگاهت میگفتی که دوسم داری میدونم!

- کرانه پاشو دیگه تورو خدا دیرمون شده!
 به زور و بلا از رخت خواب دل کندم...
 - هووووممم؟؟ اه بابا حالا نمیشد یه کم دیتر میگرفتی؟؟؟ ۷ صبح...
 - پاشو بابا غرغر نکن...بدو بابا سپهر کچلم کرد از بس زنگ زد...باید بریم دنبالشون!
 - خو مگه باباش نمیرسونتشون؟
 - نه دیگه چه کاریه باز ماشین بیارن؟ ما میریم با بابا خودشم برمیگرده شرکت ... حالا میشه بلند
 شی؟؟؟
 بابا من که بلند شدم برو پایین الان میام
 - فقط زودتر فهمیدی!
 - برو بابا برو



سریع حاضر شدمو چمدونمو گذاشتم کنار ه پله ها!!!!

- کامیار میشه اینم ببری؟؟؟

چمدونو برداشت و با هزارتا غروقمیش گفت :

- خسته نشی تو یه وقت؟؟؟

- خو بیشعور من زنما...ضعیف خسته میشم..

یه دفعه سرشو گرفت بالا و خیلی جدی گفت :

- زن؟؟؟ شما هنوز دختری...ضعیف نیستی چون ورزشکاری..

تنم لرزید...با خنده مسخره ای زدم به سرشونشو گفتم :

- هه شوخی کردم!

با چمدون رفت پایینو از پشت سر گفت :

- دیگه از این شوخیا نکن...بدو بیاها منتظر نیمونم!!!

اب دهنمو قورت دادمو رفتم پایین داشتم با مامان خداحافظی می کردم که دوباره صدای بوق ماشین بلند شد:

- وای مامان من دیگه برم کامیار پدرمو درمیاره!

- برو قربونت برم عیدتم پیش پیش مبارک...
دوباره برگشتم :

- راسی مامان این مسخره بازیا چیه؟؟ ما همیشه عیدا کناره همیم حالا امسال...
دیگه مجبور شدیم دیگه...
- مامان جان اجباری نیست شمام سال تحویل بیاین اونجا!!!
- حالا ببینیم چی میشه...برو دختر جان!

دوباره بوسیدمشو خداحافظی کردم تو ماشین که نشستم مسیح مامان بدرقه راهم شد:

- سعی کن کمتر بهش فک کنی اینجوری بیشتر بهت خوش میگذره!!!
اشک تو چشمام حلقه زد آگه اراد بود
آگه ...خره خدا خودتم میگی آگه....

- میخواستی بدویم دونبال هواپیما؟
خندم گرفت اما سپهر خیلی جدی گفت خندمو که دید نگاه مهر بونی کرد... خودمو جمع کردم کامیار با اعتراض گفت :

- بابا این...این دختره روانیم کرده..

سپهر با خنده ضربه ای به کتفش زد و گفت :

- خوب حالا عیب نداره!

با بابام خداحافظی کردم و یه عالمه اصرار که با مامان بیان ! اما میدونم اینکه میگن ببینیم چی میشه یعنی نه!

نشتم کنار ه سحر و با خنده گفتم :

- چشای این دادشتو جمع کنا بهش بگو بنده شوور دارم!

خندید اما خنده همیشگی نبود...اروم زیره گوشم گفت :

- نافورم زدی تو پرش.

خندمو جمع کردم و گفتم :

- باور کن آگه زودتر میومد تو زندگیم شاید قبولش میکردم...اما اراد!!!

واقعانم از ته دل گفتم چون به سپهر قبل از اراد بی میل نبودم...! اینکه بهم توجه میکرد بر املذتبخش بود..اما مئه اینکه سپهر خودشو زیاد درگیر من کرد.

چیزی نگفتسپهر کناره من بود یعنی اونا تو ردیف سه تایی وسط بودن سحر کناره پنجره و منم با فاصله کناره سپهر.... یعنی هر موقع سر بر میگردوندم میدیدم داره با یه نگاه مضطرب نگام میکنه! کلافه شده بودم ..با حرکت سر و زمزمه زیره لب که خودمم نشنیدم گفتم :

- چیه؟

سردرگم سری تکون داد و برگشت!

یه یه ربعی گذشت و مسیج داد:

- نمیدونم تقصیره کیه که منو قوبل نکردی؟؟هان؟

- تقصیر نه تقدیر بود..حالام دیگه تمومش کن ...سپهر من شوهر دارم خودتم میدونی.

- اره میدونم اما...اینو به دلم بفهمون!

- تورو خدا!!!!

- آخه دیوونه چرا التماس میکنی؟؟؟ فقط بذار تو این چندروز که شاید روزای آخره تجردت باشه از کناره تو بودن لذت ببرم همین!

عصبانی شدم! لذت ببری؟؟ عصبی برگشتمو نگاهش کردم:

- تمومش کن...

- نمیتونم..!

- این دیگه مشکل خودته!

- کرانه جونھ سپهر!

یه جوری شدم:

- ببین سپهر تو برای من اهمیتی نداری که بخوام

چی مینوشتم؟؟ اه اه لعنت به تو

- ولم کن جونھ سحر!

- کرانه...

- بسه بسه!! آگه میخوای تا آخره سفر انیتم کنی ترجیح میدم زودتر برگردم!

نگاه خسته ای بهم انداخت و اخرین مسیج و داد اما من جواب ندادم ...یعنی چیزی نداشتم که بگم:

- تو یکی منو از پا درمیاری!

دلم میخواست عجیب ..و چقدر جات خالیه اینجا.کناره کرانه چقدر جات خالیه!!!

لباسامو اویزون کردم تو کمدمو خودمو انداختم رو تخت هم ازش دلخور بودم هم...آخه لعنتی مگه میشه از دلم ناراحت باشم؟؟

- کجا داری میری؟

- با این دکنتره قرار دارم! دعا کن سریعتر درست شه و زود برگردم!

- باشه ارادم برو برو دعا میکنم توام دعا کن این دل طاقت بیاره!

- فعلا!

- فعلا!!

گوشیرو پرت کردم رو تخت و سرم بینه بالش قایم کردم!! دلم میخواست جیغ بزنم..دوباره اون

حسایی که موقع رفتنش داشتم بهم دست داده...دلتنگیه شدید!!!!

گرفته بودم...حتی به شوخیم لبخند رو لبم نمیومد... خیلی راحت از نیومدن و معلوم نبودنش حرف

میزنه! به والله که این میخواد منو بکشه!

اخه اراده لعنتی هرچی چشمات گفت دلم گفت به چشم!!!! یه بارم تو با من کنار بیا!

اما من محکوم به عشقم..

نمیدونم اسمه این نبودناتو چی بذارم؟؟؟ قسمت؟ اخه قسمت من همیشه نبوده تونه؟؟؟ تقدیر؟؟؟

اگه تقدیره حالم از اینهمه بد رقم خوردنا بهم میخورده!

کاش تو بیای و خوب رقم بخوری ارادم!

نمیدونم چرا این چند روزه اینقدر دلم میخواست بنویسم مته دوران ۱۷ ۱۸ سالگی که روز و شب

خاطره مینوشتم... خیلی وقت بود این عادتو ترک کرده بودم.اما دوباره دارم احیاش میکنم...

هه..با وجود اراد همه چی "دوباره" میشه!!!! همه چی نو میشه!!!

دقتمو باز کردم اولین جمله دلتنگیمو نوشتم:

بدون تو شبام پر از غم و سرماست!!!!

نمیدونم...نمیدونم چرا اینقدر بد شده بودم حوصله هیچکی رو نداشتم تازه داشتم تمرین میکردم که

تو نبودش خوب شم اما..نمیتونم...مگه زوره نمیتونم!!!!!!!!!!!!

سحر که اصلا جرئت نداشت باهام حرف بزنه همش با کامیار اینور اونور بودن منم بیشتر اوقاتو

کنار ساحل بودم...هندزفیری تو گوشمو فقط گریه میکردم هرچقدر که دلم میخواست ...

از یه لحاظایی چقدر خوب شد که اومدیم!

شیش متر از جا پریدم صدای نکره کامیار بود:

- کــــــــــــران ه!

زیره لب فحش ابداری بهش دادمو در اتاقو باز کردم:

- چیه؟ ترسیدم بابا!

- حقته..پاشو بیا بیرون ببینم حالمو بهم زدی از بس چپیدی تو اون اتاق!

واقعا دیگه حوصله این یکی رو نداشتم... تازه رسیده بود به اهنگه مورده علاقم میخواستم ناهارمو

بردارم برم لبه دریا...اما مگه با وجوده اینا میشه!!!!

یه شالی انداختم سرمو رفتم بیرون سحر و سپهر کناره هم نشسته بودنو کامیارم کناره تلوزیون داشت

باهاش ور میرفت....

- سلام!

سپهر اولین نفری بود که برگشت سمتم .

سحر- من میگم میخوای یه چادر مسافرتی ببر با یه پیکنیک گازی و دوتا نون برو شبو جلو همون ساحل سر کن چطوره؟ کامیار درحالی که پشتش به من بود و داشت کانال یابی میکرد خنده بلندی سد داد که با سرعت کلام بنده رو به رو شد:

- زهره مار!

نیششو جمع کرد و برگشت سمتم:

- برو برو آماده شو میخوایم بریم بیرون از اونورم بریم یه خریدی چیزی!

مخالفتی نکردم یعنی دیگه چاره ای نداشتم میدونستم چه تیپ ادماین ..میدونستم آگه بگم حوصله ندارم و نمیام میریختن سرمو متلک بارونم میکردن.. از طرفیم نمیخواستم اینقدر لوس جلوه کنم... با خنده تو دلم گفتم :

- کرانه دیگه داری شوره عشقو درمیاری!

مانتو مشکیمو پوشیدم با یه شال قرمز کثیف! اینقدر صورتم زشت و بی روح شده بود که تازه به حرف سحر ایمان اوردم!

یه ارایش الکی کردم داشتم رژه لب میزدم که دوباره اشک تو چشمام حلقه زد....

اروم رژ و گذاشتم رو میزو به خودم نگاه کردم... چقدر گریه به صورتم میومد!!! شایدم دوریه تو داره به من میاد...

نه نه اینا به من نیاد ... اما تو به خودت بیا !!!!! بیا ..برگرد!

لبم تر شد ...با حرص لبمو پاک کردم ... دیوونه شده بودم صورتمو چنگ میزدم تا اثری از ارایش روش نباشه... تمام ریلم ریخته بود

با صدای خفه ای نشستم کفه زمینو دوتا دستامو فشار دادم رو دهنم.....

آخ که نمیدونم داره چه بلایی سره زندگیم میاد؟؟؟؟

اره نمیخوام واسه کسی ارایش کنم ..اینا همش حقه اراده ... خودش گفت از حسودی...وای نه این حسای بد نباید نصیب اراده من بشه!

دستم برداشتمو چشمامو بستم شلوارمو تو چنگ گرفتم و مته دیوونه ها زیره لب تکرار میکردم:

- به من فک کن به من فک کن ..به من فک !!!!!!!

اره چرا دروغ بگم؟؟ گاهی فک میکنم خیانت خیلی راحت تر از این حرفاست...راحت میتونه یه شبو با مهتاب بگذرونه و از فردا زندگی همون زندگی بشه...

اه اه اه ...مشتی به زانو زدمو با حرص گفتم :

- این وصله ها به اراد نمیچسبه...

ببین تنهایی چه بلایی سرم آورده!!!

دسته منو بگیر تو اوجه اضطراب بازم منو ببر با بوسه ای بخواب!!!

بی هوا سحر درو باز کرد و اومد داخل ..با دیدن حال و روزم وا رفت و بادش خالی شد.. سریع

اومد سمتمو رو به روم زانو زد!

- کرانه...کرانه قربونت برمکرانه!

سیل اشکا بیشتر از همیشه صورتو دریایی کرد... نمیدونستم نمیدونستم دقیقا برای چی دارم اینقدر خودمو به اب و آتیش میزنم؟

چرا نمیتونم امیدوار باشم که برمیگرده... واییییییی

سرمو کشید تو بغلشو اروم بوسه ای به سرم میزد:

- کرانه تورو خدا حرف بزن.. گریه کن باشه گریه کن اما حرف بزن و گریه کن... بذار خالی بشی... به خدا مریض میشی!

به خدا اراد نمیخواد تو تو این حال باشی.. انگار اومدیم اینجا بدترم شدی! کرانه جان حرف بزن.. خواهی بیا بازم بشیم مته سابق... بگو تا خالی شی...

شالشو کشیدمو به زور بغض گریه گفتم:

- نمیتونم... نمیتونم سحر....

- چیو؟ نمیتونی طاقت بیاری؟ فک میکنی بر نمیگرده؟؟ بخا داری اشتباه میکنی.. اراد بدونه تو نمیتونه زندگی کنه اگه بدونه حالت اینه باور کن برمیگرده... جونھ سحر... هه جونھ اراد با خودت اینجوری نکن!

- سحر... سحر دلم بر اش تنگ شده!! به خدا...

بازم نتونستم ادامه بدم... سرمو گذاشتم رو زانمو با صدای بلند گریه کردم... سحر شونه هامو میمالید و حرفایی میزد که نمیدونم باید بهشون اعتماد کنم یا نه؟

- عزیزم فک کن رفته دوروز مسافرت... اخه دلتنگیم غیر منطقیه.. میدونم چرا اینجوری میکنی.. تو دلتنگ نیستی تو میترسی که برنگرده... و اینو دارم بهت قول میدم.. کرانه گوش کن.. بهت قول میدم برمیگرده باور کن... پس ضعفه خودتو نذار پایه دلتنگی.. بی طاقت شدی.. افسرده شدی.. اعصاب خوردکن... عنق هرچی بده شده واسه تو... تورو خدا تمومش کن... پس کو اون کرانه ای که لحظه لحظه از دست حرفا و کاراش غش و ریسه میرفتیم؟؟؟

با مچه ستم اشکامو پاک کردم گفتم:

- دیگه نمیتونم برگردم به قبل.. اصن دیگه...

- من نمیگم بشو همون.. تو فقط از این حال زار دریا دلک بازی پیشکشت...

با خنده سرمو کشید بالا و گفت:

- کی فکرشو میکرد تو... کرانه خانم بی احساس ما اینجوری بیچاره عشق بشه؟؟ از اون بدتر عشق و عاشقی به اراد سنگ که اصلا نمیومد! مشتت به بازوش زدمو گفتم:

- او هوی سنگ خودتو اون شوهره مسخرت!

- باشه اجی... باشه شمام واسه ما خواهر شوهر بازی درار... حالا میشه پاشی بریم؟؟ البته حتما با دستشویی یه سلام و احوالپرسی داشته باش!

خنده الکی زدمو رفتم سمت دستشویی...

تازه صحنه های دراماتیک فیلمارو که خانوما میرن تو دستشویی و با شلختگی اب میریزن رو سرو صورتشونو یا مردایی که سرشونو تا کمر میکنن تو حوضو درک میکنم...

دلم میخواست لخت شم برم زیره دوشت... داغ کرده بودم... از همه بدتر گریه ام بند نمیومد!!

نمیدونم چرا این اشکا تمومی نداشت! والا میگن دو قطره اشک دلتو سبک میکنه... من دریا دریا اشک ریختم... نمیدونم مهره اراد چند تنه که تمومی نداره!
اره ارادم اشکای دوریه تو تموم شدنی نیست... تو اروم اروم ته نشین شدی در من!!!

- سلام...

بلند شدمو باهاش دست دادم یه پسره تقریبا ۳۰ ۳۱ ساله با موهای بور و چشمای عسلی! ولی احساس کردم یه کم واسه مهتاب بزرگ میزنه..

- خوشحالم که میبینمتون!

- ممنون منم همینطور!!

سفارش یه قهوه داد و منتظر نشست . طاقت نداشتم!

- خوب!!!

- خوب؟

- میشه شروع کنیم؟

- اهان بعله.. خوب راسش من جواب از مایشه شمارو زود دریافت کردم... مطالعه کردم و.... سری تکون دادمو گفتم :

- و؟؟ میشه سریعتر بگین؟ ببینید من خودم میدونم چیزیم نیست فقط میخوام مامانم فک کنه

مریضم پس واسه من که دیگه به من من کردن لازم نیست... بگین درمودره تصمیمتون!!

- اما همه چی اونجوری که میخواستین پیش نرفت...

نا خداگاه دستم افتاد کناره تتم.. قهوشو آوردن... سری به نشونه یعنی چی تکون دادم!!!

- راسش اونقدر که فکر میکنید سالم نیستید.

همه چی خوب بود جز حاله من که روز به روز بدتر میشد!!

فردا سال تحویل میشه و من هنوز شرمندم... شرمنده از روزهایی که دوستت نداشتم ام!!! کاشزودتر میومدی تو زندگیم...

اره اینکه میگم کاش اصلا نبودی الکیه هیچ کودومش از ته دلم نیست... خودتم میدونی...

دوباره سینوزیتم زده بود بالا... از بس جلوی باد کنار ساحل نشسته بودم...

کسی اونجا نبود دوست داشتم میرفتم تو اما هم میترسیدم هم زشت بود راه تقریبا دور بود و لباسه

خیسم به تتم میچسبید... چادرم که نیودره بودم... بیخیالش شدم...

دوباره صدای موسیقی بود که خیلی وقته حرفای دلخ منو میزد... دفترم باز کردم شروع کردم به

نوشتن:

نفس هایم به نفس های تو بسته است

برای کشتنم نیازی به خشونت

نیست از من که دور و دورتر شوی

نفس کشیدن از یادم می رود... ارادم خوب حواسم هست به این شبها که نیستی... اخ که گفتم

شبها... دلتنگه اغوشای گرمتم!!!

باید جایی باشد غیر از این کنج تنهایی که ادم گاهی انجا جان دهد...جایی...مثلا...اغوش تو!!!

با پاهام ضرب گرفته بودم به لبه سنگ تزیینی که جلوی میز انتظار کار گذاشته بودن...حالا مگه صدامون میکردن؟؟ اروم زیره گوشه مهتاب گفتم :

- پس چی شد؟ مثلا دوستت ها ! نباید مارو زودتر میفرستاد تو؟

- پاشو بابا پاشو...

مامان جلوتر از ما رفت داخل! دلم در حده مرگ شور میزد. زیره گوشه مهتاب گفتم :

- ببین مهتاب...

- هوم؟؟

- من چیزه!

- چیزه؟

- من من جدی جدی مریضما!

خنده مسره ای کرد و گفت :

- بذار برگردیم بعد از شادی از ادیت چرت و پرت بگو....خل بازی درنیار جونہ خاله بذار تموم بشه بره!

- خل بازی چیه دارم جدی میگم؟؟؟

مامان و مهتاب نشستو منم کناره مهتاب! با شک نگاهم کرد و گفت :

- دوباره یه نقشه جدید؟

- احمق نقشه چیه؟؟؟ برو از همین دوس پسرت بپرس میگم مریضم مریض....

- اراد!!

دکتر اروم مهتابو صدا کرد و اونم روشو برگردوند:

- راسش خانومه اشرفی باید خدمتتون عرض کنم برعکس اون فکری که میکردین اقا اراد مبتلا به ایدز نیست!!!

مامان در میانه بهت لبخنده عمیقی زد و بلند گفت :

- من میدونستم به پزشکای ایران هیچ اعتباری نیست..وای آقای دکرت..منونم!!

دکرت دستشو گرفت جلو گفت :

- اما یه چیزای دیگه ای هست که باید بهتون بگم!

مامان سری تکون داد و دکتر شروع کرد...چیزی نمیشنیدم...خسته بودم از این همه بدبیباری از اینهمه بدبختی اخه تا کی؟؟

- متاسفانه پسره شما دچار سرطانه خونه!!!

دلم میخواست عربده بکشم سر این زندگی و سرنوشت نکبتی!!!!!! اهههههههههههه

مامان اینبار امیدوارتر گفت :

- خوب مگه درمان نداره ؟ من میدونم خوب میشه!!!

اخ که دلم میخواست سره مامانو بکوبم به دیوار ... حالا هر جوری شده میخوامنمو پاکیر کنه...بابا من اصن میخوام بمیرم...

با اشاره چشم به دکتر فهموندم که از درمان و اینا حرف نزنه!! خدارو شکر چیزیم نگفت !!

بگو چه‌گونه صدایت کنم،

که برگردی! سپهر اروم کنارم نشست و نفسی بیرون داد ازش فاصله گرفتم.

- نمیخواهی تمومش کنی؟

- چیو؟

- اومدیم مسافرتا تو همش تو خودتی...خستم کردی کرانه!

اوه اوه چه راحت و خودمونی شده بود؟؟؟ نگاه محکمی بهش انداختمو گفتم :

- بهتره مراقبه حرف زدنت باشی!

چیزی نگفت... هر دو مون خیره به ابی دریا بودیم. اروم گفت :

- کرانه ، من نمیتونم فراموش کنم!!! نمیتونم بهت بی اعتنا باشم..خیلی نامردیه من قبل از اراد تو

زندگیت بودم!

- تو زندگیم اره اما تو دلم نبودی!

نگاه خسته ای بهم انداخت و گفت :

- خیلی بیرحمانه حرف میزنی میدونستی؟

- باید اینجوری باشم!

- بایدی در کار نیست...

یه دفعه اومد جلوم نشست و با عصبانیت گفت :

- تقصیره خوده خرم بود آگه از همون اول حسمو بهت میگفتم...آگه از ترس این کامیار عقب

نمیرفتم....همش تقصیره این نجابت گه و الکیم بود.....آخ که کرانه دلم میخواد بمیرم وقتی با

ارادی!!!!!!!

نمیدونستم چی بگم؟؟؟! اشک تو چشمام حلقه زد اروم گفتم :

- منم به درده تو مبتلام... عاشقم دیوونمحال امروزم تاوان عشق دیروزمه!

- حالا تقصیر من چیه؟ برای چی من باید مجازانتم؟؟؟؟ کرانه من! تو دیگه از قلبه من رقتنی

نیستی اینو میتونی بفهمی؟؟

گونه هام خیس شد...چقدر غریب بود اینکه اسممو اینجوری از زبون غیر از اراد بشم!

چقدر حسه گنگیه این که بدونی فقط مالیه یه نفری اما همون یه نفره لعنتیم.....ای اراد تو روحت!

"کرانه من" شاید صدای سپهر یه کمی حالمو بهتر کرد...همین که یاده اراد دلمو قلقلک میده لذتبخشه!

من چقدر خودخواهم سپهر و میخوام فقط به خاطره اراد!

- تورو خدا تمومش کن!

- آگه میتونستم تو این چندروز تمومش میکردم!

نگامو دادم به دریا صورتشو آورد جلو جوری که اونو ببینم!! صورتمو چپ و راست میکردم

اما سپهر سمجتر از این حرفا بود! با حرص گفتم :

- برو اونور سپهر!

- نمیخوام!

مسخره!!!

بلند شدم.. اونم همینطور! راه میرفتمو سپهرم حرف میزد و دنبالم راه میومد:

- کرانه فقط یه عقده ...

- تازه اسمتون تو شناسنامه که نرفته!

تو دلم پوزخند عمیقی زدم!! هه سپهر خان کجای کاری؟

- کرانه به خدا تا....

برگشتم تو صورتش:

- تا چی هان؟؟ سپهر ما ازدواج کردیم میفهمی؟؟

- منم میگم هنوز اتفاقی.....

- کی گفته اتفاقی نیفتاده؟؟

نیشخندی زدو سرگردون گفت :

- تو دختر احمقی نیستی!!

صورتمو بردم جلوشو گفتم :

- الان من از یه الاغ الاغ ترم... به پروپای من نیچ سپهر... فهمیدی؟؟ اون شوهرمه دیگه نمیدونم

چیجوری باید برات بازش کنم که ما باهم رابطه داشتیم؟؟؟ چشماشو تا اخرین حد باز کرد و

اروم گفت :

- کرانه!

- فهمیدی؟؟؟ حالام تمومش کن...

رامو کشیدمو رفتم...

- هوم؟؟؟؟

- پاشو کرانه جان یه ساعت دیگه سال تحویل میشه ها!

- باشه الان میام!

بلند شدم لباسای ترمیزمو پوشیدمو یه ارایش مختصرم کردم و رفتم بیرون ... دوره سفره هفت سین

کوچولویی که سحر ساخته بود نشسته بودن... نشستم کنار سحر...

کامیار لبخندی زدو اروم گفت :

- یه ربع دیگه!

دقایقی بعد سحر لبخند عمیقتری زدو گفت :

- ۵ دقیقه دیگه...

۴ دقیقه گذشت اما کسی چیزی نفگت ... هرکسی دعای تحویل سالو میخوند .. من اما همه چیز از

ذهنم پاک شده بود... فقط یه کلمه ... اراد.....!!!!!!

فهمیدم چی شد که با صدای تیریک و روبوسی از رویا اومدم بیرون.

من از تمامه تو همین رویارو دارم!

کامیارو بوسیدم سحرم همین طور .. سپهر حتی تلاشم نکرد جلو اینا حفظ ظاهرکنه!

نامرد حداقل یه زنگ بزن.. فقط یه زنگه کوچولو!!!

-
-
-
نچ مٹھ اینکھ این میخواست منو دیوونہ کنہ! اینارو چھ دلہ خوشی دارن.... میخواستن شب برن کشتی... منم کہ طبق معمول...

صدای زنگ موبایلم بود نمیدونم چیجوری خودمو رسوندم بهش برای برداشتنش مکث کردم باید بفهمم... باید بفهمم دلگیرم از اینکه گذاشت دلتنگش بشم... از اینکه یادم نبود!!
بله؟؟؟

سلام قربونت برم... عیدت مبارک!

سلام.. ممنون ساله نو توام مبارک!!!

- خوش میگذره عزیزم??

- باید بگذره??

- جونه دلم ?? چرا ناراحتی ؟ چرا دلت پره؟

- تو ناراحت نیستی؟

- جونه ارادت الان شروع نکن... عیده ها مثلا!! راسی لباس مباس خریدی?? من که برات

چمدون چمدون سوغاتی گرفتم!

با بغض گفتم:

- نه هوای تازه و نه لباس نو میخوام .. هفت سینه من تویی .. من فقط تورو میخوام!

با صدای مرموزی گفت :

- منم جز تورو نمیخوام!

- اراد!

- جونه دلم؟؟؟؟

- میخواستم باهات بدتر از این باشم اما نشد... جونه کرانه یادم باش... بذار صداتو بشنوم!

با صدای غمگینی گفت:

- کرانه.. یادته میگفتی تو رمانتیک تر از منی??

- او هوم??

- حرفمو پس میگیرم که من بیشتر دوست دارم..... چقدر به خودم مغرورم که اینقدر عاشقمی!

- هه... اینجوری به من نگاه نکن صدای تو که میاد بچه میشم... ساده میشم!

- من عاشقه همین دختر بچه ساده شدم... هر جا باشم همیشه این دختره جونمه! من مجنون شدم

دختر!

- ه.. لیلی برای من کمه!

صداش غمگین بود:

- کرانه!

- جون؟

- هیچی هیچی...

- بگو اراد...!

ته خنده الکی زدو گفت :

-
-
-
نفس عمیقی کشیدمو گفتم :
- نمیدونم خدايا دلم چيكار كرد!!!!
با صدای بلندى گفتم :
- كــــرانه!!!!!! نميتونم ازت دور باشم!
اروم و با اعتماد گفتم :
- نباش!
پوفى كرد و دوباره گفتم :
- نميتونم قطع كنم ميفهمى؟
- نكن...!
- لعنتى من دلم ميخواد!!!!
- بى حيا گفتم :
- من بيشتري!!!
- اين كه اسمش زندگى نيست من بدونه تو ديوونم !
- ميدونم!!!
- يه چيزى بگو حالمو خوب كنه!!!!
دوست دارم!
يه چيزى جديد تر اينكه عاشقى شكى توش نيست!!!!!!
ديوونتيم!!!
- نه!
- بدونه تو نميتونم!!!!
- نه!!!!
- تو هرطور فك كنى حرفه م يكيه!!!!
- چيه؟
- دوست دارم!
- تو با اين همه زيبايى....
وسط حرفش پرديم:
- منو اين همه تنهايى!!!!!!
- من با تو ارومم!!!!
- هه براى من با تو بعده زمان و مكان معنى نداره!
چقدر خوب بود كه حرفايى رو بهم ميزديم كه از بودنش مطمئن بوديم...ميدونستم براى چى اينكارو
ميكرد...حداقل بذار يه بار صادق باشيم..اينكه از نيومدن و دورى بگيم همش احتمالها ما داريم از
قطعيت حرف ميزنيم اين يه شيرينيه ديگه داره.
- ميتونى تصورم كنى كه دارم واسه بغلت بال بال ميزنم؟؟ خنديدم :
- اره اره چون حاله منم همينه.
يه پنج دقيقه ام باهم حرف زديم اما به زور و بلا ازش دل كندم...كوه نه...دل كندم!!!!!!...دل.....

اراد:

گوشیو انداختم کنارو خودمو انداختم رو نیمکته پارک... دلم میخواست تا جایی که میتونم داد بکشم.. باور کن گریه ام سبکم نمیکرد... یاده حرفه کرانه افتادم... الان دیگه مرگم به دردم نمیخوره.. وقتی با تو روراست نباشم وقتی خودم نباشم دیگه ارادی درکار نیست!!
کرانه من ! یه جوری باش که بتونم بهت بگم خیلی زود!!!!
حاله مامان که گفتنی نیست!! هه کری میخونه نمیذارم بری... منم با نیشخند جوابشو میدم... بهش گفتم دیگه اقمم کنی برام مهم نیست.. پشت سره هم داره قولای دروغ میده ... !
هه... درمان. نمیدونم چرا ناراحت و سردرگم نیستم از اینکه سرنوشتم این شد..
دیشب فکر کردم تا صبح بیدار بودم... از این لوس بازیای پسرای این دوره متنفرم که به خاطره عشقشون تو شرایطی مته من ترکشون میکنن که عذاب نکشن .. من کرانرو ول نمیکنم چون بدونه اون زودتر میمرم! کرانم بدونه من نمیتونه پس ترکش بیشتر بهش ضربه میزنه ! حداقل یه مدتی هرچند کوتاه مالھ اونم .. مال همیم!
بی برو برگرد باهاتش میمونم ... اگه میخواد عذاب بکشه بذار برای مرگه شوهرش دیوونه شه.. نه برای رفتن و قال گذاشتنش که اخر بشم نامرد و دروغ گو .. اون الان زنه منه چه بخوام چه نخوام باید رسماً مالھ خودم کنم!
اگه بعده من ازدواج کنه چی؟؟؟ از فکرم که مشت محکم کوبیدم به دسته نیمکتو با غیض بلند شدم!!!! غلط کرده ... نمیذارم بعده من باشه!!

کرانه باید بعده من.... اه اه اه امق به این میگی دوست داشتن اینکه ارزوی مرگه عشقتو کنی... وجدانم بلندتر داد کشید:

- اره اگه دوست داشتته اره... میخوام اینجوری باشه.. کرانه نباید بعده من با کسی باشه . من دیوونه میشم... چه حرص و حسادت اتیش میگیرم!

اغوشه کرانه حرفای قشنگ و کارای شیطنت بارش فقط و فقط سهم من.. سهم همیشه اراد!!! هدفونو گذاشتم تو گوشمو تا آخرین حد زیادش کردم... بذار فرار کنم از هرچی فکره بدونه توئه!!!

اگه اونکه کنارته تورو بیشتر از من میخواد اگه با همون راحتی اگه باهات را میاد اگه روزگار بد تورو ازم گرفته اگه خاطرات خوبمون از خاطرم نرفته خوشبختیت ارزومه حتی با من نباشی حتی از خاطره هام جداشی خوشبختیت.....

نداشتم اشکم بچکه با غضب پاکش کردم اهنگو قطع کردم... نه مته اینکه ملودی روزگار کم کم داره تورو ازم میگیره . هنوز هیچی نشده میخوای از خاطره هام جداشی!!!!!!
نـــــــــــــــــه من نمیذارم با هیچ کس دیگه ای باشی .. حتی با سپهر!

سرم با خورشید گرم نمی شود !

خوب حواسم هست

به این شب ها که

نیستی...

حال من صدبار دیگم بنویشم حواسم هست... حواسم هست... حواسم هست... چه فرقی میکنه وقتی هنوز گلوم مزه بغض میده... چه فرقی میکنه وقتی هنوزم اشکم به چشمم خیانت میکنه؟

چه فرقی میکنه که وقتی تو اومدنی نیستی... تو اومدنی نیستی... تکرار این جمله برام مرگه... اراد امیدوارانه حرف نمیزنه این منو بیشتر میترسونه... واقعا دیوونه شدم نمیدونم با خودم چند چندم؟؟ یه لحظه شادمو یه لحظه غمگین... لحظه هاییم که فکر میکنم جدی جدی اومدنی نیستی دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار..

سه روز از نوروز میگذشت... هر ساعت این روزارو بیرون بودیم تو گردش... اما من هر ساعت افسرده تر و تنها تر میشدم!!!!

آه.....

دوباره اه بکش... اه تو بساطم نیست... کسی به فکره منو مرگه خاطر اتم نیست!

دیگه حرف زدن با اادم خالیم نمیکرد... دلم اغوششو میخواست... هه اغوش چیه..؟ همین که تو خاک خودم فقط دوباره نگاهشو میدیدم تمومم وجودم پر میشد از عشق و نشاط اما حیف!

بوسه چیه؟؟ حتی اصطحاکاک سایه هامون منو به ارامش میرسونه... تو فقط باش!!!!

دوباره رفتم لبه ساحل بارون میومد و چقدر لذتبخش بود به یاده ت زیره بارون شسته بشم.. وقتی تو تنها خواسته من شدی...

اه اصلا ولش کن!!!

تو که نیستی زندگیمو زیره پای کی بریزم؟ واسه کی دلم بمیره وقتی تو نیستی عزیزم؟! عشقه تو توی وجودم تا همیشه موندگاره همه ارزوم همینه که بینمت دوباره!!!!!! دوریه تو داره اروم منو از پا درمیاره رنگه پیری ذره ذره تو وجودم پا میذاره!!
دستامو بر دم سمته اسمونو دعا کردم گذاشتم که اشکام همپای قطره ها بشن!!!
دیر باریدی باران ، خیلی دیر ! من مدتهاست در حجم نبودن کسی خشک شدم!
! طاقت دوری ندارم تو بیا بمون کنارم ارزونیه قدمه تو همه داری و ندارم ای قشنگترین ترانه با تو بودن ارزومه ای تو نیمه وجودم بی تو عمره من حرومه!!!

کامیار یه عالمه دعوا کرد که چرا زیره بارون موندم... میدونستم سرما نمیخورم اینقدرم تنم ضعیف نبود!
! لباسمو عوض کردم رفتم کنارشون سپهر نگه سرزنش امیزی بهم انداخت که نوکه سوزنی برام ارزش نداشت. داشتن فیلم میدیدن نشستم رو زمین کناره شوقاژ!!! کامیار بازشون کرده بود!
مئه دیوونه ها گیجم!!!! دوتا عاشق که میبینم سریع چشممو میبندم!! خدانکنه هیچ کس به عشق و سرنوشت من دچار بشه!
چقدر سره این فیلم گریه کردم. بیشتر واسه دله خودم... سحر چنان به کامیار پیچ خورده بود که یه آن دلم برای تنهایی خودم سوخت!
یادم باشه وقتی اومدی تنگ در آغوشت بگیرم و بگم چقدر کلافه
ام یادم باشه چشم از چشمانت برندارم تا حسابی سیر شم یادم باشه
بگم چقدر دوست دارم و چقدر به تو محتاجم یادم نره!
بلند شدم رفتم تو اتاق جایی که اراد نباشه جای من نبود.. حداقل توی اتاقم عکاشو سیر نگاه میکردم.. اونقدر که یام باشه دوشش دارم.. یادم باشه که برمیگرده ...
یادم نره!

نفسهای تو بر روی گردنم.. دستهای تو بر روی تنم.. لبهای تو بر روی لبم... آغوش تو... خود-تو... وقتی تن سرد- من از گرمای تنت خیس عرق میشود... امشب، آغوشت نیست، اما! خیالت را به آغوش میکشمو هایت را میبویم؛ نوازش صورتت را با گونه هایم به هیچ نمیدهم. امشب اینگونه است! فردا شب و شبهای دگر را چه کنم!!!!?
واقعا دلم بر اش تنگ شده بود... حسی که تا به حال هیچ جوهره به هیچ کسی نداشتم! مسیحو بر اش فرستادم.. دلم هوای آغوششو کرده بود..
غیره از همه این دلتنگیا فقط و فقط کرانه میتونست نیازمو برطرف کنه... و من چقدر دلم برای این شیطنناش تنگ بود!

شاید حدود نیم ساعت گذشت که جوابمو داد:

- دور نباش تا برات یه شبه رویایی بسازم ارادم!!!

آخ لعنتی این حرفارو من ، یه مرد باید بزنه نه تو.. اما میدونم چقدر دوسم داری که اینطوری غرورتو زیره پا میذاری... حرف دلتو مستقیم میزنی! چقدر خوبه که با من راحتی!!

دوباره مسیج داد:

- میخوام صدایت را دوباره بشنوم دلتنگ میشوم
 با خودم از زبان همه میگویم:
 کاش نرفته بودی.....

- جایی باید باشد غیر از این کنج تنهایی تا آدم گاهی آنجا جان بدهد...!مثلا آغوش تو!
 - تو بیا من به جای تو هزار بار جون میدم..تو فقط بیا!
 کلافم میکرد وقتی اینقدر از برگشت میگفت... اینجوری عذاب میکشیدم که داره زجر میبینه !!!
 - چیکار میکنی عشقه اراد؟؟
 - بدون تو تنهایی چیکار میشه کرد؟؟؟ انتظار اومدنت !!!!
 خودمو پرت کردم رو کاناپه ..مهتاب نگاه بدی بهم انداخت چیزی نگفتم بازم درگیر تو شدم
 کرانه..کرانه...کرانه...کاش اینجا بودی!
 مامان تو اتاق خواب بود برام جالب بود که هیچ اقدامی نمیکنه از قصد میخواد طولش بده اما من
 موندنی نیستم!
 - کی برمیگردین؟
 - نمیونم معلوم نیست احتمالا تا آخر تعطیلات اینجاییم!
 - چه خبر؟
 - دقیقا خبر از چی؟؟ از ابراز علاقه های خسته کننده سپهر یا روزای کسل کننده؟؟!!!! دیوونه
 شدم..دلم میخواست همون وسط خودمو پاره کنم...با حرص شمارشو گرفتم... اونقدر عصبانی
 بودم که وجوده مهتابم نمیتوست مانع بر خوردم با کرانه بشه تا گوشيرو برداشت با فریاد شروع
 کردم:
 - تو چی گفتی کرانه؟؟ هان؟ نفهم مگه بهت نگفتم بهش نگاه نکن مگه نگفتم نه به اون لاشی
 کثافت، به هیچ کسی نگاه نکن!! داری اونجا چه غلطی میکنی کرانه؟؟؟
 از جام بلندشدمو رفتم بیرون.... صداش در نمیومد...نمیدونم شاید داشت گریه میکرد..شاید از ترس..اه
 من نمیخواستم برای کرانه ترسناک باشم همش تقصیر خودشه!
 با گریه اروم فقط اسممو صدا زد...این لعنتی میدونست من طاقت ندارم ضربه محکمی با پام به پله
 زدمو بازم داد زد..واقعا دسته خودم نبود:
 - چیه؟؟ هان؟؟؟
 - چی میگی تو؟ نیشخند زد:
 - هه دوست داری چی بشنوی؟؟؟ کرانه دارم میسوزم میفهمی؟؟ گفتم منو نسوزون نگفتم؟؟ اونم
 بدتر از من داد زد:
 - اخه تقصیر من چیه؟؟ توئه مسخره معلوم نیست داری تو اون گورستون چی کار میکنی که یه
 زمان مشخصو برا برگشتت نمیگی... چیه نکنه هوایی شدی؟؟؟ بهم بگو رو دربابیسی نکن...
 هه..منه احمقو بگو شبانه روز و با یاده توئه بی لیاقت دارم سر میکنم دارم دیوونه میشم بعد
 اونوقته میگی داری اونجا چه غلطی میکنی؟؟ اره اره غلط اضافست که اینقدر به فکرتم!!!!

ببین اراد چشم تو یکی خوشگلتر گرفته ... هوایی شدی ... هرگهی خوردی به من هیچ ربطی نداره ...
من زنتم ... باید برگردی و با من باشی ... هه اونم چی؟؟ یه زنه مخفیانه!
ببین دوشش داری داشته باش ... من اینجا دارم از عشقت منفجر میشم... تو با هزارتا دختر بخواب
من اونقدر خرت شدم که برگردی از عشق میفتم به پات..... پس بیخودی برا من بهونه نگیر .. اراد
نیای من میام .. میام .. بهه والله که عشقه تو منو میکشونه دنبالت!!
با خستگی جیغی زدو اروم تر از قبل گفت:

- دوست دارم ... اونقدر که ... آخ اراد خیلی نامردی خیلی!!!!
نمیدونم چیجوری سر از اون خیابون دراوردم... نشسته بودم کفه اسفالتو با بهت به حرفاش گوش
میکردم... دلم داشت براش کباب میشد... این لعنتی تنها چیزیه تو این دنیا که اینقدر راحت میتونه
اشکه منو دراره!!!

بی ابا گریه میکردم اینجا که کسی نیست!!!!!! آخ اراد برات بمیره که اینقدر دلنت
پره... میدونستم این حرفا از ترسشه .. به خدا که میترسه از این که دیگه دوشش نداشته باشم!
میترسه!

اروم گفتم :

- قربونت برم...

- چیه؟ چیه چیکار باید بکنم که نکرده؟؟؟ خستم خسته!

- هه تو کاری نکن زندگیه من فقط دوسم داشته باش!

- بیشتر از این؟

- اره اره به اندازه من!

چیزی نگفت.. دوست داشتم بگه که بیشتر از من دوسم داره اما نگفت!

بادلخوری گفت :

- کاری نداری؟

- کرانه...

- کاری نداری؟

- چرا!

- هوم؟

- دوست دارم!

- میدونم!

خندم گرفت .. لعنتی!

- دیوونتم!!

- اینم میدونم!!!!

با لحنه خنده داری گفتم :

- اینو میدونی که قشنگترین زنه دنیایی؟

- یه چیزه جدیدتر بگو.. همه اینارو میدونم!

- اها... اما اینو نمیدونی که تو در حده مرگ برام میمیری!
 - اراد جان... اینم میدونم! کاری نداری؟
 - چرا چرا اینو دیگه نباید بدونی که من با صدای خنده هات جون میگیرم.. حالا بخندتا اراد جون
 به جون نشه!
 بی حوصله گفت :
 - خوب خندیدم...
 - کرانه!!
 - چیه؟؟ ای بابا ول کن تورو خدا اراد!
 - ولت نمیکنم!
 - کاری نداری میخوام بخوابم!
 باز داشت اعصابمو خورد میکرد:
 - کرانه خواهش میکنم!
 - خو؟؟
 - خو یعنی چی؟
 - میگی خواهش میکنم!
 دستی به پیشونیم کشیدمو گفتم :
 - تورو خدا کلافم نکن!
 - هه یه روز که تمام قرارت من بودم!
 - هنوزم هستی... تورو جونِه اراد بهانه نگیر!
 - باشه بهانه نمیگیرم... به خودمم میقبولونم که هنوزم اراد تا سر حده مرگ دوسم داره!
 - کرانه چرا تیکه میندازی؟؟ میقبولونم چیه؟؟ مگه مطمئن نیستی؟
 - نه مته قدیم!
 - جونِه من...
 - باشه باشه... گول میخورم... دوستدارم فعلا!
 قطع کرد!!!!!!

دیشب یهو دلــــم کودتا کرد... تو رو می خواست...
 ، سرَم رو کردم زیر ه بالشت آروم به دلــــم گفتم:
 ! خــــف شو
 !! دوره دموکراسی گذشته... می زنم لهــــت میکنم!!!!
 سحر بغلم کرد و اروم زیره گوشم گفت :
 - کرانه به خداوندی خدا بیخودی داری خودتو عذاب میدی وقتی برمیگرده!!!!!!
 خودمو از بغلش کشیدم بیرون و اروم گفتم :
 - سحر خواهش میکنم چیزی نگو حوصله ندارم!

- باشه من نمیگم تو حداقل یه چیزی بگو!
- تو که خودت درده منو میدونی!!
- اره اما تو بدتر سردرگم میکنی برای چی؟ اخه به چه دلیل نباید برگرده!!
واقعا خودمم حاله خودمو نمیفهمیدم!!!! گذاشتم اشکام جاری شه سرمو بردم تو زانو گفتم:
- خودمم نمیدونم!! فقط اینو میدونم که ارادو میخوام بیشتر از هر چیزی!
دستی به پیشونی کشید و اروم گفت:
- کرانه به خدا تا حالا هیچ عاشقی رو اینجوری ندیدم!!!! شما دوتا...وای کلافم میکنید!
مشتی به پام زدمو گفتم:
- شیطونه میگه یه کاری دسته خودم بدم که تا اخره عمر تو خماریم بمونه!!!
- شیطونه خیلی غلط کرده!
- وای خدا الان فقط دلم میخواد بمیرم!
- وای کرانه یعنی شخصا شدی ناله... ادمو روانی میکنی... باور کن آگه همینجوری پیش بری
ارادو خسته میکنی..!
با عصبانیت نگاهی بهش انداختم که گفتم:
- دفعه اخرت باشه که همچین حرفی میزنی سحر. اراد هیچ وقت از من خسته نمیشه!!! هیچ کسی
از زنش خسته نمیشه!
بدون حرف از اتاق رفت بیرون!!!
دو روز از اون تلفن کذایی گذشته بود و اراد هیچ تلاشی برای محکم کردن رابطه نداشت!!
حتی یه مسیجه خشک و خالیم نداد! و این بیشتر منو دلشکسته و خشمگین میکرد.
تو منو داری به درد عادت میدی!
پامو زدم تو ابو صدای اهنگو تا ته زیاد کردم... عادت داشتم که با بلندترین حد تو گوشم اهنگوش
بدم!!!! اشکام دونه دونه میچکید و هیچ چیزی مرحم حاله خراب من نمیشد!!!! اینجا درست نقطه
بدبختیه منه... درست نقطه درموندگی منه!
نه میتونم بذارمت کنار نه میتونم بیشتر از این تحمل کنم!! با ترس جلوتر رفتم!
اونقدر که دیگه کمرم تو دست اب بود... نه اراد! بذار برم شاید برگرده و ببینه از عشقتش جون
دادم!!!!
کوه میکنی و خسته میشی... اما وقتی دوشش داشته باشی و بفهمی دوست داشتنت ته نداره خستت
میکنه... اینکه خسته شی بیشتر از همه خستت میکنه!!!!
اینکه بفهمی هیچ راهی نیست تا اردو برگردونی... خسته که هیچ مریضت میکنه!!!! اخرشم مرگ
نصیبت میشه... مرگ!
به موج میزنم ببین چه ساده نا خدا شدم????????!!
تو نگو که خیاله محاله رفتنت واسه این دله تنها
یه سواله بی جوابه مته خوابه یه عذابه

نمیدونی چه تیره و تاره حاله قلبی که از تو دوریت
بیقراره بیقراره نگو دیره که میمیره

آخرین نفسامه و بی تو دارم حس میکنم که میمیرم لااقل
بذار این دمه اخر از چشات همه چیزو بگیرم اون توی
لحظه خسته دلخوشی که تو بی نفسی منو میکشی کاش بهم
دلخستمو پس بدی یا به قلبه یخی تو نفس بدی...

هه قلب من؟؟ مگه میشه هنوزم با این همه بی مهری از تو لبریز و باشه و یخ بزنه؟؟ الان اتیشه که
تو دلم به پاس...

همه باور و ترسم از اینه که بیاد روبه رومو بشینه
غم و درد چشمامو ببینه بگه حالا روالش همینه!
گاهی میگذرم از همه دنیا مته قایقی از دلخوری
که یه لحظه چشاتو ببندی بخندی بخندی!!!!!!
آخرین نفسامه و بی تو دارم حس میکنم که میمیرم..

تازه از خرید برگشته بودم ..یه عالمه لباس مباس واسه کرانه خریده بودم باید امروز زنگ میزدمو
منت کشی میکردم اخ که من میمیرم واسه ناز کردنش!!!!
گوشیمو از جیبه پشت شلوارم دراوردم شماره کامیار بود!!!! تا برداشتم موجه صدا بود که به طرفم
پرتاب میشد!!!!!!

- ار اااااااااااااااا!!!!!!

- چی شده؟؟ کامیار؟؟؟؟

- اراد.. اراد بدبختمون کردی..... عوضی کرانه به خاطره توئه لعنتی!

داشت گریه میکرد... وای که داشتم میمردم. از جام بلند شدمو شروع کردم به راه رفتن!!!!

- ارا حرف بزنی چی شده؟؟؟

- فقط گمشو بیا.....

عربده کشیدم:

- چی شده لامصب!

- خواهرم از دستت تو سر به بیابون چیه... دل به دریا زد!!!! اراد به قران چیزیش

بشهمیکشمت.!!!

یه لحظه قلبم ایستاد گوشه داشت از دستم میفتاد! مات مونده گفتم :

- کرانه... کرانه با خودش چیکار کرد؟؟؟ پوزخندی زد و گفت :

- هه.. اراد معمولاً سرنوشت کسایی که دل به تو میدن چی میشه؟؟

- کامیار!

- خفه شو .. فقط زودتر برگرد تا تکلیف خواهرمو معلوم کنیم! بیا تهران زودتر!

صدای بوق ممتد به خدا که صدای قلبمو میشنیدم... پاهام سست شده بود... افتادم زمین .! کرانه تو چیکار کردی؟

وسیلها ای لازم نبود فقط باید میرفتمو همه چیزو تموم میکردم!!!!!! با تموم وجودم سره مامان داد میکشیدم... آگه بغضمو نگه میداشتم جای تعجب بود... ببین ..مهتاب خانوم توام اشکامو ببین. توام درموندگیمو ببین!

- دیگه حتی نمیخوام ببینمتون هیچ کودومو به خاطره رفتارای احمقانه تو بود که کرانه الان خودکشی کرده میفهمی؟؟؟

واقعا که ترسو تو چشمات دیدم! مهتاب سعی داشت جلومو بگیرهنمیدونم چیجوری این فحشای رکیک از دهنم درمیومد؟؟! فقط میدونم که اون لحظه هیچی جلودارم نبود من دیوونه شده بودم یه دیوونه تمام عیار!

مهتاب اومد کتفمو کشید اما با خشم دستشو کشیدمو تو روش فریاد زدم:

- گفتم بهم دست نزن یا نه؟؟؟؟

انگشته اشارمو خیلی ناخداگاه کوبیدم رو قفسه سینشو داد زدم:

- بهم گفتم کمک میکنی که زودتر برگردم... پس کو؟ تو هیچ گهی نخوردی فقط وقتمو گرفتی از توام متنفرم ...اصن از هرکسی که به این زن وصل باشه متنفرم!

سویشرتو چنگ زدم و برای همیشه از پیشش رفتم! سرگردون تاکسی گرفتمو رسیدم به یه فرودگاه باید همون موقع بلیط میگرفتم!

- ایران!

- متأسفانه اصلا برای امروز پرواز ایران نداریم... چارشنبه!

مشتی به پیشخون کوبیدمو با حرص گفتم:

- فقط بهم بگین امروز چیجوری میتونم برم ایران؟

- تا یه ساعت دیگه پرواز ترکیست آگه میخواین میتونین برین اونجا از اونور ایران! البته یه لحظه ببینم ترکیه پروازه ایران داره یا نه!

یه ربع گذشت که گفتم:

- ترکیه نه اما امشب المان یه پرواز به ایران داره!

- اونوقت آگه برم جای خالی نباشه چی؟؟

- بذارید چک کنم ..آگه جای خالی بود بهتون میگم اما خودتون باید رزرو کنید!

- ممنون!

بعده یه معطلی طولانی گفتم جای خالی هست! تنها کاره من الان یه پرواز به مقصده المان

بود! این سومین دختر... هه نه کرانه زرم بود... شیمایم... زهرا! من نمیخوام با هیچ کسی باشم

زورنبود... اما خودشون این بلا رو سره زندگیشون آوردن... خودکشی!!!!!! هه حالا م کرانه

همون کارو کرد! اما من نمیذارم... نمیذارم به این راحتی از دست بکشه!

اخ که خاطر امته مته داشت قلبمو سوراخ میکرد... یه حفره پر از یاده کرانه!!

دلم میخواست زنگ بزمنو حالشو ببرسم... اما مگه میشد.. هم از عکس العمل کامیار میترسیدم هم از اینکه خبره بدی بهم بدن! وای آگه بلایی سرش اومده باشه چی؟؟؟ سرمو به دست گرفتمو به حال خودمو این زندگی نکبتی زار زدم!!!!

اره یه روزی میگفتم یه زندگی پر هیجان میخوام.... اما این هیجان داره منو از پا درمیاره!!! اشکامو پاک کردم چشمامو بست با خودم عهد بستم به والله آگه برگردمو ببینم تو رفتی منم میام پیشت واسه همیشه!

از فکر اینکه نباشه کلافه چنگی به موهام زدمو دوباره اشک بود که میریختم نمیفهمیدم چیجوری میومد اما فکره کرانه داشت دیوونم میکرد!!!!!!
امیده این زندگی دوباره ته کشیده مسیره رویاهامو به بیراهه کشیده!!!

چشم که باز کردم هیچی تو سرم نبود... باورش سخته حتی ارادم نبود... فقط به این فکر میکردم چرا الان اینجا؟؟؟ جای من اینجا نیست.. الان بیشتر از همه دلم اغوشه گرمه خدارو میخواست... نیشخندی به خودم زدمو گفتم:

- هه اره جزای ادمی که خودکشی کرده حتماًنم یه اغوشه گرمه!
کامیار با نگرانی اومد تو اتاق:

- کرانه قربونت برم.. خوبی؟

خسته تر از همیشه چشمامو بستمو اروم گفتم:

- نه... من فقط وقتی خوب میشم که....

صداشو برد بالا:

- دیگه اسمشم نمیاری... پسره احمق... آگه دوست داشت تا الان اینجا ولت نمیکرد و بره فهمیدی؟؟

ابروهامو درهم کشیدمو اروم گفتم:

- کامیار نگو....

- چیو نگم؟؟؟؟

در به شدت باز و من... من... من.....

هیس من حرفی برای گفتن ندارم!! وقتی تمام احساس من جلوم وایساده!!!! کامیار با خشم

از کنارش رد شد جوری که ضربه محکمی به کتفش زد... نیش خندی زد و اروم گفت:

- هه... خیلی زود اومدی!

و رفت بیرون...

الان هیچی اهمیت نداشت.. همین که تو نگاهش حل نشدم خودش یعنی "خدایا شکرت"

اروم اروم اومد جلو... اخ که الان هیچ حسی ندارم. واقعا حسی تو وجودم نیست!

بالای سرم ایستاد.... حتی یه لحظه ام تماس چشمی مون قطع نمیشد! اروم اشک پرید رو لباس! دلم

براش کباب بود!

کاش کرانه بمیره و اشکای تورو نبینه!!

نگاه بدی بهم انداخت با اروم ترین صدا گفت:

- تو چه غلطی کردی با خودت؟؟؟
 نفس عمیقی کشیدمو چشمامو بستم ...اره منتظره یه دوست دارم عاشقانه بودم اما
 الان...نمیدونیوقتی تشنه صدای عشقت باشی چه حس و حالی داره!
 برام مهم نبود چی میخواد و چی میگه..الان فقط وقت و قته ابرازابراز هرحسی جز دلتنگی
 بود!!!
 اشک از گوشه چشمام سر خورد دوباره نفس عمیقی کشیدمو گفتم :
 - دوست دارم!!!! دوست دارم!
 چشمامو باز کردم... گریش شدت گرفته بود و حالا میخواست چی بشه؟؟ این لحظه های ناب دیدار
 چرا داشت اینجوری حروم میشد؟؟
 الان باید من تو بغلت باشمو تو از دوریم سرتو فشار بدی تو موهامو عطرمو به عمقه ریه هات
 بکشی..الان باید مته همه لاغر و ژولیده باشی... اما !! پس میدونستی برمیگردی!!!!!!
 اروم نشستم روی صندلی کنارم ...یه کاری بکن لعنتی!!! مثلا لباتو باز کن تا چیزی بگی من نذارمو
 خودت بفهمی چی میخوام.... کاری بکن!
 چشماتشو تنگ کرد و گفت :
 - یه درصدم به من فکر میکردی؟
 اخ که دلم ضعف میرفت وقتی صداشو میشنیدم ...حتی اگه میخواست فحش بده برام با ارزش بود...تو
 همیشه شیرینی!
 - فکر و خیال تو منو کشوند به این راه!
 با بغض پیشونیشو گذاشت رو دستمو سرشو چیوند روی تخت!!!! تموم وجودم سوخت وقتی که
 اشکش چکید رو دستم !!!
 دستمو کشیدم بیرونو گذاشتم رو سرش...من محتاج یه نوازش ترحم امیز بودم ...اما ...
 - به من نگاه کن بگو کجارو زیر و رو کنم؟ کودوم گلايرو بگم؟؟ چه دردی ارزو کنم؟؟ سرشو
 بلند کرد...قرمز شده بود! دستمو با حرص کشید و کوبید به پیشونیش!
 لیمو گزیدم ... فقط سکوت میکنی؟؟؟؟ چرا اینقدر گریه میکرد؟؟؟ چرا؟؟؟
 نشستم تو جامو اروم گفتم :
 - نگام کن!
 با تاخیر سرشو گرفت بالا و با درد ..با درموندگی تو چشمام خیره شد! خجالت کشیدم...سرمو انداختم
 پایین....
 اره اون لحظه فقط به خودمو حالم فک میکردم... اما حالا خوشحالم حداقل که برگشتی!!
 سرمو گرفتم بالا دیگه طاقت نداشتم رفتم نزدیکتر تا اغوششو لمس کنم..اما با بی مهربی تمام رفت...!
 دستام افتاد رو پاهام!!! نابود میشم تو خودم کنار میکشم —رو!

کامیار به مامانینا هیچی نگفت گفت فقط یه حادثه بوده!! اره خوب شکسته قلبم یه حادثه بود!
 امروز غروب بابا و مامان به دوسته پدرم قول دادن تا باهاشون برن شمال...

دو روزه که اراد سراغی ازم نگرفته ... طاقت ندارم هر لحظه تصمیم میگیرم برم پیشش... اما نمیشه!!
غروب که رفتن حتما میرم!!
اونقدر که تو این دوروز از بی محلیش شکستم تو این مدت عذاب نکشیدم به خدا زور داشت اینکه
کنارم باشه و ازم دور بشه!!!!!!
تا غروب با خودم کلنجار میرفتم... سرم گیج میرفت چشمم سیاهی!!!
بالاخره مامان و بابا عزم رفتن کردن....!!! باهاشون خدافظی کردم... میدونستم راضی نیست که بره
اما مجبور بود قول داده بودن!!!! ناراضی بود که چرا ما باهاشون نمیریم!
اما حالا کامیار مته غول بالا سرم و ایساده بود مثلا میخواست تکلیفمو روشن کنه.. هه نمیدونه زندگیه
من خیلی وقته که خاموشه!
بعد از رفتن مامانینا کامیارم سریع از خونه رفت بیرون... واقعا طاقتم طاق شده بود!!!! دلم
میخواستش عجیب دیگه برام مهم نبود اینکه مته اول دوسم نداره یا برای دیدنم بیقرار نیست!
من دوسش دارم... ولش بابا عشقو عشقه! حالا چه منو بخواد چه بخواد من برای ارادم.....
نه دیگه نه کرانه خانم چرا سره خودتو شیریه میمیلی؟؟؟ برات مهمه که هنوزم دوست داره... ااره
مهمه چون میدنم دوسم داره!!!
کلیدو انداختم تو قفلو با ترس چرخوندم این چه حسه مسخره ای بود که اومده بود سراغم؟؟ ترس؟
نه بابا!!
درو اروم باز کردم رفتم تو... تاریک بود.. محضه رضای خدا یه دونه برق روشن نکرده بود!!
بوی عطرش میومد... داشتم بیهوش میشدم!
از یه طرف اشک به چشمم هجوم ااروده بود.. یاده اخرین روز افتادم!!
رفتم جلوتر رو کاناپه خواب بود... یه ان دلم ریخت! رفتم کنارش رو زمین نشستمو نگامو دوختم
به چهره خوشگلش!!
نمیتونستم جلو خودمو بگیرم اروم دستمو کشیدم بینه موهاش!! نوازش میکردم و اشک میریختم!!
از کی تو اینقدر بی مهر شدی اراد؟؟؟
شاید فقط نیم ساعت داشتم نگاش میکردم... اما واقعا نمیتونستم!!!!
بلندشدم لباسمو دراوردم اشپزخونه بهم ریخته بود!! رفتم اتاق دست نخورده بود مته اولش.. چرا
نیومد اینجا بخوابه؟
یه پتر مسافری بر اش بردم... انداختم روش... نمیتونستم ساده از کنارش بگذرم!!
بی هوا خودمو انداختم روشو با تمام وجودم لباشو بوسیدم!!! وای که داشتم دیوونه میشدم...!
صورتمو کشیدم عقب... بیدار شده بود.. یه جوره خاصی نگام میکرد!!! اعصابمو خورد کرد... الان
باید مته من میپرید بغلمو فشارم میداد!!!!
از کنارش بلند شدم رفتم تو اشپزخونه... به صورتم یه ابی زدم... چندتا نفس عمیق کشیدم.. نمیخواستم
رفتم بدی باهاش داشته باشم.. تقصیر از من بود شاید این همه سردی حقم بود!!!
دوباره رفتم بیرون نبود!! رفتم تو اتاق دراز کشیده بود رو تخت! اروم و نرم رفتم کنارش دستمو
دوره سیش حلقه کردم... هیچ عکس العملی نشون نداد!

روش خیز برداشتمو اینبار با تمام احساسم صورتو بهش نزدیک کردم... این لعنتی چرا هیچ کاری نمیکنه!؟؟؟

اروم لبامو گذاشتم رو لباسو با شیطنت باهاش بازی میکردم... چرا اینقدر تو سرسخت شدی لامصب؟؟؟؟

ولی میفهمیدم تنش زیره دستام میلرزه!! روی سینش نشستم اما هنوز لبام قفله لباس بود... حتی دستاشم تکون نمیداد!!!!

با حرص کشیدم عقبو همونجوری که رو سینش نشسته بودم... محکم کوبیدم روش:

- اراد میشه تمومش کنی؟؟؟ به اندازه کافی عذاب کشیدم.. میفهمی؟؟؟ اصلا درکم میکنی؟ چیزی نگفت صورتمو بردم جلو صورتش... اشکم چکید رو گونش.. چشماشو روهم فشار داد!!! همونجوری شمرده شمرده با گریه گفتم :

- دیگه دوسم نداری؟؟؟

چشماشو باز کرد و اروم گفت :

- کرانه... هه.. من میخوام تورو تنبیه کنم اما بیشتر از تو خودم دارم دیوونه میشم!!! پس تو تمومش کن!!!

تو دلم عروسی بود پس فقط قصدش تنبیه من بود!

پیشونیمو چسبوندم به پیشونیشو اروم گفتم :

- اما این کارات معنی تنبیهو نمیده یعنی دیگه هیچ میلی بهم نداری.. آگه هرکسی به جای تو بود.. حداقل جواب بوسه هامو میداد... اراد تو حتی قشنگترین لحظه ای که میتونستیم داشته باشیمو به گند کشیدی...

چرا بی احساس شدی؟؟؟

- هه.. کرانه تو با این کارت نشون دادی اصلا به من فکر نمیکنی؟؟ تو میدونی من با چه حالی اودم اینجا؟؟؟ تو میدونی کرانه من داشتم دیوونه میشدم !

سرمو گرفتم بالا و گفتم :

- باشه معذرت میخوام... ببخشید ... غلط کردم ... اشتباه کردم... گه خوردم... دیگه تکرار نمیشه!!!! اصن دیگه سعی میکنم دلم برات تنگ نشه...

داشتم از رو سینش بلند میشدم که محکم رونه پامو گرفت و پرتم کرد کنارش!

خوابید رومو با لحنه خسته ای گفت :

- میشه از تو گذشت کرانه؟؟؟ نگاه پرویی بهش انداختمو گفتم :

- نبایدم بگذری!!!!

اروم زیره گوشش گفتم :

- عاشق آدم دروغگویم که چشمای راستگوش، جبران دروغگویی هاشو می کنه!!!

با حرص لباسو چپوند تو لبام... اخ که تازه داشتم طعمه زندگیو میچشیدم...

سرشو برد عقب.. نفس نفس میزد... فقط نگام میکرد و من بیقرار بودم!!

اروم گفتم :

- کرانه.....تو...داری منو دیوونه میکنی..
اخخخخخ...طولانی میخواست عشقم....
- تو حتی نمیذاری تنبیهت کنم چه برسه.....
نداشتم ادامه بده..وحشیانه تر از خودش میبوسیدمش

بین بازوهای قویش حبس شده بودم اروم برگشتم سمتش ..خواب بود! انگشته اشارمو اروم کشیدم
رو لبام !!

یه دفعه پرید اما دوباره خوابش برد!! دستمو بردم زیره دستاشو کمرشو گرفتم تا جایی که جا داشت
فشارش دادم...بوسه های پیایی به سینه اش زدم...
حالا دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم!
دستش سر خورد رو رونه پام ...پس بیدار بود... فشاره خفیفی بهش پام وارد کرد...
معنیشو نفهمیدم اروم زیره گوشش گفتم :
- ترجمش کن!

لبخندی زد اما چشماشو باز نکرد... زیره چوشو بوسیدمو دوباره گفتم :

- تکلیفه منو روشن کن!!!

یه دفعه چشماشو باز کرد!!!

- چی؟؟؟

خنده بلندی سر دادمو گفتم :

- عزیزم ... ترجمه دستاتو میگم!!!

لبخندی زد و مته بچه ها خودشو لوس کرد و سرشو جا داد تو گلو... چنگی به موهاش زدمو گفتم
:

- نمیخوای بیای خواستگاریم؟؟؟؟

بوسه ای به سینم زد و خنده صداداری کرد...:

- فردا خوبه؟؟؟ با خنده گفتم :

- آگه به منه که میگم همین الان بیا خونمون !

سرشو بلند کردو نگاه عاشقانه ای بهم انداخت...اروم گفتم :

- چیجوری دلت اومد تو این دوروز نیای سمتم؟؟ کمرمو کشید بالا و خودشم اومد بالاتر :

- منتظر بودم خودت بیای خونت!

دستی به موهاش کشیدمو دوباره گفتم :

- اراد جدی بودما نمیخوای بالاخره یه قدمی برداری؟

- گفتم که فردا!!!

سرشو کشیدم بالا -

به من نگاه کن!!!

با خنده روم خیز برداشت و گفت :

- بیا بیا اینم نگاه !!! بفرما!
با عشوه گفتم :
- چیزیم میتونم بگم؟؟؟ من تسلیم این نگاهم...

اراد هنوز خواب بود... خونرو یه تر تمیز کردم. باید حاضر می شدم..
نمیدونستم داشت شوخی میکرد یا جدی بود؟؟ خواستگاری؟؟ خدایی مسخره بود.
نمیدونم چرا خسته بودم خودمو انداختم رو کاناپه و سرمو پرت کردم عقب! چقدر زندگیم از واقعیت دور شده... یا دوری یا ترس. آخرشم حماقت... اخه اینم شد زندگی؟؟؟
یعنی الان خسته شدن واسه من زوده؟؟ میخوام مته همه یه زندگی عادی داشته باشم... چرا نمیشه؟؟
نمیدونم شایدم زیادی دارم تخلیش میکنم... اما اینو میدونم که عشق منو اراد تموم نشدنیه...
رفتم جلوی آیینها!!! شالمو مرتب کردم... من دختر زیبایی نبودم که اینجوری چشمه ارادو بگیرم...
اگه بخوام واقعیتو بگم اره اراد ازم سره خیلیم سره!!!!!!
نمیدونم اولش از اخلاقم خوشش اومد یا از سگ رفتاریام؟؟ برام منطقی نبود.. چون نه زیبا بودم نه لوند... فقط بد نبودم همین.
اما مطمئنم اراد بعده ازدواجمون بیشتر از همیشه دلبستم شده!!!!!! خوشحالم از این بابت!!!
خنده ملایمی به خودم زدمو گفتم :

- من هیچ وقت منتظر همچین شوهری نبودم... همیشه دوست داشتم با یه ادم محتاج تر ازدواج کنم تا برای زندگیم و رفاهم تلاش کنم... این مرفه بودن منو یاده زندگیای تلخه و بی هیجان مانا میندازه!!!

دوست دارم تو همین خونه کوچیک زندگی کنیم... همینجا...
صدای اراد بود:

- داری میری؟

سریع برگشتمو با لبخند گفتم :

- اره دیگه دیر شده!

بدونه اینکه نگام کنه گفت :

- پس ، فردا منتظرم باشید با خنده مقطع گفتم :

- داری جدی میگی اراد؟؟؟

موهای شلختشو شلخته تر کرد و اروم سرشو تکون داد:

- من با تو شوخی دارم؟؟

- کم نه...

داشت واسه خودش چایی میریخت از پشت بوسه ای به گردنش زدمو اروم زیره گوشش گفتم:

- ساده بیا مته همیشه باشه؟؟ فنجونو گذاشت رو اینو برگشت:

- چطور؟؟ منظور تو نفهمیدم!!

- هیچی اصلا ولش کن..پس فردا میبینمت!! تنها میای؟؟

- نه باید به بابام بگم... امروز صبح باهاش حرف زدم عصبانی بود که اینجوری برگشتم... برام مهم نیست نیومد خودم تنهایی میام!
یه حسه گیج و سمج همش همدمه...

- کرانه!

- جونم؟

- با مادر پدرت صحبت کن تورو خدا دیگه حوصله این بازیارو ندارم میخوام زودتر تموم شه!
سر تکون دادم... برگشتم که برم بیرون محکم برگردوندمو بوسه طولانی رو پیشونیم زد! جوابش فقط یه نگاه عاشقانه بود همین!!

عذاب وجدان عذابه وجدان...

ولم نمیکنه... حتی نمیتونستم تو روش نگاه کنم.. چاره ای دیگه نداشتم.. من عاشقشم نمیتونم ولش کنم!!!

از این لوس بازیام خوشم نمیاد که عشقمو ول کنم تا حروم نشه... کرانه اونجوری.. بدونم من... بیشتر حروم میشه!!

دوسش دارم. دوست دارم باهاش زندگی کنم حتی اگه به قیمت مرگم باشه! اونجوری مسخره تره که به خاطر مریضیم ولش کنم... با کرانه زندگیم طولانی تر میشه!

تلوزیونو روشن کردم نشستم رو مبل... چیزی نمیفهمیدم... داشت این موضوع روانیم میکرد.

یعنی نامردیه اگه ازش مخفی کنم؟؟؟ بعده از دواج بهش میگم خوب!! مستی به تشک کاناپه زدم....

اه لعنتی تا میاد همه چی خوب شه یه مشکله گنده دیگه تالاپ میفته وسط زندگیمون!

کرانه نمیگم نمیگم... نمیگم تا خودت بفهمی....

ببخش اگه نگاهتو رد کردم... دلت شکست... به خودم بد کردم!!!!

کف دستمو کوبیدم به پیشونیمو قهقهه زدم زیره خنده وای خدا مامانینا که الان مسافرتن!!!!

-
-
- ولت کنم؟
اه اه اه کاری نداری؟
اراد.....یه کم فقط یه کم رو رفتارات فک کن!
فعلا!!!!!!
گوشیرو گذاشتم با یه دنیا بهت و تعجب!!

اه اه اه نمیتونم بد باشمو دم نزنم...نمیشه!!
میتراسم اگه بفهمه و رفتار ه بدی نشون بده اونوقت تکلیف من چیه؟
اره جدیدا حوصله موصله ندارم...بداخلاق شدم
همشم از استرسه بلایی که میتراسم سره کرانه بیاده! اگه بفهمه ازم دلخور شه چی؟ منه بی عرضه
حتی نتونستم جلوش خودمو نگهدارم ، بدتر خودمو تنبیه کردم! بی عرضه نه منه عاشق!!
چه برسه اینکه بخوام تنبیه بشم اونم از طرفه کرانه! عجب داستانی شده ها!!
من اصن به این زندگی مشکوکم!! والا با همه چاهار نعل میتازه یه دو روز با ما را بیا خوب!! تا
میای عاشق شی پر میشی از مخالفت حالا که عاشقی نمیرسی!
نمیخوام برم دکتر...پیشته هیچ خری نمیخوام برم....سرطان اول و اخرش که مرگه دیگه چه اصراه
که بیخودی هی امیدوار شی؟؟؟
تلوزیونو روشن کردم...فوتبال داشت پرسپولیسو استقلال!! هم..یاد اون روزای ورزشی کرانه
افتادم!!
خنده ای رو لبام نشست. کرانه من تورو از همه چی انداختم!! چه بهتر!
دیوونه شده بودم....لبخند از رو لبام پرید...تا اخرین درجه صدای تلوزیونو زیاد کردم! سرمو تکیه
دادم به پشتی کاناپه...
اشک نامرد اروم چکید ... یاد اینکه یه روزی نباشمو کرانه تنها بمونه اتیشم میزد!!
تا به حال همچین حسی نداشتم...اینکه اینقدر مرگ بهم نزدیکه!! وحشت دارم..
چیزی تو چنته ندارم برای رو کردن...واقعا اگه از عشقه تو تو اون دنیا بگم خدا عمل خیر حسابش
میکنه؟؟
باید حسابش کنه کرانه همیشه خیره!!

تو اتاقم بودم ..صدای در اومد.کامیاره !! ترجیح دادم بیرون نرم الان سخنرانیش دوباره شروع
میشه! صدای پاشو پشتته در شنیدم خودش بود.... اروم در زد اومد تو ...ای خدا!!!
- سلام!
- سلام خوبی!
- اره کجا بودی؟
- بیرون!
- اهان من فک کردم تو حیاط قایم شده بودی!
- با سحر بودم!
چیز نگفتم لپتایمو روشن کردم!! نشست رو تخت کنارمو اروم گفت :

-
-
- مگه نگفتم نمیری پیشه اراد!!!
- یه دفعه برگشتم سمتش...
- کی گفت من رفته بودم پیشش؟
- بسه کرانه!
- واسه چی دوروغ بگم؟
- از گی تاحالا باید از تو اجازه بگیرم وقتی میخوام برم پیشه اراد؟
- ببین کرانه من نمیدونم...
- پریدم وسط حرفش:
- اما بنده خیلی خوب میدونم که عاشقشمو میخوام باهاش ازدواج کنم چون وقتی مامانینا برگشتن
- میاد خواستگاریم نیشخندی زد و گفت :
- اهان حتما با مامانشم میاد نه؟؟؟ نگاه تندی بهش انداختمو گفتم :
- نخیر ..با باباش اگر اون نیومد تنها میاد!
- پس توام دلتو خوش کن که آگه تنها اومد بابا اجازه میده!
- ایشالا که باباشم میاد!
- کرانه چشماتو باز کن...
- من نمیفهمم چی شده حالا تا دیروز میگفتی اراد بهترینه...بهترین انتخابه!
- اره اما تا اون موقع که ...
- نمیخواستم چیزی بشنوم...نمیخواستم قانع بشم!
- بسه لطفا!! توقع نداری که با چاهار تا جمله پند آموز تو اینهمه عشقو بریزم دور؟؟؟ ناامید سری
- تکون داد و بلند شد!!
- کامیار از دستم دلخور نشو آگه درمورده سحر همچین حرفی میزدم خورش میومد؟ باور کن حتی
- تحمل یه دقیقه شنیدنشم نداشتی!!
- بی حرف رفت بیرون!
- هر جور فکر میکنم میبینم حرفه کامیار منطقی نیست اراد رفت تا برای من به خاطره من بجنگه!!
- اشتباه اشتباه اشتباه!!
- منو رها کن از این فکره تنهایی!
- صدای مهتاب بود :
- سلام
- سلام!
- خوبی؟
- اره!
- منم خوبم!
- هم میدونم برای چی بد باشی؟
- اراد زنگ نزدم تا دعوا کنیم...
- بگو زودتر !!
-

-
-
- باور کن من میخوامت کمکت کنم تو طاقت نداشتی!!
- خوب؟

- چمدوناتو فرستادم!!

- به سلامتی!

- کرانه خوبه؟

- براتون مهمه؟

- ار اااا چرا اینجوری میکنی؟ ببین حوصله ندارم کاری نداری؟



... الان که کناره کرانه ای دیگه بی حوصلگیت واسه چیه؟ اینکھ یه بیکار وقتمو گرفته!!

- اراد!

- ای بابا!

- اراد ممانت میخواد باهات حرف بزنه!

- باهات خدافظی کن...

گوشیرو گذاشتم .. اصلا دیگه حوصله این یکی رو ندارم!

از یه طرفیم خوشحال شدم اون همه سوغاتی کرانه به فنا نرفت!

اوووووو چقدر برات لباس خواب خریدم!

گفتم برم یه سر به مانی بزنم هنوز بهش نگفتم برگشتم!

سریع یه چیزی پوشیدمو رفتم دمه در .. تو اینه کناره در چشم افتاد به خودم!

ریشم دراومده بود اما حوصله نداشتم اصلاح کنم! یه دستی به موهاش کشیدم شلخته ترشون کردم

و با خنده رفتم بیرون

- اراد کی برگشتی تو؟؟؟

- با خنده رفتم جلو و بی حرف بغلش کردم!

- دو سه روزی میشه!

- چرا بهم خبر نداری؟

- یهویی شد قرار نبود اینقدر زود برگردم!

- نکنه میخوای دوباره بری؟

- نه بابا کجا برم!

- خوب چه خبر؟ صندلی کشید بیرون:

- بشین بشین!

- هیچی بابا خبری نیست

- از خانومت چه خبر؟

هه چه راحت کنار اومده بود... تعجب کردم - اونم

خوبه!

- نمیخواین بالاخره رسمیش کنید؟

- چرا چرا به زودی!

- خوب پس یه شام افتادیم!

خنده ای کردم...

- اراد!

- هوم؟

- چته؟ مته همیشه نیستی؟

- نه چیزی نیست خوب...

- چیزی شده؟

-
-
- هیچی والا!
- اراد به من یکی دیگه دوروغ نگو!
- کلافه دستی به پشت گردنم کشیدمو اروم گفتم :
- حال ادمی رو دارم که هر لحظه دارن زندگیشو تو کوچه میریزن!!
- سرمو گرفتم بالا و گفتم :
- مانی میترسم.. میترسم تو اوج داشتن از دست بدمش!
- اراد چی میگی؟ کیو؟
- کرانرو
- برای چی باید از دست بدیش؟
- مانی...
- بگو بگو اراد!

کرانه:

بیشتر از قبل دلتنگش میشم و اینو دقیقا میدونم که اراد مته قبل رفتار نمیکنه... نمیگم دوسم نداره ولی اخلاقش عوض شده یه دفعه بداخلاق میشه و داد میکشه!!
 باهات قهرم ! وقتی با اراد قهرم یعنی با خودم با زندگی قهرم!
 یه بار فقط یه بار زنگ زدمو جواب نداد!! چقدر مته بچه ها شده. زود رنج و لوس!
 کرانه نگو که اینجوریشم دوست نداری!!! چرا اینکه باید منتشو بکشم منو بیشتر جری میکنه!
 شوهرمه مگه چیه؟؟ بذار بفهمه از همیشه بیقرار ترم!
 دوباره موبایلمو برداشتم تا زنگ بزوم اما نشد. نمیتونستم.. بذار یه مدت چیزی نگم.. اصلا بذار یه مدت تو خودمون باشیم بهش زنگ نمیزنم تا خودش بزنه!
 فردا مامانینا برمیگردن... به مامان که زنگ زد گفت وقتی برگشت باید بریم خرید واسه مراسم کامیار شنبه هفته دیگه مراسم عقدشونه !!!
 خوشحالم خیلی از یه طرفم غمگینم باز خیلی! تصمیم گرفتم به مامان بگم تا اراد بعد از مراسم کامیار بیاد!

دلهره ای ندارم اگه خودم بخوام خانوادم قبول میکنن اما....

لپتاپو روشن کردم فقط به عشقه دیدن عکساش!! فایلی رو که هیدن کرده بودمو شو کردم....

اخه مامانم گاهی میومد سره لپتاپم تا واسه کاراش از اینترنت استفاده کنه منم میترسم یه دفعه ببینه کامیار صبح رفته بود بیرون ازش که پرسیدم گفت میرم مغازه نمیدونم منظورش دقیقا کجا بود؟ شاید پیشه مانی!

اراد:

در اتاق بابا باز بود رفتم داخل پشت میزش نشسته بود! اروم سلام کردم

- سلام ...!

نشستم رو مبل روبه روش!

- بابا!

در حالی که سرش تو ورقه ها بود تکونی داد :

-
-
- همیشه بهم نگاه کنید؟ کلافه عینکشو برداشت و گفت :
- چیه؟
- من...میشه باهم بریم خونه کرانه اینا؟
- برای چی؟؟
- خوب...خواستگاری
- هه تو که کاره خودتو کردی دیگه خواستگاری برای چیه؟
- بابا خواهش میکنم خانواده کرانه هیچی نمیدونن!
- توقع داری باهات بیام؟
- یه وظیفه یه پدره نه توقع من!
- حالا فک کن من یه بابای وظیفه شناس!
- میدونستم قبول میکنه اگه مخالف بود از همون اول بد برخورد میکرد!
- لبخند مسخره ای زدمو گفتم :
- بابا جونہ اراد بیا و تمومش کن این بازیو به خدا که داره حاله از خودم بهم میخوره!
- خونسرد عینکشو زد و اروم گفت :
- بهش گفتمی؟
- چيو؟
- مریضیتو!
- سرمو انداختم پایین و اروم گفتم :
- نه هنوز بهش میگم!
- کب مثلاً!
- هر وقت رسماً مالہ خودم شد!
- شادی اگه بفهمه نخوادت اونموقع تکلیف چیه؟
- میخودا یعنی مجبوره که بخواد!
- مجبوره؟ کودوم اجبار؟
- اره اره کرانه مجبوره چون نمیتونه بعده من به هیچ خواستگاری جواب بله بده...کرانه زنده
- اگه منو نخواد ابروش میره جلو خانوادش ! ایندش تباہه!
- ای بابا پدره من !! من یه خواهش از شما کردم چرا اینقدر بهانه میاری؟
- خیلی پرویی به خدا! در ضمن چمدوناتم برو بردار تو اتاقته!
- بابا میای دیگه؟؟
- ببینم چی میشه!
- بابا... تورو خدا!
- برو بیرون اراد!
- سریع پریدم بیرون شاید یه ذره دیگه میموندم کلا پشیمون میشد! چمدونامو از اتاق برداشتمو گذاشتم
- تو ماشین...
- نگاهی بهش انداختم میخوام بفروشمش ... اینکه اینقدر تو چشم باشم برام خوشایند نیست ..شاید یه
- موقعی بود اما حالا نه ! یه ماشین ساده تر میخرم!

-
-
دوباره برگشتم تو تا از بابا خدافظی کنم...
- بابا من رفتم هر موقع خواستیم بریم بهت خبر میدم!
سری تکون داد:
- خدافظ

بازم جوابی نداد و سرشو تکون داد!
سوار شدم میخواستم برم خونه خودم ... برم تا لباسای کرانرو همرو اویزون کنم تو کمدمون !!
میخوام وقتی میاد ببینتشون!
موبایلو برداشتم بهش یه زنگ بزنم اما دوباره یاد آخرین تماسمون افتادم! نمیتونستم !!!



اینکه دوباره بخواد شروع کنه اعصابمو خورد میکرد! منم نمیتونم جلوش حالمو خوب جلوه بدم

...

عصبانی شدم شاید نتونم جلوی خودمو بگیرم اونموقع پشیمون میشم از حرفی که زدم!!!
ترجیح دادم سراغی نگیرم خوده کرانه طاقتم کمتر از منه زنگ میزنه!!!
به جاش زنگ زدم به کامیار میخواستم مثلا از دلش دربیارم!
- بله؟؟

- سلام خوبی؟

- ممنون تو خوبی؟

- بد نیستم کجایی؟

- پیشه مانی!

تموم بدنم لرزید وای چه گهی خوردم اگه به کامیار بگه چی؟؟؟

- مانی؟؟

- اره چطور؟

- هیچی!!

- کاری داشتی؟

- راش زنگ زده بودم... یه جورایی از دلت دربیارم!

- چیرو؟

- کامیار نگو ازم دلخور نیستی!

- دلخوری من به خاطره تو نیست به خاطره خواهرمه!

- کامیار من نمیدونم کلا میگم هر مشکلی هست هر دلخوری برطرف بشه... اوکی؟

- باشه الان کجایی؟

- دارم میرم خونه! راسی بالاخره کی شد تاریخ عقدتون!

- شنبه دیگه!

- به سلامتی!! دعوتم دیگه!

- سره خر ممکنه تو دعوت نباشی؟ خندیدم!

- باشه کاری نداری؟

- نه قربونت خدافظ!

- خدافظ!

نمیدونم چرا اینقدر بیخود و بی جهت از دست کرانه عصبی و دلخور بودم... ناراحت بودم که چرا اینکارو کرد تا منو بکشونه ایران!!! اما نه در این حد که حتی ازش سراغیم نگیرم!
میدونم دلتنگم بود، بهش فشار اومده بود اما اگه یه کاری دست خودش میداد من چه غلطی میکردم؟
یه لحظه خوشحال بودم از اینکه دیگه دارم بی مخالفت و سره خر بهش میرسم لحظه ی بعد دلم خالی میشد... این مریضی لعنتی تنها سده من بود تا نتونم درست و حسابی شاد باشم!
چمدونارو گذاشتم رو تخت و بازشون کردم!!!
ناخداگاه لبخندی زدم.... یه لباس کوتاه استین حلقه ای ابی فیروزه ای... میدونستم این رنگو دوست داره اکثره چیزایی که واسش خریده بودم همین رنگی بود!

یه پیرهن کوتاه و کاملاً جذب ... کلش از تور بود... یه بادیه تونیک مانند استین بلند و یقه سه سانتی...
مشکی ساده !!! میدونستم تو تنه کرانه فوق العاده میشه!!
اول از همه اویزونش کردم به چوب لباسی! یه ان تو این لباس تجسمش کردم... اخ که دلم میخواستش
اما حیف که....

حیف که چی؟؟ دوست نداری منت کشی کنی؟؟؟
دوست ندارم؟ چی بهتر از اینکه بخوام نازشو بخرم اما... اما الان وقتش نیست!!! باید بفهمم که به
هر قیمتی نباید شوهرشو به راه کنه!!!

کلافه بودم خسته بودم هر حس مسخره و گنگی که بگی الان همدم من بود.. دلم واسه صدایش پر
میکشید اما... اما خودش باید میومد طرفم!
صدای مامانو دیشب شنیدم اما حوصله اینکه برم بیرونو نداشتم خودمو زدم بخواب... خداکنه ناراحت
نشده باشه!!!

موهامو شونه کردم و رفتم پایین!

- سلام مامان!

برگشت سمتم اروم بغلش کردم تو اغوشش فرو رفتم!!

دنبال چی میگردی کرانه؟؟؟ اره حسه مادرانه بهت انرژی میده اما توقع نداشته باش آرامشی که
اغوشه محکم اراد بهت میده الان به وجودت منتقل شه!

اروم اومد کنار و گفتم:

- خوش گذشت!

- بد نبود اما جای تو و کامیار که خیلی خالی بود!

- قربونت برم عزیزم!! راسی مامان کی بریم خرید؟

- فردا میخوای بریم؟؟

- هر موقع شما دوست داری!! باشه فردا بریم!

یه صبحونه مختصر خوردم و رفتم بالا... دلم واسه سحر تنگ شده بود یه زنگی بهش زدم:

- سلام عروس خانوم!!!

- چی باور نمیشه این کرانست؟؟؟ شماره کرانست؟؟

- لوس نکن خودتو دیوونه خوبی؟

- اگه شما بذاری بله چرا بد باشم؟

- چه خبر چی کار میکنی؟

- هیچی بابا درگیر کارام دیگه...

- لباس خریدی یا مدل میدی بدوزن برات!

- خریدم بابا خریدم ما هنوز صندل نگرفتم.. خسته شدم اینقدر گشتم هنوز پیدا نکردم!

- خوب میخوای امروز باهم بریم بیرون؟؟

- کرانه؟

- چیه؟؟

- خدارو شکر! خدارو شکر که خوب شدی!

بدتر غمگین شدم..

- سحر!

- جونم؟

- اراد خیلی عوض شده!

- یعنی چی؟

بداخلاق شده همش بهونه میگیره !! الان سه چاهار روزی میشه که باهش حرف نزدم!

- جدی داری میگی؟

- اره به خدا نمیدونم چیکار کنم!

- بعد باهش حرف نزدی؟

- از وان موقعی که بد برخورد که دیگه باهش حرف نزدم مته اینکه اونم تلاشی نمیکنه تا دلمو

بدست بیاره سراغی ازم نگرفته!

- کرانه تو باید بهش زنگ بزنی نه اراد!

- من برم منت کشی؟

- تو که میگفتی منت کشی اونم از شوهرم چیزی جز لذت نیست!

- اره اما.... نمیتونم چی بگم؟

- بگو چته؟ چی شده؟ چرا اینجوری شدی!

- اه حالم داره به هم میخوره... فقط میخوام یه جوری خودمو بزنم به بی خیالی!

- میخوای امروز باهم بریم بیرون؟

- اره اره بریم !!

- باشه پس ناهار خوردی به من یه ندا بده که حاضرشم ...

- پیام دنبالت؟

- نه بابا خودم میام!

- باشه پس فعلا!

- قربونت!

حس بهتری داشتم اینکه دوباره شدم خودم خوبم!!! خوشحالم!

تصمیم گرفتم شب که برگشتم بهش زنگ بزنم... میتونستم این کارو همین الان بکنم اما همش دوست

داشتم بنذازش عقب! دلم میخواست مته همیشه اراد زنگ بزنه و نازمو بکشه!!!! اما حیف که اراد

اینقدر عوض شده!

یه سوال بزرگ داشتم از خودم تا وقتی اراد رفته بود داشتم اینجا پر پر میزدمو دیوونه میشدم حالا

که برگشته و اینجوری ازم دوره چیجوری طاقت میارم؟؟

خو معلومه اونموقع فکره اینکه برنگرده دیوونم میکرد اما حالا میدونم که پیشمه و دیگه راه برگشتی

نداره!

واسه ناهار بابا اومد... بیشتر از همیشه حویلیم گرفت و یه عالمه زیره گوشم حرف زد! کامیار

مهربون تر شده بود! خوشحال بودم تقریبا همه چی خوب بود جز اراد!

یه زنگی به سحر زدمو سریع آماده شدم...

- به خدا دارم دیوونه می‌شم سحر نمیتونی بفهمی چه حسه بدی دارم... میتزسم میتزسم شک کرده باشه - به چی؟
- به عشقم به عشقتش
- نه بحثه این حرفا نیست کرانه شاید اتفاقی افتاده ازش بپرس ...اصن کنه شو ولی بفهم!
سری تکون دادم از ماشین پیاده شدیم.... یه دور کامل خیابونا رو بالا پایین کردیم اما اونچیزی رو که میخواست پیدا نمیکرد....
حسابی خسته بودم به پیشنهاد سحر رفتیم یه اب زرشک بخوریم...خسته خودمو انداختم رو صندلی و گفتم :



وای سحر پام داره از درد له میشه کاش کتونی میپوشیدم...

- والا اونموقعی که باید کفش بپوشی آل استار پات میکنی ابرومونم میبری حالا که اومده خرید کفش پوشیده

- بابا گفتم کفه تخته

اب زرشک و گرفت و نشست :

- اه اه گل بگیرن این شانسو حالا چه غلطی بکنم کرانه؟؟؟

- بازم میریم یه چند جا دیگرم میبینیم شاید پیدا کردی انگار یهو چیزی یادش اومده باشه سریع گفت :

- بریم فروشگاه مانی؟

- مانی؟؟ نه بابا اونکه کفش و صندل و اینا نداره

- خلی تو ؟؟؟ کی تاحالاست نرفتی؟؟؟

- بابا یه بار اونم قبل از رفتن اراد بود

- خوب پس بگو...بابا طبقه بالاشم مانتو و روسری و کفش و اینا آوردن

- ایول بابا این پسره این پولارو از کجا میاره؟؟؟

- از جیب شوهر شما

- چی؟؟؟

- وا مگه نمیدونستی؟؟ باهم شریکن...سرمایه از اراد بود دیگه...

- نه نمیدونستم به من چیزی نگفته بود

- حالا مهم نیست بخور زودتر بریم

- نه نمیام

- وا که چی مثلا؟

- آگه اراد اونجا باشه چی؟

- خو باشه...برای چی ازش فرار میکنی کرانه؟

- نمیدونم بابا نمیدونم پاشو بریم!!

دلشوره به تمام وجودم چنگ میزد ... خدایا یعنی میشه اونجا نباشه؟؟؟ اما به دلم افتاده بود که هست و این یعنی واقعا هست

سحر با شوق و ذوق از ماشین پرید پایین و با صدای تقریبا بلندی گفت :

- کرانه هرچی باشه از همین جا میگیرم دیگه حس ندارم خیابونارو متر کنم...

رفتم سمتشو دزدگیر ماشینو زدم:

- اروم بابا چرا داد داد میکنی؟؟؟

- خدا کنه کامیار اینجا باشه! کاش بهش زنگ میزد!

هولش دادمو با استرس گفتم :

- گمشو تو بابا!

با سلام و صلوات رفتم داخل...مانی سرگرم مشتریاش بود... یه نگاهی به دور و بر انداختم نبود هیچ کس نبود یه نفس راحتی کشیدمو با خنده برگشتم سمت سحر:

- نه مته اینکه اینبار اشتباه به دلم افتاده بود...

لبخند بیجونی زد و گفت :

- کرانه واقعا که خیلی عوض شدی

- وا چه یه دفعه... یعنی چی؟؟

یه دوری زدیمو رگالای مردونرو دیدیم ...

خیلی... جدی دارم میگم خیلی خانوم شدی... عاقل شدی... دیگه اون شیطننت و دیوونه بازیای قبلو نداری... به خدا خیلی کله خراب بودی اما خیلی اروم شدی سنگین تر شدی!!!

لبخندی زدمو تو دلم گفتم " اینا همش از صدقه سره اراده" مانی

متوجه ما شد ابرویی بالا انداخت و سریع اومد سمتمون!!!

- الان چشم داره درست میبینی؟؟؟؟ شما کجا اینجا کجا کرانه خانوم؟ سری تکون دادمو گفتم :

- اختیار دارین ما که مزاحم میشیم

- اهان مغازه خودتونم میاید مزاحمید؟؟؟ گیج و ویج سری تکون دادمو گفتم :

- ما یه سری بالا میزنیم سحر میخواد صندل بخره !

میخواست چیزی بگه که من سریعتر رفتم بالا... حرف تو دهنش موند .

سحر جلوتر از من بود... خلوت بود... یه دوری زدیم.. سحر با شوق و دوق کفشارو میدید... یکی از کفشارو پسندیدم صداش کردم تا ببینه !

یه یه ربع فقط سحر داشت سره انتخاب دوتاش چونه میزد کلافم کرده بود...

صدای دویدن میومد... هر دو برگشتیم سمت پله ها ... چون پله ها چوب بود صدای کوبیدن پا بیشتر میومد....

اروم رفتم جلوتر .. اراد نفس نفس زنون جلوم ظاهر شد ..

به خدا که نمیتونست لبخندشو نگاه شادشو مخفی کنه... یعنی تا فهمید من انجام اینجوری پرید بالا؟؟؟

من بهت زده نگاهش میکردم.. بعد از یه رابطه طولانی چشمی اروم گفتم :

- اینجا چیکار میکنی؟

چه زود برگشت به حالت اولش اروم گفتم :

- اودم خرید

نگاه سردی انداخت داشت میرفت سمت سحر اروم استینشو گرفتم... وایساد اما برنگشت همونجوری زیره گوشش گفتم :

- از چی دلخوری هان؟؟ من که به خاطره اون اشتباهم معذرت خواهی کردم.. دیگه چیه؟

برگشت.... نگاهش خسته تر از همیشه بود... اروم دستشو کشید حرفی نزد .. ادامه دادم:

- بخدا که داری بهونه میگیری بهونه چیو نمیدونم... بگو

سری تکون داد و رفت سمت سحر داشت باهش سلام علیک میکرد ..

این کاراش ، حرف نزدنش بیشتر منو میشکوند... بیشتر عذابم میداد! داشت برمینگشت بره پایین... عصبانی رفتم سمتشو محکم خودمو کوبیدم به سینش.. دردم گرفت اما به رو نیاوردم!

- چیکار میکنی؟

- معذرت خواهی کن خنده مسخره ای کرد و گفت:

- عذرت خواهی؟

- اره معذرت خواهی !

- کرانه خیلی به خدا...
 - خیلی چی؟
 عرق پیشونیشو پاک کرد و سرشو تکون داد:
 - برو اونور بس کن!
 نمیرم.. چرا اینجوری میکنی؟؟
 - چیجوری میکنم؟
 کفه دستمو گذاشتم رو سینشو گفتم :
 - اراد تو بعده مراسم کامیار میای فهمیدی؟ تو بعده عقدکنون کامیار میای خواستگاری من!
 با نگاه خیره ای سری تکون داد و چیزی نگفت رقتم عقب و اروم تر از قبل گفتم :
 - حالام ازم بخواه که منو ببری خونه!
 خندید اما کوتاه..چشماشو داد به منو گفت :
 - دلت تنگ شده؟
 - معلومه...اما تو بیشتر دلت تنگ شده میدونم!
 با نگاه خاصی اومد جلو و گفت :
 - خیلی خودخواهی..تو ماشینیم!
 رفت...خوشحال شدم...خوبه حداقل با زور خودمو بهش تحمیل کنم بازم برای من جای شکر داره
 سویچو دادم به سحر و با خوشحالی بوسش کردم...
 - من رقتممم
 - برو بمیر بابا توام با این زندگیت..
 خندیدمو پریدم پایین تو یه ثانیه از مانیم خدافظی کردم و رفتم بیرون...اما جلو اراد خیلی با ارامش
 راه میرفتم...اروم درو باز کردم و نشستم نگاه نمیکرد:
 - در بازه
 دوباره بستمو محکم کوبیدم بهم...نگاهی خشنی انداخت منم پرو پرو گفتم :
 - هوم؟؟؟ چیه؟
 بازم حرفی نزد و برگشت و ماشینو روشن کرد...بی اجازه خودم ضبطو روشن کردم...شروع
 کردم به عوض کردن ترکا خودم کلافه بودم اما باید یه کاری میکردم....
 کنترلو از دستم کشید و یه اهنگو پلائی کرد پرتش کرد عقب!! و!!!!!!
 دیگه دوریت محاله واست جونمو میدم
 از من نگذر نمیتونم....
 میخواستم باهاش لج کنم اینجوری نمیشد...برگشتمو خودمو انداختم رو صندلی سعی داشتم کنترلو
 بردارم...محکم شونمو کشید و انداخت رو صندلی...
 میخواستم داد بکشم اما چاله گونش از نیمرخ نشون میداد که داره میخنده...چونشو محکم گرفتمو
 کشیدم سمت خودم خندشو پنهان کرد و دوباره سرشو برگردوند!
 خودم خندم گرفته بود دیوونه شده بودم...یه کم که رفتیم با حرص خاموشش کردم...سرشو به
 علامت تاسف تکون داد اما خندشو میدیدم!
 تا خونه دیگه اتفاقی نیفتاد...

پیاده شدم دوباره درو کوبیدم به هم محکم! پیاده شد ...
جلوتر رفتم درو با کلید خودم باز کردم. در و بست..
چادرمو دراوردمو پرت کردم روی مبل روسریمو مانتومو... زیره مانتوم هیچی تنم نبود... میخواستم
هرکاری بکنم تا برگرده به من... تا دوباره بشه همون اراد بیقرار...
پشت سرم بود...
- کرانه ببین...
برگشتمو با تموم خشونت لبامو گذاشتم رو لباش... اه اه بذار بفهمه که دلم میخواستش... بذار بفهمه!!
غافلگیر شده بود هنوز دستاش از هم باز بود...



انگار از دنیاش جدا شده باشه کشید عقبو گفت :

- بس کن!

رفتم جلو و محکم تر یقشو چسبیدم داشتم میرفتم جلوتر سرشو کشید عقب!!

- کرانه...

نگاه زخمی بهش انداختم...

- بیا یه کم عادی باشیم کرانه... تو فقط مته... مته زنای خراب میای اینجا و حال میکنی و حال میدی و میری... فقط یه ذره فقط یه ذره بیا زندگی کنیم.. این عشق نیست... همش که شده هوس و لذت!!!!

تموم تنم یخ کرد... زنای خراب؟ نمیدونم چیجوری اما با تموم قدرتم خوابوندم زیره گوشش... اشکام دونه دونه میچکیدن..

- من؟ تو زنت و مته یه زنه خراب میدونی؟؟؟

کلافه پلک میزد و میومد جلو تا قانعم کنه... اما من لج میکردم و با گریه میرفتم عقب...

عصبی دوتا مچمو گرفت و گفت :

- گوش کن یه لحظه گوش کن...

- ولم کن... نیمخوام گوش کنم!

- کرانه... اره از کلمه بدی استفاده کردم اما حرف حرفه دلم بود...

- حرف دلت؟؟

- ببخشید ببخشید نباید اون حرفو میزدم....

- فعلا که زدی

تقلا برای نجاتم از چنگه اراد نتیجه ای نداشت!!! خودش دستامو ول کرد... رفتم عقب..مانتومو گرفتم که بیوشم اومد جلو و از دستم کشید:

- نمیذارم بری

- برو بابا

- نمیذارم با قهر بری کرانه خنده مسخره ای کردم و گفتم :

- هه اشتهی... ولم کن!

- نمیذارم نمیذارم کرانه!

اومد جلومو محکم کتفمو گرفت هرم نفساش به صورتم میخورد!

کلافه بود... عصبی بود.. خوب بگو چه مرگته!

نرم تر بغلم کرد و اروم فشارم داد:

- تو مجبورم میکنی که عذر خواهی کنم!!

- اجباری درکار نیست! مته همیشه من باید کوتاه پیام کمرمو فشار داد و با خنده گفت :

- چرا لباس تنت نکردی؟ خودمو لوس کردم:

- به تو چه؟؟

خندید چیزی نگفت... وای وای وای این چقدر عجیب شده؟

دستم گرفت برد بالا... در کمدو باز کرد و دستمو رها!!! من موندمو یه عالمه سوغاتی!!!!

کاملا مدل ابرو هام تغییر کرده بود ... کلفت و کوتاه... به زور وبلا مامانو راضی کردم تا بذاره موهامو رنگ کنم...مگه زیره بار میرفت؟؟؟

موهامو شیر نسکافه ای کرده بودم یه حالتی مته عسلی ابرو هامم همین طور!!! واقعا شده بودم یه کرانه دیگه... انچنان خوشگل نبودم اما اینجوری چهرم خیلی جذاب شده بود...یکم سنمو بالا برده بود!

چاهر تا بافت سمتهر راسته موهام زدم... اونرشم اتو کرد... یه حالتی به موهام داد که از اون سادگیش کم کرد اخه اینجوری دخترونه ترم بود تو دلم به خودم خندیدم... هه دخترونه!!!

یه پیرهن مشکی دکلته جذب کوتاه که تا بالای زانوم میومد... با یه کت شیک سفید که گلای درشت مشکی داشت ...خیلی شیک و سنگین بود... دوست داشتم موهامو ساده اتو میکردم و مدل میدادم احساس میکردم اونجوری شیک تره اما وقتی به مامان گفتم یه جوری نیگام کرد که یعنی برو تا نزدم ناکارت نکردم....

کفشم پام کردم با یه کیف کوچیک دستی جیر مشکی. الان فقط یه جنتلمن به نام اراد کم داشتم !! اراد بهتر شده بود خیلی اما هنوزم رفتاراش یه جوری بود... یه لحظه چنان عصبی میشد که نمیشد جلوشو گرفت ...

ارایشم ویژه بود اما گفته بودم در حد معمولی رو صورتم کار کنن... من آماده اماده بودم...رقتم بالا سره مامان و بعد کناره سحر...خیلی خوشگل شده بود...یعنی یه چی میگم یه چی میشنویا... از رو صندلی بلند شد دیگه تقریبا کارش تموم بود..لباسشو صاف و صوف کرد استرس داشت نفساش میلرزید اروم گفت :

- خوب شدم؟؟

- خوب شدی؟؟ عالی شدی زن داداش!!

قیافشو جمع کرد و با ناز گفت :

- اه اه اینقد بدم میاد دیگه نگی زن داداشا! فهمیدی؟؟

- باشه ببخشید زن داداش!!!

ضربه محکمی به بازو هام زد:

- ترشی نخوری یه چیزی میشیا..توام خوشگل شدی نکبت ...حالا برو عزا بگیر که اراد نمیتونه ببینت!

خونسرد گفتم :

- وا چرا نبینه؟؟؟

- چون مراسم جداست ..هههه

- خو اونو که میدونستم یه جا میرم میبینمش خو!!

- برو برو اینقدر زد نزن یکی ببینتون بیچاره میشید!

- حالا یه کاریش میکنم..!

گفتم یه زنگ بزنم به اراد جالب بود جدیدا اصلا زنگ نمیزد همیشه من بودم که بهش زنگ میزدم بعده دوتا بوق برداشت:

- جانم؟؟

- سلام عزیزم

- سلام خوبی؟؟؟
- عالی تو چی؟؟ کجایی؟
- خونم دارم حاضر میشم!
- ببین اراد گت شلوار نپوشیا...
- چی بپوشم؟؟؟ بهت که گفتم یادم رفت یه بار دیگه بگو!
- بابا همون شلوار جین مشکیه... جذبه..
- بذار ببینم اتو داره !!
- اخه به شلوار جینم اتو میزنن..
- حالا ...همینجوری..ببینم حاضره یا نه...
- چی شد؟
- اهان خوب باچی؟
- با اون کت اسپرتته...تکه چارخونه ریز داره
- سفید مشکیه؟؟
- اهان اره با یه پیرهن سفید ساده اس یه اتو بزن دیگه خودت
- نه نه کرانه حوصله اتو کردن ندارم مشکیه اتو داره
- وایی نه اراد نپوشی اونو مگه عزاداریه؟؟؟ بی حوصله گفت :
- باشه بابا باشه با شیطنت گفتم :
- امشب مجلس جدائیه ها!!
- نه پس میخواستی قاطی باشه؟؟؟
- نه خوب..
- خندید:
- تو نگران نباش یه جوری میبینمت من!!!
- یه جوری شدم:
- من کی گفتم؟
- با صدای بلند زد زیره خنده!!!
- بسه کرانه بسه ..
- لبخند زدم..
- تغییر کردم اساسی ...فک کنم ببینتم اصن نشناسی
- چی کار کردی مگه؟
- حالا خودت میبینی دیگه
- کرانه
- جونم؟؟؟
- امشب با مامانت حرف بزن
- دیووونه امشب اصن موقشه؟؟
- اره اتفاقا الان موقشه تا مامانت در اوجه خوشیه توام خودتو لوس کن بگو باشه کرانه؟؟؟

- بابا عجب فیلمیا تو ا؟؟؟ دلخور گفت :

- اااا کرانه!!!

- باشه چشم میگم!

- کرواتم که... نزنم!!!

خندیدم... اصن عشقه کروات بود... میدونست من دوست ندارم اصن کلا با تیپه رسمیه مردا مشکل داشتم... حالام داشت اذیتم میکرد کروات اونم با چی؟؟؟ کت اسپرت!!



نه میخوای پایبون بزنی!

خندید چیزی نگفت :

- کاری نداری ???

- نه عشقم ... بیادت نره!

- چشم فعلا!

- فعلا!

مانتو و روسریمو سرم کردم ... باید میرفتیم اتاق عقد خدا خدا میکردهم ارادم بیاد سره عقد اخه همیشه درجه یکا سره عقد حاضر میشن!!! اکثرا جوونا تو شادیه بعده مراسم! بنده در حاله سابیدن قند بودم و چشمم همش به در کاش اراد بیاد خدا خدا!!! آخرین نفر... بالاخر پیداش شد.. کامیار بلند شد و بغلش کرد... مانیم بعده اراد! سرشو که بلند کرد چشمش به من افتاد... لبخندی زلبشو به دندون گرفت... و ابروشو انداخت بالا!! منم با خنده سرمو انداختم پایین!!! رفت پایین اتاق عقد درست روبه روی من و کنار در ایستاد!! یه نیکا به من میکرد و سرشو مینداخت پایینو سرشو تکون میداد.. کثافت حالتی به خودش گرفته بود که یعنی داره مسخرم میکنه!

خودمم خندم گرفته بود... بعد از خوندن خطبه و جیغ و داد کردن خانوما شروع شده بود...

حالا همه مردا رفته بودن بیرون تا با عروس دوماه عکس بندازیم.. قبل از اینکه اراد بره به سحر گفتم که بگه بیاد چاهار تایی عکس بندازیم... داشت میرفت بیرون که سحر صداش کرد با تعجب برگشت و سری تکون داد:

- اقا اراد بیاین یه عکس بگیریم قبل از اینکه برین بیرون!!

خنده ای کرد و بهم نگاه کرد... منم شونمو انداختم بالا و کناره سحر ایستادم!!! اه اه حالا مجبور بودم با حجاب باهاش عکس بگیرم!!

یه دوتا عکس گرفت داشت میرفت که دمه در با چشم اشاره ای بهم کرد...

بدون حجاب سری باهاشون عکس انداختمو از بین جمعیت رفتم بیرون!! خدارو شکر ونقدر خر تو خر بود که کسی متوجه نبود من نمیشد! گوشیمو نگاه کردم:

- میتونی بیای دمه ماشین??

- من چه میدونم ماشینت کجاست!

- کناره ماشین بابات بیا پارکینگ!

- ول کن بابا یکی میبینتمون!

- گفتم بیا!

جواب ندادمو از خدا خواسته رفتم سمت پارکینگ... جوونا دمه در ایستاده بودن... سرمو بلند نکردم قدمامو تند تر کردم!!! به ماشینش تکیه داده بود..

از دور ایستادمو نگاه کردم.. تا دید اونجا دست به سینه شد و با صدای تقریبا بلندی گفت :

- شما تشریف بیار اینجا!!

-
-
با خنده رفتم جلوتر کنارش که رسیدم...یهو دستمو چنگ زد و کشید سمتش خودش!!! خنده ای همراه
با جیغ زدم.. سرشو چسبوند به پیشونیمو دستشو گذاشت رو لبم :
- اروم بابا اروم!!

رفتم عقب:

- تورو خدا اراد دلم شور میزنه میترسم!

ترس واسه چی عشقم؟؟ هیچ کی الان اینجا نیامد میخوای بریم تو ماشین؟؟

ماشین چیه بابا..میخواستی مو ببینی که دیدی!

اهکی فک کردی الان دیدمت!

- نه پس میخوای اینجا لخ شم واست؟؟؟

- فقط موها تو ببینم همین!

- بابا اینهمه وقت بعدانم میتونی ببینی!!

- نه همین الان!

- نهچ

عصبانی شد...مته همین چندوقته!!

- گفتم همین الان!

- باشه حداقل بریم تو ماشین!

با اشتیاق نشست:

- خوب حالا درار!!

با احتیاط روسریمو دراوردم...سرمو گرفتم بالا!!

خنده نرمی زد و اروم گفت :

- الان دیگه کاملا شدی یه زن!!! دیگه از اون دختر بچه خبری نیست!!

انتظار همچین عکس العملی رو نداشتم...دوست داشتم خیلی شوکه و متعجب بشه!! اما نشد خودمو

نباختم!

- بافت بهم میاد؟؟

- میشه چیزی به تو نیاد؟

- نه والا!!

ارو اومد سمتمو محکم بغلم کرد سرمو گذاشتم رو کتفش...فشارم داد:

- خوشگل شدی عشقم...اما من همیشه ساده دوست دارم!! مته همیشه!!

اروم اومدم از بغلش بیرون و گفتم :

- بریم دیگه میترسم مامانم سراغمو بگیره!

پیاده شد...داشتیم حرف میزدیم تا نصفه راهو باهم رفتیم حواسم به مردا و پسراییی که جلو دره

ورودی بودن نبود... هل کرده بودم اما اراد خونسرد بود...

- بیا بابا ولش کن ما که اخرش واسه همیم دیگه این محافظه کاریا واسه چیه؟؟

- نه نه اراد تو برو من بعدا میام!!

-
-
بی حرف رفت ...
بعد از اون اروم رفتم اراد کنارشون ایستاده بود و حرف میزد... نمیدونم چیجوری رد شدم اما زیره نگاهای هیزه مردا داشتم اب میشدم!

دیگه نای ایستادن برام نمونده بود ... اینقدر راه رفته بودم که دیگه نمیتونستم حتی بشینم فقط دلم میخواست دراز بکشم و چشممو بیندم!!
خونه که رسیدیم مته مرده ها خودمو انداختم رو کانایه... همونجا دودستی زدم تو سرم ای خدا من اصلا یادم رفت موضوع ارادو بگم بدبختم میکنه!!
مامانم خسته بود داشت لباسشو درمیورد که بی هوا رفتم تو اتاق ...
والله
مامان ..خسته ای؟؟؟

اره میخوام بخوابم ...چرا اینجوری میای تو؟؟؟ مامان میشه یه دقیقه وقتو بدی بهم؟ سری تکون داد نشستم رو تختشون.:
- مامان میدونی چیه؟
- هوم؟
- اراد میخواد دوباره بیاد!
برگشت سمتم :
- کجا؟
- خواستگاری دیگه!
- به سلامتی با خانوادش دیگه؟
- اره با باباش !
- مامانش چی؟
- مامانش رفته امریکا حالا حالاها برنمیگرده ... اراد گفته بهش که با باباش دوباره میان!
- مطمئنی مامانش راضیه؟
- نه... راضی نیست اما مامانش قول داد آگه باهش بره میذاره باهم ازدواج کنیم اونم رفت و حالام که برگشته مامان به خاطره من برگشته!

...-
- مامان!
- بله؟
- کی بهش خبر بدم؟
- نمیدونم والا بذار با بابات صحبت کنم!
- مامان تورو خدا راضیش کن!
- خیلی پرو شدیا!
-
-
-

- -
- وا چرا؟
- پرو پرو نشستہ جلو من میگه بابارو راضی کن بیان خواستگاریم!
- مامان ول کن تورو خدا دیگه دوره این حجب و حیاہای الکی گذشتہ میخوام زندگی کنم دیگه خجالت ندارہ!
- ارہ خوب برا شماہا ہیچی عیب ندارہ!
- مامان !!!
- برو بیرون ببینم ! برو باباتو کمک کن دارہ وسایلارو از تو ماشین میارہ!
شونہ هامو انداختم پایینو خستہ گفتم :
- وسایل چی؟؟؟؟؟؟
- چہ میدونم وسایلی سحرہ فک کنم .. تو ماشینشون جا نبود!
تا میخواستم برم بیرون باباخودش اومد تو خوشحال شدم!!! شبخیر گفتمو رفتم اتاقم !!!
این بافتا سرمو درد آورده بود اما خوب دوست داشتم بذارم بمونہ!
لباسامو عوض کردم گوشیمو کہ دیدم یه عالمہ مسیج و میس از اراد داشتم!
- چی شد عشقم؟ جواب بده دیگه کرانہ!!!
عشقم خوابی؟
ک _____ رانہ!

-
-
-
- بــــــــــــله!!!
- کجایی تو یه ساعته!!! چرا جواب نمیدی؟
- بخشید گوشیم تو افاق بود داشتیم با مامانم حرف میزدیم!
- خوب؟
- دیگه دیگه... از خدایم بود همچین دوماه جیگری گیرش بیاد!
- جدی میگی؟
- اره بابا ولی گفت باید با بابام حرف بزنی!
- ایشالا که دیگه بابات بهونه نیاره!
- خدا کنه!
- رسیدی خونه؟
- اره عزیزم! تو خونه ای؟
- اره! جات خالیه!
- میدونم
- جونھ اراد زود جواب بده دیگه زود بهم بگو روزشو!
- چشم چشم چشم!!! کاری نداری؟
- چرا!
- چیکار؟
- خوابت میاد؟
- او هوم!!!
- زنگ زد:
- چیه عشقم???
- خواب!
- خیلی خستم جونھ اراد!
- کر اااااااااا!
- نق زد:
- خوب چی میخوای؟
- اونکه معلومه تورو!
- جدی دارم میگم!
- تو جدی ترین موضوع این روزای منی!
- آقای شاعر من خستم میفهمی؟
- نه نمیفهمم! وقتی بخوامت کرانه دیگه دسته خودم نیست!
- ار اااااااااا!
- باشه باشه برو بخواب!
-
-
-

-
-
-
- خوب بابا چرا ناراحت میشی به خدا خوابم میاد به زور دارم باهات حرف میزنم!
- باشه منم رفتم برو بخواب شبخیر!!
- اه.. اراد دلخور نه.. قشنگ شبخیر بگو!
صدای اهنگ میومد...

اراد!

بله؟

از کی تا حالا اهنگ گوش میدی؟

خوابت نمیداد؟

چرا تو جواب بده میرم میخوابم!

عشقه دیگه عشق!!

با تو و عشقه تو زنده بودم بعده تو من خودم هم نبودم بهترین شعر هستی رو باتو مانده بودی اگر
میسرودم!! مانده بودی اگر نازنینم زندگی رنگ و بوی دگر داشت!

- اخییییی امید... عاشقه این اهنگم!!

با صدای ارومی گفت:

- من عاشقه توام!!

خندیدم..

- برو بخواب...

- ناراحت که نیستی؟

- نه برو!!

- شبخیر عشقم!

- شبخیر

اراد:

- مانی؟

- بابا اراد تو چرا اینجوری میکنی؟

- چیجوری میکنم؟

- بابا اینقد ناامید نباش.. شاید درمان داشته باشه!

- ببین من اصلا نمیخوام برم سمتت درمان و این چرت و پرتا آخرش چیه؟؟ شیمی درمانی پشت هم

..موهام میریزه حتی قابل نگاه کردم نمیشم... بذار حداقل با عزت بمیرم بابا!

- این چرت و پرتا چیه میگی تو مرگ کودومه؟ والا حاله تو از منم بهتره!!

- هه... چی میگی بابا دارم از درون داغون میشم میتراسم کرانه بفهمه جدیدا زیاد خون دماغ میشم!

- بهش بگو اراد بگو!

- نمیتونم یعنی نباید که بگم شاید اونجوری...

-
-
-
- اراد کرانه ولت نمیکنه حتی اگه بفهمه مریضی..
- نه نه نمیگم نمیگم تا با خیاله راحت ازدواج کنیم!
- حالا کی میخوای بری؟
- نمیدونم با مامانش صحبت کرده اما باباش جوابی نداده!!
- مطمئن باش میذارن کی از تو بهتر!
- نمیدونم نمیدونم!
- دستشو گذاشت رو پامو بلند شد:
- من دیگه برم!
- کجا؟
- خونه بابا.. برم دیگه فردام میخوام برم مغازه!
- حالا یه امشبو اینجا باش دیگه فردا باهم میریم اونجا!!
- وایسا ببینم تو چرا دیگه نمیری شرکت بابات؟
- دل و دماغ کار ندارم بابا!
- اهان بعد اونوقت برین بعد باباش بگه کار .. تو میگی فعلا که دل و دماغ ندارم!
- خیر سرم مهندسما!!
- اهان بگی مهندسی حتما دخترشونو میدن بهت!!
- ول کن بابا مانی اینقدر الان مشکل دارم که این یکی توش گمه!
- مشکلی نیست اراد تو داری زیادی بزرگش میکنی!
- هی...
- من دیگه برم فعلا!!!
- میگم باش دیگه!
- نه اراد باید برم!
- باشه
- تا دمه در همراهیش کردم:
- تورو خدا با خودت اینجوری نکن همه چی درست میشه!!
- داشت میرفت پایین که دوباره صداش کردم:
- راسی مانی میخوام ماشینو بفروشم!!
- هان؟؟؟ ماشینتو؟ دیوونه شدی اراد؟
- خسته شدم ازش میخوام بفروشم یه دونه پایین تر بگیرم!!
- اخه واسه چی؟؟ تو بهتر از این پیدا نمیکنی!!
- نپرس مانی. فردا میای بریم!!
- اره ولی حیف شد اگه خودم پول مول داشتم ازت میخریدم!!!
- حالا که نداری!!
-
-
-

-
-
-
خندید:

- کثافت... فردا ساعت چند؟

- نمیدونم بهت خبر میدم میام مغازه دنبالت!

- باشه پس فعلا!!

- فعلا!

ماشینو فروختم... حیف... نه نه نشد چون میدونستم کرانه زیاد دوشش نداره.. هر بار که میرفتیم بیرون خیلی جلب توجه میکرد و من اصلا راضی نبودم... راضی نبودم که کرانه ناراضی باشه! رفتم شرکت بابا بهم تیکه انداخت " ا چه عجب؟؟ اصلا دیگه نقشه کشیدن و خوندن و ساختمونو و مهندسی میدونی چیه؟؟؟"

جوابی ندادم رفتم تو اتاق. گوشیم زنگ خورد... زنگ نبود یادآور گوشیم بود.... محکم زدم تو سرم... اخ اخ فردا تولد کرانه بود.. من هنوز هیچ غلطی نکردم...

سریع بلند شدم کیف پولم رو میز بود برش داشتم داشتم میرفتم که بابا دوباره سر رسید...

- تو حقوق میخوای از من دیگه نه؟؟؟ خندم گرفته بود یه روز اومدیم شرکت...

- ول کن باباجونه من فردا تولد کرانست هنوز هیچی براش نگرفتم!

تا کسی گرفتم... زنگ زدم به مانی!

- الو.. سلام قربانت... مانی

راشش فردا تولده کرانست.. نمیدونم چیکار کنم؟؟ چی بگیرم براش؟

الان چیزی احتیاج نداره....

گوشی؟؟؟

-
-
-
اره..اره اره خوبه...باشه ببین کجاست مغازش؟؟؟
اره بیا توام بیا..شاید تورو میشناسه بهتر باشه ..
باشه قربانت فعلا!

اخ که چقدر زور داشت ..دلم میخواست خودم واسه زخم تولد بگیرم دوست داشتم پیشه خودم باشه
اما....

کامیار بود:

- جانم؟؟

- سلام چطوری؟؟

- قربونت تو چطوری؟؟

- خوب اراد...
- هوم؟؟

- امشب تولده کرانست..

- میدون..اما فردا نیست؟؟

- امشب شبه تولدشه!

- اهان...خوب چیزی شده؟

- میخوایم پیشه مامانینا باشیم.

خسته گفتم :

- خوب؟؟ اینارو که میدونستم

- گفتم یه وقت برنامه نذارین سرد و خشک گفتم:

- نه

- خوب پس خوبه اخه اخره شب قراره با بچه ها بریم...بیرون توام که میای...یعنی باید بیای..
خندیدم:

- معلومه که میام!!

- باشه پس منتظرتم!

- باشه فعلا!

خوشحال شدم...ای جونم امشب میبینمت امکان نداره بذارم بری خونه!!!

بعد از خرید گوشی با مانی رفتیم بیرون و یه ناهاری خوردیم... برگشتم خونه کادوشو گذاشتم تو
جعبه...میخواستم چیزی روی کارتش بنویسم!!!

خم شدم رو میزو خوردکارو گرفتم دستم..گرمای خون دوباره منو یاده بدبختیام انداخت..

سریع جلو دماغو گرفتم و پریدم تو دستشویی... حرصم گرفته بود...اه اه تا میاد همه چی یادم
بره دوباره "زندگی اینبار اما تلخ میشود" کارتو پرت کردم یه گوشه و دراز کشیدم رو کاناپه..

- تولدت مبارک...

لبخند مهربونی زدمو سرمو کج کردم :

- مرسی عزیزم مرسی!!

کامیار بغلم کرد و گونمو بوسید... غافلگیر نشدم کیه که تولدشو یادش بره... من که به شخصه از یه ماه پیش روز شماری میکنم... سحر و بغل کردم و بیشتر از همیشه فشارش دادم با خنده زیره گوشش گفتم:

این فشار اولیه برای اینکه دوستی دومیه برای اینکه زن داداشمی... البته یادت نره تو تا کادو اماباید بدی..

خندید:

- باشه باشه تو خوب باش من هزار تا هدیه بهت میدم یاد اراد افتادم.. چرا بهم زنگ نزد... اصلا از این بابت ناراحت نمیشم شاید میخواست حضوری بهم تبریک بگه از همون بوسه های اتفاقیش بهم هدیه کنه... میدونم مشکل داره میدونم یه چند وقته بهم ریختست و بهم چیزی نمیگه.. عیب نداره اینقدر الان دل مشغولی داریم هر دو مون که تبریک یه تولد برام بی ارزشه!! خندیدم مامان و بابارم بوسیدم و عکس انداختیم اینقدر با سحر خندیدیم که خدامیدونست چقدر حالم خوب بود!

چقدر خوب بود که دوباره اون روحیه قبل برگشته بود!! دلم میخواست برم بالا و موبایلمو ببینم که یه عالمه میس کال و مسیج اومده باشه اونم از طرفه اراد!! خانواده سحر اینا اومدن سریع کادوها رو بردم بالا و گذاشتم رو تختم موبایلمو برداشتم.... گاهی چقدر دلم راست میگفت..

- چی باید بگم کرانه؟؟ تولدت مبارک عمره اراد.... قلبم ریخت.. این تنها ابراز علاقه نبود.. و اینم اولین باری نبود که قلبم از هیجان میلرزه " اراد تو چقدر تازه ای " هر حرفه تو منو دوباره عاشق میکنه... لیلی!!!

- مرسی عمره کرانه مرسی زندگیه من....

- چقدر بده که کنارم نیستی

- ببخش که کنارت نیستم!

- کادوت محفوظه عشقم..

- اومممم بعد اونوقت چیه این کادونه؟؟

- حالا دیگه هر وقت اومدی ملاقاتی میبینی!

- اخه من تو زندون نگاه تو گیر کردم بیا وصیقه بذار تا ازادشم!

- حالا باید چی باشه؟؟؟

- یه بوس ناقابل!!!

- نه نه ترجیح میدم همیشه اسیرم باشی!

- دلت میاد

- دلم که اره اومده الان اونجاست پیشه تو...

- بازم که شاعر شدی امشب

- من به تو میرسم همه چیز میشم... شاعر... عاشق بازم عاشق.. بازم عاشق!

-
- اخ که من پیشه تو سراپا احساسم اراد!!
- نبایدم غیر از این باشی
- من باید برم .. فعلا!
- پس شب میبینمت
- شب؟
- اهان میخواستن سورپرایزت کنن من زدم تو کاشتون قراره شب همه بچه هادوره هم جمع شن
- به خاطره تولده سرکار
- ؟؟؟ چه بهتر که گفتی مانتوم اتو نداشت
- تو که همیشه به فکره تیپ و قیافت باش
- من همیشه به فکره تیپ و قیافه ام اما برای تو...
- من تورو همه جوره میخوام
- من دیگه برم شاعر سرگشته میبینمت.... بوس
- فعلا عزیزم!
- چادرمو سرم کردم و رفته پایین... کاش سپهر نیومد بعد از مسافرت دیگه ندیدمش ...
- با همه سلام علیک کردم و مامانه سحر و بوسیدم سپهرم نگاه خیره ای بهم انداخت... راسی سپهر
- اصلا منو بعده تغییر قیافه ندیده بود پس دلیل این مکثش همین بود... اخه شبه نامزدیم اصلا همدیگرو
- ندیدیم.. یعنی تو اتاق عقد نیومده بود ... و برای همه جای سوال داشت!
- تولدت مبارک نگامو دادم بهش:
- ممنون مرسی... بفرمایید
- نشستم... سحر اروم زیره گوشم گفت :
- میخوایم واسه داداشه زن بستونیم
- ؟؟؟ خوب چه بهتر از این حال و هوام درمیاد حالا کی هست؟؟
- میخوام سیما رو ببینم!!
- سیما؟؟؟ ده دشتی رو میگی؟
- اره ... چطوره؟؟
- لبمو کج و کوله کردم و گفتم :
- نمیدونم والا ... مگه من باید نظر بدم؟؟
- جدی میگم کرانه...
- منم شوخی نکردم
- خوب حالا بگو دیگه...
- سحر دربارہ سیما از کسی میپرسی که خودتم میدونی از ش خوشش نمیاد... پس چی بگم؟
- خوب... من فک میکنم دختره مناسبه...
- خیلی سریع گفتم :
- فقط به خاطره اینکه خوشگلته؟ غافلگیر شد:

- نه نه باور کن...
- سحر با فکر تصمیم بگیر من فکر نمیکنم سپهر آدمی باشه که به ریخت و قیافه ادما توجه کنه
فک کن بیشتر خصوصیات اخلاقیشون بر ایش مهمه!!!
- تو از کجا میدونی؟ چون تورو دوست داره...
- واییییی سحر داشت کلافم میکرد چقدر راحت و بی پرده در مورد سپهر و تصمیمشو گاهی نقش
من تو زندگیشون حرف میزد... شرمندم میکرد!
- نه ربطی نداره....
- چرا ربط داره
- کلافم نکن سحر!!
- مامان صدام کرد چایی ریختم کامیار و صدا کردم اما نبود سپهر سریع بلند شد و سینی رو از مگرفت
نگام نکرد!



سریع تر نشستم چایی رو با سینی گذاشت روبه روم رو میز... ناراحت شدم... مبله کناریم نشسته بود
اروم بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

- دعوا که نداریم... داریم؟

غافلگیر شد فکر نمیکرد چیزی بهش بگم جوابی نداد و سرشو برگردوند سمت مامانم:

- اقا سپهر ایشالا کی میخواین برین جلویی؟؟ بابا همه سرنجوم گرفتن جز تو...

سرشو پایین انداخت و چیزی نگفت به جاش مامان سحر جواب داد:

- میخوام فردا زنگ بزوم به خونادشون

- خوب کیه عروس خانم؟

- یکی از دوستای دانشکده سحر.. اتفاقا کرانم میشناستش... سیما...

سحر زرتی پرید وسط:

- اوخ اوخ نگو نگو کرانه باهاتش چیه عمیقا لبخند مسخره ای زدمو گفتم :

- وا سحر جان چی میگی؟ من کجا باهاتش چیم اون خودشو بیخودی...

پرید وسطه حرفم :

- نه نه نزن زیرش تو همیشه ازش متنفر بودی

- حالا ببینم میتونی منو پیشه عروسه ایندتون خراب کنی؟؟ سپهر سرشو بلند کردو با لبخند عصبی

گفت :

- حالا کی گفته من اصلا میخوام ازدوج کنم؟؟ بابا من اصلا ازش خوشم نمیاد... دیدمش بابا گفت

:

- راست میگه بابا دیگه دوره این چیزا گذشته خوده بچه ها باید جفتشونو انتخاب کنن...

کامیار اومد تو نمیدونم بیرون چیکار میکرد! دستاشو زد بهمو با خنده گفت :

- خوب دیگه بسه اینقدر درمورده این خرید های بچگانه که مردا مرتکبش میشن بحث نکنید...

بریم سراغ جوجه کباب... ذغالو اتیش کردم...

باباها بیاین بریم دمه اتیش میخوام جوجه ای بهتون بدم انگشتاتونم بخورین... سپهر یه تکون به

خودت بده دیگه.

بلند شد... نگاهی بهم انداخت و رفت بیرون... قلبم ریخت تو نگاهش همه چی بود التماس عجز.. وای

که چقدر بد شدم من...

به خدا تقصیر من نیست چه کنم که دلم جای دیگه ای گیره!!! چه کنم؟

کامیار از اینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- من که میدونم خبر چین بهت گفته واسه همین نمیرسی کجا داریم میریم نه؟؟؟ زدم پسه کلشو

گفتم :

- اوه... وی درست صحبت کن...

- هه همینیه دیگه راست میگم خوب... وگرنه تا الان کچلم کرده بودی.....

چیزی نگفتمو با لبخند تکیه دادم به صندلی..... هه... خبرچین... بمیرم برات!

سحر ضربه ای به شونه کامیار زد و گفت :

- ای بابا یه اهنک بذار دلمون گرفت ...

با قیافه مسخره ای برگشت و گفت :

- جـونم چی بذارم؟؟ سحر لبخند عاشقانه ای زد و گفت : - هرچی تو دوست داری
نـرو... نـرو... که دل همش میگیره از من سراغ تورو نرو... نرو - میشه
یه چیز دیگه بذاری؟؟؟

- ای بابا اصلا دی جی سپهر شما اهنگ بذار...

چه عجب یه خنده ای از این اقا سپهر دیدیم....

خم شد و بعده چندبار اینور اونور کردن اهنگ مرده نظرشو گذاشت و صداشو زیاد کرد.

اگه اونکه کنارته تورو بیشتر از من
میخواد اگه با همین راحتی اگه باهات راه
میاد اگه روزگار تلخ تورو ازم گرفته اگه
خاطراته خوبمون از خاطر من نرفته
خوشبختیت از زومه حتی با من نباشی..
حتی از خاطره هام جدایی.....

خدارو شکر که زود رسیدیم و تموم شد.. میدونستم برای چی این اهنگو انتخاب کرد..حالم بد شده
بود.

نمیدونی چقدر سخته که از طرفی باید با عقلت تصمیم بگیری اما احساسات یه مشت میزنه تو صورت
منطق میگه من تو الویتم... و الویت من یعنی اراد!

پیاده شدیم... یه رستوران شیک و پیک که تاحالا نرفته بودم... سحر که بدو بدو رفت سمت کامیار و
دستشو دوره بازو هاش حلقه کرد... منم عقب عقب اومدم... داشتم میرفتم داخل که سپهر ارم زیره
گوشم گفت :

- خوشبختیت اروزمه.... حتی با من نباشی

مته نسیم از کنارم گذشت.. این میخواد منو دیوونه کنه... لعنتی حداقل امشبو خراب نکن

سحر و کامیار نشستند بودن با چشم دنباله اراد بودم هنوز نیومده بود..

چقدر زیاد بودن تقریبا بیشتر بچه های دانشگاهی که باهاشون صمیمی بودم اومده بودن... با همه
سلام علیک کردم دخترارو بوسیدم.. سیمام بود مطمئنا سحر واسه سپهر گفت که بیاد..

یه صندلی خالی کناره مهناز دوستم بود نشستم... کامیار بلبل زبونی میکرد و گاهی با مانی کل کل
میکرد و حسابی شولغش کرده بودن... اونقدر که چندبار مسئولای رستوران به کامیار تذکر دادن...
فک کنم فقط صدای خنده های سحر بود.. چون عادتش بود فوق العاده بلند میخندید... دهنشم که اندازه
اسب ابی باز میکرد...

کلا این زن و شوهر اون شب گندزدن به رستوران..

کلافه بودم اه اه اراده لعنتی چرا نمیای؟ فک کنم خیلی از بچه های دانشگاه برای اولین بار ارادو
ببینن خدایا این دخترا رفتاری نکنن من حسودی کنم... خودمو سپردم دسته تو!

داشتم اب میخوردم که بالاخره اقا سرو کلش پیدا شد

دقیقا همون لباس مورد علاقه من... دستش چندتا شاخه گل لیلیوم سفید بود... لعنتی تو میدونی من
عاشق چیم..!

اول که وارد شد با چشم دنبال ما بود.. پیدامون که کرد ابروشو انداخت بالا و نگاه با نمکی بهم انداخت!

سرخوش تر از همیشه بود... دوباره با اقتدار و محکم راه میرفت ...اروم اومد جلو که دوباره کامیاری شروع کرد. بلند شد و اراد و بغل کرد و یه عالمه چرت و پرت گفت که بی ادبی زیادداشت ..نمیگم! بچه هارو بهش معرفی کرد...صندلی نبود..کامیاری خواست براش بیاره نداشت..دستشو گذاشت روشونشو نشوندش ..خودش یه صندلی آورد و در کمال تعجب دقیقا گذاشت کناره من...خندم گرفته بود...یه کم خوددار باش عشقم!

اروم نشست .. داشت جابجا میشد روی صندلی نگاهش جای دیگه بود اروم زیره گوشم گفت :
- خو نامردیه دیگه نگو نه ..

با خنده گشادی برگشتم سمتشو گفتم :

- چی میگی تو...علیکه سلام!

سرشو کج کرد و با خنده ای که دندوناشو به نمایش میذاشت گفت :

- من چی میگم؟؟؟ بذار بریم خونه حسابتو میرسم...

با حالت مسخره ای دستامو زدم بهمو گفتم :

- ای جونم...مجازات...

اراد با صدای بلند زد زیره خنده و سرشو پرت کرد عقب... تقریبا همه حواسشون رفت پیشه اراد..

درحالی که قصد داشتم خندمو کنترل کنم نیشگونی از پاش گرفتم که تقریبا خفه شد!

سحر ابرویی بالا انداخت و اروم زیره گوشه مهناز چیزی گفت که باعث خندش شد...

جمع برگشت به حالت اول خودشو شیرین زبونیای کامیاری و سحر...

منو رو آوردن تا غذا انتخاب کنیم... اراد بدون اینکه نظرمنو بخواد از هرچی که میخواست دوتا

سفارش داد...

اصلا نم ناراحت نشدم تازه لذتم میبرد اینکه از طرفه منم تصمیم میگرفت...کامیاری با صدای بلندی

گفت :

- نه سحر جان نه قربونت برم تو که میدونی بنده بیرون روی میگیرم...

کثافت ...همه زدن زیره خنده...دوباره با صدای بلندتری ادامه داد:

- بچه تا میتونید بخورید از فرصت استفاده کنید... شام امشب مهمون بچه پولدار جمعیم...اقا اراد

پول که همراست هست....

خنده شیرینی کرد و تکیه داد به صندلی دستشو زد زیره بغلشو گفت :

- تا میتونید چیه برادره من؟؟ اصن فک کنید کامیون چپ کرده اره..

خندیدم اما اینبار از ته دل..نمیدونم ..حتی کوچیک ترین طنزی از طرفه اراد منو غرقه خوشی

میکرد...

قیافه همه مته علامت سوال شده بود...کیانا یکی از دوستای دبیرستانم طاقت نیورد و گفت :

- مبارکه خبریه؟؟؟ کامیاری سریع گفت :

- نه بابا خبر چیه؟؟ به سلامتی ماشین نوئه اقا اراد .. عروسکه ماجرا سازو فرختن یه دونه مردونه تر خرید...
با نگاه خاصی گفت :

- ماشالا از دوران جهالت کوچ کرده..دیگه مردی شده واسه خودش...
اراد داشت از خنده میمرد ..من اما با لذت هرچه تمام تر خنده هاشو دید میزدم...نکنه کسی عاشق خنده های تو بشه عزیزم...
یعنی ماشینشو عوض کرد؟؟ میدونستم خیلی این ماشینو دوست داره...اما اینم خوب میدونم که منو بیشتر دوست داره .
لبخندی زدمو به دست گارسونی چشم دوختم که داشت غذاهارو میچید... جدی جدی همه خودشونو خفه کرده بودن ...
خندم گرفت...اخ که چقدر شب خوبی بود..چقدر اراد سره حال بود..چقدر میخندید و چقدر خندههش شیرین بود و من هربار عاشق تر میشدم!!!

اون شبم گذشت من هدیمو از اقامون گرفتم..یه گوشیه فوق العاده که تا الان شده بود ارزوم داشتم کم کم پولامو جمع میکردم که خودم بگیرمش اما اراد پیش دستی کرد حالا باید همین مقدارو بیشترش کنم واسه خوده اراد یه چیزی بگیرم!!!
همون شبم بچه ها برنامه سفر و ریختن و البته همون شبم اراد قول داد توی این سفر دیگه همه چیز معلوم شه...میخواست بیاد خواستگاری خیلی زود....
یکی از برگهای کاهورو برداشتم در حالی داشتم افتضاح ملج و ملوچ میکردم و دهنم پر بود حرف میزدم:

- ماما چی شد پس؟ با بابا حرف زدی؟ با نگاه وحشتناکی گفت :

- مته ادم بجو..

خندیدمو ادامہ دادم:

- خو...نگفتی ماما

- دیشب بهش گفتم گفت اگه مامانش موافقه باشه بیان!!

- ای جونم میدونستم کسی نمیتونه دسته رد به سینه اراد من بزنه که...

اینبار نگاهش بدتر از قبل شد خودمو جمع کردم سریع پریدم بیرون... خوشحال بودم دوباره رفتم پیشه مامانو اینبار با نجابت بیشتری گفتم :

- حالا بگم کی بیان؟؟

- چه میدونم بابات گفت تو این هفته باشه بهتره چون میخواد بره یزد..

خوشحال شدم ...

- واسه چی؟؟ بازم مسافرت؟؟؟ ای بابا

- چه میدونم کار دارن...با کامیار میخواد بره

- کی برمیگردن؟؟

- دوسه روزس
 - اهان خو پس
 - واسه چی؟
 - اخه برنامه ریخته بودن با بچه ها بریم مسافرت
 - چه خبره ..لوس بازی درمیارین شما جوونا مسافرت مسافرت مسافرت... شما تازه کیش بودین..
 - مامان خو اون واسه عید بود... الان تعطیلات تابستونه ها!
 - چه میدونم والا میگم که حسابی خودتونو داشته باشید ادم باید با برنامه زندگی کنه ... همش که به خوشگذرونی که نباید بگذرهیه کم پس انداز کنید واسه زندگیتون.. همش خرجای الکی... بخدا اگه زمان ما اینطوری بوده باشه....
 چیزی نگفتم و اینبار رفتم تو اتاقم ... به اراد اس دادم که تو این هفته میتونن بیان تا باباش زنگ بزنه خبری چیزی....
 اما جواب نداد... زنگ نزدم گفتم شاید خوابه یا نمیتونه جواب بده.. دوست نداشتم بهش بپله کنم!
 کامیار یه سریال امریکایی جدید گرفته بود ... آرو... فوق العاده بود منم که عاشقه این سریالایجنایی عاشقانه... خلاصه پدرو سریالو دراوردم یه کله ۲۱ قسمتی یه روزه دیدم...
 هوا تاریک شده بود و فیلمه من تموم.. حالا چیکار کنم تا یه مدت اینو نیاره ... منم که معتادشدم!
 نگاهی به گوشیم انداختم .. به به چه گوشیی... هنوزم جوابم نداد... زنگ زدم جواب نداد... دلم شور افتاد زنگ زدم خونه اما بازم جواب نداد!
 آخ که بگم خدا چیکارت کنه... کامیارم که بهش زنگ زدم خیره سرش شهره بازی بود.. خل شده این داداش ما زن گرفت ادم بشه بدتر سحر دوران جهالتشو یادش انداخت!
 رفتم پایین ، مامان جلو تلوزیون نشسته بود و داشت کش چادرمو میدوخت!!
 ازش گرفتمو تشکری کردم و گذاشتمش رو تخت دوبار برگشتم پایین... نشستم کنارش ... شبکه نمایش داشت فیلم میم مثل مادرو نشون میداد... برای هزارمین بار تا اخرش دیدمو برای هزارمین بارم با همون صحنه های قبلی گریه کردم... واقعا که قشنگ بود....
 مامان یه نگا به من میکرد یه نیگا به تلوزیون.... فیلم که تموم شد برگشتم سمتشو اروم گفتم :
 - راسی مامان دیروز کجا رفته بودی؟
 - یه سر رفتم بازار... رفتم یخچال مخچال دیدم...
 - وا یخچال واسه چی؟؟؟
 - دخترم قراره عروس بشه باید جهاز کنم دیگه نه؟؟
 وای که حسه عجیبی بود اینکه از همیشه بیشتر ازدواج و زندگیمو و همه جزئیاتش جدی گرفته شده بود... دستشو گرفتم و فشار دادم:
 - مرسی... مامان لازم نیست باور کن خونه اراد همه چی داره!
 - این چه حرفیه ... یه وقت جلوش نگیا...
 هول شدم...

- نه نه منظورم اینه اگه چیزی که میخوایو نتونستی گیر بیاری حالا لازم نیست خیلی چیز کنی
خونه اراد...

- بسه چرت و پرت نگو!!!!!!

کلا خفه شدمو چیزی نگفتم...کانالارو اینور اونور کردم گذاشتم رو بی بی سی...۱۷ ۱۸ روز مونده
بود به انتخابات...چه مملکتی چه وضعیتی....
ما که خانوادگی رای نمیدیم... چه فرقی داره رایبی که ما میدیم خودشون انتخاب میکنن..میبرن
میدوزن...

- پاشو پاشو بیا سالاد درست کن..

کلا مامان دوست داره...دوپایی پرید وسط تحلیلهای سیاسیم....

عاشق جر و بحثای سیاسی بودم دوست دارم دیگرانو متقاعد کنم که راه درست و انتخاب صحیح
کودومه حیف مامان بهم راه نمیده حیف....
داشتیم سالاد درست میکردم دلم هوای اهنگ کرده بود...گوشیمو گذاشتم و صداشو تا ته زیاد کردم!

میشه نوازشم کنی وقتی گرفته حالم

میشه ببندی بالمو اخه شکسته بالم

میفهمی چی میگم بهت میبینی

خستگیمو میشه بذارم پیشتو چند روزی

زندگیمو

یه تیکه از کاهورو میخوردم و همونجوری زیره لب زمزمه میکردم!

صدای کامیار میومد.... خداکنه سحرم اومده باشه...گوجه های روشم خورد کردم رفتم بیرونسحر
با گونیه های سرخ و ملتهب ولو شده بود روی کامیار... کامیارم که وحشتناکتر از اون!
با خنده رفتم سمتشونو گفتم :

- اوووووو خوب بابا رفتن حال کردن یه من قیافرو واسه ما آوردن...پاشین جمع کنید ببینم!
خودمو انداختم رو کاناپه رو به رو و ادامه دادم:

- شمام که خودتونو دارین خفه میکنید با این دوران نامزدی...داداش جان حسابه جیبتو داشته
باش....

این جملرو جوری بیان کردم که هردوشون خندیدن!!!!

- کرانه ... تو میای حتما؟؟ برنامهت قطعیه؟

- کجا؟؟؟

- بابا اردبیل دیگه... بابای سامان اونجا برامون خونه گرفته...

- اره چرا نیام؟

- ارادم میاد نه؟

- اره چطور؟

- هیچی میخواستم ببینم قطعیه

- میدونی مامان میگه بی مورده !!

- مامان با سینی شربت اومد تو پذیرایی:
- حرف تو دهنه من نذار نگفتم بیمورده فقط میگم همه زندگی که همیشه خوشگذرونی!! میذاشتین
یه بار همه خانوادگی میرفتیم... امسال عیدم که نشد کناره هم باشیم کامیار بزور خودشو از مبل
کندو شربتو برداشت در همون حال گفت:
- اهان خوب پس بگو... مامان جون بهونه چیزه دیگرو میگیره!!
- نه والا من برا خودتون میگم! مسافرت که میریم. بابات گفت بلیط میگیرم اوایل پاییز هوا خوبه
بریم قشم منم یه کم واسه کرانه خرید مرید لباسی بکنم!!
- ایااا. خوبه پس ایشالا با داماد میریم!
- مامان از حرفه کامیار خوشش نیومد.. دوست نداشت قبح همه چیز ریخته بشه!
چیزی نگفتم رفتم بالا.. اخ لعنت به تو اراد که جواب نمیدی... البته لعنت به تو نه لعنت به دل من که
نمیتونه یه ثانیه ازت بی خبر باشه!
- چندبار زنگ زد بعد از یه بوق طولانی بالاخره جواب داد:
- بله؟؟
- صداش بدجور بود نگران شدم:
- اراد خوبی؟ چرا جواب نمیدادی..
- بیحال گفت:
- کرانه... حالم بده ...
- اراد... اراد چته؟؟
- فک کنم مسموم شدم... بیا
- چیزی نگفت و قطع کرد... دستپاچه لباس پوشیدمو رفتم پایین سحر سریع گفت:
- کجا؟؟؟؟
- حاله اراد خوب نیست مسموم شده میرم پیشش!
- مامانت!!
- بهش بگو رفتم... اه چه میدونم یه چیزی بگو دیگه... عیب نداره بهش بگو رفت بیمارستان
ارادوببینه!
- سری تکون داد و منم سریع زدم بیرون!!
- کلید و با دستپاچگی انداختم تو قفل... خونه تاریک و سوت و کور بود... اراد نبود.. حتما تو اتاقه درو
باز کردم رفتم داخل بی حال روی تخت افتاده بود چادرمو پرت کردم رو تخت نشستم
کنارش.. دستشو گرفتم و اروم گفتم:
- قربونت برم چت شده؟؟
- کرانه دارم میمیرم!
- ازبونتو گاز بگیر حالت تهوع داری؟
- اره شدید!

- پاشو پاشو همون مسموم شدی باید بریم معدتو شستشو بدیم!
 - نه کرانه اصلا نای بلند شدن ندارم
 - خوب قربونت برم آگه بریم درموناگهی جایی حالت زود خوب میشه اینجوری تا فردام
 همینطوریه حالت.. پاشو عزیزم!!
 بردمش درموناگاه و دارو هاشو گرفتم... خیلی بهتر شده بود.
 اروم خوابید رو تخت و پتو مسافرتی رو کشیدم روش!!
 خودم کنارش دراز کشیدم... خندید!
 برگشتم سمتشو گفتم:
 - چیه؟؟ توقع داری مته همه خانوما پشم واست سوپ درست کنم؟ نخیر اقا من الان وقت ندارم تا
 میتونم باید کنارت باشم چون زود میخوام برم!!
 با لذت نگام میکرد و گوش میداد:
 بذار از همین الان برات مشخص کنم... صبح زود از خواب بلند نمیشم.. تا لنگه ظهر میخوابم و قتیتم
 از جام بلند شدم آگه حال داشته باشم تخت و درست میکنم!!
 حوصله ندارم مته تازه عروسای ذوق زده همش دکوراسیون خونه عوض کنم!! همش اسپیز خونرو
 بسابم!!!
 شام و ناهار همیشه عالی میخوریم... اینم تازه اسنثنا داره چون خودم شیکموام!!! اهان راسی اره
 خیلی شیکموام!!! بعد... ببین اقا... لپه کلام بنده نمونه بارز یه ادمه شلخته و گشادم...
 چون دوست دارم بیشتر از لوازم خونه به تو برسم!! اینا همیشه هست اما لحظه های باهم بودنمون
 از دست میره... دوست دارم همش کنارت باشم.. بیشتر بیرون باشیمو خوش بگذرونیم!!
 اراد امروز کامیار و سحر رفته بودن شهره بازی... دلم میخواد وقتی ازدواج کردیم دق و دلی تمام
 روزای خوبی که نداشتیم و دراریم!! میفهمی؟ با لبخند برگشت سمتو اروم دستشو کشید رو گونم:
 - جونم... اره میفهمم میفهمم!!
 چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم... دلم میخواست بگیرم تو بغلمو فشارش بدم... ناخوداگاه همین کارو
 کردم...
 غافلگیر شد اینو از خنده های مقطعش فهمیدم!!! اونم محکمتر فشارم داد!! گوشمو بوسید اروم گفت
 :
 - تو میدونی چرا اینقدر دوست دارم؟
 چیزی نگفتم و خودمو بیشتر تو اغوشش گوله کردم... بازم ناخداگاه زیره لب گفتم:
 - چقدر این مردونگیتو دوست دارم اراد...
 - کودومشو؟؟?
 نگاه عاشقانه ای بهش انداختم و لبامو گذاشتم رو لباش با خنده شیرینی گفتم :
 - الان وقت ندارم توضیح بدم!!
 داشتم کفشمو پام میکردم یادم اومد...:

- راسی اراد!
- جونم؟
- ببین بابام گفت تو این هفته بیاین بهتره چون هفته دیگه میخواد بره یزد!!
خندید:
- چشم فردا چطوره؟
- نمیدونم والا از مامانم میپرسم ببینم امدگی دارن یا نه بهت میگم!
سری تکون داد... شلوارم پشتت کفشم گیر کرده بود...دولا شدم درستش کردم تا بلند شدم اراد مته
جن زده ها پشتشو کردبهم!!
دستم گذاشتم رو شونشوگفتم :
- اراد!! چیزی شد؟
- نه عزیزم نه من برم دستشویی الان میام!!
- وا خوب بذار من برم بعد برو!!!
رفت:
- الان میام الان میام وایسا!!!
قشنگ یه ربع وایساده بودم...بالاخره اومد...صورتشو شسته بود...وا این چش شده بود؟
- اراد!!
- جونم؟
- چی شد؟؟ چرا یه دفعه...
با خنده گفت :
- عشقم نمیشه ادم یه دفعه دستشویی بش بگیره؟
چیزی نگفتم شونه ای بالا انداختمو باهانش دست دادم...دستم نگهداشت و بوسه ای کوتاه به کفه
دستم زد:
- فردا دیگه...
- نمیدونم بهت میگم!
چشماتشو گذاشت روهم :
- فعلا!!!
- فعلا رسیدی بهم زنگ بزنی
- چشم .

امروز قرار بود اراد و پدرش بیاین وای خدایا داشت همه چی درست میشد باور نمیکنم!!!
یکی منو از خواب بیدار کنه! یه مانتو شیک مشکی براق با کارای سنتی و خاص سفید... یه شال
سفید و براقم انداختم شلوار مشکی و کفش پاشنه بلند بند سفید!!
یه عالمه عطر زدم...خودمم خندم گرفتم... یه ارایش مختصرم کردم!! اینبار با مانتو رفتم پایین!!!

با دیدن اراد چشمام برق زد کت نپوشیده بود یه پیرهن مردونه ساده سفید با شلوار جین مشکی!!!! ریشاشم زده بود... اینجوری دوست نداشتم... به قول خودش "مته سیرابی میشم نه؟؟؟" خندم گرفتاز فکرم اروم رفتم جلو و سلام کردم اینبار آقای اشرفی سنگین تر باهام سلام علیک کرد!! دلم گرفت..نشستم کناره کامیار سحر چایی رو آورد همیشه از این مرحله بدم میومد..اما اینبار فرق داشت بی هوا بلند شدمو سینی رو ازش گرفتم خودم تعارف کردم کناره اراد که رسیدم اروم زیره لب گفتم:

- بهتری سیرابی؟؟؟ داشت از خنده میترکید!!!

چیزی نگفت و چایبرو برداشت! لبخندی زدمو نشستم.. بابا و آقای اشرفی جدی تر و مسمم تر از دفعه قبل حرف میزدن...بابا گفت که برن با هم یه حرفی داشته باشن که آقای اشرفی مانع شد:
- من فکر میکنم به انداز کافی همدیگرو میشناسن..کاش این جلسه تکلیف مراسمو تاریخاشونو معین کنیم..بابا تعجب کرد:

- اخه من که نمیدونم نظره کرانه چیه...

بازم آقای اشرفی پیش دستی کرد:

- خوب کرانه جان شما نظرت چیه؟؟ من که فکر میکنم هر دو تا همدیگرو خیلی میخوان...آقای دادی اینو بگم که این یکی پسر منو روانی کرده...تورو خدا دیگه قبولش کنید

این حرفا رو با خنده زد اما اراد خوشش نیومد میدونم چرا این حالت التماسیش غرورشو جریحه دار میکرد!! میفهممت عشقم!

اراد جابجا شد دستشو زد زیره بغلش... بابا و مامان حرفی نمیزدن قیافه سحر و کامیارم راضی به نظر نمیرسید...اه اه ریدم تو این شانس!
مامان سر تکون داد و گفت :

- باشه اگه واقعا مسممین خوب یه روزی رو تعیین کنید برای صیغه!

اراد نگاه خنده داری به کامیار انداخت که کامیار خندش گرفت مته بچه ها با هر عکس العملی ذوق میکرد!!!

یک ساعت داشتن درمودره تاریخ و کی و کجا حرف میزدن اما من تو فکره چیز دیگه بودم...چرا تمام لحظات زندگیه من چرا تمام اتفاقات بزرگ و حتی جزئیاتش با دیگران فرق داره?...خدایی تاحالا خواستگاری این شکلی دیده بودی؟

کامیار شیرینی رو دور گردوند اراد راضی نبود نمیدونم از چی رنج میبرد...نگاهای خاصی بهم میداخت کامیار و آقای اشرفی داشتن حرف میزدن و صداها بالا رفته بود چشمامو تنگ کردمو سرمو به علامت چیه چته؟؟؟ رو به اراد تکون دادم..چیزی نگفت سرشو تکون داد!! منم غنانت کردم به همین دلخوشیای کوتاه!
بالاخره رفتن.

بابا فهمیده بود من رابطه بازتری با اراد داشتم اما چیزی نگفت نشسته بودیم دوره هم من داشتم میوه هارو جمع میکردم بابا گفت :

- از خودش خیلی خوشم میاد اما خانوادش...باباشم نها . مامانش چرا اینجوری میکنه؟؟ نمیخواد بیاد عروسیه پسرش؟؟

- مامان دستشو بهم مالید و اروم گفت :
- چه میدونم والا عاطفه ندارن اصلا بابا دستی به ریشش کشید و گفت :
- فقط خیلی سوسوله...
- من و کامیار و سحر سه تایی زدیم زیره خنده ... مامان و بابا تعجب کردن:
- وا خو چیه؟؟ راست میگه دیگه این چه مدل موئه؟؟؟ انگار داره موهاشو باد میبره همش کجه!!
- سحر خندش شدت گرفت... کامیار میون خنده گفت :
- مامان بیخودی رو دوست من عیب نذار به این قشنگی ... موئه منم همینه!!
- مامان دستشو جلو دهنش مشت کرد و گفت :
- وا کامیار موهای تو کجاش اینجوریه??
- مامان جون مدلش همینه فقط چون موهای اراد پر پشت تره بد نشون میده!!!!
- هنوزم خندم میگرفت یاده حرف مامان میفادم ... هه انگار داره موهاشو باد میبره!! مانتومو دراوردمو همونجا رو مبل انداختم میوه هارو جابجا کردم و رفتم کناره سحر نشستم!!
- ولی اراد واقعا پسر خوبییه جدا از شوخی میگم بهترینه برای کرانه!!
- بابا که خیلی حرفه سحر و میخوند با قیافه متفکری سری تکون داد... مامان راضی بود صددرصد بابام بی میل نبود... منم که خو... یه چی میگیا!!!!!!
- حالا پسر کاری هست??
- اینبار من بقم زدم زیره خنده ... ای بمیری اراد که هیچی نداری!
- کامیار گفت :
- اره بابا تو شرکته باباش کار میکنه...
- وضعشون خوبه نه؟
- خوبه؟ یه چیزی اونور تر!!
- با مانیم دوسته نه؟
- اره کلا مغازه و سرمایه و هرچی توشه واسه اراده کار از مانی بود!
- جدی??
- اره بابا!
- خوب پس.. خوب شد این ماشینرو دیگه نداره خوشم نمیاد ازش
- خندم میگرفت که چقدر مامان و بابا این چیزای ظاهری براشون مهم بود...
- اره بابا گفت یکی سنگینتر بگیرم خودش دیگه مایل نبود!!!!!!
- بهتر
- بابا دیگه چیزی نگفت و رفت تو اتاقشون!! مته همیشه متفکر میره اونتو فکر کنه!! اخه پدره من فکر میخواد... یه کلام ارههههههه!
- سحر با خنده فشاری به بازوم آورد و اروم گفت :
- مبارک باشه خواهری!!!!

خندیدم چیزی نگفتم. قرار شد فردای روزی که بابا از سفر میاد بریم محضر!
به اراد اس دادم:

- هه هه مامانم میگه موهاتو انگار داره باد میبره!!!!!! میگه سوسولی!
- هه... بگو مادرزن جان چیجوری دوست داری؟
- مهم منم همینجوری!
- خوب!
- خوب به جمالت!
- چه حسی داری؟
- حاله من به تو وابستست تو چه حالی داری؟
- خوشحالم... مضطربم....



- چرا اضطراب ...
 نمیدونم
 من میدونم شما داری خودتو لوس میکنی... حالا بیا بغلم تا بهت بگم اضطراب یعنی چی؟
 - دیوووووووووننها!
 - تنکیلو!
 - قابلی نداشت! اصن کاش همین فردا قرار محضر بود!
 - اره والا راحت میشدیم از شره این زندگی مسخره!
 - قربونت برم نمیخوایم بمیریم که میخوایم برای دومین بار محرم شیم!
 خندیدم...
 - بخند!
 - چشم!
 - هه از خودت یاد گرفتم!
 - من هنوز دارم میخندم!
 - دیوووننها!
 - کرانه به مامانت گفتم که هیچی نمیخواد بخره
 - قبول نمیکنه
 - چرا؟؟؟
 - چه میدونم دلایل خاص خودشو داره ولش کن
 - تو این خونرو دوست داری؟
 - دوست دارم؟؟ دیوونشم.. من تو این خونه شدم زنت.
 - هه...
 - کوفت این خنده چی بود؟
 - بابا فک کن سرفه کردم.. خنده چیه؟ خندم گرفته بد:
 - خلی دیگه خل مامان صدام میکرد
 - عشقم من میرم شام بخورم.. شام داری؟
 - خونه پیش بابام اره!
 - باشه عزیزم راسی بابات چی گفت نظرش؟؟؟
 - نترس مته مامانت نگفت از مدل مو هاش خوشم نمیداد
 - ناراحت شدی؟؟
 - نه بابا خله خندم گرفت!
 - خوب من برم خواستم بخوابم بهم زنگ بزن!
 - باشه عشقم برو فعلا!

روزا میگذشت و من هرروز سرخوش تر از روزه قبل بودم سه روز مونده بود تا روزه عقلمون
...وای که غرقه شادی بودم!!!

اخلاقم بهتر شده بود...دیگه از اون بداخلاقی و بد عنقی خبری نبود.. از روز خواستگاری به بعد
خیلی راحت تر با اراد بیرون میرفتم دوبارم اومد خونم...اخه اومه بود دنبالم مامانم بزور تعارفش
کرد تو!

میدونستم ، حس میکردم که مامان خیلی از اراد خوشش میاد... دوشش داره!
پای لپتاپ بودم دلم اهانگ جدید میخواست...اهنگ حمید عسکری رو دانلود کردم... قشنگ بود
خیلی!! بیخودی بی هوا الکی گریم رفت...شاید به خاطره اینه که همه چیز داره سریع جمع و جور
میشه!!!

منو میذاری کنار که بری کناره کی؟
من تا کی کنار پیام دوباره سره همه
چی بگم هرچی تو بگی
دلمو میشکنی این باره چندمه؟
هرچی کوتاه میام تو چشمه تو گمه
اخه گوشای تو به حرفه مردم
هرچی دورتر میشی وابسته تر
میشم هرچی دورتر میشی دلبسته تر
میشم هرروز که میگذره شکسته تر
میشم

گریه میکردم شاید از خوشحالی ... اما میدونم دیگه قرار نیست اینهمه اتفاق تکراری ، تکرار بشه!
فقط دلم گرفته بود!

اره خوب به خودم که نیمتونم دروغ بگم دلم گرفته بود اما الکی نه از اراد... دیروز که خونه بودم
یه دفعه وسط یه حسه عاشقانه بلند شد و فرار کرد....!

اینروز از این رفتار از اش کم نمیدیدم! اره بداخلاق و خودخواه شده بود اما خوب این چیزا که تو
نگاه من چیزی نبود!

فقط از ارم میداد این که یه دفعه میزنه تو پرم! وقتی دارم باهش حرف میزنم خیلی راحت روشو
ازم میگیره و پامیشه میره!!

وردامو باز کردم هر وقت دلم میگرفت جمله های قشنگو میخوندمو با بعضیاشون...بعضیاشون نه
با همشون بغض میکردم!

حالا که همه چی دارم حالا که همه چی درست شده اراد داره عوض میشه باید باهش بشینمو جدی
صحبت کنم... این رفتاراش موقع هرکاری منو از عکس العمله پیش بینی نشدش میترسونه!

گوشیم رو سایلنت بود نفهمیدم اس داده بود!!

- عشقه من چطوره؟

- خوبم

کاش لحنه سردم از پشت مسیج معلوم میشد تا خودش میپرسید چرا زمستونی شدی؟!!

- میخوای امروز بریم بیرون؟

- نه دیروز بیرون بودیم...میخوام خونه باشم!

- ناراحتی؟ هه... فهمید!
- ما بهم دروغ نمیگیم! ...اره... ناراحتم!
- چرا؟

- ولش کن!
- تو میدونی از این که کنجاوم کنی و بعدش صحبتتو قطع کنی بدم میاد!
- منم از خیلی خصلتای تو بدم میاد!

کرانه! خوبی؟
گفتم که نه... اراد فردا میخوام همدیگرو ببینیم!
- خوب منکه میگم الان پیام دنبالت!
- نه گفتم که فردا!
- کرانه!
- بله؟

- اینجوری دوست ندارم... خوب شو خانوم!
تو دلم گریه کردم:

- من همه جوره دوست دارم!
- جوری رفتار نکن که احساس کنم مسبب ناراحتیت منم!
- نیستی؟

- خوب بگو لعنتی!
- گفتم که فردا!
- باوش پیام دنبالت؟
- نه خودم میام... میام خونه!
- راسی پس فردا قراره کامیون بگیرم خونرو خالی کنم!
- خالی واسه چی؟
- خوب مگه نمیخوای جهاز بیاری؟
- چرا اما طول میکشه... میخوای بری خونتون؟
- اره! میرم اونجا!

ناراحت شدم..
- نه اراد الان خالی نکن!
- چرا؟

- خو خیلی مونده بعدشم...
- بعدشم؟؟؟

- ار اaaaaaaaaااا!

- من که میدونم واسه چی میگی!
- خوب تو که میدونی... الان نه باشه؟

- خوب اتاق خودمونو میذارم باشه که اگه خواستی بیای اینجا مهمترین مرکز عشق و حال تو خونمون باشه!!!
- خیلی بیشعوری!
- مرسی... الان امیدوار باشم که خندیدی؟
- برات مهمه؟
- میشه از این دیالوگای کیلیشه ای نگه؟ تو که میدونی ... تو که میدونی همه چیزه تو برای من مهمه!
- اره خندیدم... چه فایده!!
- تو نمیفهمی!
- اره خوب... تو میفهمی!
- تیکه نندازا عصبانی میشم!



- -
-
خوابت نمیداد؟
- ببین میخوای از شره یه مزاحم خلاص شی.... منم نمیدارم عزیزم!! چون تمام وقته تو مالهم منه!
اراد خواهش میکنم حوصله ندارم!
- من بی حوصلگیاتم دوست دارم!
لبخند زدم!
- بازم خندیدم...میدونستی؟
- اره....بایدم بخندی! به خریت من بخند!
- خریت؟
- هیچی شبخیر!
- من نباید بدم بیاد از اینکه کنجکاو میکنی؟
- نه!
- چرا اونوقت؟
- چون من میگم!
اصلا میشه رو حرفه تو حرف زد مرد؟ لذت میبردم از اینکه از جانب اراد زور میشنیدم..... امر
و نهیشم شیرینه!!
- باشه...یادت باشه
- هست!
- خیلی پرویی!
- یه کم عاشقانه حرف بزن.... دلم تنگ شده!
- تو با همه فرق داری اراد...خیلی فرق داری!
- الان میخواستی بگی دیوونتم اراد؟؟ یا اینکه دلم واسه بغلت تنگ شده!
- اونو که هستم....اما هر جور دوست داری تعبیر کن!!!
هی میخواست بزنه تو رگه طنز اما من نمیداشتم..یعنی نمیتونستم!
- بافتاتو باز کردی؟
- نه!
- فردا اومدی خونه برات باز میکنم!
چقدر لذت بردم....
- چشم...
- بخوابیم؟
- اره خوابت میداد؟
- نه تو خوابت میداد!
- باشه
- کرانه من که میدونم خوابت نمیداد الکی میخواستی واسه من طاقچه بالا بذاری!
- خوب حالا نزن تو ذوقم... نمیتونم خودمو برات لوس کنم؟
- اخه لعنتی لوس کردنتم با همه فرق داره!
- بده یه زنه منحصر به فرد گیرت اومده؟

- کرانه به خدا که هر روز شکر میکنم اینکه دارم!
- نماز خوندی؟
- اره تو خوندی؟ هه.. قرار بود دروغ نگیم! نه!
فهمیدم!
میدونم... تو معمولا تو این مواقع زود میگیری! داری میخندی نه؟
- او هوم!
- باشه... فردا میبینمت ولی اینو بگم... خیلی نامردی!
- چر اااااا؟؟
- ازت دلخور بودم... اما همیشه با تو حرف بزنم بتونم رفتارمو کنترل کنم... از خودم و از خودت
حرصم میگیره باید ناراحتیمو میفهمیدی!!!!!!
- فردا جوابتو میدم شبخیر خانوم!
- شبه توام بخیر!
گوشیمو کوک کردم.. اروم رفتم زیره ملحفه سرمای خوشخواب حالمو خوب میکرد... پتورو تا زیره
گلوب کشیدم بالا... ناخداگاه لبخند زدم... تمام مسیجامونو منتقل کردم تو فایل مکالمه های منو اراد
... همرو از همون اولش داشتمشون به جز اون اوایل که نیمدونستم مجنون گمنام اراده!
هرشب یه چندتاییشونو دوره میکردم لذت میبردیم اونقدر که احساس میکردم با خوندن هرکدوم چند
کیلو چاق میشم!

صدا در بود... یه کم کش و قوس اومدمو تن و بدنمو مالیدم به پتو!!! اروم بلند شدمو لبه تخت نشستم...
اگه کرانه باشه که کلید داره!
چندبار موهامو چنگ زدمو چشمامو مالیدم... ساعت ۷ بود ایفونو برداشتم! صدای کرانه بود... درو
باز کردم... دره ورودیم باز گذاشتمو دوباره خودمو انداختم رو مبل!
با سر صدا اومد داخل:
- اراد...
دمر خوابیده بودمو صورتم رو تشک مبل بود:
- اخه خل و چل الان چه موقع اومدنه?
چشمام بسته بود عکس و العملشو ندیدم... صدای خندش اومد دلم ضعف رفت! اروم چشمامو باز
کردمو رو دوتا دستام بلند شدم... چاهار زانو نشستم رو مبل و سرمو تکیه دادم به پشتیش باز
چشمامو بستم!
بوی عطرش زیره دماغم بود... کنارم نشستم... دستشو گذاشت رو پام!
چشمام بسته بود اما اروم لبخند زدم اروم خم شد و زیره گوشم گفت:
- نخند... منو به کشتن نده!
چشمامو باز کردم اومد جلو سرشو گرفتم تو سینمو بوسه ای به موهاش نشوندم!!!
اروم صدام کرد:
- اراد!
- جونم?
- میخوام باهات حرف بزنم!

- بگو گلم!
- سرشو بلند کردو تو چشمام نگاه کرد...:
- تو چرا عوض شدی؟
- عوض شدم؟
- اره خیلیم زیاد...
- لبخندی زدمو گفتم:
- حتما عاشق تر شدم
- جدی دارم میگم اراد خندمو خوردمو گفتم:
- چرا همچین فکری کردی؟
- اراد اونروزو یادته؟؟ اومه بودم خونه ... داشتم باهات حرف میزدم یا اونموقعی که داشتم میرفتم خونمون... حتی وقتی خوابیده بودم پیشتو... اراد چرا یه دفعه روتو ازم میگیری... حالمو میگیری... انگار میزنی زیره همه چی... چی شده؟ یه دفعه یاده چیزی میفتی که دیگه نمیخواهی ببینیم؟
- قلیم تند میزد تا حالا جلو کرانه اینجوری هول نکرده بودم:
- این حرفا چی؟ باور کن از قصد نیست... اونموقع که یادته دستشویی داشتم..
- اونموقع دستشویی داشتی ..وسط یه حسه....
- چشمامو بستمو کلافه گفتم:
- خوب گفتم که فقط احساس کردم حالت تهوع دارم داشتم بالا میوردم... مسموم شده بودم!
- خسته شونه هاشو رها کرد اروم گفت:
- دروغ میگی!!
- تنم لرزید... نه من دروغ نمیگم فقط چیزی رو نمیگم!
- با خنده ارومی پاشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم:
- همچین گفتی میخوای حرف بزنی که گفتم حالا چی شده...چه موضوعه مهمی هست...یه مساله ساده و مسخره بود که تموم شد...
- اروم زیره گوشش گفتم:
- دیگه تکرار نمیشه
- میدونم متقاعد نشد! اما دیگه نمیدونستم چی سره هم کنم؟
- راسی اراد!
- جان؟
- من یه تصمیمی گرفتم البته اگه تو نخوای میتونی موافقت نکنی...فقط یه پیشنهاده!
- بگو!
- میشه عروسی نگیریم؟
- چرا؟؟؟؟
- اخه...نمیدونم اما به نظرم زیاد چیزه واجبی نیست...اگه بخوام خوشگل بشم برای تو توی خونمون خوشگل میکنم...مردمو میخوام چیکار؟؟؟ وای تو چی هستی کرانه؟
- کرانه! هر دختری ارزو داره یه روزی بالاخره تو لباس عروسی خودشو ببینه اما تو... من ارزو هام بزرگتر از این چیزای کوچیکه....

- من که حرفی ندارم..هرچی تو بخوای!
- اراد یه وقت مجبور نشده باشی؟
- نه خانومم تو که میشناسی ارادتو.. حالا که عروسی نداریم مسافرت که داریم؟
- معلومها! وای اراد یعنی اولین مسافرتمون باهم!!!
- با خنده هاش حال میکردم...سرشو کشیدم تو بغلمو اروم زیره گوشش گفتم :
- اره عشقم ارهتنهایی...من...وتو!!!!!!!



اروم دراز کشید کنارمو و خودشو گوله کرد سرشو گذاشت رو پام.... با خنده موهاشو باز کردم... دردمش میومد اما چیزی نمیگفت....

- راسی اراد میخوام بعده ازدواجمون برم والیبال!!

- چــــی؟؟؟

- نه برم واسه آموزش همین

- اهان اره خوبه....

همه گیساشو باز کردم.... موهاش شکسته شده بود....چقدر تو خوشگلی دختر.... اینبار بلند بلند فکر کردم بلند شد و اروم گفت:

- نگو خوشگلی دروغ میشه... تازه تهنتم میشه!!

با خنده بوسش کردم اروم زیره لب گفتم :

- دیوووونه اراد....!

دوروز مته برق و باد گذشت... دو ساعت دیگه باید راه میفتادیم سمتہ محضر. یه مانتو رسمی مشکی با کارای سنتی و گلای بزرگ سفید یه شال سفید و شلوار مشکی ساده یه کفش پاشنه بلند مشکیم پوشیدم!!

مامان گفت مشکی نمیپوشیدی ولی از اون جایی که بنده سبزمو سفیده یه تیغ بهم نمیاذ اینجوری لباس پوشیدم!

ارادم اسپرت و ساده اومده بود. یه شلوار جین ساده مشکی با یه پیرهن مردونه سفید استیناشم داده بود بالا... اما کتھ تکشو گرفته بود دستش...خوب پوش اونو قربونه قد و بالات! ارایش زیاد نکردم فقط یه رژمات جیغ زده بودم... لبامو بزرگ و حجیم کرده بود!!! یه کم کمرنگشون کردم!

همه آماده بودن اروم از پله ها اومدم پایین سحر و دوستام جیغ میکردن...منم غرقه شادی!! مامانم اسفند دود کرد...حالا نکه فک کنی خوشگلم نه بابا دید بیکاره گفت یه اسفندم دود کنم از راه دور برای داماد خوشگلم!!

خدایی اگر کنار اراد و ایسم کسی که بخواد چشم بخوره اراده...زیبایی مردوه اون تکه... اما انتخاب سلیقه من تک تره...بعـله!

اراد و پدرشو چند تا از دوستاش زودتر از ما رسیده بودن...نشسته بود لبه پله با دیدن من که پیاده شدم با خنده بلند شد...اخه دیوونه چرا نشستی رو زمین! راسته روده میشی قشنگم! ریششو از ته زده بود خندم گرفت رفتم جلو تر... با خنده قبل از هرچی گفتم:

- سیــــرابی آیا وکیلیم؟؟؟

خندید..از ته دل! رفتم عقب تر کناره کامیار...اراد اما نگام کرد و با خنده انگشته سبابشو چندبار کشید رو لبش...فهمیدم منظورشو...یه کم روژموخوردم!!! خندید و روشو برگردوند!

نشستم کناره اراد...بغض کرده بودم چقدر منتظر همچین لحظه ای بودم...خدایا شکرت!!

خواستم قران باز کنم ارادم دستشو گذاشت کناره دستمو باهم قرانو باز کردیم! سوره نور اومد!!! اروم شروع کردم به خوندن بیشتر معنیشو میخوندم...قطره اشک اروم چکید رو صفحه قران.... اراد اما چیزی نگفت بیشتر از من غرقه خوندن بود...قران بستمو بوسیدمش!! اروم زیره گوشم گفت :

- کرانه بذار الان بگم تو همه چیز به من دادی... از ایمان نداشتم تا... تا خودت... تو مهمترین موضوع روزگار منی!
چیزی نگفتم... بلرو گفتم... برای دومین بار بلرو گفتم....
نگاه عاشقانه ای بهش انداختمو فقط لبخند زد... حالا نوبت اراد بود.
سریع برگشت و روبه جمع گفت :
- بله!

صدای صلوات مقدم تر از جیغ و سوت بود!! اروم تو دلم خوندم:
" وجعلنا من بینہ ایدہم سدا و من خلفہم سدا فاغشیناہم فہم لا یبصرون "
خدایا ایشالا هیچ وقت تلخی و بدی روی زندگیمونو نبینہ!!!
اروم برگشتم سمتہ اراد... تو نگاش اضطراب بود اما میخندید!

لمسہ دستای اراد اینبار لذت عجیبی داشت از همیشه بیشتر احساس میکردم دوشش دارم و چقدر خوب بود کہ دارمش...
بعد از محضر همه رفتیم برای شام بیرون مهمون بابای اراد... همه از مامانش میپرسیدن اما کو جواب؟

رفقار آقای اشرفی خیلی بہتر شدہ بود منم برای خودشیرینی رفتم جلو اراد با لذت نگام میکرد:
- بابا! مرسی مرسی کہ اجازہ دادین... مرسی کہ درکمون کردین... بہ خاطر نگین خانوم بخدا کہ تقصیر من نیست...

نگاہی بہ اراد انداختم و با لبخند گفتم :
- شما بگو جواب دلمو چی میدادم؟

آقای اشرفی فقط لبخند زد ارہ خوب چی میگفت !!! اراد اروم دستامو گرفت !
تو صورت اطرافیان نگاہ کردم با افتخار دستشو فشار دادم انگار میخواستم نشون بدم کہ اراد اینبار تو ازادی تمام مالہ منہ... خستہ بودم از اینکہ چشمامو ببندم تا کسی عشقو توشون نبینہ!!
خستہ بودم کہ باید همیشه مخفیانه دوست داشتنشو فریاد میزدم! خستہ بودم از اینکہ اروم و بیصدا باید دستاشو میگرفتم !!

مامان نگام کرد... خندیدم... چیزی نگفت باید میخندید وقتی دخترش بہ بزرگترین ارزوش رسیدہ !
حالا دیگہ هیچ چی از خدا نمیخوام باور کن هیچی... اراد برای من ہمہ چیزہ !

اون شب گذشت با قہقہ ہای عاشقانه سحر و حرفای خندہ دارہ کامیار!
سپہر !!! میخندید نمیدونم شاید با ہمہ چی کنار اومدہ ! اراد بود و من... یہ عالمہ اضطراب تو چشماش نمیگفت چشہ اما میدیدم... استرسو تو چشماش میدیدم!

ہفتہ دیگہ قرار بود یخچال و گاز و وسایل بزرگو ببریم! اراد زیاد بہم زنگ نمیزد مگر اینکہ من برم ببینمش یا زنگ بزنم اونم سریع و بی حوصلہ جواب میدہ! گاہی بدجور ناراحت میکنہ...
اونقدر بی انگیزہ میگہ دوست دارم کہ احساس میکنم رودستش موندم!

امروز غذا درست کردم بردم خونہ باباش! یہ دستی بہ سرو گوش خونہ کشیدم... خیلی مونده بود تا از شرکت بیاد لباس پوشیدم برم ہمونجا ببینمش!

اروم در زدمو رفتم داخل! میخواستم برم بیرون کہ سریع اراد گفت :
- بیا تو کرانہ!

یه دختر نشسته بود رو مبل ارباب رجوع...حتما یکی از مراجعہ کنندہاشون بود! داشتم سلام میکردم کہ با دیدن قیافہ ای اومده و روشو برگردوند... وا رفتم ...

اروم نشستم رو مبل...داشتن حرف میزدن مربوط بہ کارشون بود...دخترہ ورقہ ہاشو جمع کرد و گذاشت تو کیفش بلند شد و بدون اینکه بہ من نگاہ کنہ لبخندی بہ اراد زد و با عشوہ حرفشو زد:

- خوب..اراد جان من بہ بابا میگم خوشحال میشم تو این پرژہ باہاتون مشارکت داشته باشیم...
 تتم یخ کرد...انگار نہ انگار من اینجامو زنشم ..اراد جان؟
 لبخند خشک و خالی زد و جوابشو داد:

- بلہ خوشحال میشیم فقط بگم من مسئول پرژہ نمیتونم باشم میسپر مش بہ اقای صفری
 - وای چرا...یعنی از نعمت وجودت محرومیم؟؟
 خندہ مسخرہ ای کرد و کیفشو جابجا کرد...ارادم خندید ... حرص خوردم
 - اخہ من الان سرم شلوغہ...حالا ببینم چی میشہ؟
 بالاخرہ دل کند و رفت ولی نگاہ بدی بہ من انداخت و درو بست!!
 چقدرم خوشگل بود..خیلی خوشگل تر از من!! وای نکنہ... نہ بابا تو یہ درصد فک کن اراد دلش
 جای دیگہ گیر کنہ!
 سرشو انداخت پایینو اروم گفت :
 - ببخشید لبخند زدم:
 - واسہ چی؟
 سرشو با تعجب گرفت بالا :
 - واسہ ہمین دخترہ دیگہ مجبورم تحویلش بگیرم...
 با سرخوشی خندیدمو گفتم :
 - دیوونہ شدی؟؟؟ نہ بابا عیب ندارہ میدونم موقعیتتو!!
 با نگاہ با نمکی گفتم:
 - من ادم حسودی نیستم! بعدشم میدونم تو جلو زنت نمیشینی اینقدر راحت با دخترہ غریبہ لاس
 بزنی... البتہ دور از چشم اینکارارو نمیکنیا!!!!
 خندید خم شد رو میز و اروم گفت :
 - کرانہ بہ خدا کہ هنوز نشناختمت... گفتم الان چقدر باید بہت توضیح بدم!!
 - تو کہ میدونی اخلاقہ منو...میدونی؟؟ اگہ زیادی بہ طرفت گیر بدی و حساسیتای بی مورد نشون
 بدی ازت خستہ میشہ...منم نمیخوام کہ تو ازم خستہ شی..حتی اگہ از عشوہ دخترای دیگہ
 حرص بخورم!! درضمن من بہ خودم و خودت خیلی مطمئنم...با خندہ اروم گفتم :
 - تو نمیتونی غیر منو ببینی...حالیته؟؟؟
 چیزی نگفت سرشو تکیہ داد بہ پشتیہ صندلیشو چشماشو بست اروم گفت :
 - بیا اینجا !!!
 بلند شدم کنارش ایستادم اروم بغلم کرد...ولی این اغوش طعم ہمیشرو نمیداد...اون ارامشہ ہمیشگی
 توش نبود...اروم اومدم عقبو گفتم :
 - اراد ! چتہ؟
 - ہیچی...مگہ باید چیزیم شدہ باشہ؟
 - نہ اخہ...

صورتشو مالید و گفت:

- برو بابا رو یه سر بزن زشته!!!
موهاشو دادم بالا و با خنده گفتم :
- رفتم تو نیمخواد واسه من مبادی اداب بشی...!
مدل موهاش عوض شده بود دیگه ساده فقط میداد بالا... همونجوری که دستم تو موهاش بود اروم گفتم :

- چرا موهاتو اینجوری کردی؟ لیشو کج کرد :
- همینجوری حوصله نداشتم یه ساعت جلو آینه و ایسم اتو کنم!!
- بیشتر بهت میاد... مرد شدی.
چیزی نگفت ...
- غذا درست کردم بردم خونتون
- دستت درد نکنه ...
- وظیفه بابا گفت یه ربع دیگه میام بریم الان نیم ساعت گذشت!! من برم ببینم کجاست!!!
تا رفتم بیرون آقای اشرفی کت بدست اومد بیرون لبخند زد و گفت :
- اراد کو؟
از در اویزون شدما صداش کردم اومد..

دستپخت انچنانی نداشتم... قابل خوردن بود همین اما برنجام همیشه خیلی خوشمزه میشد!!!
اینم یکی از صفتهای قشنگ من... آقای اشرفی خیلی تعریف کرد اما من که میدونستم زیاد چنگی به دل نمیزد اما خوب... اراد اروم غدامیخورد... بابا بلند شد و رفت روی کاناپه روبه روی تلوزیون نشست!!

براش یه کفگیر برنج ریختم چیزی نگفت یه رون مرغم براش گذاشتم اونارم خورد...
میزو جمع کردم میخواستم ظرفارو بچینم تو ماشین که اومد دستمو کشید و با خودش برد اروم گفت :

- بیا بچه جان اراد الان میخوادت!!!

- اخه ظرفا...

- حرف نباشه!

لباس استین کوتاه تنم بود با یه شلوار جین سبز... خودشو انداخت رو تخت منم کنارش ...
قیافش خیلی خسته بود ... اروم کشیدم سمتش خودشو محکم بغلم کرد سرشو جاداد تو گردنمو چشماشو بست... دوباره از اون بغلا پر استرس و پر درد! دستی به موهاش کشیدمو اروم گفتم :

- اراد خسته ای؟ میخوای بخوابی؟ اروم تر از من جواب داد:

- روحم خستست!!

لرزیدم :

- نمیگی بهم چی شده؟

- چیزی نشده... پاپیچم نشو بذار راحت بخوابم!

چیزی نگفتم خوابم نمیومد... بیخودی با صورتشو موش ور میرفتم با خنده سرشو بلند کرد و گفت :

- چی کار میکنی؟
 - خوابم نمیاد
 بیشتر فشارم داد و سرشو دوباره پنهون کرد... با لحنه احمقانه ای گفتم :
 - اراد به نظرت اون دختره که اومده بود شرکتت خیلی خوشگلتر از من بود؟؟ جدی تر از قبل
 سرشو بلند کرد انگشتشو به سرم کوبید و گفت :
 - من عاشقتم اینو تو مغزت فرو کن!!!
 ناراحت نشدم... خوشحالم شدم این ابراز ه علاقه های خشنشو و دوست داشتم ...
 با مکئی دوباره سرشو بلند کرد و با لحنه خسته ای گفت :
 - معلومه که تو خشگل تری اخه این سواله؟؟
 - خوب....
 - خوب نداره بخواب!!!
 - خوابم...
 - باید بخوابی حالام هیچی نگو سرم درد میکنه!!!
 نمیدونم چرا اصلا از این بشر ناراحت نمیشم اگه هرکسه دیگه ای اینجوری باهام حرف میزد بهم
 برمیخورد اما اراد چقدر فرق داشت!!! با خنده زیره گوشش گفتم :
 - زور شنیدم از تو شیرینه!!!
 خندید سرشو بلند کرد و گفت :
 - تو اصلا کلا دلخوری تو کتت نمیره؟؟؟ با خنده سرمو بالا پایین کردم:
 - نه!!!
 خندید چقدر قشنگ... بیشتر فشارم داد و بیشتر بهم پیچید!!! اما اینبار خوابید سرشو گذاشت کنارمو
 نگاشو انداخت تو چشمام!!!
 تماس چشمیمون بیش از حد طولانی شد خندم گرفت...اروم گفت :
 - عجایب هفتگانه میدونی چیه؟؟؟
 - او هوم....
 - هشتمیشم پیدا شد...
 - وا چی؟؟؟ خندید و اروم گفت :
 - لبخندای تو!!!!!!
 از خوشی فشارش دادمو یه بوسه محکم رو لپش نشوندم... موبایلمو از جیبم دراوردم و سریع
 نوشتمش..البته با اندکی تصرف خودم جمله بندی کردم:
 - هشتمین عجایب هفتگانه لبخندهای تو شناخته شد!!!!!!
 با لذت بهش نگاه کردم...
 اروم گفت :
 - خوشت اومد؟
 - خیلی!!
 - اگه بازم از این کارا بکنی بازم برات میگم!!
 - کودوم کارا...

- همین که ناپرهیزی میکنی و ناهار درست میکنی میای اینجا... همین که میای شرکت... همین که اینقدر راحت میبخشی... همین که دستپخت خوشمزتون میخورم... بازم بگم؟؟
- خدایی دستپختم اونقدر که میگی تعریفی نیست! در ضمن کاری نکرده بودی که ببخشم!!
با خنده باحالی گفت:

- بابا متواضع
چیزی نگفتمو خندیدم... جواب حرفای گنده تو تو دهن هیچ کس جا نمیشه... شاید خنده های بی سر و تهم جبران بی زبونیم بشه!!!

نداشتم تخت قبلی اراد و ببرن. گذاشتیمش تو یه اتاق دیگه دلم نمیومد.. خیلی دوسش داشتم!!! خوب بالاخره خاطره ای که تو این اتاق و وسایلاش واسم ساخته نمیتونم یه بار دیگه تکرارش کنم!!!
با سحر اتاقمونو چیدیم... مامانم با یه کارگر وسایل اشپزخونرو!!! با عشق کار میکردم... سحر با خنده گفت:

- تورو خدا ببین ما که زودتر از اینا عقد کردیم هنوز خونمونو نچیدیم... بعد الان باید پیام واسه (ضربه ای به شونم زد) این اتاق بچینم!!! اه اه
ضربه محکمی به پیشونیش زد که من دردم اومد خودشو نمیدونم.. با چهره مضحکی گفت:

- ای پیشونی کجا میشونی؟؟؟؟ منم با خنده گفتم:
- توام میشینی نگران نباش!
اتاق هنوز کامل نشده بود اخه هنوز پردرو از خیاط نگرقتیم!!! از مامان اجازه گرفتم تا بذاره یه امشبو بمونم اینجا... با هزار قرو قمیش و نرمش صورت قبول کرد... سحر و مامانو بدرقه کردم دیوونه همش زیره گوشتم چرت و پرت میگفت:
- شیطونی نکنینا خوب؟؟؟

- هی هی برو امشبو حال کن به ما که از این اجازه ها نمیدن!!!
به روز و بلا از خونه بیرونش کردم... از پنجره دیدم سوار اژانس شدن سحر دوباره نگاهی به پنجره انداخت و با قر گردنشو تکون داد از پشت شیشه دستی تکون دادمو گفتم:
- گمشو دیوونه!!

دوتا برنج گرفتمو گوشت چرخ کردرو گذاشتم بیرون حوصله غذای پردردسرو نداشتم... سفره انداختم رو زمین سبزی خوردنو شستم ریختم تو سبد... صدای قفل در اومد... سریع پریدم تو اتاق و موهامو جمع کردم یه کم رژ زدم... اومدم بیرون نبود... اما صداش میومد... داشت به کی فحش میداد خدا عالمه...
- اه اه لعنتی... گه زده شد به لباسم...!!!

در و باز کرد و اومد بیرون صورتش خیس بود و لباسش خونی... هول شد:

- ا. تو اینجایی؟

- سلام اره لباست چی شده؟؟

- هیچی بابا خونیه...

- خوب خونو که میبینم واسه چی خونیه؟؟؟ دعوات شد؟؟

- منو دعوا؟؟

- خوب حالا چی شد؟

- با سر رفتم تو در دماغم خون اومد...
- عیب نداره در بیار بشورم. خشک بشه سخته شستش!!
- لباسشو در آورد و رفت تو حموم غر زدم:
- دوباره پریدی اون تو؟؟ اراد سفره پهنه!!
- زود میام به خدا زود میام!!
- برنجو برگردوندم تو دیس کبابارم کشیدم!! یه ساعت نشسته بودم رو مبل منتظر اقا... رفتم پشته در:
- اراد به خدا حموم کردن زنا اینقدر طول نمیکشه!!
- الان میام !!
- داری چیکار میکنی؟
- بابا الان میام دیگه... نخوری بدونه منا!!
- پرو!!
- دوست دارم!
- چیه امروز سنگولی؟؟؟
- من همیشه سنگولم!!
- اتفاقا یه مدته که خیلی مسخره و عنق شدی!
- مطمئنی الان از پشت دره حمام میتونیم مشکلاتمونو حل کنیم؟ خندم گرفت مستی به در کوبیدمو
- گفتم :
- دیوونه... اراد به قران تا ۱۰ میشرم اومدی اومدی نیومدی...
- هوم؟؟؟
- چیزه... خودم میام...
- به به .. به به بشمار شما اصلا از یازده بشمار!!!
- پامو کوبیدم زمینو با گریه ساختگی گفتم :
- اراد اذیت نکن دیگه.....
- یه دفعه در باز شد و اومد بیرون گره حولشو سفت کرد و با خنده گفت :
- هوم چیه؟؟ خوش دارم عیالمو اذیت کنم... حرفیه؟؟؟ یقشو کشیدمو خودمو انداختم تو بغلش....
- کاش همیشه همینجوری باشی با لبخند اطمینان بخشی گفت :
- هستم
- نه نیستی!!
- اره بعضی اوقات حال و حوصله ندارم توام گیر نده تا چیزی نگم ناراحت شی...
- تو حق نداری حوصله نداشته باشی!!!!!!
- اینو که میدونم ... اما!!!!!!
- بنده حولشو کشیدمو گفتم :
- بیا ناهار بابا نمیخواد واسه من فازه توضیح فلسفی بگیری!

امشب همه خونه اراد اینا جمع بودیم تمام دوستانمون تمام فامیلامون امشب میخواستیم برای همیشه
کناره هم باشیم!!

یه شام و شیرینی برای اعلام زندگی مشترکمون... خدارو شکر امروز از روزای خوب اراد بود
اینقدر که دیگه عدم تعادل داره نگرانم که هر لحظه یه جوری باشه!
در کمال تعجب دیدم ایدا و شایان باهم اومدن!! سریع رفتم کناره اراد و گفتم :

- تو دعوتش کردی؟

- نه بابا کرد!

- ای بابا....

- عیبی نداره کاری ندارن که اصلا نمیخواه بری جلو...

- همیشه که...

دست ارادم کشیدمو رفتم جلو تا سلام علیک کنیم:

شایان بلند شد و اروم اومد جلو:

- سلام..مبارک باشه!!

لبخندی در کار نبود:

- ممنون زحمت کشیدین!

ایدا حتی از جاشم بلند نشد چیزی نگفتمو دسته اراد و گرفتمو از جلوش رد شدم!!! نکبت!

اراد دستمو کشید و با خشونت تو صورتم گفت :

- اصلا مهم نبود اگه نمیرفتی و سلام علیک نمیکردی!

- حالا چیه مگه؟

- خوب یگو دوست دارم بیخودی اعصاب خودمو خورد کنم!!

- اراد امشب و دعوا؟

از سر سیری لبخندی زد و اروم زیره گوشم گفت :

- اره امشب مال من میشی!

- من مال تو بودم!

سره شو تکون داد و از کنارم رفت!!! مامان و بابا و کامیار و سحر و بوسیدمو بغل کردم سحره
خل که گریش گرفته بود...من زیاد ادم احساساتی نبودم البته در برابر اراد من همه خصوصیاتمو

از دست میدادم....ولی خوب گریه الان برام بیامورد بود نمیخواستم برم بمیرم که!!!!

تو ماشین نشستیمو اراد با صدای بلند زد زیره خنده:

- و!!!!

با خنده مقطعی گفت :

- کرانه...میخوایم بریم مجازات!!!!!!!

با مشت اروم زدم به بازوشو گفتم :

- بیشعور!!!!!! حالا که اینطور شد اون یکی اتاق پذیرای شماست...بهله!!!!

- او هوع تو یه در صد فک کن من امشب....

صدای کامیار حرفشو نصفه گذاشت:

- پشیمون شدین؟؟؟ خواهر پیاده شو!

اراد خندید و سریع ماشینو روشن کرد:

- خدافظ اقا خدافظ!!!

*

وای که چقدر زندگی کناره اراد شیرینه... چقدر لمسش اغوشش بدون ترس و واهمه لذت بخشه !!!
چقدر قشنگه اینکه وقتی کنارش میخوابم برگشتی به خونه ندارم اینجا شده خونه همیشگیم ... خونه
کوچیک و نقلیه ... من دیوونه وار عاشقه این خونه چاهار گوشم اونقدر که فقط جای من و تو
اینجاست.....

مسافرت با اراد فوق العاده بود .. خیلی خوشسفر و خوش اخلاق بود!!! رفته بودیم ماسوله !! اخه
ماه عسلمونم با همه متفاوت بود!!

یک ماه با سرعت از زندگی مشترکمون گذشت فردا تولد اراد بود اتفاقا تولد امام حسینم بود!!!
خونرو تر تمیز کردم و خودمم لباس پوشیدم برم بیرون کیک بگیرم ... اخه بنده بلد نبودم کیک
درست خو!!! خیلی گشتم تا یه چیز خوب واسه اراد گیر ارودم !!! یه کتونی مارکدار ادیداس
... اخه خیلی وقت بود که میخواست بره بگیره!!! منم زودتر اقدام کردم ... هه هه سوز به دلت!!

یه کیک شکلاتی کوچیک گرفته بودم ... گذاشتم تو یخچال!!! دوست نداشتم هیچ کسو دعوت کنم
حتی سحر و کامیار !! کتونیشو کادو کردم!!

ارایش کردم لباس مرتب پوشیدمو میوه هارم چیدم همه کارامو کردم و نشستم منتظر اراد!
یادم اومد چایی درست نکردم... گفتم اینبار بذار به جای چای قهوه درست کنم... اخه قهوه جوش
نگرفته بودیم اونجوریم زیاد وارد نبودم تا خوب دربیاد... شیر گرمکن و گذاشتم اب در حال جوش
بود که قهوه رو ریختم ... صدای در میومد با شادی رفتم سمتش درو باز کردم ...
به به به امروز از اونروزای هاپویش بود... همه انرژی تحلیل رفت اما خودمو حفظ کردم .. خو
حتما کارش زیاده دیگه !!

سریع بغلش کردم اروم زیره گوشش گفتم :

- تولدت مبارک عمره کرانه!!!!

چشماشم اخه خسته بود لامصب... دستشو انداخت دور بازومو گفت :

- مرسی عزیزه دلم مرسی!!! باهم نشستیم رو مبل گفتم

- پاشو لباسو عوض کن که تولد از هم اکنون شروع میشود!!!!!!!

خنده الکی زد و اروم گفتم :

- ولش کن همینجوری خوبه!!

ناراحت شدم اما بازم چیزی نگفتم خودم با صدای بلند و خنده افتادم به جوش دکمه های پیرهنشو
درآوردمو به زور استیناشو کشیدم بیرون کلافه بود.. اما میخندید.. سردم میخندید!

رفتم رو پاش نشستمو دستمو بردم سمت کمر بندش صدای خنده داری از خودم درآوردمو گفتم :

- دی دی دین... خوب حالا تکلیف چیه آقای نوزاد؟؟ دربیارم ابروت بره؟؟

مچه دستامو گرفت و محکم کشد سمت خودش!!! بی هوا لباسو گذاشت رو لبمو منو برد به یه عالم
دیگه... اروم کنار کشیدمو رو به روش ایستادم دستمو دراز کردم ستمش:

- پاشو پاشو برو لباسو عوض کن میخوام با هم عکس بندازیم!

- بزور بلندش کردم لباسشو کوبیدم تو سینش :

- برو برو زودبیاها!!

با خنده شیطانی گفتم :

- برم حموم!!
 داد زدم:
 - نــــه!!
 چیزی نگفت و رفت داخل اتاق! دوربین و گرفتمو رفتم دم اتاق گذاشتمش رو فیلم برداری.... ازش
 فیلم میگرفتمو حرف میزدم:
 - تولدت مبارک!!
 برگشت سمت دوربین!!
 - هه چیکار میکنی دیونه؟
 - فیلم میگیرم اقا حرفیه؟؟
 چیزی نگفت... از اتاق اومد بیرون منم روبه روش ... :
 - چه حسی داری؟
 - حس؟؟؟ هیچی .. هیچ حسی ندارم!!
 - ا؟؟؟ خوب از این که کناره منی چه حسی داری؟؟ با خنده اومد جلوتر و گفت :
 - احساس یه نفری رو که دلش مبخواد کرانرو مجازات کنه...
 خندیدم با صدای بلند....
 نشست رو میل و منم کنارش :
 - حست به من چیه؟؟
 - اااا من الان دلم مبخواد فقط بخورمت!!
 - ا چه جالب چون دقیقا منم همین حس و دارم !!!
 دوربین و گذاشتم کنار و خودمو پرت کردم تو بغلش اروم زیره گوشم با لحنه خسته ای گفت :
 - آگه بدونی چقدر دوست دارم!!!
 - آگه بدونی چقدر عاشقتم!!!
 یه کم حرف زدیم اراد گفت :
 - نمیخواهی این کیکه مارو بیاری؟؟؟
 سریع بلند شدمو رفتم سمت تلوزیون یه اهنگ شاد گذاشتم و کیک و اوردم...شمعه شو فوت کرد و
 کیک و برید... دوربین و گذاشتم رو پایه و چندتا عکس دوتایی انداختیم!!
 کادوشم دادمو یه عالمه بوسش کردم! خوشحال شد حداقل از کادوش... کیک و خوردیم و
 همینجوری نشستیم بودیم کناره هم.. اراد چیزی نمیگفت منم همینطور! یه دفعه برگشت سمتو
 میخواست چیزی بگه! اما دوباره برگشت.. با شادی گفتم :
 - اراد میای برقصیم؟؟
 - نه کرانه اصلا حسش نیست!
 چیزی نگفتمو بلند شدم میزو جمع کردم چاهار تا ظرف بود گذاشتم تو سینک تا خودم بشورمش!
 داشتم پیشدستی رو ابمیکشیدم که دستاشو گذاشت دوره کمرمو چونشو رو کتفم مظلوم و اروم گفت
 :
 - ببخشید!
 خندیدم .. خو حوصله نداشت دیگه منم یه موقعهایی اینجوری بودم عیبی نداشت که خودمو لوس
 کنم!!

- واسه چی؟
- نگو واسه چی میدونم که دلخور شدی!
- اره ولی عیبی نداره!
- شیر و بستمو برگشتم سمتش اروم نشوندم رو این فقط به صورتش نگاه کردم..چقدر شکسته شده دستاشو گذاشت رو رونه پامو اروم گفت :
- کرانه الان خوشبختی؟
- خوشبختم؟ دارم غرق میشم تو خوشی!
- خوبه!
- تو چی؟
- من؟؟ اره اره خوشبختم خیلیم زندگیم خوبه..جالیش اینه حتی یه درصدم فکر نمیکردم تو...خواهره اون کامیار کله خر بشی دردونه دل اراد !!! ای داد بیداد!
- منم فک نمیکردم! ولی حالا که بهتر فک میکنم میبینم بدونه تو اصلا نمیتونم نفس بکشم!!!
- اخمی کرد و اروم گفت :
- کرانه خوب نیست اینقدر به من متکی باشی! اینقدر وابسته باشی!
- تو نیستی؟
- چرا اما من مردم!
- خوب که چی؟ برای چی نباید به شوهرم وابسته باشم؟
- خوب..بالاخره خواست خداست اومدیم و چه میدونم من داشتم از شرکت میومدم تصادف کردم
- افتادم مردم اونوقت تکلیف چیه؟؟؟
- تکلیف... هه منم خودمو میکشتم!
- شوخی نمیکنم کرانه!
- جدی شدمو گفتم :
- منم شوخی نکردم اراد تو نباشی منم نیستمحالام دیگه بس کن!
- کرانه.....
- هیس
- پریدم پایینو رفتم سمت دستشویی نماز نخونده بودم!!! از همونجا داد زدم:
- نماز خوندی؟
- نه!
- قضا میشه ها!!
- باش!!
- من نمازمو زودتر تموم کردم و پریدم رو تخت اراد داشت نماز میخوند.... دستمو زدم زیره چونمو تماشااش میکردم نمازش تموم شد باخنده گفت :
- چیه؟ چرا اینجوری نیگا میکنی؟
- دارم لذت میبرم عیبی داره؟
- نه چه عیبی!!
- کنارم خوابید و محکم کشیدم تو بغلش دستشو گذاشت زیره سرم!

خوابم نمیبرد همش جابه جا میشدم - چته تو هان؟؟

- خوابم نمیاد!

- چرا چشمتو ببند خوابت میبره!

- نمیبره!

با صدای شیطونی گفت:

- کرانههههه!

- چیه خو؟

- هیچی هیچی بخواب!

- اراد امروز از چی ناراحت بودی؟

- ناراحت؟ نه نبودم!

- چرا دیگه به من دوروغ نگو ناراحت بودی حوصله نداشتی!

- اره کارم زیاد شده!

- راسشو بگو!

- راسشو میگم بخواب!

- اه اراد!

برگشت و سریع روبه روی صورتم متوقف شد:

- کرانه تمومش کن... من از هرکی ناراحت باشم مطمئن باش از تو دلخور نمیشم!!!!

چیزی نگفتم و چشمامو بستم اراد زودتر از من خوابش برد

شبیه نیمه شعبان بود... امام منم حضرت مهدی بود... (هرکسی در علم نجوم یک امام مخصوص به خودشو داره که نجات دهنده هر فرده)

یکی از فامیلامون همیشه نیمه شعبان خونشون جشن بود مام هر سال اونجا میرفتیم... منو اراد و خانواده من و سحر و بابای اراد که اولین بارش بود رفتیم جشن نیمه شعبان

بعد از شام همه خداحافظی کردیم و رفتیم سمت خونه! ساعت دو نصفه شب بود... از امام زمان خواستم زندگیم همینطور اروم و یواش پیش بره و هرچی مصلحت هرچی خدا بخواد... اما خداکنه هرچی خدا میخواد ما هم بخوایم!

تو ماشین نشستم تا اراد بیاد یه ساعت داشت با اقا مصطفی صحبت میکرد... مصطفی داماد آقای نجاری بود همون کسی که هر سال میریم خونش نیمه شعبان!!! خودشو زنش سپیده ادمای خوب و از لحاظ مذهبی ادمای معتدلی بودن!!

سپیده باردار بود ... باهم دوست بودیم اما نه خیلی صمیمی... اراد بالاخره دل کند... سوار شد و نفسی تازه کرد حالش خوب بود!

- مصطفی رو از کجا میشناسی؟؟؟

- ا بیداری؟؟ فک کردم خوابیدی!

- نه بابا هنوز سوار نشده خوابم میبره؟

- عجب ادم باحالیه!

- کی مصطفی؟

- اره خیلی ازش خوشم اومد!
- از قبل میشناختیش؟
- نه بابا تازه باهم آشنا شدیم!
- او هوع اونوقت کی اشنایی داد؟؟
- با خنده ابروشو انداخت بالا و دستمو محکم گرفت و به شوخی پیچوند و حرفشو میزد:
- جون؟؟ اون او هوع واسه چی بود؟؟ به من نمیدار رفیق پیدا کنم؟؟ نهچ این حرفت خیلی کنایه داشت بریم خونه حالیت کنم!
- خندیدم از ته دل دستم درد گرفت .. چیزی نگفتم خودش فشارشو کمتر کرد و کف دستمو گذاشت رو رونه پاش!!!
- حتما یه شب دعوتشون کنیم!
- من که از خدامه!
- از مهمونی بدم میاد.... حوصله شلوغی ندارم اما خوب مصطفی و سپیده دونفرن تازه مصطفی فرق داره!!
- اوووو چه خبره حالا یه شبه اق مصطفی شده معتمد؟؟؟
- ای بابا تو اصلا چشم نداری ترقی اقاتو ببینیا... چی کارت کنم که هم خداخوش بیاد هم....
- هم؟؟؟
- هیچی بابا هیچی!!!!
- خیلی تا خونه مونده بود سرمو تکیه دادمو صدای ضبطو بیشتر کردم ...
- با صدای ارومی همراه با اهنگ گفت:
- خیلی دوست داشتم خیلی دوست دارم این آخرین باره یه مرده دیوونه پیشه همه میگه خیلی دوست داره
- دیدی بدون تو دنیا پریشونه ...
- از من "بدون تو" چیزی نمیمونه!!!
- خندید و دوباره کف دستمو گذاشت رو رونه پاش شاید از گرمایش لذت میبرد!

نفهمیدم چی شدکه... یعنی فهمیدم ، خوابم برد ...دیگه نفهمیدن نداره اسکل!!
 صدای اراد بود... دره سمتھ منو باز کرد و وایساده رویه روم!!
 - کرانه بیدار شو رسیدیم!!
 لبخند مسخره ای زدمو همونطوری خواب الود که پیاده میشدم گفتم :
 - ای داد بیداد الان توقع داشتم چشممو باز کنم رو تخت باشم مته مردا بغلم میکردی میبردیم
 بالا... ای بمیری که یه ذره نمیتونی مته شخصیتای مغرور رمانا باشی...
 تک خنده مردونه ای کرد و سرشو به علامت تاسف تکون داد با لحن قشنگی گفت :
 - دوست دارم کنارم باشی... دوست دارم باهم بخوابیم من هیچ وقت بغلت نمیکنم آگه خوابت برد!!
 از جوابش بیشتر از یه خواب قیلوله لذت بردم!!
 درماشین وبست و کلیدو انداخت تو در... کند رفتم تو چادر و شالمو انداختم رو مبل...
 اراد داشت چراغارو روشن میکرد همزمان دکمه های پیرهنشو باز میکرد!! با خنده شیطونی
 همونجوری که راه میرفت گفت :
 - حالا که بغلت نکردم میخوای لباساتو دربیارم؟؟؟
 - اره چرا که نه؟؟؟
 توقع همچین جوابی نداشت... با خنده برگشت و ابروشو انداخت بالا :
 - خیلی اره ها....
 با خنده رفتم سمتھ دستشویی و گفتم :
 - پس چی خیلیم نه؟؟؟ برو عمو من برا هرکی با حیا باشم برای تو نمیتونم !
 داد زد و گفت :
 - نبایدم باشی!!!
 مسواک زدمو اومدم بیرون !! اراد لباسشو عوض کرده بود و جلو تلوزیون نشسته بود!! از پشت
 اروم زدم رو سرشو گفتم :
 - نامرد بیدارم نکردی که باهم بخوابیم بعد اومدی نشستی جلو تلوزیون؟؟ دستھ راسشو باز کرد و
 گفت :
 - بیا بیا این فیلمرو ببینیم قشنگه!!!
 ماهواره یه شبکه ای بود که تاحالا ندیده بودم... رفتم تو بغلشو مشغول فیلم دیدن شدیم... یه دوبار
 ماچ و بوسه داشت گفتم عیبی نداره برا ما... یه کم که گذشت دیدم نه داره به جاهای باریک میکشه!!!
 بلند شدم تلوزیونو خاموش کردم اراد صداس درنیومد... خوب بالاخره امشب شب مقدسی بود نباید
 گناه میکردیم! رفتم جلوشو دستمو دراز کردم:
 - پاشو بریم بخوابیم خوابم میاد!
 دستمو گرفت و رفتیم تو اتاق... ساعت فک کنم سه سه و نیم بود... من خوابم میومد اما تا اراد
 تکون میخورد از خواب میپریدم کلافه بود و هی نچ نچ میکرد!!!
 منم روی شکم خوابیده بودم تقریبا با فاصله... اروم اومد از پشت روم خیز برداشت و زیره گوشم
 گفت :
 - کرانه!!
 -
 -

جوابشو ندادم تا خواب از سرم نپره!! چندبار صدام کرد جواب ندادم...اروم موهامو زد کنار و شروع کرد به بوسیدن گوشم!! سریع سرمو کشیدم عقبو اروم گفتم :
چی کار میکنی؟

بیداری؟ پس چرا جواب نمیدی؟

- میخواستم خواب از سرم نپره !! میشه بگی چته؟

- من؟ چیزیم نیست!!!

- نه چرا یه چیزیت هست... کلافه ای!!

لبخند ارومی زدو سرشو اوردجلو... رفتم عقبو گفتم :

- نه اراد .. الان نه !!!

- چرا؟؟؟؟؟

- چونکه الان دوست ندارم !!

- تو که تازه....

- ربطی به اون نداره...از یه لحاظ دیگه میگم!

- میشه بگی از چه لحاظ

- ببین اراد تو الان تحت تاثیر اون فیلمی و منم دوست ندارم اونجور...

نداشت حرفمو کامل بزمنو رودستاش بلند شدو سریع گفت :

- نه نه نه کرانه اصلا اینجوری نیست....

منم حرفشو قطع کردم:

- چرا اتفاقا همینجوریم هست...نگو نه

- خوب...بابا اصلا بهش فک نمیکنم خو!!

- اراد جان...بیخیال!!

- خیلی نامردی!

مثه بچه ها برگشت و پشتشو کرد به منو خوابید...خندم گرفت نمیخواستم منت کشی کنم به عادت

همیشم از پشت بغلش کردم پامو گذاشتم روی پاش!! با خنده ام زیره گوشش گفتم :

- دیگه حق نداری همچین فیلمی ببینی....

برگشت:

- کرانه من بچه نیستم....

- چرا اتفاقا تو از هر بچه ای بچه تری...

- کرانه!!!

با خنده برگردوندمشو مثه اول خوابیدم...

این دفعه دیگه جدا فهمیدم چی شد سرمو گذاشتم رو متکا خوابم برد!!

از صبح که بیدار شدم سرسرنگین بود...سره میز که نشست خودش چاییشو شیرین کرد!!! با خنده

بلند شدم و از پشت ماچ ابداری به لپش زدمو دستمو انداختم دوره گردنش:

- آخ کرانه قربون اون قهر کردنت...

-

چیزی نگفت...

- کرانه قریون این بچه بازیات!!

- فدای این خوابیدنای پردردسرت!!

هیچی نمیگفت سرمو کج کردم تا نیمرخشو ببینم... از چال گونش معلوم بود که داره میخنده!! قهقهه ای زدمو زدم پسه کلش:

- پاشو پاشو خودتو جمع کن حاله بهم خورد حالا هی میگم قریونت برم فک میکنه واقعا میرم!!!
با خنده برگشت و چشماشو تنگ کرد:

خیلی پرویی به خدا....

سریع بلند شدو تو چشمام نگاه کرد و همونطوری اومد جلو منم با یه خنده شیطانی میرفتم عقب... میدونستم اخرش میخورم به دیوار اما اینکه تو حلقه دستای اراد محاصره بشم برام لذت بخش بود!

به دیوار تکیه دادمو اراد با خنده سرشو آورد جلو تا میخواست ببوستم سرشو تو دستام گرفتمو اروم تو چشمام گفتم:

- اراد به من فکر کن... به کرانه فک کن!

عکس العملی نشون نداد و لبای شیرینشو مهمون وجودم کرد!!

از صبح خونه بودم کارای خونم کرده بودم اراد واسه ناهار نمیومد... به سحر زنگ زدم فقط دوساعت و خورده ای داشتیم حرف میزدیم...

به سعیده که یکی از هم تیمایم بود زنگ زدم تا ادرسه اون باشگاهی که گفت برای آموزش میخواستم برم و خیلی راحت قبولم کردن برایشون خیلی مهم بود که تو تیمه ملی بودم!

همونجا رامو کج کردم رفتم سمتش شرکت اراد!!

بازم این دختره تو اتاقتش بود... رفتم داخل دختره خنده مسخره ای کرد و گفت:

- نمیدونم چرا هر موقع من اینجام این خانوم ام میان!!

اراد نگاه سردی بهش انداخت و گفت:

- ایشون همه کارن خانم سردی... خانوم هستن!

باور کن بادش خوابید نمیدونست اراد زن داره... اما کور بود اون حلقرو دستش ندیده؟ اروم بلند شد و گفت:

- راسش من با آقای صفایی صحبت کردم... اما من مایلم مستقیما با خوده شما کار کنیم!

- بله بله با پدر میتونید اما منو که میدونید سرم شلوغه!

سرخورده خداحافظی سرسری کرد و رفت بیرون!!! با خنده رفتم سمتشو گفت:

- چطوری بچه جون؟؟؟

- بچه جون؟

- اره دیگه بچه ها به خاطره یه بوس قهر میکنن!

- فعلا که تو نمیداری یه دقیقه ازت دلخور باشم!

خندید:

- چطور اومدی اینوری؟

-

- باشگاه رفتم قبولم کردن واسه آموزش!!

- چه خوب...

- چقدر تو ذوق زده میشی بعضی وقتا اونقدر که دلم میخواد اصلا...

خندید و نداشت حرفمو ادامه بدم:

- خو چیکار کنم؟ پشم برقصم؟؟

- نخیر!

خندید... با نگاه شیطونی گفت :

- کلا اصلا امشب تلوزیون خرابه میدونستی؟؟ خندیدم!!

- خوب حالا که چی؟

- به نظره تو اراد حرفی رو الکی و بیمورد میزنه؟؟ نه!!

خوب... پس.. امشب... من... تو....

منم با خنده ادامه دادم:

- جیش... بوس... لالا....

خندید و پرید کنارم رو مبل و محکم لبمو بوسید و سریع کشید عقب!

اونروزم زودتر از روزای دیگه رفتیم خونه!!

اراد دوباره حالش گرفته بود... دوباره شده بود مته چندوقت پیشا!

حوصلمو نداشت.. یعنی راسش احساس میکردم دسته خودش نیست! باهام کلکل میکرد! همش از

اینده و اینکه زیاد نباید زن و شوهر بهم وابسته باشن حرف میزد!! حرفاش بوی نا میداد... قدیمی

بود این صحبتا منم همش پیش میزدمو نمیدانستم ادامه بده!

دوماه از زندگی مشترکمون گذشت احساس میکنم اراد از لحاظ جسمانی خیلی ضعیف شده قشنگ

احساس میکنم اون زور و بنیه قدیمو نداره!

بازم بی حوصله و کسل کننده اومد خونه... اخ اراد گاهی چقدر دلخورم از دستت... شام نخورد

کلمه ای حرف نزد... رفت و بدون اینکه شبخیر بگه خوابید... نمیتونستم بد بدنشو تحمل کنم... خونرو

تمیز کردم رفتم اتاق اروم کنارش دراز کشیدم از صدای نفساش میفهمیدم هنوز خوابش نبرده!!

اروم از پشت کتفشو گرفتمو زیره گوشش صداش کردم:

- اراد! میدونم بیداری جوابمو بده!

اروم برگشت... نگام کرد! منم کاری جز این نداشتم! اروم گفتم :

- چی شده؟ بازم جوابی نداد...

- اراد!!

اینکه جوابمو نمیداد بیشتر دلخورم میکرد بغضم گرفت... اشک تو چشمام حلقه زد... گریه های

منحصر به فردم نتونست کاری بکنه... اشکم چکید بالای لبش... سر خورد و ریخت روی لبش!

دهنشو باز کرد و لبشو کشید روی هم... فقط با غم نگاهم میکرد! برگشت دوباره زیره گوشش گفتم

:

- ارادم ترو جونم کرانه حرف بزن.... چت شده؟ به خدا عذابم میدی!

-

- چیزی نیست
بالاخره صدای قشنگشو شنیدم:
- ازم سیر شدی؟ ازم خسته ای؟ دیگه دوسم نداری؟
با خشم برگشت و نگاهی به چشمم انداخت!!! اما باز حرفی برای گفتن نداشت!
اون شب بیرحمانه اغوششو ازم دریغ کرد... اما من ولش نکردم از پشت سفت چسبیدمشو خوابیدم!
*
- اصن عجیب شده بود یه روز خوب بود یه روز بد اخلاق... امشب خودش سرخود بدون هماهنگی با
من مصطفی و سپیده رو دعوت کرده بود.. من که چیزی بهش نگفتم ولی نباید اینجوری میکرد!!!
وسیلها هارو همرو آماده کردم جوجه هارم سیخ کردم! اراد اومد خونه!
- سلام
- سلام خسته نباشی!
- به افتخار دوستات زود اومدی؟؟
از پشت بغلم کرد و اروم بازومو گاز گرفت:
حسودی میکنی؟
- اره! به من که میرسه همیشه میگی کارم زیاده نمیتونم! در ضمن دیروز زنگ زدم شرکت
نبودی!
- نبودم؟ کی گفت نبودم؟
- منشیت...
- گفت کجا رفتم؟
با نگاه مشکوکی برگشتم سمتش:
- چطور؟
- هیچی همینجوری میخوام ببینم مسائل تو شرکتو جای دیگه میبره؟
- نه نگفت
- اهان
- حالا کجا بودی؟
- محضر رفتیم یه قرار داد ببیندیم!
چیزی نگفتم رو سالادا سلفن کشیدمو رفتم لباسامو عوض کردم روسریم درست کردم چادرمو
گذاشتم رو دسته مبل تا وقتی اومدن سریع سرم کنم!! اراد لم داده بود رو مبل و داشت تلوزیون
میدید... بی اجازه رفتم جلوشو زدم شبکه های ایران...:
- ا دارم ببینم!
- تو نمیدونی اینا چی جورین؟؟ دوست ندارم ماهواره روشن باشه... حالا یه امشبو نبین میمیری؟؟ با
خنده شیطانی پامو گرفت و کشید سمت خودش:
- نکن اراد میخوام برم کار دارم!
- نمیخوام... چیه شاخ شدی واسه ارادت؟؟
- اره شاخ شدم.. حالام ول کن اب جوش اومد میخوام برم چایی دم کنم!
-

از نگاه سردم یخ کرد کاملاً احساس کردم! اروم دستاشو شل کرد و منم سریع در رفتم!
صدای در اومد اراد درو باز کرد و من سریع چادرمو پوشیدم دمه در منتظر ایستادیم! اراد با دیدن
مصطفی انگار پر کشید سریع رفت سمتشو باهاش روبوسی کرد... سپیده به خاطره بارش اروم اروم
راه میومد منم رفتم نزدیکتر و باهاش روبوسی کردم کمکش کردم تا بیاد داخل!!!
- وای چقدر گرم شده تهران پریروز اردبیل بودیم عجب هوایی!!!
سپیده و مصطفی هردوتاشون ترک بودن!
- ا چه خوب.. خوش گذشت؟
- جاتون خالی ایشالا یه بار حتما باهم میریم!
براشون شربت اوردمو نشستم روبه روی سپیده ارادم کناره مصطفی بود!
- خوب چه خبر!
- خبر که نیست اراد جان همش زحمته ...
- این چه حرفیه...
پرید وسط حرفه اراد:
- اقا مصطفی اراد اصلاً نمیتونه با کسی رابطه برقرار کنه برا همین من که باید دوستی شمارو به
چشم بکشم خندیدن!
با سپیده رفتیم تو اشپزخونه هرکاری کردم نیاد قبول نکرد:
سپیده جان اخه کاری نمونده همرو انجام دادم!
اینقدر اندک بین نباش کرانه تعارف نکن دیگه!

هنوز ژله هارو از قالبش در نیاورده بودم سپیده این کارو کرد! منم سفره انداختم کلا دوست داشتم
رو زمین غذا بخوریم
یه پارچه با طرح بته جقه بود که مامان از اصفهان واسم آورده بود! پهن کردم رو زمینو وسیله
هارو چیدم روش...

براشون یه سری چایی بردم تا شام آماده شه!

هنوز خورشت جا نیفتاده بود نشستم پشت میز و سپیده شروع کرد به حرف زدن:
- شما بچه نمیخواین؟ خندیدم:

- هه نه بابا ما... یعنی من که هنوز بچم برام زوده... تا حالام بهش فک نکردم

- کرانه جان کجا بچه ای؟ خوب نیست پدر مادر با بچه تفاوت سنیشون زیاد باشه!

- اره خوب اما تا حالا با اراد در موردش صحبت نکردم!

- حالا اگه اراد دوست داشت تو دوست داری چی باشه؟

- ای بابا مگه به دوست داشتنه منه؟

- حالا... من خودم پسر دوست داشتم حالام پسر دار شدم...

- نمیدونم بخدا تا حالا بهش فک نکردم اما خوب... دختر بیشتر دوست دارم!

- اخی... ایشالا که زود مامان میشی... منم نمیخواستم اما از همون روزه اول خدا مهری به دلت
میندازه که نظیرشو جایی پیدا نمیکنی!

لبخند مهمون لبام شد... اخه بعد سه چاهار ماه زندگی که خیلی زوده!

غذارو اوردمو مردارو صدا کردیم! مصطفی به به و چه چه میکرد منم تو دلم به دستپختم میخندیدم!
بعده شام یه عالمه حرف زدیم و خندیدیم واقعا از هردوتاشون بیشتر از قبل خوشم اومد... یه روزم
برنامه گذاشتیم بریم پارک و شامو اونجا بخوریم... مته اینکه سپیده کدبانویی بود برا خودش منم که
درمقابلش... بهتره چیزی نگم!

اراد:

دیروز رفته بودم دکتر به زوره مانی ولی من که دکتر برو نبودم! گفت باید شیمی درمانی بشم.. اما
من قبول نکردم...

هر وقت عصبانی میشم یا فکره اینده کرانه میفتم خون دماغ میشم... سه بار جلوی این منشیه خون
دماغ شدم.. جدیداً خیلی فوضول شده زیاد به کرانه امار میده میترسم اینم بگه!!

صبح زودتر از کرانه از خواب بیدار میشم و یه ساعت متکامو میتکونم موهام افتضاح میریزه!!!
کرانه فهمیده که به اندازه قبل جون ندارم... خیلی وقته که باشگاه نمیرم!! روحیمم که گفتن
نداره... کرانه مته الهه عذاب شده برام راه که میره میخنده حرف که میزنه هزار بار میمیرمو زنده
میشم بدون من تو چی میشی؟؟

داشتم واسه خودم جای میریختم که داد زد:

- اراد منم میخوام و واسه منم بریز!

دوتا چایی ریختمو رقتم کنارش لم داده بود رو کانپه و پاهای بلندشو دراز کرده بود رو میز کوتاه جلوش! سینی رو گذاشتم رو میزو نشستم کنارش...چایمونو خوردیم کرانه بازم شروع کرد به ور رفتن من... این منو یه روزی دیوونه میکنه:

اراد

هوم؟

-

تو...تو

بچه

دوست

داری؟

لرزیدم

:

-نه اصلا!

- چرا؟

- چرا نداره بچه دوست ندارم دیگه!

- چه لوس... یعنی هیچ وقت نمیخوای بچه دار بشیم؟

- نه!

- منو نگا کن!

نگامو انداختم تو چشمای گستاخش:

- میشه دلالتو بگی؟ میبینم که نمیداری بچه دار شیم اخه واسه چی؟

- کرانه ما هنوز زندگی مشترکمون به سالم نرسیده بچه میخوایم چیکار؟

- حالا من که نگفتم همین فردا بچه دار شیم که تو میگی کلا دوست نداری

- اره من از اولم اصلا حوصله بچه و این مضخرفاتو نداشتم

- ار ااااد مضخرف چیه؟؟ میفهمی چی میگی؟

- اووووو همچین حرف میزنی انگار الان داریم درمورده بچه خودمون حرف میزنیم!

با قهر صورتشو برگردوند و گفت :

- اصلا نمیشه باتو دوکلام حرف حساب زد

- بابا تو گفتی بچه دوست داری منم گفتم نه کجاش ناحسابه؟

- برو بابا...

بلند شد رفت! وای خدا همینو کم داشتم!

نمیتونستم باهاش بد باشم همون موقع خواب یه بوس کوچولو نشوندم رو لپشو دوباره برگشتم سمتش لبخندی زد و محکم بغلم کرد!

چند روزی میشد که برا تدریس میرفتم باشگاه بچه های باحالی بودن.. خیلی از دسته حرفاو رفتاراشون میخندیدم!

اکثرا ۱۷ ۱۸ ساله ان!

-

دیشبم چاهار تایی با سپیده اینا رفتیم پارک قضیرو به سپیده گفتم اونم گفت اصلا دیگه درموردش باهانش حرف نزنم!

امشبم خونه مامانینا دعوتیم واسه پاگشا!!!

حاضر و آماده رو مبل نشسته بودم.. اراد دیر کرده بود!!! چندبار زنگ زدم بهش جواب نداد!

بالاخره سرو کلش پیدا شد...

- میشه بگی چرا جواب نمیدادی؟

- گوشیم اصلا زنگ نخورد!

- لوس...بدو لباستو عوض کن میخواستم زودتر برم به مامانم کمک کنم....مسخره!!

عصبانی شد:

- چه خبرته؟؟ درست حرف بزن با شوهرت!

- برو اراد حوصله ندارما!

- اصلا نمیریم!

با گریه ساختگی پامو کوبیدم زمینو گفتم :

اراددد مسخره بازی درنیار...اذیتم نکن دیگه!

تا تو باشی واسه من شاخ بازی درنیاری!

- اراد تورو خدا اصن غلط کردم بدو دیگه!!

حرفی نزد و رفت اتاق حاضر شدو زوداومد!!! تورا حرفی نزدیم وقتی داشتم پیاده میشدم به دستمال کاغذی خونی زیره پام بود!

- این چیه؟ اخی بنداز بیرون - چیزی شد؟

- نه بابا دستم خون اومد

- ببینم دستتو خوب شد؟

- اره

- خو ببینم

- جاش رفت

- اینقدر خون اومد بعد جاش رفته؟

- اره بابا خیلی وقته اون دستماله افتاده اونجا حوصله نداشتم بردارم سری تمون دادمو پیاده شدم:

- شلخته شدیا!

- اره دیگه...

بعده شام سحر عکسای مهمونی از دواجمونو آورد تازه چاپشون کرده بود..رفتم کناره اراد و عکسارو میدیدم میدادم بهش نگاهی به عکس انداختمو نگاهی به اراد:

- اراد دقت کردی؟؟ چقدر قیافت عوض شده از اون موقع تاحالا!!

با خنده گفت:

- پیرم کردی دیگه

با خنده ضربه ای به بازوش زدمو عکس و دادم بهش دقیقا سحرم همون لحظه همینو گفت:

- ولی اراد خیلی عوض شده ها...الان مته به حالتی زرد شدی!!! لاغرم شده نه؟؟ کامیار به معنای اره سرشو تکون داد:

- اره اره ادم که از دواج میکنی همین بلاها سرش نیاد دیگه!

-

ولی جدی رفته بودم تو فکر اراد جدیدا خیلی لاجون و زرد و زار شده بود... همیشه تو دستشویی
 پره موی اراده!!!
 باید بره دکتر....
 - اراد باید بری دکتر
 - دکتر واسه چی؟
 - جدیدا خیلی هم از لحاظ جسمی هم از لحاظ نیروی بدنیت احساس میکنم تحلیل رفتی... تو که
 دیگه باشگاهم نمیری
 - نه نمیرم...بابا مته همیشم تو چرا حساسی اینقدر خوبم بابا!
 - نه نه باید بریم
 جوابی ندادو منم دیگه ادامه ندادم

سحر از وقتی که دید ما عروسی نگرفتیمو به جاش رفتیم یه مسافرت پر خرج و تا میتونستیم خوش
 گذرونیدیم تو گوشه کامیارو خونوادش میخونه که عروسی نگیرن...



بهم گفت بابام راضیه اما مامانم میگه لوس بازیه هم عروسیتونو بگیرین هم به مسافرتتون میرسین...
اره خوب مام که خودمونو لوس کردیم..جدیدا رابطمون با سپیده و مصطفی خیلی پررنگ شده بود!
یه روز صبح ساعت ۶ اینطورا بود یه دفعه با صدای تلفن هر دو تامون از خواب پریدیم!! اراد زودتر
از من پرید بیرون و تلفنو برداشت من که ترسیده بودم پوفی کردم خودمو انداختم رو تخت...چشم
افتاد به بالشه اراد یعنی سرسام اور موهاش ریخته بود...این چشه خدا؟؟ اراد سریع اومد تو اتاق و
لباساشو پوشید:

- کجا داری میری؟ تلفن کی بود؟
- مصطفی بود...سپیده حالش بد شده
- خوب چرا نمیرنش بیمارستان؟؟
- بیمارستانه
- چیزی شده؟
- نه بابا فک کنم بچشون زودتر داره به دنیا میاد!
- منم میام...
- بدو پس!
همونجور که با استرس لباسمو میپوشیدم باهاش حرف میزدم:
- یعنی برا بچه خطرناکه؟؟
- نمیدونم کرانه نمیدونم زودباش!
- تو چرا اینقدر موهاش میریزه سریع برگشت سمت تخت....
- من رفتم ماشینو روشن کنم!
سریع حاضر شدمو رفتم نشستم هرچی میپرسیدم جوابای مسخره میداد....میگه با موزر موهاشو زده
بود نتکونده بود...مثلا منم باور کردم!
بچه سپیده به دنیا اومد و اسمشو گذاشتن ارمان...بانمک بود اما خوب همه نوزادا بیریختن..خودم
از فکرم خندم گرفت!!!
فرداشم رفتم خونشون روی دره اتاقشو نقاشی کردم بر اش باید بچه یه مدت طولانی تو دستگاہ میموند
منم یه روزه کارشو تموم کردم....

این ریزش موش نگرانم میکرد واقعا میدیدم موهاش هی دارن کم پشت میشن!!
خیلی کم اشتها شده بود...دوبار تاحالا دیدم خون دماغ شد جلوی خودم...قبول نمیکنه بیاد بریم دکتر
میگه واسه کاره زیاده
خیلی بیشتر از همیشه میخوابه...دیر میره سره کار...واقعا شده بلای جونم داره دیوونم میکنه!!
جدیدا دیدم لثه هاش متورم شدن و صبحها که بیدار میشه ابی که از دهنش میره خونیه...لثه هاش
خونریزی داره!!

دیدم که این کاری نمیکنه خودم رفتم اینترنت یه کم گشتم...اینترنتم چرت میگفت...سرطان!!!
زنگ زد به سحر از اش ادرسه عموشو گرفتم متخصص داخلی بود رفتم پیشش همه چیزو گفتم
...گفت باید از مایش بده...گفتم که نیمیاد و خیر نداره که من اومدم....
گفت تا از مایش نده چیزی معلوم نمیشه...امشب باید باهاش حرف بزنم...

زودتر رفتهم رو تخت و دراز کشیدم اراد اومد بر قو خاموش کردو دراز کشید...

اراد!

- نخوابیدی؟

- نه!!

- چیه؟

- میای بریم دکتر؟ برگشت ستم:

- واسه چی کرانه؟؟؟

- بریم یه آزمایش بدیم...

- بعد کی اینو تجویز کرده؟

- دکتر...

- کرانه....

- تورو خدا اراد...

اروم خیز برداشت روم و گفت :

- کرانه یه چیزایی هست که تو نمیدونی!

قلبم تند میزد...:

- چیزی شده؟

پلکاشو گذاشت رو همو اشک از بین مژه های مردونش ریخت رو صورتم :

- اراد تو رو خدا حرف بزن!

- همیشه پیشم میمونی نه؟

صورتشو گرفتم تو دستمو اروم گفتم :

- معلومه... اراد!!!

صورتشو تو دستاش مخفی کرد شونه هاش میلرزید با صدا گریه میکرد... قلبم مچاله شد... شونه

هاشو گرفتم و التماسش کردم:

- ارادم.. اراد جان خوب یه چیزی بگو!! اراد...

اروم بلند شد:

- کرانه...

- جونم بگو... بگو عزیزم!

- نمیتونم...

- اراد تورو خدا دیونم نکن!

- کرانه من... نمیتونم چی بگم؟

- وای داره قلبم وایمیسه لعنتی حرف بزن!

- کرانه من مریضم!

احوالم گفتن نداره... فقط خداکنه اونی که فک میکنم نباشه... خدا کنه...

- اراد تو چته؟؟ هان؟؟؟ چیزی نگفت:

- اراد نگو که... اراد...

مته ابره بهاری چشمام میبارید... جلوی دهنمو محکم گرفتمو سرمو تکون میدادم... نه امکان نداشت اراد من مریض باشه... امکان نداشت اراد من ضعیف باشه!!!! نشست... گردنشو چنگ زدمو تو اغوشش گم شدم... حاله دسته خودم نبود اراد بدتر از من بود و هیچی نمیگفت شاید از خواب بیدار بشم....
اروم نگاش کردم و گفتم :

- اراد نکنه... جونہ کرانه بگو راست میگی؟؟؟

- کرانه... خیلی وقته از از قبل از از دواج... تورو خدا کرانه... ولم نکنی!!!!
حرفی برای گفتن نداشتم فقط نگامو دوختم تو نگاهشو تا میتونستم گریه کردم... به خودش فشار میاورد تا گریه نکنه اما چه فایده؟؟ سرخی خون روی لبای اراد پیدا شد... با گریه و دستی لرزون خونشو پاک کردم لباسمو دراوردمو گذاشتم زیره بینیش....
از رفتارم بیشتر غمگین میشد و گریه میکرد... سرش پایین بود... منم گیج و منگ...
چونشو کشیدم بالا و اروم گفتم :

- ارادم.. اراده من شرمندگی واسه چی؟؟؟ کرانت بمیره اینطوری نبینت!!!!
با خشونت سرمو گرفت و کشید تو سینش... حاله دسته خودم نبود... خونه دماغش بند اومد لباسمو پرت کرد گوشه و اروم همونطور که تو بغلش بودم خوابوندم... اروم سرمو نوازش کرد و گفت :
- سبک شدم کرانه سبک شدم!!
دهنم باز نمیشد فقط اشک بود که مهمون گونه هام میشد... کاش من میمردمو همچین روزی رو نمیدیدم کاش به جای تو کرانت اینجوری میشد

من و افسردگی و ناراحتی رفیق صمیمی بودیم... نمیشد از هم دور باشیم خوشی و شادی هیچ وقت به من نیومده!!

اراد ازم دور شده... بیه حسه خجالت و شرمندگی تو چشاشه اروم میاد اروم میره!! دورتر ازم میخوابه... تو این هم بدبختی دیگه طاقت این یکی رو ندارم... این سرسرنگینی ها مارو به جایی نمیرسونه!! نمیتونم اب شدنشو ببینم!
اومد خونه مته همین اخیر سلام کوتاهی کرد و رفت تو اتاق... دیگه نیمخواستم این فاصله بینمون بیشتر بشه... داشت لباسشو اویزون میکرد!
- اراد بیا شام حاضره!

- مرسی میل ندارم خستم!!
رفتم پشتشو اروم شونشو گرفتم برنگشت... سرمو گذاشتم رو کمرشو اروم گفتم :
- تمومش کن اراد.. باهم میریم دکتر همه چی درست میشه... مگه میذارم ارادم از دستم بره... این سرد بودن آخرش میخواد چی بهمون بده؟؟ تو میدونی از کم محلیت کرانه میمیره پس نکن... نکن قربونت برم!!

میدونم ناراحتی... ناراحت باش مته من اما شرمندگی بی معنیه... برای چی سر تو میندازی پایین... رفتم جلوش ایستادم... خورد شده بود... موهای کناره شقیفش بیشتر از همه جا ریخته بود با دیدنش بغض کردم و کف دستمو گذاشتم کناره صورتشو گفتم :

- بهم نگاه کن زندگیت من ... نذار تلخ بگذره!! ارادم من باید شرمنده باشم که چرا زودتر از این دردتو نفهمیدم تو چرا خجالت میکشی؟؟؟ اروم سرشو گرفت بالا سرخ شده بود.. بغض داشت: - کرانه من میدونستم و ازدواج کردم!! میدونستم ممکنه یه روز تنها نذاشتم حرف از دهنش بیرون بیاد با گریه پریدم و لبامو گذاشتم رو لباش .. انگار یه نیروی تازه ای به وجودم دادن....

دسته خودم نبود نمیتونستم ولش کنم وقتی تو این مدت حتی نگاهم نمیکرد حریص نمیشدم؟؟؟ میدونستم ارادم دلتنگه اغوشم ... کمرمو گرفت و با خشونت خوابوندم رو تخت! اروم زیره گوشمگفت :
منو ببخش کرانه... شاید آگه

بازم نذاشتم حرف از ندامت بزنه پیرهنشو دراوردمو بدن ضعیفشو با اه و اشک بوسه بارون کردم... جالب بود یک لحظه نبود که ببوسمشو اشک نریزم... انگار که دارم برای همیشه از دست میدمش!!

وقتی دکتر گفت خیلی دیر اقدام کردین ضربه نهایی به زندگیم به روح واردشد... چه راحت دارم ارادمو از دست میدم!

نامرد تو که میدونستی چرا کاری نکردی که کنارم باشی؟؟؟ هان؟؟؟
دیگه دست به دامن خدا شده بودم... راهی که اول از همه باید طی میکردم اما اونقدر تو مشکلات و بدبختیها غرق شده بودم که واژه توکل و ایمان به کل از لغتنامه ذهنم پاک شده بود!!!
سه روز پشت سره هم روزه گرفتم ... ختم قرآن گرفتم به مامان چیزی نگفتم اما نصفه بیشتر جزء های قرانو مامان برداشت و خوند!

آگه بدونه برای دامادش داره میخونه چه حالی میشه؟؟؟ چند روز تعطیلی پشت سره هم بود همه میخواستن برن مسافرت مامانینا و کامیار و خانواده سحر پدرو ارادم داره میره پیشه مامانش... فقط ماییم ...

نمیریم... احساس میکنم آگه از خونه برم بیرون اون اتصالی که با خدا دارم این حالت معنوی ممکنه تکون بخوره و خدا بیشتر از همیشه بهم پشت کنه!!! اراد بدتر از قبل شده محضه رضای خدا حرفم نمیزنه... نمیتونم به حرف بیارمش!

یا خوابه یا سره کاره خونم که میاد به هیچی میل نداره ... دارو نمیخوره ... دیگه نمیگم دارم دیوونه میشم ... دیوونه شدم.. وقتی اب شدنشو میبینم کم کم خودم اب میشم !
هر شب کاره هر دو مون گریه ست... بغلش میکنمو با تموم وجود فشارش میدم.. این کم حرفیش عصبیم میکنه !

داشتم واسه شام سالاد درست میکردم... اصن تو حال و هوای خودم نبودم دستمو بریدم... گریه گرفتم... اراد اومد تو شپزخونه فک کرد به خاطره بریدگی دستم گریه میکنم ... هی... نمیدونی اونقدر ضعیف شدم که با تلنگری میشکنم!!!

دلم بهونه گریه کردن میخواست راحت جور شد... ارادم میخواست بیخودی اونم بغض کرد و رفت بیرون !

میدونم به چی فکر میکنه به اینکه آگه نباشم کی دیگه زخمه دستتو ببندد !

شامو خوردیم کنارش نشستم دوباره اون حسه مسخره.. دلم گریه میخواست مئه همین چند وقت دلم گرفته بود... پاهامو جمع کردم تو شکمو بازو شو گرفتمو سرمو تکیه دادم بهش اروم گفتم :
- میشه انقدر منو ببوسی که یادم بره دلم چی میخواست؟؟؟
چیزی نگفت منم غمگین تر از همیشه به اشک آشنا سلام دادم

امروز تو اینترنت یه مطلب خوندم زنی که شوهرشو از دست داده بود.... مگه میشد بخونمو اشک نریزم؟؟

" گاهی یادم میرود نگاهت را از روی اینه پاک کنم هر بار که نگاه میکنم ارام میگویی
موهای سپید خاطرات انگشتان توست که از یاده گیسوانم نرفته است!!!
قاب عکس تو ست که دیوار را تحمل میکنم و لبخندهای تو هنوزم که هنوز است مرا میبرد
بهخاطرات دور عاشقیمان
اینکه من با هر خنده تو میمیرم تو هر بار مرا زنده تر از قبل میخواهی!
ارام جانم... برگرد و تنهائیم را نقطه کن... بیا و برگرد... جان عشقمان قسم هنوزم گرمای اغوش
تن تخت دونفره مان را می لرزاند!!!... من که جای خود دارم!!
بین چه میکشم وقتی خوابهایم همه بوی تورا میدهند اما هنوزم با این همه بی مهری رویت روی
ماهت لمس " دوستت دارم " است!!
هنوزم که هنوز است دستم را تکان میدهم پشتت میله های زندگی... گویی مرا برای وداع افریده اند
، میبینی یک خداحافظی ساده ات دلم همه سلامهای بلندم را شکست!!
تو نیستی من فقط... فقط کمی در خودم میمیرم همین!! باور کن میترسم خطا کنم میدانم چشمانت
همین حوالیست!!!
تو مرا عوض کردی حتی جنس نگاهم را... بعد از تو دیگر لبخندهایم چنگی به دل نمیزند و همه
زیره سره چشمان توست!!! اگر بخندم همه تورا در لحظه لحظه وجود من حس خواهند
کرد... مرد!! تو در عمق خنده های من رسوب کردی!!
نگاههای خاص تو زندگی مرا زیر رو کرد... نه!!! نه احتیاجی به زلزله و سنای و اشفشان
نیست.. همین که تو نیستی همین که لبخندهایت را گم کرده ام همین که دیگر نگاهت بدرقه ام نمیکند
بلاهای بزرگیست که زندگیم را با خاک یکسان کرده!
خدا میداند که فی البداهه عاشقت شدم... و توی بی انصاف همان گونه ترکم کردی... تو که میدانستی
لبخندهای تو به تار و پود زندگیه پوسیده ام بند خودره بود... تو که میدانستی بعد از نبودنت غم از
در و دیوار زندگیم چکه میکند این همان کوچه ایست که عمری در به در انم! این عادلانه نیست!!!
تو بیرحمانه زیبایی و دل من.....
دل من اینهمه نازک... تو بگو دلکم خدا که تورا میافرید مست بود؟؟ یاتورا با عطره تاکهای بهشتی
معطر کرده بود؟؟؟
این رسمش نیست... این که تو همیشه دل ببری و من اینجا پشت کوچه های بن بست نگاهت منتظر
یک تلنگری از گرد و غبار پایت باشم!!!
از همه اینها بگذر کلیشه ای حرف نمیزنم فقط این را بگم نبوده تو مرا خانه نشین کرده!!

درهارا قفل زده ام... پنجره ها را چفت کردم... پرده را جفت به جفت کشیده ام... سالهای سال است که خانه نشین شده ام... میترسم... به خدا که میترسم باده نامرد... هوای اتاق... عطر نفسهایت را به یادگار ببرد!!!!

کاش زندگیم داستان بود از بدی ها میگذشتم و اب دهان قورت میدادمو ارام میگفتم "القصه" اما چه بد... انگار یکی مرا به عمد از لابه لای چروک های زندگی بیرون کشیده باشد... جانکم بدون تو اتوی زمانه سخت داغ است!!!

لحظه آخر که تجسم نمیخواهد... سادست... من تورا فریاد میزنم تو هسته هسته میروی... پارادوکس عجیبیست!

مادر حالم را میداند و لب باز نمیکند اینروزها همه با احساس شدن... اما من باور نمیکنم... با بغض برایت بگویم زندگیم من: "کرور کرور احساسم که پای من بریزند بی محلی تو چیزه دیگریست"

گاهی احساس میکنم چقدر نامردی که مرا با اینهمه ارثیه (میراث معنوی) تنها گذاشتی... رفتی و من ماندمم دل از کف رفته و اغوش سرد و هوای دلتنگی... اینهاست دارایی های من بدون تو. برگردی به باد میدهم تمام این میراث عاشقانه را!!!!

روزگار نامرد است اینقدر که دلم میخواد یکجا تنها گیرش بیاورم تا جا دارد کتک به خوردشدم... انگار همه چیز به نبودنت بستگی داشت حالا که رفتی همه چیز درست شده...

مرجع قانونی دانش و آگاهی

خدا هست...

مادر هست...

عشوه گلهای شمعدانی هم...

همه چیز هست و همه سره جایشان اند... به جز این هوای بهاری و این دل منتظر که شدیداً تو را کم دارد!

هی هی... وقتی هر روز عشقت سنگین تر میشود معلوم است خدا هم به من نارو زده!!!
انگار وقتی گریه میکنم تو را یکباره دیگر میخواهم خدا گوشه‌هایش را بگیرد... سفت چشمهایش را روی هم فشار میدهد... از همه این سرنوشت تنفر دارم... او دزد ارزوهای من است!!!
قاب عکست تنها مرهم این دل زخم دیده است... من با نگاه سیاه تو چه شبهایی که صبح نکردم!
نگاهشان میکنم خوابم میبرد... شب و چشمان تو... چه بهم میاید!

اینجا همیشه شب است شاید هم زمین دیگر نمیچرخد و من در مدار بی تو بودن ثابت مانده‌ام... بدون تو زمین هم رغبت نمیکند بچرخد!!! تو نظم هستی را بهم ریخته... عمق فاجعه را درک میکنی؟؟
این که نگاه دیگر فروغ ندارد؟؟؟

پشته پنجره میروم گنجشکها سر صدا میکنند به گمانشان میتوانند تنهاییم را پر کنند من دیگر گوشه‌هایم جز تن صدای تو را پذیرا نیست!

دیروز باران میبارید و همه میدویدند... من اما ریه‌هایم را پر میکردم از هوای تو... تو در باران هم زیبایی... مرد دوست داشتنی من!

من تو را زیادی از حد دوست داشتم قبول کن... خودخواه نباش.. بگذار کمی دلم برای خودم بسوزد
اره خوده خودم... منی که حالا بیتو هر ثانیه میمرم! بگذار حرف اخرم را بگویم...
"تنهایی"

نه نه حرف تازه این نیست... میخواستم بگویم "دوستت دارم" و _ تو با تموم نبودنت تمام بودن منی...
همین...

سرزنشش کردم که چرا زودتر از این کاری نکردی... اما دیگه همه چی تموم شده!!!
۵ ماه میگذره حالا دیگه راحت تر میبینم که ارادم داره همه چیزشو از دست میده... سعی میکنم بخندم تا اونم بخنده...

اما به خنده هام توجهی نمیکنه.... مصطفی زیاد میاد خونمونو میره... اما نمیدونم چرا هر بار ناامید تر از قبله!

روحیه من بهتره چون امید دارم که خوب میشه این حسیه در من که نمیدونم از کجا اومده اما هرچی هست اینو خوب میدونم که ارادم دوباره به من برمیگرده!!!

بهش پیشنهاد دادم بیاد بریم دوتایی مسافرت اما قبول نکرد.. عیبی نداشت ناراحت نشدم واسه خودش گفتم که اونم اصلاً استقبال نکرد!!!

یه روز مصطفی وسپیده باهم اومدن خونمون! براشون شربت اوردمو نشستم بعد از احوالپرسی دستشو گذاشت روی پای ارادو گفت:

- براتون بلیط گرفتم

تعجب کردم اما اراد انگار میدونست:

- بلیط؟ بلیط واسه کجا؟

سپیده لبخندی زد و برگشت سمت من:

دوتا بلیط واسه تو و اراد .. احتمالا ماه آینده میرین کربلا!!

ناخداگاه لبخندی زدمو گفتم:

- یعنی چی؟؟؟ چرا اینقدر بی خبر؟؟ اراد تو میدونستی؟ با لبخند کمرنگی سرشو تکون داد:

- اره اره!!

خوشحال شدم... راسش من هیچ وقت از مسافرتای زیارتی خوشم نمیومد... اصلنم تا به حال دلم

نمیخواست برم کربلا اما این بار... اون نوری که تو دلم بود روشن تر از هر زمانی شد....

با خوشحالی سری تکون دادم لبخند از روی لبام پاک نمیشد یه خوشی عمیقی تو وجودم کاشتن... انگار

میوه و ثمره این امید زندگی ابدی کناره اراده!!

میخواستم شام درست کنم اما سپیده نداشت و گفت امشب باید برن خونه مادرش!!! اصراری

نکردم.... رفتن چادرمو دراوردمو اروم نشستم رو میل حرفی نداشتم ارادم همینطور... نفسشو داد

بیرونو با لبخندی گفت:

- خوشحالی؟؟؟

کف دستمو بهم چسبوندمو گذاشتم لای زانو هام با لبخندی گفتم:

- اره خیلی!!

چیزی نگفت و سرشو تکون داد اروم رفتم کنارش نشستمو اروم گفتم:

- چرا اینقدر غریب شدی؟ هان؟ ابروهاشو داد بالا و گفت:

- غریب؟؟ نه!! مته همیشه خوبم!!!

دستای مردونشو گرفتم و اروم و نوازش گونه کشیدم روی گونم بوسه کوتاهی بهشون زدمو اروم

گفتم:

- فقط و فقط وقتی برای کسی معجزه رخ می ده که به معجزه اعتقاد داشته باشه نه وقتی که بهش

نیاز داشته باشه... ارادم اعتقاد داری که میتونی برای همیشه کنارم باشی؟؟؟ - من خیلی بد بودم!!

- گذشترو ول کن... به خدا اگه با تمام وجودت عاشق خدا بشی....

بغض کردم با لبخند تلخی ادامم دادم:

- اراد حسودی نمیکنم عاشق خداشو یه کاری میکنه تا ابد عاشقی کنی...

سرشو انداخت پایین و اروم گفت:

- من تازه یه ساله دارم نماز میخونم اینهمه نماز قضا رو چیکار کنم؟؟ اروم خندیدمو گفتم:

- دیوونه!!!! خدا حق و الله و راحت میبخشه... از الان خوب باش... من از امروز شروع میکنم

نمازاتو میخونم خندید و اروم گفت:

- دیوونه نمیشه باید خودم بخونم!

- اراد تورو خدا فقط ناامید نباش.. اگه دوسم داری بخند بذار زندگی کنم با خنده هات... یادته اون

مسیجی که بهم دادی؟؟ ضربان قلبه من با منحنی لبان تو کوک شده.... اراد نخندی ایست قلبی

کار هرروز من میشه!

لبخندی زدو محکم بغلم کرد بوسه ای روی مو هام زد و اروم گفت:

-

- تو نبودی من چه غلطی میکردم از بی کسی؟؟
- تو بگو...نبودی من چیجوری به خدا نزدیک میشدم؟؟؟ تو نبودی کرانه دوره کی میگشت؟؟
یه ماهم مته باد گذشت اراد میخندید اما میدونم فقط واسه دلہ من !!! خنده هاش سطحی بود و یه دفعه
ای...چقدر دلم برای خنده های عمیقت تنگه...
وسایلامونو گذاشتم تو چمدون..اراد با لذت به کارام نگاه میکرد...منم لذت میبردیم که حداقل چند
دقیقه ای نگاهش جنسه غم نداره.

فردا نه پس فردا راهی بودیم...تازه هفته پیش به مامانینا گفتم ...
یکی از لباس زیرامو انداختم تو صورتشو گفتم :
- تاش کن ببینم بیکار نشین
از قصد اونو انداختم که شیطونی کنم! از روصورتش برداشتم و با دستش نگاهش داشت! نه.. این
ادم بشو نیست!
رفتم جلو شو زدم به شونش:
- کوشی؟؟ الو؟؟؟ خوابی؟؟

یهو پامو کشید و منو انداخت روخودش و هر دو افتادیم رو تخت ... خنده ی جیغ ماندی کردم!
خندید دستشو گذاشت رو بینیمو گفتم :
- هیس..اروم چه خبره دختر جون؟
خندیدم...لبامو گذاشتم رو لباش...میدونستم میخواست چیکار کنه ..خودم پیش قدم شدم!!!!
دیگه نفهمیدم چی شد رفتم تو اغوششو بیرون اومدنی نبودم

اراد:
رفتم تو سایت شرکت...یکی از برنامه های جدیدو دانلود کردم... چشم خورد به نوشته های پایین
صفحه:
گناهی که نعمت ها را تغییر م ی دهد، تجاوز به حقوق دیگران است. گناهی که پشیمانی م ی آورد، قتل
است. گناهی که گرفتاری ایجاد میکند، ظلم است. گناهی که آبرو میبرد، شرابخواری است.
گناهی که جلوی روزی را میگیرد، زناست. گناهی که مرگ را شتاب میبخشد، قطع رابطه با
خویشان است. "گناهی که مانع استجابت دعا میشود و زندگی را تیره و تار میکند، نافرمانی از پدر
مادر است"

قلبم تیر کشید....یه آن ، فقط یه لحظه دلم برای خودم و بدیام سوخت..دلم برای مامانم سوخت!!!
باید بهش زنگ میزدم...باید حلالم میکرد...این رسمش نیست که کرانه خودشو به اب و اتیش میزنه
دعا میکنه نماز میخونه قران ختم میکنه ..منتظر معجزست...این درسش نیست که خودم مانع
استجابتش بشم!!!

باید زنگ میزدم بهش..اشک تو چشمام جمع شد..با حرص پاکشون کردم..جدیدا چقدر زود گرم
میگیره...اراد ! پس کو اون غروره مردونه کو اون همه خوددرای...کی گریه میکردی؟؟ اونم چی
حالا که تقی به توقی میخوره ابغوره میگیری!!!!!!
چقدر عوض شدم چقدر عجیب شدم و خبر ندارم...چقدر فرق کردم و نفهمیدم ..کرانه مته یه انقلاب
مخملی بود برای من ...اروم اروم منو عوض کرد...عشقش اروم در من رسوب کرد....

- اره دختر ! تو اروم اروم ته نشین شدی در من ! دلم یه دفعه هواشو کرد... تلفنو برداشتم و شماره گرفتم طول کشید تا برداره... دیوونه به جای سلام با داد و فریاد گفت :
- نه... پس چشمم درست میبینم .. اراده زنگ زده خونم.. چه عجب یادی از صنف خانه داران کردین؟؟؟ باز دلت هوای چی کرده؟ با صدای ارومی گفتم :
- دلم هوای کرانرو کرده بود...
با صدای غمگینی گفت :
- اراد اراد ... میدونی دلم من یه دفعه هوای چیو کرد؟؟؟
- چی؟؟
- اون موقعهای که برام قلدر بازی در میوردی... کاش الانم میگفتی دلم هوای خانوممو کرده... مشکلیه؟؟؟
- چی میگفتم؟؟ میگفتم من هنوز همون اراد پررو و قلدرم؟؟؟ نه... دروغ چرا!!!
- تو اراده کن میشم هرچی تو بخوای!
- من فعلا یه چیز میخوام!
- جونم؟؟؟
- من بچه میخوام!!!!!!!
- شوکه شدم... نمیدونستم چی بگم؟؟؟ چه بی مقدمه.. بهتره بگم چه بی موقع با خنده گفتم :
- با هوسای بی موقع دلت مبارزه کن عشقم!
- اراد جدی گفتم ... این هوس نیست این نیازه هر دو مونها!
- کرانه میفهمی چی میگگی؟ اصن میدونی چی میخوای؟ اونم تو این وضعیت ؟ میدونی که موقعش نیست!
- اراد الان بیشتر از هر زمانی موقعشه... میفهمی؟
- نه!!!!!! دیگه نمیخوام در موردش حرف بزنم.. توام دیگه تموش کن
- نمیخوام... نمیتونم .. اراد.. ارادجان به خدا آگه بچه دار شیم همه چی تغییر میکنه.. روحیت عوض میشه!!!!!! خسته نشدی از روزمرگی؟؟؟ دسته خودم نبود یه دفعه فریاد زدم:
- چی میگگی واسه خودت؟؟؟ بچه دار شیم من دوروز دیگه بیفتم بمیرم؟؟؟ میخوای چیکار کنی؟؟؟
صدای نفساش میومد.. داشت گریه میکرد....
- ببخشید... اراد ببخشید خودتو ناراحت نکن!
خدا منو ببخشه چیکار کنم که دیگه اختیار عقلم دسته خودم نیست! دستمو تکیه گاه میز کردم صورتمو چنگ زدم... اخه لعنتی چرا تو معذرت خواهی میکنی؟؟؟ من باید بگم غلط کردم... در برابر زنی مته تو ... فقط باید عاشق بود همین!
- اراد... اراد جواب بده دیگه... ببخشید اصن دیگه حرفشو نمیزنم!!!
با مکتی گفت :
- یادم رفته بود تو دیگه اون اراده قدیم نیستی!!
تتم لرزید....
- کرانه... تو چرا میگگی ببخشید؟؟؟ منه خر...
- هیس کاری نداری؟

- کرانه...-

- خدافظ..زودبیا خونه...-

قطع کرد...چقدر تو خوبی...یا شاید نه...شاید تو به خاطره کرانه بودند خوب نیستی شاید این خوبی خصلت همه ی زناست!! زن...چه واژه مقدسی!
زنها سلیقه های خوبی دارن...زنها نقاشاهای خوبی هستن...درد رو در زیباترین شکلش میکشند.... ولی...-

ولی ادعا نمیکند!!!! کرانه میبخشه...چه راحت میبخشه...اما ادعا نمیکنه

اشکامو ریختم دق و دلیامو بازم سره خدا و اقبال بدم خالی کردم...میخواستم اراد که میاد سبک باشم..اونقدر که راحتتر از همیشه بغلم کنه (صنعت ایهام)

(
گره چادرمو باز کردم مهر و بوسیدمو گذاشتم روی میز....هیچ وقت عادت نداشتم رو سجاده نماز بخونم...یا خنده گفتم جانماز واسه اون خیلی ایمن داراست!
ساعت ۸ و نیم بود صدای زنگ در بود...باز کردم...رفتم تو اتاق لباسمو عوض کردم...هنوزم برای اراد خوشگل میکنم...زنت نمرده که!

اومد تو...منم انگار نه انگار با لبخند رفتم جلو اروم سلام کردم...تعجب نکرد...اخلاقمو میدونست...اره تعجب نمیکرد اما از درون خجالت میکشید! من میشناسمت مرده واقعیتهها!!!!!!(صنعت تضاد= رویاها)

گونشو بوسیدمو کیفشو گرفتم...داشتم برمیشگتم مچمو گرفت و برم گردوند..سرشو آورد جلو چشماشو بست...اروم پیشونیمو بوسید و سرشو چسبوند به سرم چشمامو باز نکردم..ارادم..ارومتر از قبل گفتم :

- بیخشید....-

چیو؟؟تورو؟ معلومه تورو میبخشم به خودم...تو همیشه برای من بودی! چشمامو باز کردم اروم گفتم :

- گاهی شک میکنم که تو واقعا مردی یا نه...احساسات تو تو رمانتیک ترین زنه دنیام پیدا نمیشه!!!!-

لبخندی زد و اروم گفتم :

- منم گاهی شک میکنم تو زنی یا فرشته...-

رفتم عقبو با انشگتم زدم نوکه دماغشو اروم گفتم:

- مردام میتونن فرشته باشن...برو لباستو عوض کن یه چیزی بیارم بخوری!

چه زندگی ارومی...و چقدر عاشقانه با همه پیش کنار میام...وقتی به بد اقبالی هم میگم دوستت دارم معلومه ، بایدم عاشقانه زندگی کنم..وجود اراد چشمای منو زیبا بین کرده!!! من همه چیزو خوب میبینم...حتی بدی هارو... شاید زندگی منو زنی بار آورده با تحمل سخت ترین دردها!!!!

اینکه یه روزی بفهمم...اینکه یه روزی از نزدیک ببینم مردهام گاهی کمرشون خم میشه اما چشماشون هنوز میخنده...ابروهاشون توهم میره اما قلبشون هنوز برای زنانگی ام میتپه...واقعا هم مرد فرشتست اما فقط قدرتشون بیشتر از لمسها احساسشوننه!

داشتم ظرفارو میشستم که صداشو شنیدم..اول فک کردم داره حرف میزنه و نمیشنوم بعد فهمیدم
رفته تو اتاق..اروم رفتم پشته در صداش میومد:

- خوشبختم...به خدا که دارم با یه فرشته زندگی میکنم.... آگه...

- نه..ولی...

- فردا صبح

- کربلا!

- فقط زنگ زدم بگم حلالم کن شاید دیگه منو نبینی..شایدم...

- چرا ..واقعیته دیگه ...

- جدی داری میگین؟

- کی؟

- با بابا؟

- یعنی آگه خدا خواست و من برگشتم دوباره میبینمتون؟؟ با مکته طولانی گفتم :

- مامان ببخشم تا دعای مستجاب شه ...ببخش تا دعای کرانه اجابت شه!!!!

- خدافظ!

- بغضمو فرو دادمو اروم زیره لب گفتم :

- فدات بشم من...

رفتم بقیه ظرفارم ابکشیدمو برگشتم...دوباره خون دماغ شده بود...سریع دستمال اوردمو نشستم

کنارش! بینیشو پا کردم اروم گفتم :

- خوب کاری کردی زنگ زدی!

چیزی نگفتم...بلند شد رفت صورتشو شست...دراز کشید رو تخت...رفتم چراغارو خاموش کردم

لباسمو عوض کردم....

اروم رفتم سمتشو با لحنه با مزه ای زیره گوشش خوندم:

- آهای تو که عشقه منی به فکره من باش یه کمی به فکره من که عاشقم ولی تو بیخیالمی... به

فکره من که بعده تو خسته و بی طاقت شدم آهای به فکرتم هنوز به فکره من باش یکمی..آهای

تمومه زندگیم بی تو تمومه زندگیم.. آهای تمومه زندگیم رو به غروب زندگیم...آهای تمومه

دلخوشیم داری تو غصه میکشیم....

اروم برگشت سمتمو با تموم وجودش بهم چنگ انداخت اروم زیره گوشم گفتم:

- فقط واسه من بخون..همیشه واسه من بخون!!!

لبخندی زدمو با اغوشه گرمش شبو سپید کردم

ساعت ۴ بود الارم گوشیمو خاموش کردم اروم بیدار کردم...۷ باید فرودگاه میبودیم...

نماز خوندمو دوباره اراد رفت خوابید...

دوباره همه چیزو چک کردم...شیر گازو قطع کردم و ارادبزر و بلا بلند کردم:

- اراد تورو خدا پشو برو رو کاناپه بخواب میخوام تختو درست کنم...

خوابالو نشست و سرشو گرفت تو دستش...:

- باشو دیگه!

بی صدا بلند شد و رفت سمت دستشویی! تختو درست کردم و چمدنارو گذاشتم جلو در...رفتم جلو ایینه...یه مدام توچشم نکشیدم...هیچی...موهامو شونه زدم...سه تاره موی سفید پیدا کردم.اولی اینجا دومی اونجا سومیم همونجایی که اراد انگشتشو فرو کرد و گفت "من عاشقتم اینو تو مغزت فروکن"

لبخندی زدم و سریمو سرم کردم! اراد شلوارشو پوشیده بود و پیرهنشو گرفته بود دستش:

- این اتو داره؟

- اره مگه تو کمد نیود؟؟

- چرا..

- خوب اتوش کردم دیگه..

نگاهی بهش انداخت و گفت :

- اخه یکم چروکه..

- خوب بینه لباسا بدوه شاید اینجوری شد..یکی دیگه بپوش!

سری تکون داد و رفت تو اتاق..دوست داشت همون لباسو بپوشه..داد زدم:

- میخوای اتو کنم؟؟



[Type here]

اومد بیرونو چشماشو تنگ کرد:

- میخوای خودم بکنم؟؟

با خنده رفته سمتشو پیرهنو کشیدم:

- دیوونه!!

لباسشم اتو کردم و پوشید ساعت حدودا یه ربع به شیش بود راه افتادیم!

رفتیم دمه خونمون همه از اونجا میومدن....

مامان یکم اجیل برامون گرفته بود... کامیار و سحرم یه عالمه خوراکی! گذاشتم تو ساک دستیم!

قرار شد برگشتنی مانی با ماشینها اراد برگرده!

همرو بوس کردم و یه عالمه التماس دعا شنیدم.. اینهمه ادمو چیجوری دعا کنم؟؟ بعد نیازه خودم

چی؟؟ خندیدم به افکاره بچگونم چقدرم که تو دعوات مستجاب میشه!

با همه خداحافظی کردم... با ناامیدی خدافظی کردم.. امید نزدیکه!!!!!!!

رفته جلو اراد ایستادم و اروم گفتم:

- اراد قول بده اولین بار که چشمت به حرمه عباس افتاد هیچی جز بودندت نخوای... خوب؟ سری

تکون داد... لیدر و راهنمای گروه منم اومد... دلم میتپید... بیشتر از همیشه!!! سرم پایین

بود... اروم اروم گرفتم بالا چشمامو باز کردم... قلبم لرزید... لرزش نه ترکید... حتی بیشتر از

زمانی که ارادو میدیدم....

عشق تموم سروپامو پر کرد... کم کم دارم متقاعد میشم که هنوزم عشق در یک نگاه وجود داره!!!!

دستم گذاشتم رو قلبمو با اشک گفتم:

- فقط تمام زندگیمو بهم برگردون... به اراد نه به دل من رحم کن!!!!

سرمو برگردوندم اراد نشسته بود رو زمینو گریه میکرد... نشستم کنارشو دستمو گذاشتم رو شونه

هاشو سرم رو دستام... منم گریه کردم... بی غرور گریه کردم... اینبار فقط تمام من شده بود

تمنا... نیاز... احتیاج....

بذار عامیانه بگم من ارادمو میخوام!!!!!!

بزور بلند شد و بلندم کرد... رفتیم نزدیکتر تا خوده حرم گریه میکردم زیره لب اسمها ارادو هذیون

میگفتم!

جا نبود که بریم داخل تو حیاط نشستیم و شروع کردن به روضه خوندم... تکیه دادم به ارادو تا میشد

گریه کردم... نمیشد اینجا باشمو التماس نکنم!!!!

نماز خوندمو برای شام رفتیم هتل... سبک شده بودم... نوک بینی و چشمای همه سرخ بود.. خندم

گرفت!

دلم نمیومد دستمال کاغذی هایی رو که باهاشون اشکامو پاک کردم دور بندازم.. هرچی بود برای

حسین اشک ریخته بودم.. برای اراد گریه کرده بودم!

انداختمشون تو کیفم اراد خندید:

- چرا ریختی تو کیف؟؟

- میخوام نگهدارمشون!

دستشو کرد تو جیبشو دوتا دستمال خیس دراورد... داد دستم... کشیدم به چشممو گذاشتم تو کیفم!

[Type here]

[Type here]

شامو خوردیمو رفتیم تو اتاقمون!!! قرار شد واسه نماز شب بریم حرم...مسئله گروهمون گفت ساعت سه چاهار اونقدر خلوتی که میتونین برین کناره حرم! اتاقمون روبه حرم بود...با دیدنش ناخداگاه اشکم سرازیر میشد...اراد از پشت بغلم کرد و بوسه ای به گونم زد:

- بیا بخوایم عزیزم...باید زود بلندشیم!

خوابیدم...به خدا که این خواب با همه خوابهام فرق میکرد..اروم و با آرامش..احساس میکردم این کسی که کنارم خوابیده اراد سالم و سره حاله خودمه!

با صدای اراد بیدار شدم...مته اینکه صدای الارمو نشنیدمو خواب موندیم...بلند شدم وقتی دیدم هوا روشنه مشته به تخت زدمو بغض کردم...تمام اشتیاقم برای رفتن ته کشید چقدر دیشب دلم تاپ تاپ میکرد...میکرد...

- اه مسخره...اراد تو چرا نشنیدی؟؟

- خوب چیکار کنم؟؟ عیبی نداره حالا الان میریم...

- نخیر اونموقعی که هواتاریک بود میخواستم بریم...برم نماز شب بخونم تازه مرده گفت میتونیم بریم کناره حرم!

کف دستشو کشید رو صورتمو گفت :

- خوب حالا فردا میریم اینکه چیزی نیست...

دیگه ادامه ندادم بلند شدم سریع وضو گرفتمو رفتیم حرم..نماز خوندمو رفتیم سمته میدون مشک...حواسم یه دفعه رفت سمته نجف...اونجا انگار میدویدم تا به کربلا برسم...اخه اینقدر تفاوت؟؟؟ برای دلی که تا به حال رنگه کربلارم ندیده بود!

رفتیم سمته تلّه زینبیه...نمیدونم چرا هیچ کدوم اون حسه واقعی رو جز حرم حضرت ابوالفضل و حرم امام حسین بهم نمیداد!

رفتیم برای ناهار و بعده ناهار یه استراحت کوتاه تا عصر...رفتیم سمته فرات و نشستیم اونجام کمی درموردش توضیح دادنو روضه خوندن اما من بازم دلم...فکرم..ذهنم تماما سمته حرم بود..مته تشنه ای بودم که سیراب نمیشدم..من که نمازمو به زور میخوندم حالا اه میکشیدم تا زودتر اذان بشه و بریم برای نماز حرم...!

زیاد با اراد حرف نمیزدم هر دو تامون تو اون حالت روحانی خودمون غرق بودیم!

روزه ۵ام بود...

تو این پنج روز نصیبم نشد که نماز شب برم حرم..انگار خدا میخواست تا نتومنم بیدار شم! اما اینبار از خواب تقریبا پریدم...ساعتو نگاه کردم ۳ و نیم بود...ارادو بیدار کردم!حاضر شدیمو رفتیم!

فکر نمیکردم اینقدر خلوت باشه...شوق داشتم که میتونستم برم تو حرم! اراد پیشونیمو بوسید و اروم گفت :

- التماس دعا!

چقدر قشنگ...

- محتاجیم به دعا!

- معلوم نیست کی پیام بیرون هر وقت اومدی همینجا بشین تا پیام!

[Type here]

[Type here]

چشمامو گذاشتم روهمو ازش جدا شدم!!! ناراحت بودم از اینکه دوروز ديگه بيشتري نمونه... چيجوري دل بکنم؟؟؟

رفتم تو... بازي ارقام شده بود... وقتي شيش گوشه حسينو ديدم سي و سه بنده بدنم لرزيد...
اروم رفتم جلوتر و انگشتمو بر دم جلو... جمعيت رد ميشدنو تک و توک بهم ميخوردن... اما تو عالمه ديگه اي بودم... گونه هام خيس شده بود...

بالاخره دستم رسيد... با تماس دستم به حرم چشمامو بستمو نفسه حبس شدمو ازاد کردم اشک از لاي پلکام سرک کشيدن!!! سرمو تكيه دادم به حرم و اروم و بي صدا اشک ريختم... همونجا نشستمو يک ساعت تمام درد و دل کردم!

نمازه شبو خوندمو دوباره نشستم کناره اقا... انگار کناره يه دوست بودم... اذان شد و براي نماز جماعت حاضر شدم...

رفتم بيرون تو حياط کناره اراد بخونم... نشسته بود همونجا!! دستي بر اش تکون دادمو ايستادم کنارش....

داشت ميرفت جلو کناره اقا يون وايسه... استينشو گرفتمو گفتم:

- كي برمىگرديم؟

- فك كنم پس فردا!

دلم بيشتري از هميشه گرفت... از طرفي نگران بودم... چرا داره دستي خالي مارو ميفرسته...؟؟؟

نمازو خونديمو رفتيم خريد... البته منو اراد نرفتيم.... ما حرم مونديم

روزه اخر بود... بدجور توهم بودم... از همه دنيا دلگير و خسته بودم... از خودمو بي لياقتيم حرص داشتم... اين همه گريه و خواهش هيچي؟؟؟

امروزم زود بلند شديمو رفتيم... رفتم همونجاى قبلى نشستم... گله کردم... از زندگي از شانسم از اينکه همه از تو با معجزه ياد ميکنن من اما....

اونقدر گريه کردم که چشمام رفت روهمو خوابم برد!!!!

نميدونم كي بود؟؟؟ هرچي بود... هركي بود فقط يه كاغذه سفيد بهم داد بازش کردم اسمه ارادو بزرگ و درشت روش نوشته بود... من سجده ميکردم... مکرر!!!

با صدای خادم از خواب پریدم... بلند شو خانوم بلند شو موقع نمازه میان لهت ميکننا!!! داشت رد ميشد سينه ريزه خدامش افتاد رو چادرم... برش داشتم با خطه قشنگي نوشته بود "ياحسين" ياده خوابم افتادم... بهش توجهي نکردم... بعهه نماز رفتيم هتل... اراد دراز کشيد و بغلم کرد اروم زيره گوشم گفت:

- کرانه خيلي سبک شدم... خيلي... من به معجزه اعتقاد دارم....

برنگشتم... کاش امشب خوابه حسينو ببينم... سينه ريزو کفه دستم فشار دادم!!! اشک از روي ببينم چکيد...!

زيره لب زمزمه کردم:

"ياحسين"

پايان- خرداد ۱۳۹۲

سه شنبه/ ۲۸ خرداد ساعت ۱۵:۴ بامداد!

[Type here]

[Type here]

[Type here]